

نام کتاب : پنجره

نویسنده : فهیمه رحیمی

« رمانسرا »

www.romansara.com



منبع: <http://forum.98ia.com/>

فصل اول :

با صدای آرام مادر، که طنین سالهای خستگی است، نام خود را می شنوم. از پله به زیر می آیم و چشمم بر توده‌ی اثاث پیچیده ثابت می ماند. اثاث در کارتنهای جداگانه برای حمل آماده هستند. صدا در اتاق خالی می پیچد، همه چیز برای رفتن و نقل مکان آماده است. تا دقایقی دیگر باید از این خانه برویم. خانه ای که خاطرات کودکیم را در خود نهان دارد. با افسوس به این منظره نگاه می کنم و می گویم (کجا رفتند آن روزهای خوب، روزهای سادگی و یکرنگی؟ کجا رفتند آن لبخندهای صمیمی و آن شیطنتهای کودکانه؟ آیا پس از من دختری شبها بر روی این بام بیدار، نشسته ستارهها را شماره خواهد کرد؟ آیا پس از من دختری برای کبوتر پیری که به انتظار دانه هر روز روی آنتن می نشیند دانه خواهد ریخت؟ آیا پس از من کسی برای گربه‌ی علیل همسایه دلسوزی خواهد کرد؟) اشکی که بر گونه هایم می غلتید، پروای نهان شدن نداشت.

مادر نگاهش را از صورتم گرفت و با حزنی سنگین سرش را به زیر انداخت. آنگاه با چشمم به واریسی پرداخت تا مبدا چیزی را فراموش کرده باشد. سپس با گفتن «حیف شد» اتاق را ترک کرد. مسافت اتاق تا آشپزخانه را با گامهای شماره کردم. تا آن وقت نمی دانستم چند قدم است. در آنجا هیچ نبود جز پوستری بی قاب چند میوه بر دیوار. با صدای «یا الله» چند مرد وارد حیاط می شوند و اثاث پیچیده را یکی یکی از در خارج می کنند. مات و متحیر به این کار نگاه می کنم و آرزو می کنم معجزه ای رخ دهد، کار ادامه می یابد و من تنها نگاه می کنم. از خانه بیرون می آیم و سر کوچه به کامیونی برمی خورم که اثاث را در خود جای می دهد. چشمم به پنجره‌ی اتاقم می افتد. پنجره ای رو به خیابان؛ نگاهم به جوی می افتد. آب اندکی جاری است. چراغ خیابان هنوز روشن مانده و نورش که روی شاخه های درخت توت می افتد بی رمق است. چه شبها که در زیر این لامپ درس خواندم و به آوای یک قوطی خالی غلتان جوی آب گوش سپردم. پنجره چوبی بی رنگم بسته بود و نرده موربانه خورده اش با من وداع می کرد. حس کردم آوای باد در لای شاخه ها سرود (بدرود) می خواند. شانزده سال خاطره را پای پنجره دفن می کنم و به راهی می روم که نمی دانم کجاست؟ با سنگینی دستی بر شانه ام، آخرین نگاهم را از پنجره می گیرم و به صورت خواهرم مرصده خیره می مانم. او لبخند بر لب دارد و می گوید «می دانم، دل کندن از این خانه مشکل است. من و تو و فریدون توی این خانه به دنیا آمدیم و در اینجا هم بزرگ شدیم، خانه جدیدمان هم بد نیست. پنجره آن هم به کوچه باز می شود؛ یک کوچه باریک و ساکت. تو از آن پنجره هم میتوانی طلوع و غروب خورشید را نگاه کنی، بیا برویم، فریدون منتظر ماست. اتومبیل خودمان باید جلو کامیون حرکت کند تا راه را نشان بدهد». آخرین کارتن هم توی کامیون گذاشته شد و بارها با طناب محکم بسته شدند. کارگراها سوار شدند اما راننده برای اطمینان یک بار دیگر طنابها را امتحان کرد و بعد سوار شد.

همسایه ها برای بدرقه مان سر کوچه جمع شده بودند. رفتگر پیر محله مان هم چرخ دستی اش را داخل کوچه هل داد و خودش را به ما رساند و پرسید «می روید؟» پدر دستش را در دست گرفت و گفت «بله دیگر وقت رفتن است». پیرمرد از روی تأسف سر تکان داد و گفت «حیف شد دلمان برایتان تنگ می شود». پدر تنها به یک لبخند اکتفا نکرد و گفت «سی سال تمام زحمت ما را کشیدی، کافی نیست؟» علی آقا دستکشش را درآورد و گفت «شما قدیمی ترین

خانواده این محل بودید. همه ما به شما عادت کرده بودیم». این بار مادر وارد صحبت شد و گفت «برای ما هم دل کندن از این محل دشوار است، اما چاره‌ای نیست، باید رفت».

دستها بود که در هم گره می خوردند و اشکها بود که بر گونه ها جاری می شدند و وداع را سخت تر و حزن انگیزتر می کردند. راننده بوق را به صدا درآورد و اعلان حرکت کرد. سوار شدیم و حرکت کردیم. با تکان دادن دست همسایه ها دور می شدیم. خانه ها شکل تازه تری به خود گرفته بودند و مغازه ها را گویی برای اولین بار بود که می دیدم. شوق دوباره دیدن آنها مرا واداشت تا به پشت سر نگاه کنم. تنها علی آقا مانده بود که آشغالها را در چرخ دستی اش خالی می کرد. همگی تا زمانیکه کاملاً از محله مان دور نشده بودیم، ساکت بودیم.

پشت چراغ قرمز ایستادیم پدر گفت «سی سال چه زود گذشت». مادر نگاهش کرد و هیچ نگفت اما پدر ادامه داد «وقتی پا به این محل گذاشتیم تنها دو تا خانه ساخته شده بود؛ بقیه اش بیابان بود و جالیز». مادر گفت «ما عمر و جوانی مان را برای آباد کردن این محل از دست دادیم». پدر گفت «قسمت اینطور بود که ما سی سال تمام یک جا زندگی کنیم، اما زیاد هم بد نبود ... فراموش کردی که چه صفایی داشتیم؟ شبها وقتی دشتبان می آمد و می گفت - امشب می توانید آب انبارتان را پر کنید - چه کیفی می کردیم» مادر با یادآوری آن زمان آهی کشید و گفت «درست است، مثل این بود که خدا همه درهای رحمتش را باز می کرد. خواب از چشمان میپیرید و به انتظار آب بیدار می نشستیم. خدا رحمت کند آقای محمودی را، استکان و فانوس می آورد و کنار جوی آب می نشست و هر چند دقیقه یک بار آب را امتحان می کرد. اگر آب صاف بود دریچه آب انبار را باز می کرد، اگر گلآلود بود می نشست تا آب صاف شود». پدر گفت «صدای آبی که توی آب انبار می ریخت از هر نوایی خوشتر بود». مرسته گفت «چقدر شما سختی کشیدید». مادر چند بار سر تکان داد و حرف او را تأیید کرد. اما پدر گفت «آن روزها هم برای خودش عالمی داشت. یادم می آید وقتی مهمان برایمان می رسید، دشتبان یک سبد بادمجان و گوجهفرنگی می چید و پیشکش می کرد؛ تنگ غروب هم خیار می رسید. زندگی ساده و بی غل و غشی داشتیم. اما هرچه مردم متمدن تر شدند، زندگی هم دشوارتر شد. با پیشرفت دنیا صفا و یک رنگی هم از میان رفت. حالا تنها خاطره آن روزها به یادگار مانده. ما پیر شدیم و دنیا جوان شد، از همسایه های قدیمی تنها ما مانده بودیم و خانواده محمودی. مادر چون بعد از فوت شوهرش دلش نیامد یادگار او را بفروشد؛ همانجا ماندگار شد و محمود و فریدون با هم بزرگ شدند» مادر گفت «مادر چون تنها یک همسایه نبود، او از خواهر هم به من نزدیک تر بود. یادم می آید وقتی فریدون به دنیا آمد، خواهرم آمد تا از من پرستاری کند، اما چون امکانات نبود، دوام نیاورد. اما همین مادر چون با اینکه محمودش دو ماهه بود، آمد و گفت - غصه نخور خودم پرستاری ات را می کنم تا موقعی که بتوانی بلند شی و کارهایت را خودت انجام بدهی - او صبحها می آمد و نزدیک ظهر می رفت. خیلی در حق من خوبی کرد. تا عمر دارم خوبیهای او را فراموش نمی کنم». پدر خندید و گفت «برای دخترات بگو که چقدر به من غر زدی و بهانه گرفتی!» مادر رنجید و پرسید «من غر زدم؟ من که به خاطر تو تمام فامیلم را ترک کردم. آنها وقتی دیدند تو مرا به چه بیابان برهوتی آورده ای ایراد گرفتند. اما من گفتم هر جا که شوهرم بخواهد من راضی ام و با این حرف پای آنها از خانه مان بریده شد». پدر گفت «شوخی کردم، عصبانی نشو. تو همیشه خوب بوده ای، در این که شکمی نیست. آن روزها با درآمد کمی که داشتم مجبور بودم آن خانه را بخرم. چون هر چه بود از مستأجری و خانه به دوشی بهتر بود. بحمدالله با هم ساختیم و زندگی کردیم حالا هم داریم نتیجه تحمل مان را می بینیم. خانه بزرگی خریده ایم. پسر و دخترمان راهی هندوستان

می شوند. دیگر چه می خواهیم؟ من که راضی ام و خدا را شکر می کنم» مادر هم با گفتن (الهی شکر) سکوت کرد.

مرسده پرسید «نمی شد خانه مان را خراب کنیم و دو مرتبه بسازیم؟» پدر از آینه نگاهی به او انداخت و گفت «من خیال این کار را داشتم. سفر پیش که فریدون آمد و مطلع شد که خانواده دوستش می خواهند بار سفر ببندند و راهی خارج شوند، به دوستش گفت که - اگر خیال فروش خانهشان را دارند ما خریداریم - این بود که تصمیم گرفتیم این خانه را بخریم. پا روی حق نگذاریم خانه خوبی هم هست. هم بزرگ است و هم دو طبقه. من توی خواب هم تصور نمی کردم که چنین خانه ای را با این شرایط بتوانم بخرم. محلش اعیان نشین است و جای دنج و آرامی است. تو که آنجا را دیده ای؟» مرسده گفت «بله من دیده ام و باید بگویم خیلی زیباست، اما مینا هنوز آنجا را ندیده». پدر گفت «دیگر راهی نمانده، مینا هم از آنجا خوشش می آید. اتاق رو به کوچه را به تو و مینا دادم که دختر شاعرم بتواند طلوع و غروب خورشید را ببیند. کمی اگر صبر کند می بیند که چه جای خوب و باصفایی است».

اتومبیل وارد خیابان پهنی شد. بدون اراده سرم را از پنجره ماشین بیرون کردم که باعث تعجب پدر شد و پرسید «این چه کاری است؟» گفتم «می خواهم بو کنم ببینم بوی محله مان را می دهد یا نه؟» همه خندیدند و مرسده پرسید «مگر محله بو دارد که می خواهی بفهمی؟» شرمگین سرم را زیر انداختم و سکوت کردم. کمی جلوتر اتومبیل مقابل خانه زیبایی ایستاد. فریدون آنجا ایستاده و چشم به راه ما بود، کامیون هم ایستاد. باور نمی کردم که این خانه زیبا متعلق به ما باشد. با باز شدن هر دو لنگه در توانستم داخل حیاط را ببینم. دو طرف حیاط باغچه بود و سنگفرش حیاط هم از تمیزی برق می زد. روی سر در حیاط دو چراغ پایه کوتاه سفید قرار داشت و کنار پیاده رو جلو خانه هم باغچه بود که درون آن چند بید مجنون کاشته شده بود. وقتی خوب به اطراف نگاه کردم متوجه شدم که شبیه این باغچه در سرتاسر پیاده رو وجود دارد. خانه ها لوکس و مدرن بودند. با خود گفتم (حق با پدر است. جای دنج و آرامی است چون در این ساعت روز هم عابری دیده نمی شود). نمیدانستم نام کوچه باید بر آن می گذاشتم یا خیابان؛ چون به قدری وسیع بود که به راحتی دو اتومبیل از کنار هم می گذشتند. از مرسده پرسیدم، او با خوشرویی گفت که خانه مان در یک خیابان فرعی واقع شده. بنای خانه با چهار پله مرمری از کف حیاط جدا می شد که در کنار آخرین پله، از همان مرمر جاگلدانی زیبایی تراشیده بودند که گلهای رز کوتاهی در آن خودنمایی می کرد. وقتی وارد ساختمان شدم بیشتر تعجب کردم. کف سالن با پارکت فرش شده بود و یک دست مبل شیک با میز و صندلی ناهارخوری در آن به چشم می خورد. لوسترهای بلند با اشکهای بسیار، زیبایی سالن را چند برابر می کرد. در فرصتی که پیش آمد از فریدون پرسیدم «اینها هم مال ماست؟» لبخند زد و گفت «هرچه می بینی مال ماست». خانه ها با هم قابل قیاس نبودند. سالن بزرگ بود و با پله های مارپیچ به طبقه دیگر متصل می شد. در سمت چپ سالن، راهرو تقریباً باریکی بود که در طرفین آن دو اتاق رو به روی هم قرار داشت و به آشپزخانه بزرگی منتهی می شد. هر اتاق حمام و دستشویی داشت. من محو تماشا بودم که فریدون با عصبانیت گفت «فرصت کافی برای دیدن داری، بیا کمک کن». با مرسده آنچه مربوط به طبقه بالا بود بردیم، طبقه بالا هم مثل پایین بود؛ با این تفاوت که آشپزخانه به واسطه دکور از سالن جدا می شد. اتاق من و مرسده بزرگ بود و یک کمد دیواری همخوان با رنگ اتاق داشت. پیش از هر کاری به طرف پنجره دویدم و آنرا باز کردم. پنجره ما به کوچه باریکی رو به روی پنجره همسایه باز می شد. باد نیمی از پرده همسایه را به کوچه آورده بود و گلدانی پر از گل هم از پشت شیشه خودنمایی می کرد. حدس زدم اتاق دختر همسایه باشد. به مرسده گفتم «چه خوب است اگر با دختر این خانه آشنا شویم. چون با رفتن تو و

فریدون واقعاً من تنها می مانم». نگاه مرسده روی پنجره همسایه متوقف شد و گفت «اگر حدس تو درست باشد و این اتاق متعلق به دختر همسایه باشد، مطمئنم با نزدیکی این دو پنجره به هم تو به زودی دوست پیدا میکنی. نگران نباش». کارگراها تختخوابهایمان را بالا آوردند و با سلیقه مرسده هر کدام در جای خود قرار گرفت. اندوهی که تا ساعتی پیش در دل داشتم رخت بریست. جاذبه محیط و خانه جدید روحی تازه در کالبدم دمید. درست مثل تولدی دوباره. همه چیز نو جلوه می کرد حتی اثاث آشنای قدیمی مان، چیدن وسایل را به بعد موکول کردیم و برای کمک به مادر به پایین رفتیم. مادر خواست تا برای کارگران جای درست کنم. پیدا کردن سماور از میان کارتن ها دشوار نبود، زیرا مرسده با سلیقه خاصی روی تمام آنها را نوشته بود. هنگامیکه سماور را یافتم به برق زدم و دیگر وسایل را نیز به راحتی دیدم و جای را آماده کردم. با ورود خانواده خاله ام کارها سرعت بیشتری به خود گرفت و مردها، مخصوصاً فریدون با اشتیاقی بیشتر به کار پرداختند.

شیده، دخترخاله ام نامزد و همسر آینده فریدون بود. با ورود او، فریدون خستگی را به کلی فراموش و با پشتکار بیشتری وسایل را جابهجا کرد. تا پایان تحصیلات فریدون بیش از دو سال باقی نمانده بود. او در دانشگاه دهلی جامعه شناسی می خواند. فریدون پس از گرفتن دیپلم و پایان خدمت سربازی در کنکور شرکت کرد و چون قبول نشد، بخت خود را در هندوستان آزمود و خوشبختانه موفق شد. پیش از رفتن، شیده را نامزد کرد تا پس از تحصیلاتش با هم ازدواج کنند. پدر مایل بود که او شیده را هم با خود ببرد، اما شیده مخالفت می کرد. می گفت - برای فریدون دشوار خواهد بود که هم مسئولیت او را بپذیرد و هم به درس بپردازد. این بود که فریدون تنها عازم شد. چند روز دیگر هم مرسده برای شرکت در کنکور پزشکی با او به هندوستان می رود. تنها من می مانم و دو سال تحصیل، که بعد از اتمام آن من هم به مرسده ملحق می شوم. من از مرسده دو سال کوچکتر هستم اما از نظر قد و اندام درست همطراز او. شباهت فوقالعاده ما به یکدیگر همیشه موجب شگفتی دیگران می شود، به طوری که اگر خال کنار لب من نباشد، تشخیص ما از یکدیگر مشکل است. گاهی من و مرسده برای اینکه دوستانمان را به اشتباه بیاندازیم، او خالی گوشه لبش می گذارد و با هم وارد جمع می شویم وجود دو مینا در یک زمان همه را به اشتباه می اندازد و غالباً مرسده، مینا خطاب می شود. عموی بزرگم به علت کهولت بیش از دیگران اشتباه می کند و غالباً مرا هم مرسده خطاب می کند.

از کودکی ما به دوقلوها مشهور شدیم، در صورتیکه چنین نبود. اگر شباهت ظاهر را کنار بگذاریم، فرق من و مرسده کاملاً مشخص می شود. او دختری است مهربان و خونگرم و در برابر مشکلات مقاوم. اما من فکر می کنم که این طور نباشم.

وقتی آخرین جلد کتاب را در کتابخانه جا دادم از شدت خستگی روی تخت افتادم و به مرسده گفتم «من خوابم می آید و میلی به شام ندارم. به مادر بگو من غذا نمی خورم». مرسده بدون حرف اتاق را ترک کرد و پایین رفت. فصل دوم:

تمام اسباب خانه جاگیر شد و پرده های نو، سالن را تزیین کرد. خانه دلنشین و باشکوهی شد و زندگی در مسیر عادی خود قرار گرفت. مانده بود پرده اتاق مرسده که پیشنهاد کرد به جای پرده از لوردراپه ای به رنگ پاییز استفاده کنیم. پدر قبول کرد و فردای آن شب اتاقمان با لوردراپه تکمیل شد.

نشستم و به منظره پاییز لوردراپه نگاه کردم و با صدای بلند گفتم: «باید پنجره را بست و چفتها را محکم کرد تا پاییز یاد عشق را به یغما نبرد». مرسده گفت «خانم شاعره اما من از پنجره رو به رویی بیم دارم و می ترسم خودت

را به یغما ببرد». گفتم: «لحظه را دریاب و عشق را در مثنوی تجربه کن! رو به روی من دیوار است و دیوار». بلند شد و گفت «با این حال باید پنجره را محکم ببندم، مبدا عشق از پنجره رو به رو وارد شود». عصبانی شدم و گفتم «آن گاه باید تنهایی را با آینه تقسیم کنم. اجازه نده گل رنگ پریده من مضحکه باغچه شود». گفت «لوس نشو! باید تورا از هجوم طوفان مصون نگه دارم». گفتم «تو که بروی من به چه دلخوش باشم؟» کتابی درآورد و به دستم داد و گفت «با این».

خندیدیم و همدیگر را در آغوش کشیدیم. گفتم «از شوخی گذشته از رفتنت غمگینم». گفت «تا چشم هم بگذاری زمان مثل باد می گذرد؛ من که برای همیشه نمی روم، عید و تابستان در کنار هم هستیم». گفتم «ای کاش مرا هم با خودتان می بردید». گفت «تو که نظر پدر را می دانی، تا دیپلم نگیری اجازه نداری کشور را ترک کنی». افسرده گفتم «کو تا من دیپلم بگیرم، امسال تازه پنجم را شروع می کنم. عمر نوح می خواهد تا این دو سال تمام شود». با تمسخر گفت «مگه هر چند سال می خواهی یک کلاس را بخوانی؟» نگاهم به پنجره رو به رو افتاد، گل‌های گلدان عوض شده بود و من هنوز ساکن اتاق را ندیده بودم گفتم «چقدر کنجکاو شده ام که بدانم چه کسی توی آن اتاق زندگی می کند». گفت «فرض کن دانستی؛ چه تأثیری به حالت دارد؟» گفتم: «هیچ، فقط کنجکاو شده ام». کرکره را کاملاً عقب کشید. او هم چشم به پنجره دوخت و گفت «فراموش نکن که خانه همسایه ماست و ما به زودی با آنها رابطه برقرار می کنیم. کاری نکن که پشیمانی داشته باشد. شاید آنها هم مثل خانواده مادر جون مهربان و خونگرم باشند، که امیدوارم باشند. چون با رفتن ما، مادر خیلی تنها می شود؛ تو هم که با باز شدن مدرسه سرت به درس و کتاب گرم می شود». پرسیدم «منظورت از پشیمانی چه بود؟» نگاهی عمیق به من انداخت و گفت «منظورم این است که ساکن این اتاق اگر به جای یک دختر یک مرد جوان بود، نباید نزدیکی این دو پنجره حادثه ساز باشد. حالا منظورم را درک کردی؟ توی این محل تو تازه واردی و بی شک مورد توجه همسایه ها قرار می گیری، مثل گذشته باید با رفتار متین و موقر شخصیت را حفظ کنی و احترام دیگران را جلب کنی». گفتم «منظورت را درک کردم». نفس عمیقی کشید و گفت «من نمی دانم که در آنجا دوستان جدید پیدا می کنم یا نه؟» گفتم: «فریدون ظرف دو سالی که هندوستان بوده دوستانی پیدا کرده، تو هم با آنها آشنا می شوی و کم کم برای خودت دوست پیدا می کنی، غصه نخور». گفت «دلم می خواهد هر روز نامه ای از تو داشته باشم، بیا قرار بگذاریم هر روز برای هم نامه بنویسیم، چطور است؟» گفتم «دلم می خواهد قبول کنم اما می ترسم درسهایم نگذارند». کمی به فکر فرو رفت و گفت «بسیار خوب به جای هر روز، در هفته دو تا نامه می نویسیم. این چطور است؟» گفتم «خوب است قبول می کنم». گفت «یادت نرود همه چیز را باید مو به مو بنویسی». گفتم «باشد هر چه که به خاطرماند برایت می نویسم». چشمکی زد و گفت «پنجره رو به رو را هم فراموش نکن». گفتم «طوری صحبت می کنی که می دانی چه کسی در آن اتاق زندگی می کند». کرکره را کشید و گفت «حدسهایی زده ام اما مطمئن نیستم». با صدای مادر که ما را برای شام صدا می کرد، هر دو از پله ها سرازیر شدیم.

صبح من دیرتر از مرسته از رختخواب خارج شدم. کنار پنجره ایستادم و نسیم خنکی را که می وزید با نفسی عمیق به جان خریدم. چشم را بستم و بار دیگر نفس عمیق کشیدم. در آن صبح دلاویز، آرزویی کردم، آرزویی کوچک که ذهن من در آن لحظه می توانست داشته باشد. این آرزو که وقتی چشم باز می کنم صاحب آن اتاق را ببینم. از فکر این آرزو لبخندی بر لبهایم آمد. وقتی چشم گشودم دو چشم سیاه درشت را متوجه خود دیدم. مرد نسبتاً جوانی

نگاهش را به من دوخته بود. در یک لحظه، نگاهمان به هم گره خورد و من با شرم از پنجره دور شدم. شوقی عظیم در خود حس کردم. مانند کاشفین به خود مباحثات کردم. به آرزویم رسیده بودم و راز اتاق همسایه را کشف کرده بودم. با عجله پایین دویدم. سر میز صبحانه، مرسته متوجه شد و پرسید «چی شده؟ چرا اینقدر خوشحالی؟ صورتت گل انداخته». هیچ نگفتم، ولی بعد به طوریکه دیگران متوجه نشوند، چشمکی زدم. منظورم را نفهمید و با بی تفاوتی شانه هایش را بالا انداخت. وقتی هر دو تنها شدیم گفتم «بالاخره کشف کردم که چه کسی در آن اتاق زندگی می کند». پرسید «خوب چه کسی است؟» گفتم «یک مرد نسبتاً جوان». نگاهی از روی تعجب به من کرد و پرسید «از کجا فهمیدی؟» گفتم «کنار پنجره آمده بود و به من نگاه می کرد». گفت «که اینطور، حالا خیالت راحت شد؟» نفس عمیقی کشیدم و گفتم «آره، حالا دیگر کنجکاوای ام تمام شد». دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت «در ضمن تأسف مرا هم بپذیر». پرسیدم «چرا تأسف؟» خوب چون تو فکر می کردی که دختری در آنجا زندگی می کند و می خواستی که با او طرح دوستی بریزی. حالا تیرت به سنگ خورد و باید به فکر دوست دیگری باشی». با شوخی گفتم «معلوم هم نیست» از تعجب چشمانش گرد شد و پرسید «یعنی می خواهی با او دوست بشوی؟» خندیدم و گفتم «تو مرا اینطور شناخته ای؟» حالا او بود که نفس عمیقی کشید و گفت «خیالم را راحت کردی برای یک لحظه گمان کردم که نکند به سرت بزند و بخواهی دل پسر همسایه را تصاحب کنی».

در آن لحظه مطمئن بودم که چنین نخواهم کرد. وقتی برای بستن چمدان های مرسته پا به اتاق گذاشتم، پرده اتاق همسایه کاملاً کشیده شده بود و فقط گاه گاهی باد پرده را کنار می زد. مرسته نگاهی به پنجره انداخت و پرسید «او چه شکلی است؟» سعی کردم صورتش را به یاد آورم. تجسم صورت او مشکل بود. در یک لحظه گذرا نتوانسته بودم به خوبی او را ببینم، گفتم «روی هم رفته قشنگ نیست». پرسید «سلام هم کردی؟» گفتم «نه، لزومی نداشت». با سر گفته ام را تصدیق کرد. تا زمانی که من و مرسته در اتاق بودیم کسی پشت پنجره نیامد. من کنجکاو تر از مرسته بودم. نمی دانم چرا دلم می خواست یک بار دیگر او را ببینم. شاید می خواستم این بار دقیق تر به صورتش نگاه کنم و ببینم که حدسم در مورد زشت بودن او صحیح است. مرسته که متوجه کنجکاوای ام شده بود، گفت «مینا بچگی را کنار بگذار و به پنجره نزدیک نشو. حرفهایم را فراموش کردی؟» گفتم «مطمئن باش که تکرار نخواهم کرد، اما هر چه بگویی کنجکاو تر می کنی». لبخندی زد و با هم به جمع آوری لباسها پرداختیم.

نزدیک غروب بود. من داشتم باغچه را آبیاری می کردم. هنگامی که باغچه مقابل خانه را آب می دادم، اتومبیلی از مقابلم گذشت و در کنار در بزرگی ایستاد. من او را دیدم که از اتومبیل خارج شد. هنگامی که آن را قفل می کرد نگاهم کرد. با عجله خود را به داخل حیاط کشیدم و از نگاه او دور شدم. این بار هم نتوانستم به خوبی سیمایش را ببینم. شیر آب را بسته، به اتاقم رفتم. نور چراغ او از پشت کرکره هم مشخص بود. هوای اتاق گرم و دم کرده بود. با خودم گفتم (پنجره را باز می کنم اما کرکره را عقب نمی کشم). با این قصد پنجره را باز کردم، هیچ کس پشت پنجره نبود با خودم گفتم (یعنی هیچ کس توی اتاق نیست؟) بعد با فکر خود به ستیز پرداختم که (چرا باید این موضوع برایم مهم باشد. مگر به مرسته قول ندادم که به این پنجره نزدیک نشوم. باید مواظب باشم، از عفت تا بدنامی بیش از یک قدم فاصله نیست. مراقب باش تا به این پرتگاه سقوط نکنی). از اندیشه بدنامی و بدنام شدن بر خود لرزیدم و با عجله اتاق را ترک کردم.

مادر و مرسده برای خرید از خانه خارج شده بودند و تا وقتی که آنها بازگشتند خود را به کارهای خانه مشغول کردم. با ورود آنها جانی تازه گرفتم و با خوشحالی بسته های خریداری شده را باز کردم مرسده برای تعویض لباس بالا رفت وقتی پایین آمد خشمی آشکار در صورتش دیده می شد. کنارم نشست و پرسید «چرا پنجره را باز کردی؟ مگر قول ندادی به آن نزدیک نشوی؟» گفتم «قول دادم و به آن هم پایبندم! اگر دقت کرده باشی پنجره باز شده اما کرکره عقب نرفته. پنجره را باز کردم تا هوای اتاق خنک شود و باور کن هیچ کس را هم ندیدم». لیوان آبی برای خودش ریخت و گفت «دیدم اما می خواستم مطمئن شوم». لبخند جای خشم نشست. گفتم «اگر نگرانی، می توانم اتاق فریدون را برای خودمان درست کنم؟» کمی فکر کرد و گفت «نه لازم نیست. همین قدر که تو اراده کنی و به آن نزدیک نشوی کافی است». در کلامش تردید وجود داشت. نگران آن بود که مبادا من نتوانم بر کنجاویم فائق آیم و بخواهم به آن پنجره نزدیک شوم. با خنده گفتم: «مرسده پنجره های ما در مصداق شعر اخوان ثالث است. نگاهم کرد و پرسید «کدام شعر؟» گفتم: «آن که می گوید:

ما چون دو دریچه، رو به روی هم،
آگاه ز هر بگومگوی هم.
هر روز سلام و پرسش و خنده،
هر روز قرار روز آینده.

مرسده هم خندید و ادامه داد:

اکنون دل من شکسته و خسته است،
زیرا یکی از دریچه ها بسته ست.
نه مهر فسون، نه ماه جادوگر،
نفرین به سفر، که هرچه کرد او کرد.

و ادامه داد: «خواهر عزیز همسایه رو به رویی عادت می کند به اینکه ببیند هر روز این پنجره بسته است. سلام و پرسش و خنده هم ندارد».

گفتم «از تو سخت گیر تر آدم پیدا می شود؟» چنان نگاهم کرد که ترسیدم بر سرم فریاد بکشد. گفتم «این سخت گیری نیست، این هشدار است. اگر مطمئن بشوم حرفهایم را شوخی تلقی می کنی، مجبورم حکایت پنجره را به مادر بگویم». «هیچ می دانی وقتی عصبانی می شوی، خوشگلتر می شوی؟ مسافر عزیزم، خواهر خوبم، چرا نمی خواهی قبول کنی که مینا به قولش وفادار می ماند. اگر چیزی می گویم تنها برای این است که شوخی کرده باشم. اخمهایت را باز کن و عصبانی نشو. حالا بگو بدانم امشب برای خداحافظی از دوستان و فامیل می روی؟» بی اختیار نگاهی به ساعتش انداخت و گفت «فردا شب، دیشب پدر پرسید- اگر دلم می خواهد برایم مهمانی بدهد- من قبول نکردم. گفتم یکی دو هفته دیگر مدرسه ها باز می شوند و شما باید به فکر مینا باشید. مخارج این مهمانی را هم برای مینا کنار بگذارید». گفتم «تو همیشه به فکر من هستی، ممنونم».

از کلامم شاد شد و گفت «من تنها تو را دارم، باید که به فکر تو باشم. دلم می خواهد وقتی ترک می کنم خیالم راحت و آسوده باشد». گفتم «از جانب من آسوده باش، کاری نمی کنم که باعث سرافکندگی خانواده شود». دستم را

گرفت و گفت «می دانم خواهر پرغرور و متکبر من غرورش را مقابل یک مرد نخواهد شکست و خودش را اسیر و سوسه های شیطان نمی کند. تو همیشه با رفتارت ثابت کرده ای که دیواری هستی سخت و محکم که عبور از آن آسان نیست. دلم می خواهد همینطور باشی و مثل سالهای گذشته فقط به درس و مدرسه فکر کنی. فراموش نکن که فقط دو سال مانده و مثل همیشه باید شاگرد ممتاز باشی و با معدلی خوب دیپلم بگیری. من نمی خواهم بگویم که در طی این چند سال کمکت کردم. اما اگر به مشکلی برخوردی می توانی از شیده کمک بگیری. او در عین این که دخترخاله ماست زن برادر ما هم هست. می دانیم که دختری با محبت است و از کمک به تو دریغ ندارد». در مقابلش تعظیم کردم و دست بر چشم گذاشتم و گفتم «اطاعت می شود، هر چه شما بفرمایید». بلند خندید و گفت «بگذار از قطعه خودت استفاده کنم و بگویم:

روزی،

ساعتی،

می خواستم بگویم که «دوستت دارم»

اما اینک فریاد می زنم:

مینا! خواهرم!

دوستت دارم ...

دستش را گرفتم و او را روی صندلی نشاندم و گفتم «پس این قطعه آخر را هم به خاطر بسپار:

روزی،

ساعتی،

می خواستم بگویم: عاشقت هستم

اما ای امید جان! در آن لحظه ذهن من از فواره ها بالاتر،

از زندگی پربارتر،

و از امید سرشار بود.

حس می کردم که از نگاهم رازم را خوانده باشی.

اما اینک، بدون تو تنهایی را با تمام ابعادش حس می کنم.

و قطره قطره عشقم را

با تمام وجودم

در یک کلمه می گنجانم و می گویم:

«مرسده! خواهرم! بدون تو خودم را تنها و بی کس میبینم.

هرگاه رو به روی آینه می ایستی، در رخسار خود مینا را جستجو کن، و او را از یاد مبر».

فصل سوم :

شب است و من تنها در اتاقم کتاب می خوانم. رو به روی پنجره ای بسته و خاموش است. بی اختیار می نویسم:

در کوچه های سرد و تاریک شهر من

هزاران صدای خوش زنده،
 با هزاران گام خسته و برهنه می گذرد.
 در کوچه های سرد و خالی شهر من،
 صداست که منتظر است.
 خاطره ها به خواب رفته اند
 و من هنوز منتظر، پشت پنجره بسته
 به انتظار نشسته ام.

نمی دانم چرا به این پنجره دل بسته ام. دلبستگی ای که مرا وا می دارد دزدانه نگاه کنم و سپس با خود به ستیز
 برمی خیزم. فکر می کنم میان من و پنجره رابطه ای دوستانه به وجود آمده است. پاییز را بر شیشه اتاق او می بینم؛
 چرا که هرگز نه لبخندی، نه نشانی از بهار و دوستی در چشم ساکن آن اتاق ندیدم. اگر مهتری هست، تنها میان دو
 پنجره ای است که به روی هم گشوده شده اند.

با صدای زنگ، میزم را ترک می کنم. در آن ساعت به انتظار هیچ کس نبودیم. وقتی از پله ها پایین می آیم، مادر و
 پدر برای استقبال میهمان یا میهمانها به حیاط رفته اند. مرسته گفت «همسایه ها برای آشنایی آمده اند. من حوصله
 رویارویی با آنها را ندارم. لطفاً اگر ممکن است تو از آنها پذیرایی کن». مرسته منتظر پاسخ من نماند و به اتاقش
 بازگشت. من دستی به سر روی خود کشیدم و به استقبال رفتم. اول خانم و آقای قدسی وارد شدند و پشت سرشان
 خانم و آقای رزاقی و به دنبال آنان خانواده آقای داوری. در ضمن معارفه مشخص شد که خانم و آقای قدسی همان
 همسایه ای هستند که پنجرهشان روبه اتاق ما باز می شود. هر دو فرهنگی بازنشسته بودند و آقای قدسی پس از
 بازنشستگی در یک شرکت خصوصی کار می کرد. خانم و آقای رزاقی همسایه رو به رویی، و خانم و آقای داوری
 همسایه دست چپ. برخورد گرم و صمیمانه همسایگان، به ما اطمینان داد که در خرید خانه اشتباه نکرده ایم. آنها تا
 ساعت 12 نشسته و با هم گفت و گو کردیم. هر کدام از خودشان صحبت کردند و از فرزندانشان اسم بردند. ما
 فهمیدیم که آقای قدسی دو پسر و یک دختر دارد که یکی از پسرانش وکیل و دیگری دبیر است و دخترش سال
 گذشته ازدواج کرده و به خانه بخت رفته است.

آقای داوری دکتر داروساز بود و مسئولیت داروخانه ای را به عهده داشت. آنها پسری داشتند که در دبستان تحصیل
 می کرد. خانم و آقای رزاقی هم هر دو کار می کردند. آقای رزاقی تاجر فرش و خانمش کارمند وزارت بهداشتی بود.
 آنها نیز صاحب دو فرزند بودند که هر دو دبستانی بودند. پدر ما نیز از فرزندانش گفت و در آخر به من اشاره کرد و
 ادامه داد «دخترم امسال باید به دبیرستان این محل برود. اما متأسفانه هنوز ثبت نام نکرده است و ما شناختی روی
 دبیرستانی که او باید ثبت نام کند نداریم». آقای قدسی تبسمی کرد و گفت: «دبیرستان زیاد دور نیست و خوشبختانه
 دبیرستان خوبی هم هست، پسرم کاوه در حدود 4 سال است که آنجا تدریس می کند. هم در دبیرستان پسرانه و
 هم دخترانه. اگر بخواهید می توانیم ترتیب ثبت نام دختر خانمتان را بدهیم». مادر تشکر کرد و گفت «ممنونیم
 خودمان می رویم اگر به اشکالی برخوردیم مزاحمتان می شویم». خانم قدسی گفت «چه مزاحمتی، خیلی هم خوشحال
 می شویم اگر بتوانیم قدمی برداریم، پس همسایگی برای چیست؟»

نگاه من و مرسته به هم افتاد و او لبخند کمرنگی به رویم زد و نگاهش را از من گرفت.

وقتی مهمانها رفتند، پدر با رضایت سرشار از همسایگان و مهربانی آنها به بستر رفت. من نیز به اتاقم بازگشتم. مرصده به شوخی گفت «تمام حرفهایتان را شنیدم، مثل اینکه اجتناب از پنجره بی فایده است». پرسیدم «چرا؟» خندید و گفت «مگر نشنیدی پسر آقای قدسی دبیر است و در همان دبیرستانی تدریس می کند که تو هم باید ثبت نام کنی. اگر آشنایی از طریق پنجره بسته به تأخیر بیفتد، خواه ناخواه تو و او با هم آشنا می شوید». خندیدم و گفتم «حالا که اینطور است اجازه می دهی کرکره را عقب بکشم و از این زندان رها شوم؟» بلند شد و خودش کرکره را عقب کشید و گفت «فکر می کنم مانعی نداشته باشد. چرا که انسان باید در هر شرایطی با نفسش مبارزه کند، چه پنجره باز باشد چه بسته».

از روی تخت می توانستم گوشه ای از آسمان را بینم. قسمتی از آسمان صاف بود و ستاره ها چشمک می زدند. گفتم «مرصده خیلی دلم می خواهد بروم روی پشت بام و از آنجا به آسمان نگاه کنم، می خواهم بینم آیا آسمان این محل هم مثل آسمان خانه قدیمی مان زیباست؟» نوای موسیقی آرامی از اتاق همسایه به گوش می رسید، دلم می خواست می توانستم به وضوح آن را بشنوم، لب تخت نشستم و گوش دادم. مرصده پرسید «چرا نشستی؟» گفتم «هیس! گوش کن چه نوای زیبایی است؛ تا حالا چنین نوایی نشنیدم». رادیو جیبی را از روی میز برداشت و شروع کرد موجش را چرخاندن. اما نوا از رادیو نبود. گفتم «خودت را خسته نکن، فکر نمی کنم از رادیو باشد». آنرا بست و رادیو را جای اولش گذاشت و گفت «من که خوابیدم». بلند شدم تا نزدیک پنجره رفتم. گفتم «خیلی دلم می خواهد یک بار دیگر این آوا را بشنوم». یک نفر شعر می خواند و موزیک ملایمی او را همراهی می کرد مرصده گفت «شاید برنامه مشاعره باشد». گفتم «اولاً که امشب شنبه نیست و برنامه مشاعره مال شنبه است و بعد هم این صدای مهدی سهیلی نیست». جوابم را نداد. فهمیدم که به خواب رفته است. صدا قطع شد؛ من هم به بستر رفتم چشم بر هم گذاشتم که مجدداً همان صدا و همان آوا به گوشم رسید. با خود گفتم (این نوار است اما ای کاش بلندتر می کرد و من هم می شنیدم). با این خیال که گوش به آوای شعر داده بودم به خواب رفتم.

صبح زود هر دو بیدار شدیم. آن روز، آخرین روز اقامت مرصده و فریدون بود. کارهای نصفه-نیمه باید به اتمام می رسید. در حرکات مانوعی شتاب وجود داشت و تنها فرد خونسرد جمع ما فریدون بود که به این نوع مسافرتها عادت داشت. فریدون زیرکانه کارهای ما را زیر نظر داشت و گاهی هم به حرکات عجولانه ما می خندید. ما برای آنها مهمانی نگرفتیم، اما اقوام نزدیکمان برای خداحافظی آمدند و مهمانی خوبی برپا شد بعد دسته جمعی فریدون و مرصده را تا فرودگاه بدرقه کردیم من و مادر به هم نگاه می کردیم و اشکهایمان را از یکدیگر پنهان می کردیم حالا می توانم احساس او را از دوری فرزندان حس کنم. آن دو فرزندان ارشد پدر و مادر بودند و بالطبع محبتی خاص میان آنها حاکم بود. به یاد می آورم که مادر چگونه با مرصده به صحبت می نشست و راز دل می گفت. این دو حرف هم را خوب می فهمیدند، اینک که از هم دور می شوند. درد تنهایی و بی همزبانی را در صورت آنها می بینم. سخت است فراق فرزند. در این لحظه نمی دانم برای تنها ماندن خود گریه می کنم یا برای تنهایی و دور ماندن مادرم از فرزندان؟ وقتی من و مرصده برای وداع یکدیگر را در آغوش کشیدیم، آهسته در گوشم زمزمه کرد «خواهش می کنم مراقب مادر و پدر باش». به چشمان اشک آلودش نگاه کردم؛ با آنکه نمی دانستم چگونه می توانم از آنها مراقبت کنم، قول دادم.

وقتی هواپیما پرواز کرد، احساس تنهایی و تهی شدن کردم. به خانه که رسیدیم و من بدون مرسده پا به اتاقم گذاشتم، سخت گریه کردم و با خود گفتم:
 سخت است فراق عزیز و تنها ماندن
 سخت است برجای ماندن و راکد زندگی کردن،
 همچون چشمه خشکیده مقروض،
 بی او زندگی را در جام لحظه ها تهی می کنم
 و صورتم از تلخی آن در خود می تكد.
 بی او زندگی را در فریاد بی صدا تجربه می کنم.
 روحم، آواز رفتن بر لب دارد
 و فریادم
 در فضای خالی از صدا می ماند.

به اطرافم نگاه می کنم چقدر جای او خالی است. روی صندلی کنار تختش، یک بلوز بر جای مانده است. آن را برمی دارم و به سینه می فشارم و یاد گفته پدر می افتم (طبیعت انسان چنین است که تا وقتی در کنار هم هستند قدر نمی دانند اما از فراق یکدیگر گریان می شوند). فکر می کنم درد و رنجی سخت تر از دوری نیست. از خود می پرسم (آیا می توانی تحمل کنی؟) برابر آینه ایستاده ام و صورت خود را نگاه می کنم و به مینای درون آینه جواب می دهم (بله تحمل می کنم چون قول داده ام که مراقب پدر و مادر باشم). من باید اندوهم را نمان کنم. آنها نباید غم را در صورتم بخوانند. از امروز باید مونس و همدم مادرم باشم. درست مثل مرسده.
 از اتاقم خارج می شوم و پایین می روم. کنار مادر می نشینم. او اندوه درونش را با آهی بلند از سینه خارج می کند. یک لیوان آب برایش می ریزم و به دستش می دهم. نگاهی از روی حق شناسی به رویم می اندازد و می گوید «خانه چه ساکت شد. انگار دیگر زندگی وجود ندارد». هر دو ساکت هستیم، مادر ساکت است و خاموش. هیچ صدایی جز چکه آب از شیر به گوش نمی رسد. پدر انگاری که خواب است. اما خوب می دانم که او هم به جای خالی فرزندانش فکر می کند به ظرفهای نشسته ای که در گوشه و کنار به چشم می خورد نگاه می کنم. تا چند ساعت پیش در این خانه چه غوغایی بود. اما حالا سرد و خاموش است. مادر هم لیوان بر دست، به فکر فرو رفته است. چه می توانم بگویم وقتی که خودم غمگینم؟ بلند شدم ظرفها را جمع کردم و به نظافت سالن پرداختم. مادر با صدایی که گویی از اعماق چاه می آمد گفت «برو استراحت کن فردا خودم تمیزشان می کنم». نمی توانم به او بگویم که (اتاقم بدون مرسده دیگر لطف و صفایی ندارد). نمی توانم بگویم که (جای خالی او را نمی توانم تحمل کنم). با لبخند زورکی به کار مشغول می شوم. مادر که مرا سرگرم کار دید برای کمک بلند شد. گفتم «شما بروید استراحت کنید من تمامش می کنم». اما او که همیشه برای یاری آماده است حرفم را نمی شنود و به کار مشغول می شود. ساعت یک نیمه شب را اعلان نمود. هر دو از خستگی یارای ایستادن نداشتیم. پدر با لباس خواب به آشپزخانه آمد و در حالی که در یخچال را باز می کرد پرسید «شما امشب خیال خوابیدن ندارید؟ می دانید ساعت چند است؟» به صورتش نگاه کردم اثری از خواب ندیدم. چشمانش گویی هیچگاه حضور خواب را حس نکرده بودند. گفتم «شما هم که نخواهید بودید». خمیازه ای کشید و گفت «مگر سروصدای شما می گذارد کسی بخوابد؟» می دانستم دلیل بی خوابی اش

سروصدای ما نبود اما چیزی نگفتم. وقتی شب بخیر گفتم پدر هم لوستر سالن را خاموش کرد و گفت «خوب بخوابی». بر دلم نشست. اگر چه هر شب این جمله تکرار می شد اما امشب آهنگی محزون در آن موج می زد. روی پله ایستادم و او را که به طرف اتاق خواب می رفت نگاه کردم و گفتم «شما هم خوب بخوابید پدر».

از پله ها بالا رفتم و چراغ اتاقم را روشن کردم. اتاق چون سکوت شب خاموش بود. بر شانه های سرد پنجره حجم سنگین شب نشسته بود. صدای مرغ شب از دور می آمد. دیگر هیچ صدایی نبود. تنها سکوت بود که می غلتید در اتاقم. اتاقم به وسعت یک اندوه بود. از خستگی به خواب رفتم.

صبح با نوازش مادر دیده از خواب گشودم. مادر گفت «بلند شو آماده شو برای ثبت نام برویم». کارهایمان را در سکوت انجام دادیم و در طول راه نیز حضور یکدیگر را حس نکردیم. هر دو خاموش راه می رفتیم. نگاهم را به اطراف دوختم تا آنجا را خوب یاد بگیرم. دیدن کیف های آویخته مدرسه بر پشت ویتترین ها یادآور باز شدن مدارس بود. نوشت افزارها را با سلیقه پشت ویتترین چیده بودند. از کنار فروشگاه گذشتیم و مادر برگشت و نگاهی به اونیفورمها انداخت. بعد بدون سؤال از آن گذشت. می خواستم پیرسم (برایم می خرید؟) اما دلم نیامد خلوت او را برهم بزنم همگامش بودم اما گویی یکدیگر را نمی شناختیم. دلم می خواست در آن لحظه می فهمیدم که به چه فکر می کند. آیا هنوز هم در فکر فریدون و مرسته است یا اینکه فکر ثبت نام و مدرسه من است؟ حضور مردم که پشت ویتترین مغازه ها ایستاده بودند و به اجناس چشم دوخته بودند مرا واداشت تا به مدرسه فکر کنم. به اینکه آنجا چه شکلی است و آیا مثل دبیرستان قبلی ام دوستش خواهم داشت؟ به یاد گفته مرسته افتادم که (ما هر دو غریبیم اما تو زودتر از من دوست پیدا خواهی کرد). این یاد باعث دل گرمی ام شد و با خودم گفتم (امسال هم دوستان خوبی پیدا خواهم کرد و سعی می کنم در این دبیرستان هم شاگردی ممتاز باشم). سه، چهار راه را پشت سر گذاشته بودیم. در خیابان فرعی وسیعی، ساختمانی با آجرهای قرمز پیش رویمان نمایان شد. چند لحظه مقابل در ایستادیم، نگاهی به تابلو انداختیم و سپس داخل شدیم.

پیش رو حیاط بزرگی بود که وسط آن یک تور والیبال به چشم می خورد. در حاشیه حیاط باغچه باریکی بود که تا انتهای آن ادامه داشت. کلاسهای رو به آفتاب چشم به راه شاگردان بودند. پیرمردی روی صندلی، کنار در نشسته بود، سلام و علیک کردیم، برای پیرمرد آشنا نبودیم، فهمید که تازه وارد هستیم. مادر سراغ دفتر را گرفت. پیرمرد بلند شد و جلوتر از ما به راه افتاد و ما را به کریدور بزرگ و طولی هدایت نمود. کلاسهها همه بزرگ بودند و به ردیف کنار هم قرار داشتند. انتهای کریدور به راهرو کوچکی پیچیدیم. پیرمردی مقابل دری ایستاد و چند ضربه به آن زد و سپس در را گشود. وارد دفتر شدیم.

چند خانم پشت میزهای جداگانه ای نشسته بودند. دفتر، هم بزرگ بود و هم شلوغ. مادر خودش را به یکی از میزها نزدیک کرد و با گفتن (ببخشید) توجه خانم پشت میز را جلب نمود. آن خانم اول نگاهی به مادر و بعد به من انداخت و پرسید «فرمایشی داشتید؟» مادر بعد از سلام و علیک جریان نقل مکان را تعریف کرد و اظهار امیدواری که من در آنجا ثبت نام کنم. آن خانم بار دیگر نگاهش را به من دوخت و پرسید «سال چندم هستید؟» گفتم «می روم پنجم»، پرونده ام را ورق زد و کارنامه هایم را نگاه کرد. بعد با لبخندی حاکی از رضایت گفت «پرونده شما درخشان است، امیدوارم در این دبیرستان هم شاگرد موفقی باشید». از لحن ایشان دانستیم که مشکلی نداریم و من را ثبت نام می کنند. پرونده را بست و به طرفم گرفت و گفت «ببرید آن میز»، و با انگشت به میز دیگری اشاره کرد. آن خانم هم پرونده ام را برانداز کرد و لبخندی از رضایت بر لب آورد و ضمن ثبت نامم در دفتر گفت «این دبیرستان دارای

ضوابط خاصی است که امیدوارم شما هم مثل دیگر شاگردان این مدرسه به آن عمل کنید. آنگاه یک فرم در آورد و گفت «لطفاً این تعهدنامه را پر کنید». من و مادر نشستیم و تعهد نامه را خواندیم و پر کردیم. در تعهدنامه ذکر شده بود که (نباید عملی خلاف ضوابط مدرسه انجام بگیرد و اگر دانش آموزی از قوانین مدرسه عدول کند، مدیریت مدرسه حق اخراج او را خواهد داشت). من به عنوان دانش آموز و مادرم به عنوان ولی، زیر آن را امضا کردیم و به خانم دادیم. خانم دفتردار به امضای من و مادر نگریست و گفت «شما را روز اول مهر ماه خواهیم دید. در ضمن می توانید از فروشگاه نزدیک دبیرستان اونیفورم تهیه کنید؛ اما در قد اونیفورم تغییری ندهید».

از آنجا که خارج شدیم به فروشگاه‌هایی که آدرس داده بود رفتیم و اونیفورم و کلاسور خریداری کردیم و با اتوبوس به خانه برگشتیم تا مسیر اتوبوس را هم یاد بگیریم. در اتوبوس نشسته بودم و فکر می کردم. به یاد قطعه ای افتادم که در سال ششم دبستان برای مدرسه و شاگردان نوشته بودم:

گلستان گل‌هایش را می شناسد،
 گل‌هایی که در مهر ماه می رویند.
 در کنار افاقی‌ها، شب بوها،
 در کرانه نیلگون صبح،
 بر رخسار خاک پیر دبستان.
 گل‌های چشم براه باران می آیند
 بر لب گلبرگ گل صرفی به کار معلم!
 باغچه ویران فکر را آباد کن.
 وقتی غنچه‌ها شادمانه رسیدند
 باران رحمت را بیار

با آنکه قطعه کاملی نبود، اما یادم می آمد که چقدر با تشویق معلم رو به رو شدم و از من خواسته بود تا بار دیگر آنرا برای بچه‌ها بخوانم.
 یادش بخیر
 معلم خوبی بود...

فصل چهارم :

با صدای گشودن پنجره، سر بلند می کنم. می بینم پنجره رو به رو باز می شود. سایه مردی که پرده‌ها را می کشد، مرا مسخره می کند. چگونه است که بدون آنکه دیده ببیند، دل در قفس سینه به تپش در می آید؟ باید که سدی ببندم برابر دل، تا به قول مرسده (نسیم یاد عشق را به یغما نبرد).
 برمی خیزم و از اتاق خارج می شوم؛ چرا که ممکن است دو چشم سیاه پشت پنجره به انتظار ایستاده باشد. تنهایی آزارم می دهد به طوریکه دوست دارم اشیا به سخن در آیند و با من گفت و گو کنند. برای پر کردن تنهایی باز به اتاق برمی گردم تا کتابی بردارم و مطالعه کنم. آوای شعر مرا در اتاق میخکوب می کند. می نشینم و گوش می دهم در همان حال مطالعه می کنم. این بار صدای گوینده را به وضوح می شنوم. شعر او طنین یک تنهایی است. او هم از

تنهایی و فراغ می نالد. درست مثل من. صدای تیک تیک تلفن مرا به خود آورد. گوشی را برداشتم، مادر بود، گفت «من آمده ام اگر کاری نداری بیا پایین»، گفتم «الان می آیم». گوشی را گذاشتم و آخرین شعر تنهایی را هم شنیدم و بعد پایین رفتم.

مادر سبزی خریده بود و می خواست به مناسبت رفتن فریدون و مرسته آش بپزد. معنا و مفهوم این کار را نمی دانستم، نمی دانستم که چرا باید برای مسافر آش پشت پا پخت. وقتی از مادر پرسیدم، گفت که این یک رسم است، برای اینکه مسافر صحیح و سالم به مقصد برسد و به قول معروف رشته کار دستش بیاید. مادر متوجه شد که من خیلی تنها هستم و این تنهایی کسالم کرده. همان طور که مشغول پاک کردن سبزی بود گفت «روزهای تنهایی تو هم چند روز دیگر تمام می شود و مدرسه ها باز می شوند. خوب است انسان هدفی را دنبال کند و برای رسیدن به آن تلاش کند». نگاهش کردم اما او سرش را زیر انداخته بود و گویی با خود سخن می گفت. ادامه داد «بی برنامه بودن و اسیر تنهایی شدن عذاب آور است. روح و جسم آدم خمود می شود و می پوسد. انسان بی هدف، همچون برگ پاییزی که اسیر دست طوفان شده باشد، به هر سو می افتد و بالاخره زیر پا له می شود و از بین می رود. باید هدف داشت، تحرک داشت و تلاش کرد تو هم باید حرکت کنی و اجازه ندهی که روحیه ات دست خوش ناامیدی و یأس شود. اگر می خواهی موفق باشی باید خوب درس بخوانی و از مشکلات نهراسی». گفتم: «می دانم». لبخندی زد و گفت «تا چشم روی هم بگذاری عید می رسد و مرسته برمی گردد. تو باید نشان بدهی که مثل او موفق شده ای. من مطمئنم که از دبیرستان جدیدت خوشت خواهد آمد. مدیر و ناظم خوبی داری و امیدوارم دبیرهایت هم خوب باشند». هیچ نگفتم. و با او به پاک کردن سبزی پرداختم.

کارمان تمام شده بود که خانم قدسی به دیدنمان آمد و با مادر به گفت و گو نشست. من هم به اتاقم رفتم. نشستیم و مطالعه را از سر گرفتیم. صدای ضبط قطع شده بود و به جای آن صدای مردی می آمد که درس می داد. سایه اش از پنجره پیدا بود، طنین صدایش را می شنیدم و به کلماتی که برای آموختن به کار می برد گوش می دادم. گاهی سکوت می کرد و به پرسشی پاسخ می گفت، صدای زنانه ای نیز می آمد، دلم می خواست جای او بودم و من هم درس می خواندم. امتحانات شهریور ماه نزدیک بود، حوصله ام سر رفت و بار دیگر پایین آمدم. شکوه خانم پرسید «حوصله ات سر رفته؟» گفتم «بله»، بعد پرسیدم «پسران تدریس خصوصی می کنند؟» گفت «بله، تابستان هم راحت نیست. او شاگرد خصوصی می گیرد. شما تجدید شده اید؟» مادر خندید و به جای من جواب داد «نه، مینا شاگرد اول است. بحمدالله بچه هایم درسخوان و زرنگ هستند». شکوه خانم هم الحمدالله گفت و پرسید: «شما ضبط ندارید؟» مادر گفت «نه» شکوه خانم لبخند زد و گفت «چیز خوبی است برای اینکه مینا خانم تنها نباشد بهتر است یک ضبط بخرید». مادر گفت «چند روز دیگر مدرسه ها باز می شود و مینا وقت گوش کردن به نوار نخواهد داشت». شکوه خانم گفت «بله حق با شماست. من هم علاقه ای ندارم اما کاوه و کامران گوش می کنند. آنها هم تنها هستند و با موسیقی گوش کردن، خودشان را سرگرم می کنند». دلم می خواست شکوه خانم ضبطشان را می آورد و من هم چند تایی آهنگ گوش می کردم، اما چون اشاره ای نکرد من هم سکوت کردم.

مقدمات آش فراهم شد. شکوه خانم هم در این کار کمک کرد. از او خوشم آمد. زنی فهمیده و تحصیل کرده که به خوبی از روحیات جوانان آگاه است. وقتی سؤالی می کند و من جواب می دهم با دقت گوش می دهد و بعد اظهار عقیده می نماید. غالباً همان جوابی را می شنوم که فکر می کنم باید بگویم. نقطه نظرهای مشترکی داریم و این

اشتراک موجب محبت فی مابین شده. نگاهش گرم و مهربان است و همیشه لبخندی بر لب دارد. بلند قد است و بسیار آراسته. از آن تیپ هایی که با یک بار دیدن می شد حدس زد که فهمیده و تحصیل کرده است و برای کار در جامعه تربیت شده است. او سالهای جوانی اش را وقف تعلیم و تربیت فرزندان این آب و خاک کرده و از گذشته اش راضی و خوشنود است به او گفتم «من هم دلم می خواهد دبیر شوم، آن هم دبیر ادبیات». خندید و گفت «پس چرا رشته طبیعی را انتخاب کردی؟» گفتم «به هر دو رشته علاقه دارم و می خواهم برای کنکور اگر شد در این رشته شرکت کنم». گفت «باید کتابهای این رشته را هم مطالعه کنی، فکر می کنم بتوانی این کار را بکنی. اما فراموش نکن که خواستن توانستن است؛ من از کاوه می خواهم که توی این کار کمکت کند. او دبیر ادبیات است و لیسانس ریاضی هم دارد. به همین دلیل هر دو رشته را درس می دهد. فکر می کنم او بتواند تو را راهنمایی کند». تشکر کردم. شکوه خانم با خوش رویی ادامه داد «تو هم مثل دخترم عزیز هستی، اگر بتوانم کاری برایت انجام بدهم خوشحال می شوم، دلم می خواهد کتابیون با تو آشنا شود و با هم دوست باشید. دختر من هم مثل تو تنهاست. فکر می کنم شما برای هم دوستان خوبی باشید».

مادر به این آشنایی تمایل نشان داد و شکوه خانم گفت «وقتی کتی آمد او را می آورم تا با هم آشنا بشوید». شب که شد، آقای قدسی آمد و با پدر به گفت و گو نشست. من در اتاقم ماندم و سرگرم مطالعه شدم. چراغ اتاق همسایه روشن بود و صدای گفت و گوی دو مرد به گوش می رسید. حدس زدم که دو برادر با هم خلوت کرده اند. جای مرسده خالی، اگر بود من هم با او خلوت می کردم و از این تنهایی نجات پیدا می کردم. فردا از صبح خانه مان شلوغ شد. با ورود خاله و شیده و همسایه ها خانه از سکوت در آمد. من و شیده به آنها نگاه می کردیم و گاهی هم برایشان چای می ریختیم تا خستگیشان را برطرف کرده باشیم. شکوه خانم ساعتی پیش نمانده و رفته بود. ظهر، مادر کاسه آشی کشید و گفت «ببر خانه شکوه خانم». دلم می خواست صورت خودم را می دیدم و آراسته به در خانه آنها می رفتم اما مادر سینی را به دستم داد و گفت «مواظب باش نریزی، باید زنگ در سمت راستی را بزنی». از شیده پرسیدم «مرتب هستم؟» نگاهی به سرتاپایم انداخت و موهای روی پیشانیم را عقب زد و گفت «آره برو» برخلاف آنکه فکر می کردم کوچه بن بست است، دیدم چنین نیست. کنجکاو شدم بینم به کجا منتهی می شود اما با وجود سینی ای که در دستم بود منصرف شدم و جلو در خانه شکوه خانم ایستادم. لحظه ای درنگ کردم و بعد زنگ را فشار دادم. صدای آمرانه مردی آمد که «بله؟» با دست پاچگی گفتم «باز کنید». شاسی اف را زدن و در باز شد اما کسی نیامد. مجدداً زنگ زدم. باز هم همان صدا را شنیدم که گفت «بله» گفتم «لطف کنید بیاید دم در» بعد از چند لحظه او را که دوان دوان از پله ها سرازیر می شد دیدم. با دیدن من و سینی که در دستم بود لبخندی زد و گفت «می بخشید که منتظران گذاشتم، فکر کردم مادرم است». گفتم «اشکالی ندارد». و بعد سینی را تعارفش کردم کاسه آش را برداشت و نگاهی به من انداخت که موجب خجالتم شد. سرم را به زیر انداختم. تشکر کرد و گفت «لطفاً صبر کنید». آماده رفتن بودم اما صبر کردم. او با یک شاخه گل برگشت و گفت «لطفاً از مادرتان تشکر کنید». خواستم حرکت کنم که گفت «راستی فراموش کردم به شما خیر مقدم بگویم. خانه جدیدتان مبارک باشد». گفتم «متشکر». پرسید «شما همان خانمی هستی که امسال به دبیرستان ما می آید؟» گفتم «بله». گفت «امیدوارم دبیرستان ما مورد توجه شما قرار بگیرد». باز هم تشکر کردم و او با گفتن «سلام برسانید» خداحافظی کرد و در را بست. خانه که آمدم به خاله ام گفتم «همسایه با نزاکتی داریم» نگاهی به گل انداخت و گفت «همین طور

است. گفتم «فکر نمی کردم که مردها هم این کارها را بلد باشند، با آنکه مرد به ظاهر خشک و خشنی است، با این کارش ثابت کرد که پشت این قیافه عبوس روحیه ای لطیف و رمانتیک دارد».

برای رساندن آش به همسایه ها، شیده هم به کمک آمد و کار زودتر انجام گرفت. هنگامی که آخرین ظرف را می دادم، خانم قدسی را دیدیم که خرید کرده بود و به خانه باز می گشت. به ما که رسید (خسته نباشید) گفت و خطاب به من گفت «انشاءالله یک روز هم آش پشت پای شما را خواهیم خورد. آن روز خودم آشها را توزیع می کنم». تشکر کردم و با هم به طرف خانه حرکت کردیم. مقابل خانه مان به کاوه برخوردیم و این بار خانم قدسی به طور رسمی من و شیده را به کاوه معرفی نمود و با شوخی گفت «مینا خانم امسال شاگردت می شود، مراقبش باش». او نگاهم کرد و گفت «باعث افتخار من است، اما فکر نمی کنم مینا خانم احتیاج به مراقبت داشته باشند». شیده هم به شوخی گفت «منظور مادرتان این است که در دادن نمره به مینا مراقب باشید تا تجدید نشود» او لبش را به دندان گزید و گفت «این را نفرمایید. اینطور که مادرم از مینا خانم تعریف کردند ایشان احتیاج به پارتی بازی ندارند».

شکوه خانم هم حرفش را تأیید کرد و سپس از کاوه پرسید «کجا می روی؟» گفت: «جای دوری نمی روم. می روم چیزی بخرم و زود برمی گردم». بعد از ما خداحافظی کرد و با گفتن (موفق باشید) رفت. وقتی قدری از ما دور شد جرأت کردم و به جهتی که او می رفت نگاه کردم. موزون و آرام گام برمی داشت.

شیده از خانم قدسی پرسید «پسرانتان هر دو مجرد هستند؟» او سری به علامت تصدیق تکان داد و با نفس کوتاهی گفت «کامران و کاوه هر دو مجرد هستند، اما هیچ کدامشان خیال ازدواج ندارند. در صورتی که وقت ازدواج هر دو رسیده». شیده باز هم پرسید «کامران خان بزرگتر هستند یا آقای کاوه؟» شکوه خانم خندید و گفت «کامران بزرگتر است، اما کاوه از نظر اندام درشت تر است. همیشه این طور به نظر می رسد که کاوه بزرگتر باشد». خانم قدسی را به خانه دعوت کردیم اما قبول نکرد و گفت «ممکن است عصری سری به شما بزنم». داخل خانه که شدیم، گفتیم «مرد پرجذبه ای به نظر می آید و انسان را می ترساند». گفت «اما من برخلاف تو او را مرد جذابی دیدم. او از آن تیپ مردانی است که جذابیت و برازندگی را با هم دارند و جذبه اش مانع از این می شود که دختران خودشان را برای او لوس کنند. این برای شغلی که دارد خیلی مفید است». گفتیم «اما بیچاره شاگردها که مجبورند هر روز این هیبت را تحمل کنند». چشم غره ای به من کرد و گفت «تو از دبیری خوشت می آید که دخترها از سروکولش بالا بروند و او را مضحکه کنند؟» از استدلالش رنجیدم و با خود فکر کردم که چرا چنین فکری می کند. اگر دبیری خوشرو و مهربان باشد آیا مورد تمسخر قرار می گیرد؟ به یاد آوردم که دبیرهای سال گذشته، هم مهربان بودند و هم خوشرو و هیچ کدامشان هم مورد مضحکه قرار نگرفته بودند. بحث در این مورد را بی ثمر دیدم و سکوت کردم. با خود گفتم (هر کس سلیقه خاص خود را دارد و من نباید عقیده ام را به او تحمیل کنم).

شاخه گل اهدایی را با یک شاخه گل رز دیگر که از باغچه چیدم در گلدان گذاشتم و به اتاقم بردم و پشت پنجره گذاشتم. از پشت دیوار صدای گفت و گو آمد. خم شدم و دو مرد جوان را دیدم. یکی از آن دو دیگری را به نام خواند. از شنیدن نام کامران کنجکاو شدم که بدانم کدام یک کامران است. هر دو لاغر اندام بودند و من دنبال مردی می گشتم که درشت اندام باشد. اما هیچ کدام این خصوصیت را نداشتند. یکی کلیدی درآورد و در خانه را باز کرد. از پشت کرکره صورت او را دیدم. او شبیه مادرش بود و درست مثل او باریک اندام و قد بلند. با خود گفتم (کامران را هم دیدم تنها مانده است کتابیون) شیده وارد اتاقم شد و گفت «غذا سرد شد». گفتم «آدمم». و با هم پایین رفتیم. وقتی مهمانها به استراحت پرداختند من و شیده به اتاق برگشتیم. شیده لب تخته نشست و گفت «من نمی توانم بعد

از غذا استراحت کنم و خوابم نمی برد. شبها هم به سختی می خوابم». اسم خواب مرا به خمیازه انداخت و گفتم «من هم به خواب نیمروزی عادت ندارم، وقتی هم خیلی خسته باشم خوابم نمی برد. اگر خواب جزو غرایز ما نبود، هیچ دوست نداشتیم بخوابم، می دانی شبها وقتی همه به خواب می روند دنیا چقدر تماشایی می شود؟ سکوت است و سکون. انسان در حالتی خاص قرار می گیرد. یک نوع خلسه یا حالتی ربانی، نمی دانم، اما روح و جسم سبک می شود و شکل اشیاء تغییر می کند و اگر به من نخندی می گویم که می شود با روح اشیاء رابطه برقرار کرد. شبها می نشینم و به آسمان نگاه می کنم. می روم به عالمی که جز زیبایی نیست. خودم را به خدا نزدیک می بینم و حس می کنم که او هم تنها به من نگاه می کند و تنها به حرفهای من گوش می دهد. با او حرف می زنم و جواب می شنوم». شیده خندید و پرسید «چطور جواب می شنوی؟» گفتم: «با افول یک ستاره یا وزیدن یک نسیم، فکر می کنم که این پاسخ اوست که سالها چشم براه آن بوده ام. وقتی از خستگی چشم هم می گذارم، با اکراه به خواب می روم. من دنیای شب را بیش از روز دوست دارم». شیده گفت «من هم شب را دوست دارم، ولی به این احساس که تو به آن رسیده ای نرسیده ام. تو فکر می کنی در این ساعت که من و تو با هم گفتگو می کنیم مرسته چه می کند؟» خواستم حالات و روحیات مرسته را مجسم کنم. چشمم را بستم و گفتم «او در این لحظه به ما فکر می کند. مسلماً می داند که برایش آش پخته ایم. پیش خودش مجسم می کند که من و تو با هم آشنا را تقسیم کرده ایم و دلش یک کاسه آش هوس می کند». بلند خندید و گفت «راستی فکر می کنی در این لحظه این فکر را می کنی؟» با شیطنت گفتم «نه تنها مرسته بلکه فریدون هم دارد به ما فکر می کند. او هم دلش می خواهد که یک کاسه آش از دست محبوبش بگیرد و نوش جان کند». صورتش سرخ شد و گفت «بس کن من مثل تو فکر نمی کنم. آنها الآن با دوستانشان توی یک رستوران مجلل نشسته اند و یک غذای تند هندی را نوش جان می کنند و به تنها کسانی هم که فکر نمی کنند من و تو هستیم». گفتم «با اینکه عاشق نیستم، اما فکر می کنم که عشق تو را حسود کرده. تو دلت می خواهد الآن کنار آنها بودی و به جای گفت و گو با من با کسی که دوستش داری صحبت می کردی». آه بلندی کشید و خواست گفته ام را رد کند که پیش دستی کردم و گفتم «دیدی درست گفتم. من هم اگر به جای تو بودم چنین احساسی داشتم. اما دخترخاله عزیز! فکرهای خوب و شیرین فقط مخصوص رؤیاست و در حقیقت تو الآن کنار من نشسته ای و به صحبتهای دخترخاله ای گوش می کنی که نه دوستش داری و نه طالب مصاحبتش هستی». چینی بر پیشانی اش آمد و با دلخوری گفت «این طور صحبت نکن! من همه شما را دوست دارم. اگر خواهان هم صحبتی با تو نبودم الآن اینجا نبودم. ما هر دو تنهاییم و به قول خودت هر کدام از ما با رؤیای خودمان زندگی می کنیم. اما من یقین دارم که رؤیایم به حقیقت می پیوندد و با کسی که دوستش دارم زندگی خواهیم کرد». گفتم: «خوش به حالت اما این رؤیا نیست، ادامه واقعبیت است. تو و فریدون به هم رسیده اید و بالاخره با هم ازدواج می کنید. اگر من به تو بگویم که در رؤیاهایم به دنبال کسی می گردم که با من به کره ماه سفر کند و در آنجا خانه ای بسازد چه خواهی گفت؟» گفت «فکر می کنم که تو دختری خیالاتی هستی و آرزویت محال است». خندیدم و گفتم «بله این یک رؤیاست و از حقیقت دور است. ولی شاید روزی این رؤیا به حقیقت پیوندد و مردم در کره ماه زندگی کنند و خانه ای مثل همین خانه برای خودشان بنا کنند». شیده بلند شد و کرکره را عقب کشید و گفت «وقتی کرکره بسته باشد، اتاقت تاریک می شود و آدم خیال می کند که شب شده». می خواستم دلیل بسته بودن کرکره را بگویم اما پشیمان شدم و سکوت کردم. شیده به بیرون خم شد و ادامه داد «چقدر این خانه با خانه قبلی فرق دارد؛ آنجا توی این ساعت روز نمی توانستی دقیقه ای استراحت کنی، سروصدای بچه ها و توپ فوتبالی که به پنجره می کوبیدند امکان استراحت را از

انسان سلب می کرد، اما اینجا نه سروصدایی هست و نه توپ فوتبالی. حتی عابر هم از این کوچه عبور نمی کند. من هم کنارش ایستادم و به کوچه خالی نگاه کردم و گفتم «شعر کوچۀ فریدون مشیری را شنیده ای که می گوید: بی تو مهتاب باز از آن کوچه گذشتم

همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم؟».....

خندید و گفت «به عقیده تو این کوچۀ عاشقان است؟» گفتم «نمی دانم چون به عشق برنخورده ام. اما احساس بخصوصی نسبت به این کوچه و این پنجره دارم. فکر می کنم جایی یا زمانی قبلاً اینها را دیده ام». گفت «خانۀ قبلی اتان هم که پنجره داشت». گفتم «آره اما منظور من این کوچه و این پنجره است. احساس می کنم قبلاً هم در این اتاق زندگی کرده ام و با این پنجره رابطه داشته ام». شیده گفت «من هم گاهی به چنین احساسی برمی خورم. جایی می روم که برای اولین بار است اما یک نوع آشنایی به محل به من دست می دهد و گمان می کنم که قبلاً آن را دیده ام و در آن زندگی کرده ام». گفتم «شاید ما تولد دوباره ای داشته ایم». چشمانش را تنگ کرد و پرسید «منظور چیست؟». گفتم «شاید قرنهای پیش من و تو به دنیا آمده باشیم و بعد از مرگ روحمان سرگردان بوده و حالا در این قرن در این جسم حلول کرده، چه می دانی، من که دلم می خواهد پس از مرگ دوباره به دنیا برگردم، با همین شکل و همین هیبت». خندید و گفت «دلت نمی خواهد در شخصیتی دیگر ظاهر بشوی؟ مثلاً ملکه انگلیس باشی». گفتم «نه من همینطوری دوست دارم». خواستم با او شوخی کنم و کمی بترسانمش. گفتم «شیده مجسم کن که یک شب وقتی تو توی این اتاق تنها نشسته ای و هیچ کس هم در خانه نیست، من با لباس خواب سفید در حالی که موهایم روی شانۀ ام ریخته و شمعی در دست دارم از پله ها بالا بیایم و تو را صدا کنم، آن وقت چه می کنی؟» لبخندی زد و گفت «هیچ، یک صندلی تعارف می کنم تا بنشینم». پرسیدم «تو از روح نمی ترسی؟» گفت «چرا باید بترسم؟ چون تو را با همین قیافه که الان هستی خواهم دید» خندیدم و گفتم «اما معمولاً مردم از روح می ترسند و از آن فرار می کنند». گفت «روح حقیقت ندارد و بیشتر از یک توهم نیست». گفتم «قول می دهم پس از مرگ ظاهر بشوم و تو حقیقت روح را قبول کنی، من می خواهم رابطه ام را با تو حفظ کنم. تو هم حاضری این رابطه را حفظ کنی؟» قاطعانه گفت «نه، چون خیال مردن ندارم. حرفهای تو نگرانم می کند و احساس ترس می کنم». خندیدم و گفتم «اما تو که چند لحظه پیش گفتی از مردن و روح نمی ترسی، دیدی تو هم مثل دیگران هستی؟» گفت «بله اشتباه کردم. من هم از روح می ترسم». گفتم «متأسفانه من را بگو که می خواستم با تو رابطه داشته باشم». گفت «زمان زنده بودن این رابطه را حفظ کن، بقیه اش پیشکش». گفتم «دخترخالۀ عزیز تو مرا مایوس کردی. نه، باید با یک نفر دیگر رابطه برقرار کنم». با تعجب گفت «تو چرا همه اش به این مسائل علاقه نشان می دهی؟ حیف نیست انسان زندگی و خوبیهای آن را فراموش کند و به مرگ فکر کند؟ تو هنوز اول جوانیت است و باید برای زندگی برنامه ریزی کنی و رابطه برای ادامه این زندگی پیدا کنی. دنیا خیلی زیبا است. از مرگ فاصله بگیر و به این دنیا فکر کن. این به نفع تو است». گفتم «خیال مردن ندارم و من هم مثل تو دنیا و زندگی را دوست دارم. اما مرگ واقعیت است، انکار ناپذیر است». گفت «می دانم که سرانجام هر عمری به مرگ ختم می شود، اما نمی خواهم به آن فکر کنم» گفتم «اتفاقاً بهتر است که انسان از مرگ غافل نشود. اگر در خلال رؤیاهایمان به واقعیت مرگ هم فکر کنیم، کمتر دست خوش غرور و عشق به دنیا می شویم. وقتی بدانیم که مرگی هم هست، از حرص و آز و طمع دست برمی داریم و یک زندگی ساده را دنبال می کنیم». شیده در حالی که اتاقم را ترک می کرد گفت «حق با شماست خانم صوفی!»

فصل پنجم :

بالاخره انتظار به سر آمد و مهرماه رسید. جلوی آینه اونیفورم را امتحان کردم و خودم را برای رفتن به مدرسه آماده نمودم. دلشوره داشتم چون هیچ کس را نمی شناختم. با عجله صبحانه خوردم. پدر هم لباس پوشید و با هم از خانه خارج شدیم. پدر قبلاً اتومبیل را به کوچه آورده بود. وقتی سوار شدیم گفت «اگر هر روز صبح زود بلند شویم می توانم تو را به مدرسه برسانم».

پایین تر دو دختر از داخل کوچه ای خارج شدند که اونیفورمی هم رنگ من داشتند. پدر شیشه را پایین کشید و از آنها پرسید «شما هم به دبیرستان نور می روید؟» آنها پاسخ مثبت دادند. پدر گفت «سوار شوید شما را می رسانیم، دختر من هم همان دبیرستان می رود». از این که پدرم برایم دوست پیدا کرده بود خجالت کشیدم. اما آنها با خوش رویی دعوت ما را پذیرفتند و سوار شدند. ما با هم آشنا شدیم. اتفاقاً نام یکی از آنها شکوه بود. هر دوی آنها یک سال از من بزرگتر بودند و هر دو هم از شاگردان قدیمی آن دبیرستان بودند. نزدیک دبیرستان پیاده شدیم. آنها پیشنهاد کردند تا دبیرستان را نشانم بدهند. دو بنای نو و قدیمی به وسیله یک بالکن کوچک به هم مربوط می شد. هر دو ساختمان سه طبقه و در طبقه سوم آن سالن اجتماعات و کتابخانه بود که در آن قفل بود، سالن ورزش در ساختمان قدیمی قرار داشت که به انواع وسایل ورزشی مجهز بود.

رأس ساعت 8 صدای زنگ در تمام مدرسه پیچید. به حیاط رفتیم. همه رو به روی پنجره دفتر گرد آمده بودند. از حیاط می شد کاملاً دفتر را دید. خانم مدیر میکروفن را تنظیم کرد و بعد از گفتن خوش آمد، به نقاطی اشاره کرد و صف کلاسها مشخص شد. آنگاه خانم ناظم پشت میکروفن قرار گرفت و از روی لیست اسامی دانش آموزان را خواند و کلاسها را مشخص نمود. من نیز کلاس را یافتم و وارد آن شدم. اتاقی بزرگ و روشن بود. به آخر کلاس رفتم و روی نیمکت آخر نشستم. شاگردان دیگر نیز میزهای دیگر را اشغال کردند. اکثر آنها با هم دوست و هم کلاس بودند و با هم صحبت می کردند. چیزی که در اولین برخورد توجه ام را جلب کرد، این بود که اکثر آنها برخلاف مقررات، هم در قد اونیفورم تغییر داده بودند و هم شکل ظاهرشان شبیه شاگردان مدرسه نبود. موهای آرایش شده و ناخن های مانیکور کرده مرا به تعجب وا داشت. دختری که در کنارم نشسته بود ساکت بود و همچون من به تماشای دیگران نشسته بود. حدس زدم که او هم تازه وارد باشد. به طرفش برگشتم و پرسیدم «شما هم جدید هستید؟» نگاهم کرد و گفت «بله» دستم را دراز کردم و گفتم «من مینا افشار هستم و تازه به این مدرسه آمده ام». دستم را به گرمی فشرد و در حالیکه لبخندی گرم لبهایش را از هم می گشود گفت «من هم مریم یگانه هستم. امیدوارم دوستان خوبی برای هم باشیم». کلاس را همه فراموش کرده بود، دخترانی که پس از سه ماه یکدیگر را دیده بودند، آنقدر گفتنی داشتند که حتی متوجه ورود خانم مدیر نشدند.

یکی از بچه ها برپا داد و همه به احترام ایستادیم. خانم مدیر نگاهی به ما انداخت و گفت «بنشینید». آنگاه صبر کرد تا کلاس آرام شد. سپس پرسید «در این کلاس شاگرد جدید هست؟» مریم و من بلند شدیم. اسمهای ما را پرسید و بعد از معدل سال گذشته ما سؤال کرد گفتیم «نوزده» با گفتن معدل، هم شاگردی ها به طرف من برگشتند و نگاه کنجکاویشان را به صورتم دوختند. خانم مدیر گفت «بیا اینجا بایست». بلند شدم و آنجا که گفته بود ایستادم. تمام چشمها متوجه من بود احساس خجالت کردم. بدنم از درون می لرزید. سعی می کردم خویشتن داری کنم. برای همین هم نگاهم را به مریم دوختم. خانم مدیر گفت «از امروز افشار مبصر شما است. اگر شاگردان باهوشی باشید می توانید از استعداد او استفاده کنید، تا در درسها کمکتان کند. من از صورت افشار می خوانم که دختری است که با

کمال میل شما را یاری خواهد کرد. قدرش را بدانید و ساعت‌های گرامیتان را بیهوده هدر ندهید. آنگاه رو به من کرد و افزود «با اینکه جدید هستی و شاگردان را نمی‌شناسی، اما اطمینان دارم که از عهده کارهای این کلاس برخورداری. بعد از رفتن من، لیستی از اسامی شاگردان تهیه کن تا آن را با لیست دفتر کنترل کنم. فکر نمی‌کنم دیگر جابه‌جایی انجام بگیرد.» و با گفتن (موفق باشید) کلاس را ترک کرد.

من هم طبق دستور عمل کردم و اسامی شاگردان را نوشتم و به دفتر بردم. وقتی از کلاس خارج شدم دو مرتبه صدای همهمه بلند شد. داخل دفتر اکثر دبیرها نشسته بودند و من ناگهان متوجه آقای قدسی شدم. او هم نگاهش به نگاه من گره خورد. لبخند کم‌رنگی بر لب آورد و بلافاصله نگاه خود را به کاغذی که در دست داشت انداخت. خانم مدیر لیست اسامی را از دستم گرفت و دفتر حضور و غیابی به من داد و گفت «اسم شاگردان را طبق حروف الفبا یادداشت کن. هر روز هم خودت مسئول بردن و آوردن دفتر هستی. در نگاهداری آن کوشش کن. دفتر را گرفتم و خارج شدم. خوشحال بودم، برای اینکه هنوز نرسیده مبصر شده‌ام. به کلاس که بازگشتم هر کدام از بچه‌ها مشغول کاری بودند. یکی مشغول آرایش موی بغل دستی اش بود و یکی روی تخته سیاه نقاشی می‌کرد و دو نفر دیگر هم دم پنجره ایستاده بودند و با هم گفت و گو می‌کردند. با کمی عصبانیت گفتم «اینجا چه خبر است، لطفاً ساکت باشید». یکی از ته کلاس گفت «چه بد اخلاق». رنجیدم. دلم نمی‌خواست اینگونه در مورد فکر کنند. ولی برای برقراری نظم کمی خشونت لازم بود. روی صندلی نشستم و شاگردان را زیر نظر گرفتم. آنگاه گفتم «بچه‌ها من بد اخلاق و کج خلق نیستم. دلم می‌خواهد همه با هم دوست باشیم و با صمیمیت در کنار هم درس بخوانیم. اما برای برقراری این صمیمیت لازم است که شما هم نظم کلاس را رعایت کنید و آرامش کلاس را به هم نزنید. بیاید از روز اول با هم عهد ببندیم که کلاس نمونه‌ای داشته باشیم. وقتی کلاس آرام باشد من هم سعی می‌کنم کم‌کم کلاس مکان مقدسی است و با آرایشگاه فرق دارد. اگر قرار باشد وقتان را صرف این جور کارها بکنیم، مطمئن باشید که از درس عقب می‌مانیم. در جواب آن خانمی هم که مرا بد اخلاق معرفی کرد، باید بگویم که من خیلی هم خوش اخلاق هستم و این را ثابت خواهم کرد. حالا به عنوان پیشنهاد می‌خواهم بگویم: اگر مایل باشید با هم مشاعره کنیم، چطور است؟»

صدای بچه‌ها بلند شد. عده‌ای موافق و عده‌ای مخالف بودند. دستم را به علامت سکوت بالا بردم و گفتم «اجباری در میان نیست. هر کس مایل باشد می‌تواند شرکت کند». آنگاه بچه‌ها را به دو گروه تقسیم کردم و مشاعره شروع شد. یکی از بچه‌ها با خواندن (توانا بود هر که دانا بود) شروع کرد و گروه بعد جواب دادند. تا زنگ به صدا درآمد، هم شعر خواندیم و هم تفریح کردیم. صدای زنگ که آمد، بچه‌ها با گفتن «ای وای»، خوشحال کردند. فهمیدم که از آن ساعت لذت برده‌اند.

ساعت دوم دبیر ریاضی به کلاس آمد. او برای همشاگردی‌هایم چهره‌ای آشنا بود. اما برای من و مریم نه، او هم سال موفقی را برایمان آرزو کرد و اضافه کرد که سال دشواری را باید بگذرانیم و نصیحتان کرد که بیشتر وقتان را صرف درس و کتاب کنیم. او با من و یگانه هم آشنا شد و وقتی دانست که من در دبیرستان قبلی شاگرد ممتاز بوده‌ام، برایم آرزوی موفقیت کرد. چهره‌ی مهربان و لحن ملایمش بر دل نشست. فهمیدم که او از دبیرانی است که شاگردان دوستش دارند و مایلند که هم او دبیر ریاضیشان باقی بماند. مقدمتاً برای یادآوری، چند نمونه از درسهای سال گذشته را روی تخته نوشت و خودش آنها را حل کرد. این یادآوری ما را در فضای جدی کلاس و درس قرار داد و ساعات فراغت را فراموش کردیم. ساعت بعد هم دبیر ادبیات سر کلاس آمد. او هم با کلام شیرین خود آینده

ای روشن در پیش چشمان مجسم ساخت؛ آینده ای که تنها با تلاش و کوشش حاصل می شد و در آن همه چیز رنگ و جلوه ای زیبا به خود می گرفت. او گفت «شما مادران آینده این سرزمین خواهید بود. شما نسبت به نسلهای آینده تعهد دارید. سعی و کوشش شما در فرا گرفتن درس باعث می شود که با دید بهتری دنیا را بشناسید و زندگی بهتری برای فرزندانان فراهم سازید». کلمه (مادر) و (مادر شدن) سرخی شرم را بر گونه های ما آورد و اکثراً سر به زیر انداختیم و با خجالت گوش به نصایح او سپردیم. زمان مدرسه که به پایان رسید، متوجه شدم که روز پر باری را گذرانده ام. هم دوست پیدا کرده بودم و هم به عنوان مبصر کلاس انتخاب شده بودم و دیگر برای اولیای مدرسه چهره ای نا آشنا نبودم.

یک هفته گذشت و من با تمام دبیرها آشنا شدم. آقای قدسی با ما درس نداشت. آنطور که از دیگران شنیدم، آقای قدسی دبیری است جدی و سخت گیر و آنها چندان دل خوشی از او ندارند. فکر کردم شاید سال آخر با او درس داشته باشم. تصمیم گرفتم که اگر به مشکلی برخوردیم از او راهنمایی بخواهم. دفتر حضور و غیاب را برداشتم و به طرف کلاس راه افتادم. در کریدور به آقای قدسی برخوردیم، سلام و صبح بخیر گفتم. گویی اصلاً مرا نمی شناسد، با سردی سلامم را پاسخ گفت و وارد دفتر شد. می خواهم مثل دیگران باور کنم که او در سینه قلبی ندارد.

شب، هنگامی که به بستر رفتم به او فکر می کردم. تازه چشمم هم رفته بود که دیدم دختری زیبا، که کمی شبیه خودم بود، پای تختم ایستاده و با لبخندی معصوم مرا می نگرد. خواستم از جا برخیزم، اما توان نداشتم. او یک نگاه به من می کرد و نگاهی هم به پنجره آقای قدسی. چند بار مژه برهم زدم، دیدم در دشتی پر از گلای اقاقی، کنار جوی آبی ایستاده ام و نسیم فرح بخشی هم می وزد. آقای قدسی، قدم زنان از فاصله ای نه چندان دور به من نزدیک می شد و کتابی را که در دستش بود، به طرفم گرفت و بعد با لبخند از من دور شد. آن دختر که شاهد و ناظر چنین صحنه ای بود به رویم لبخند زد و سپس برایم دست تکان داد و ناپدید شد. می توانم بگویم که از پنجره بیرون رفت. وقتی او ناپدید شد قوایم را به دست آوردم. از روی تخت بلند شدم و رفتم کنار پنجره ایستادم. کوچه تاریک بود و هیچ کس در آن دیده نمی شد. نگاهم به آسمان افتاد صاف و بی لک بود و ستارگان می درخشیدند. پنجره را بستم و بار دیگر به رختخواب پناه بردم. با خودم گفتم که خواب دیده ام و آنچه اتفاق افتاده در رؤیا بوده، و با این فکر به خواب رفتم. اما خوابی پر از کابوس. خواب دیدم که لباس سپیدی بر تن دارم و موهایم روی شانه ام ریخته است و شمع در دست دارم و از پله ها بالا می آیم. بالای پله ها چند آدم ایستاده بود که صورتشان را نمی دیدم. آنها مرا تا اتاقم همراهی کردند. در میان اتاق تابوتی بود سیاه رنگ، که من بدون ترس و با آرامش در آن دراز کشیدم و آن انسانهای بی سر، تابوت مرا روی دست بلند کردند و از پنجره خارج شدند. هراسان چشم گشودم، سپیده زده بود. با خود گفتم:

باید همچون باد گذشت

و چون ستاره مرد.

باید فریاد کرد و خالی شد.

انتهای راه است

باید به انتها رسید

یکسر خالی شد و چون هوا تکید.

باید مرگ را شناخت

و آن را چون ترانه خواند.

هنگام صرف صبحانه، مادر چرسید «چرا رنگت پریده؟» نخواستم با تعریف خوابم نگرانش کنم. چیزی نگفتم. چون بار دیگر پرسید گفتم «چیزی نیست، شاید سرما خورده باشم». بلند شد و دستش را روی پیشانی ام گذاشت و گفت «چقدر سرد است. بهتر است لباس بیشتری بپوشی. می خواهی امروز استراحت کنی و به مدرسه نروی؟» گفتم «نه، می روم حالم خوب است نگران نباشید». مادر تا کنار در بدرقه ام کرد و سفارش کرد تا مواظب خودم باشم. وارد خیابان که شدم، آقای قدسی از کنارم گذشت و بدون مکث رد شد. ایستگاه اتوبوس خلوت بود. تصمیم گرفتم که راه را با اتوبوس طی کنم و چنین هم کردم. فکر خواب و رؤیایی که دیده بودم، آرامم نمی گذاشت و نمی توانستم آن را فراموش کنم. حتی هیاهوی بچه ها هم مرا جذب نکرد. مریم دستم را گرفت و پرسید «با یک پیراشکی چطوری؟» گفتم «میل ندارم اما با تو تا بوفه می آیم». کنار بوفه ایستادم و مریم به جای پیراشکی یک چیپس خرید و تعارفم کرد. میلی به خوردن نداشتم رد کردم. جایی ایستاده بودم که می توانستم دیرها را بینم. آقای قدسی مشغول نوشیدن جای بود. به خاطرم رسید که او را در خواب با همین کت و شلوار دیده ام. مریم پرسید «چرا توی فکر هستی؟ اتفاقی افتاده؟» نگاهش کردم و گفتم «نه». گفت «اما صورتت چیز دیگری می گوید. با مادرت مشاجره کردی؟» که خنده ام گرفت و گفتم «نه، ما هیچ وقت با هم دعوا نمی کنیم». گفت «خوش به حالت». کنجکاو شدم و پرسیدم «مگر تو و مادرت با هم دعوا می کنید؟» لبخندی زد و گفت «بگو کی دعوا نمی کنیم؟ من و مادرم مثل کارد و پنیر هستیم؛ هیچ وقت حرف یکدیگر را درک نکردیم. او زن سخت گیری است و بی اندازه شکاک. اگر زود بروم خانه، شک می کند که حتماً اتفاقی افتاده که زود آمده ام و اگر کمی دیر کنم باز هم شک می کند که چه اتفاقی افتاده که من دیر کرده ام». گفتم «این که بد نیست، خوب تمام مادرها نگران فرزندانشان می شوند». گفت «می دانم اما نگرانی مادر من عادی نیست. طوری سؤال و جواب می کند مثل این که می خواهد اعترافی از گناهکار بگیرد. گاهی مجبور می شوم برای این که سؤال و جواب را کوتاه کنم به او دروغ بگویم. خودم از این کار ناراحتم، اما چاره ای ندارم. نمی دانی چقدر بد است مادر به دخترش اطمینان نداشته باشد. من به خاطر این اخلاق مادرم منزوی شده ام و هیچ دوستی ندارم. نه جرأت دارم به خانه دوستی بروم و نه دوستی جرأت دارد به خانه ما بیاید». پرسیدم «شما چند تا خواهر و برادر هستید؟» گفت «دو خواهر و سه برادر. گاهی آرزو می کنم که ای کاش خدا مرا هم پسر می آفرید و از این اخلاق مادر راحت می شدم». با صدای زنگ سخنانمان ناتمام ماند و هر دو به کلاس رفتیم.

فصل ششم :

باور کردن این موضوع که امشب آقای قدسی همراه خانواده اش به منزل ما می آید مشکل است. اما وقتی چند بار از مادر سؤال کردم و جواب مثبت شنیدم، یقین می کنم که این طور است. بهترین لباسم را می پوشم و مقابل آینه می ایستم و به خود نگاه می کنم. می خواهم در مقابل او برازنده ظاهر شوم و جلب توجه کنم. اگر مرده بود مرا از این کار باز می داشت. تردید کردم و بار دیگر به آینه نگاه کردم. تصویر درون آینه به رویم لبخند می زد. اما عقل کاری که من قصد انجامش را داشتم نمی پسندید. باید تصمیم می گرفتم که چگونه درمقابل او ظاهر شوم. بالاخره به این

نتیجه رسیدم که خودم باشم و از جوی که با آن مأنوس نیستم دور بمانم. تغییر لباس دادم. بلوز و دامنی ساده پوشیدم و از پله ها به زیر آدمم. آنها تازه آمده بودند و هنوز مشغول احوالپرسی بودند. کامران دستم را به گرمی فشرد و با هم آشنا شدیم. دو برادر هیچ شباهتی به هم نداشتند. کامران باریک اندام است و موهای بوری دارد و شبیه خانم قدسی است. در صورتی که کاوه اندامش درشت است و بیشتر به پدرش شباهت دارد او کت و شلواری شکلاتی بر تن دارد. ولی کامران سپید پوشیده است. من به آشپزخانه رفتم و چای آوردم. هنگام تعارف به کامران، موهای بلند و مزاحم وارد فنجان چایش شد. از شرم سرخ شدم و پوزش خواستم. فنجان او را به آشپزخانه برگرداندم و چای دیگری ریختم. فنجان را از دستم گرفت و با گفتن (متشکرم) به سخنان پدرم گوش سپرد. چشمان کامران میشی است و انگار که می خندد. او خیلی زود با پدرم طرح دوستی ریخت و مجلس را گرم کرد. هنوز دقایقی نگذشته بود که با او مأنوس شدیم او جوک می گفت و ما می خندیدیم. خجالت و غریبی از بین رفت و من نیز جوکی تعریف کردم. کامران با صدای بلند خندید، اما کاوه به لبخندی اکتفا کرد؛ از این کار او عصبانی شدم. چقدر این مرد خشک و منضبط است. پدر از کاوه در مورد کارش پرسید، و پرسید «آیا از کار تدریس راضی هستند؟» کاوه نگاهی گذرا به من کرد و گفت «این شغل ایده ال من است». پدر حرف او را تصدیق کرد و گفت «باید شخص عاشق این شغل باشد. وگرنه سروکله زدن با آن همه شاگرد مشکل است». خانم قدسی هم گفت «مشکل که چه عرض کنم، اعصاب می خواهد. کسانی که وارد این حرفه می شوند باید اعصابی از فولاد داشته باشند، وگرنه موفق نمی شوند». آقای قدسی به دنبال سخنان خانمش اضافه کرد «در مقابل از دادن اعصاب حقوقی هم نمی گیرند. اگر تدریس خصوصی نباشد گرداندن زندگی برای دبیران مشکل است. من و خانم سالها تدریس کردیم، اما الآن که بازنشست شده ایم چه داریم؟ هیچ. دولت همیشه خواسته تسهیلاتی برای فرهنگیان قائل شود، اما از حد حرف تجاوز نکرده. من هم معتقدم که باید عاشق این شغل بود وگرنه تلف کردم عمر است». مادر گفت «این شغل اجر اخروی هم دارد، همه کارها را که نباید برای مادیات انجام داد». آقای قدسی با ذکر این نکته که - انسان برای ارائه کار خوب باید تأمین باشد - حرف مادر را تأیید کرد و افزود «وقتی شما نگرانی خاطر داشته باشید، آیا می توانید کار روزانه را به نحو احسن انجام بدهید؟» مادر گفت «نه» آقای قدسی گفت «حرف من همین است. همه از یک دبیر توقع دارند که خوب تدریس کند و آموخته های خودش را به فرزندان آنها یاد بدهد. این حق آنهاست، اما اگر وقتی که رو به روی شاگردان قرار می گیرد و می خواهد درس بدهد، به فکر اجاره خانه باشد، نمی تواند حق مطلب را ادا کند. یک دبیر هم مثل دیگران می خواهد از حاصل رنج و زحمتش بهره برداری کند. اما چه به دست می آورد؟ حقوق ناچیزی که کفاف زندگی اش را نمی کند! معلم وقتی از مدرسه برمی گردد، باید استراحت کند تا برای روز دیگر آماده باشد. اما وقتی مجبور می شود بعد از مدرسه باز هم درس بدهد و خسته و ناراحت به بستر برود، آیا روحیه ای برای او می ماند که با دل و جان به کارش ادامه بدهد؟» پدرم گفت «این مشکل تنها برای قشر فرهنگیان نیست. من هم پس از سالها کار برای دولت، مجبور شده ام دوران بازنشستگی را کار کنم تا چرخ زندگی ام بگردد». کامران اظهار عقیده نمود که «مملکت ما وابسته است و جای رشد و ترقی برای افراد آن نیست». صحبت های آنها کسالم کرد. دوست داشتم به دنیایی بازگردم که ساعتی پیش در آن بودم. کاوه متوجه کسالم شد و پرسید «مینا خانم! از دبیرستان جدید خوشتان آمده؟» گفتم «بد نیست، اما فکر می کنم محیط آموزشی دبیرستان قدیم بهتر بود». کامران وارد صحبت شد و پرسید «شما امسال دیپلم می گیرید؟» به جای من مادرم گفت «نه، سال دیگر دیپلم می گیرد». کامران پرسید «شما با برادرم کار دارید؟» گفتم «متأسفانه نه. من سعادت نداشتم تا از محضر

آقای قدسی استفاده کنم». کامران رو به کاوه کرد و پرسید «چرا؟» کاوه گفت «هنوز برنامه ها قطعی نیست؛ ممکن است مثل سال گذشته برای دوره اول ریاضیات و برای دوره دوم ادبیات تدریس کنم هنوز معلوم نیست. لحن او کاملاً آرام بود. چگونه می شد این دو شخصیت متضاد را یک جا تحمل کرد؟ کدام را باید باور کنم، این که او مردی مهربان و رمانتیک است، و یا این که مردی خشن و مستبد. کامران پرسید «دوست دارید در آینده چه کاره بشوید؟» فکر کردم که او خانه را با دادگاه عوضی گرفته و گمان می کند که من مجرم هستم؛ مدام سؤال می کند. گفتم «طبعاً باید دکتر بشوم، چون رشته ام طبیعی است. اما دلم می خواهد دبیر ادبیات باشم و از این که این رشته را انتخاب نکرده ام پشیمانم. اما خوب، فرق نمی کند، چون به هیچ کدام از آرزوهایم نخواهم رسید. کامران با تعجب پرسید «چرا فکر می کنید که موفق نمی شوید؟» بدون اراده گفتم «چون آن قدرها عمر نخواهم کرد». دهان مهمانان از تعجب باز ماند. این حرف من پدر و مادر را تکان داد. مادر گفت «این چه حرفی است که می زنی». می خواستم بگویم که (این حرف بی اراده از دهانم خارج شد) که خانم قدسی خندید و گفت «معمولاً دخترها در این سن و سال دچار این نوع احساس می شوند؛ در بعضی موارد از زندگی قطع امید می کنند. این دوره ای زودگذر است و زود هم فراموش می شود. به عقیده من عامل این یأس، تنهایی دختران جوان است. نداشتن سرگرمی و هم صحبت، جوانان را کسل و اندوهگین می کند. مینا خانم هم باید برای مواقع بیکاری سرگرمی پیدا کنند و با آن خود را مشغول کنند». مادر به عنوان تأیید افزود «حرف شما صحیح است، مینا هم تنهاست و هم خیلی حساس. این دختر از معاشرت گریزان است و تنها به دیوان شعرش دل بستگی دارد. او با من که مادرش هستم کم صحبت می کند و غالباً خودش را در اتاقش حبس می کند. مینا تنها به یک نفر دل بستگی دارد و آن هم مرسده است. با رفتن او بیشتر از همیشه تنها شده و حتی به شیده که دوستش دارد روی خوش نشان نمی دهد». می خواستم گفته های مادر را رد کنم اما آقای قدسی پیش دستی کرد و پرسید «با این حساب حضور ما را هم اجباراً تحمل کرده اید؛ این طور است؟» گفتم «ابداً من خوشحالم که شما اینجا هستید. مادر کمی غلو می کند». کامران رو به کاوه گفت «شما سؤالی مطرح کردید که جز این پاسخی نمی توانست داشته باشد. مینا خانم از ترس فردای مدرسه و کلاس باید هم بگوید که از دیدار ما خوشحال است. اما یقیناً بعد از رفتن ما نفس آسوده ای خواهد کشید». مادر با گفتن (اختیار دارید این چه فرمایشی است) به من اشاره کرد تا بار دیگر جای بیاورم.

این بار دقت کردم تا موهایم وارد فنجان نشود. وقتی نشستم کاوه گفت «فکر می کنم شما در این دبیرستان هم دوستانی پیدا کرده باشید، من غالباً شما را با یکی از دختر خانمها می بینم؟» گفتم «بله یک دوست پیدا کرده ام، او مثل من جدید است». شکوه خانم گفت «با او معاشرت کنید و با هم رفت و آمد برقرار کنید. این طوری تنها نمی مانید». گفتم «دوست من خانواده سخت گیری دارد. به او اجازه معاشرت نمی دهند. من نمی خواهم گفته های مادرم را نفی کنم اما آنقدرها هم که مادر می گوید تنها نیستم، من تنهایی را دوست دارم و اوقات بیکاری ام را هم کتاب می خوانم آقای قدسی می دانند که حجم کتابهای امسال چقدر زیاد است و فرصتی برای فکر کردن نمی گذارد. از این که به فکر من هستید ممنونم». می خواستم بحث در این مورد را کوتاه کنم. فکر می کردم با این سخنرانی آخر من سوژه گفت و گو عوض می شود، اما متأسفانه چنین نشد و کاوه گفت «شما گفتید که محیط آموزشی مدرسه قبلی تان بهتر از این دبیرستان بود؛ می توانم بپرسم چرا این طور فکر می کنید؟» گفتم: «منظور من شاگردان مدرسه است. توی این دبیرستان برخلاف تعهدی که گرفته شده، محیط آموزشی بیشتر به سالن مُد شباهت دارد و ظاهر دانش آموزان به دانش آموز نمی رود. منظورم این است که در این دبیرستان شاگردان به ظاهر خود خیلی اهمیت

می دهند و حتی جسارت این را دارند که سر کلاس ناخنهای خود را مایکور کنند. در صورتی که آن دبیرستان این طور نبود. البته چون آن دبیرستان در محیطی سنتی قرار داشت، عموماً شاگردها ساده به مدرسه می آمدند و از آرایش خبری نبود. آنجا هیچ تعهدی از دانش آموز گرفته نمی شد، اما خودشان رعایت می کردند. من فکر می کنم که مدیریت آن جَدَبَه کامل را که باید، ندارد و از حسن اخلاق او سوءاستفاده می شود». کاوه گفت «هر دانش آموزی باید خودش به قوانین احترام بگذارد. رعایت قوانین نشانه شخصیت آن دانش آموز است. شما اگر به مواردی برخورد کردید که برخلاف مقررات بود باید گوشزد کنید و آنها را راهنمایی کنید. تنها وظیفه شما ساکت نگهداشتن کلاس نیست. این امر هم به شما مربوط می شود». گفتم «تا آن وقت مبصری خشک و مستبد قلمداد شوم؟» خندید و گفت «شما به عنوان سرپرست کلاس باید جلو بی نظمی و قانون شکنی را بگیرید. اگر امروز در مقابل رفتار ناشایست آنها ایستادگی نکنید مسلماً فردا در کلاس شما خلاف دیگری صورت می گیرد. شما اگر دوست آنها هستید، راهنماییشان کنید و اشتباهاتشان را گوشزد کنید. اگر گوش کردند که چه بهتر، اگر نه باید دفتر را از وجود این افراد باخبر کنید و مطمئن باشید که مدیریت مدرسه آن را دنبال خواهد کرد».

او درست می گفت؛ و من می بایست جلو این گونه کارها را می گرفتم. من برای آنکه خشک و بد اخلاق قلمداد نشوم، اجازه داده بودم تا آنها در سر کلاس درس، آزادانه هر کاری که دلشان می خواهد انجام دهند. کامران متوجه من شد و با گفتن (زیاد فکر نکنید) مرا به خود آورد. آقای قدسی بزرگ هم گفت «هر وقت ماهی را از آب بگیری تازه است». او با گفتن این ضرب المثل صحبت را به جهت دیگری کشاند و مرا راحت ساخت.

گفت و گوی آنها بر سر مشکلات جوانان ادامه پیدا کرد. به نظر پدرم مشکلات جوانان از این ناشی می شود که آنها از دین دور افتاده اند و به دلیل عدم شناخت دین، دچار مشکل شده اند. پدر کامران هم عامل اقتصادی را به آن اضافه نمود و در نتیجه بی دینی و فقر به عنوان عوامل اصلی مشکلات جوانان شناخته شد و خانم قدسی با خواندن شعر (نابرده رنج گنج میسر نمی شود) گفت و گو را پایان داد.

هنگام خداحافظی، تا نزدیک در بدرقه شان کردیم. آقای قدسی با من همگام بود. آهسته گفت «زندگی زیباست، زیباترش باید کرد. سعی کنید، خزان و پیری و مرگ را کناری بگذارید و به چیزهای خوب فکر کنید. به بهار و گل و سبزه بیندیشید». گفتم «سعی می کنم، اما این حرفها بی اختیار گفته شد باور کنید». تبسمی کرد و گفت «باور می کنم، من هم مثل مادر تان معتقدم که تنهایی روی شما اثر گذاشته. از خانه بیرون بروید و در جمع دوستانان آن را فراموش کنید و این نکته را به خاطر بسپارید که همه شما را دوست دارند و به سعادت شما علاقه مندند، من هم دوست شما هستم و برای شما عمری طولانی آرزو می کنم و خواهان سعادت و موفقیت شما هستم». سخنان آقای قدسی وجودم را گرم کرد، گفتم «منونم و سعی می کنم نصایح شما را به کار بیندم». با گفتن (شب به خیر) از یکدیگر جدا شدیم. پدر کامران هنگام خداحافظی ما را برای پنج شنبه شب دعوت کرد. پدرم خواست دعوت را نپذیرد که خانم قدسی گفت «خواهش می کنم بهانه نیاوریم. پنج شنبه شب دخترم کتابیون هم می آید و دلم می خواهد او و مینا با هم آشنا شوند». پدر دیگر چیزی نگفت و قرار روز پنج شنبه گذاشته شد.

وقتی به اتاقم رفتم، همزمان چراغ هر دو اتاق روشن شد. نشستم و کمی مطالعه کردم. فکر می کنم او هم همین کار را می کرد. با اعلان ساعت دوازده هر دو چراغهایمان را خاموش کردیم و به بستر رفتیم.

صبح برای برداشتن دفتر حضور و غیاب پا به دفتر گذاشتم. او آمده بود و داشت با یکی از دبیران صحبت می کرد. با دیدن او دلگرم شدم. نمی دانم چرا دیدن او به من آرامش می دهد. دفتر را برداشتم و به طرف کلاس راه افتادم. به این موضوع فکر می کردم که چطور انسان می تواند هم با فرمولهای ریاضی سروکار داشته باشد و هم از شعر و غزل بگوید؟ آنگاه خیام را به یاد آوردم که هم در ریاضی صاحب نظر بود و هم در شعر.

با ورود به کلاس گفته های آقای قدسی به یادم آمد. دو تا از شاگردان مشغول آرایش موی خود بودند. با صدای بلند گفتم «اینجا چه خبر است؟ اینجا کلاس است یا آرایشگاه؟ شما از اخلاق من سوءاستفاده می کنید و هر کار که دلتان می خواهد می کنید. لطفاً بروید بنشینید و این بار آخر باشد. اگر بار دیگر بینم که در کلاس، یا سر درست می کنید و یا ناخن مانیکور می کنید، چشم پوشی نمی کنم و اسمتان را به دفتر می دهم. حالا دیگر خود دانید». از لحن پرخاشگرانه من آن دو سر به سر به زیر انداختند و سر جایشان نشستند. کلاس را سکوت فرا گرفت. من هم دفتر را روی میز گذاشتم و به پاک کردن تخته مشغول شدم. با ورود دبیر ریاضی می خواستم برجایم بنشینم که گفت «لطفاً این تمرینها را برای بچه ها حل کنید».

پس از پایان حل مسئله ها اجازه گرفتم تا برای شستن دستم کلاس را ترک کنم. شیرهای آب کنار حیاط قرار داشتند. باران ملایمی شروع به باریدن کرده بود. دستم را شستم و بوی خاک باران خورده را با نفس عمیقی بالا کشیدم. سر به آسمان بلند کرده بودم که در همان حال چشمم به پنجره طبقه بالا افتاد و دیدم که آقای قدسی از پشت شیشه مرا می نگرد. سرم را به علامت سلام تکان دادم و به همان طریق نیز جواب شنیدم. زنگ که به صدا درآمد، با مریم به حیاط رفتیم و از بوفه مدرسه هر کدام برای خود چیپس خریدیم. مریم دلش می خواست به کلاس بازگردیم، اما من مخالفت کردم و به میله تور والیبال تکیه دادم. دلم نمی خواست از منظره ریزش باران بر برگهای زرد پاییز چشم بپوشم. صدای برخورد باران بر برگهای خشک را دوست داشتم و لذت می بردم. برگی را برداشتم و به سرخی و زردی آن نگاه کردم. مریم گفت «سرما می خوری؟» گفتم «مهم نیست، دلم می خواهد این هوا را بو کنم. بین چه منظره زیبایی است». گفت «می بینم، اما جز من و تو هیچ کس در حیاط نیست. موهایمان کاملاً خیس شده. بیا به کلاس برگردیم». دستم را برای گرفتن باران دراز کرده بودم و صورتم را رو به آسمان گرفته بودم. قطرات ریز باران صورتم را می شست. مریم بازویم را گرفت و به طرف کلاس کشید. چشمم به دفتر افتاد و او را دیدم که مشغول نوشیدن چای بود. هوس چای کردم و به مریم گفتم «ای کاش یک فنجان چای داشتم». او هم نگاهش به دفتر افتاد و همچنان که مرا با خود می کشید گفت «ما به جای چای باران خوردیم بیا برویم». در درونم آتشی برپا بود که حتی قطرات باران هم از حرارت آن نمی کاست. موهایمان کاملاً خیس شده بود گامهایم سست و بی حس بودند و این از شتاب مریم می کاست. وقتی وارد کریدور شدیم، مریم زودتر از من وارد کلاس شد.

«خانم افشار» در آستانه در کلاس صدای او را شنیدم که نامم را گفت. به طرفش برگشتم و رو به رویش ایستادم. گفت «توی این هوای بارانی قدم زدن عاقلانه نبود» گفتم «می دانم، اما خواستم با خورشید لج کنم». با ناباوری پرسید «چرا با خورشید؟» گفتم «چون وقتی خورشید می تابد همه جان می گیرند، مثل اینکه تنها خورشید است که به زندگی حیات می بخشد. در صورتی که خورشید بدون باران مرگ می میرد. وقتی باران می بارد، مردم از آن می گریزند، از باروری فرار می کنند. مگر نه این است که باران رحمت الهی است؟ پس چرا باید از رحمت خدا گریخت؟» بعضی از بچه ها با کنجکاوی نگاهمان می کردند. پرسید «از خورشید بیزاری؟». گفتم «نه، اما هوای بارانی را بیشتر دوست دارم». یک پایش را روی پله گذاشت و باز هم پرسید «و حتماً پاییز را بیشتر از بهار دوست داری؟» سرم را زیر

انداختم و گفتم «بله». گفت «به هر حال مواظب باشیید سرما نخورید». این را گفت و از پله ها بالا رفت. من هم خوشحال پا به کلاس گذاشتم. دیگر احساس غم و اندوه نمی کردم و التهایم فرو نشسته بود، مریم برق شادی را در چشمم دید و پرسید «چطور شد که یکباره خوشحال شدی؟» گفتم «هیچ، باران غم و اندوهم را شست و با خود برده». با ورود دبیر زبان حرفهای ما ناتمام ماند. درس شروع شد.

فصل هفتم:

دو ماه از رفتن مرسته گذشته و در این مدت او دو بار تلفن کرده. با رسیدن اولین نامه اش خوشحال شدم. نوشته بود:

سلام به خوبان و عزیزان از جان بهترم. پیش از هرگونه سخنی عذرخواهی ام را برای تأخیر در نوشتن نامه بپذیرید. همان طور که تلفنی هم گفتم، کارم در اینجا با کمی اشکال رو به رو شد که به خواست خدا برطرف گردید و اینک همه چیز مرتب است و من با خیال آسوده نامه می نویسم. مینا باید پوزشم را برای شکستن عهدمان بپذیری. حالا با اجازه می روم سر اصل مطلب. من و فریدون صحیح و سالم به هندوستان وارد شدیم و با استقبال دو تن از دوستانش رو به رو گشتیم. همه به آپارتمان فریدون رفتیم. آپارتمان کوچک و زیبایی دارد، همان شبانه با چند تن دیگر از دوستان فریدون آشنا شدم که یکی از آنها استاد دانشگاه خودمان است و ادبیات فارسی تدریس می کند. جای مینا خالی او مردی با احساس و ادب دوست است. اصل و نسبش هندی است. اما فارسی را به خوبی خودمان صحبت می کند. فردای آن روز به اتفاق او به تماشای شهر رفتیم. جای همه شما خالی، از تاج محل هم دیدن کردیم. توصیف هندوستان در این نامه نمی گنجد. همین قدر بگویم که در تاج محل جای همگی تان، مخصوصاً مینا را خالی کردم. آرامگاه بس زیبایی است. از آنجا به چند فروشگاه سر زدیم و ناهار را هم جای شما خالی، در یک رستوران خوردیم. غذای تندی بود و من نیمه تمام آن را رها کردم. مینا جان! من خیال خرید دو دست لباس ساری را دارم، که انشاءالله وقتی بهار آمدم با خودم می آورم. فریدون مخالف و لخرجی است، اما من تصمیم گرفته ام که آن را برای خودمان بخرم و خواهیم خرید. پدر و مادر عزیزم! شما را هم فراموش نکرده ام. هر چند می دانم تنها آرزوی شما موفقیت فرزندانان است، اما از شما خواهش می کنم که ما را دعا کنید؛ چون به دعای شما و مادر نیازمندیم. فراموش کردم که حالتان را پرسیم. دختر فراموشکارتان را ببخشید. امیدوارم که همگی تان در پناه خداوند منان صحیح و سالم باشید و اوقاتتان را به خوبی بگذرانید. دلم برای همگیتان تنگ شده. فریدون هم سلام می رساند. گمان می کنم نامه او همزمان با نامه من به دستتان برسد. به دوستان و آشنایان مخصوصاً شیده و خاله سلام برسانید. نامه به درازا کشید مرا ببخشید. مینا! از من یاد بگیر و تو هم نامه ای این چنین طولانی بنویس. از راه دور همگی شما را می بوسم. کسی که در همه حال به یاد شماست مرسته. جواب فوری و فوری

در زیر نامه نوشته شده بود:

مینا تمام وقایع مدرسه ات را برایم بنویس. پنجره را هم فراموش نکن.

بعد از خواندن نامه، مادر اشکهایش را پاک کرد و پرسید «منظور از پنجره چیست؟» خندیدم و گفتم «چیزی نیست، رمزی است میان من و مرسته». مادر ادامه داد «از همین حالا می توان او را با لباس سفید پزشکی مجسم کرد. چه خوب شد که موفق شد. امیدوارم تو هم روزی به آرزویت برسی». همان لحظه کلامش بر دلم نشست و یأس و ناامیدی را فراموش کردم. مادر گفت «اگر وقت داری زودتر جواب نامه اش را بنویس تا چشم انتظار نماند. برایش بنویس که حال همگی ما خوب است و برای آنها دعا می کنیم». گفتم «بهتر نیست خودتان بنویسید؟» بار دیگر اشک

از دیدگانش جاری شد و گفت «توان نوشتن نامه را ندارم. می ترسم نامه ای احساساتی نوشته بشود و او را ناراحت کند. تو از طرف من و پدرت بنویس». قبول کردم و برای نوشتن نامه به اتاقم رفتم. کاغذ و قلم برداشتم و نوشتم: سلام بر تو و بر یگانه برادرم. امیدوارم که حالتان خوب باشد و ترم را با موفقیت به پایان برسانید. هنگام نوشتن این نامه یاد روز وداعمان افتادم. چه دردناک بود آخرین وداع و چه غمگین بود آسمان. قطرات باران همزمان با اشکهای ما فرو می ریخت. می گریستیم، هم ما و هم آسمان. از اشک جوی باریکی در پهنه صورتمان جاری بود. هنگام بیان (خداحافظ) به رود تبدیل شدند. آن زمان که رفتی، زمان دوید و رفت. اما از کوچه ما گذر نکرد و ما هنوز چشم براه شما هستیم. به امید روزی که سربلند و شادمان برگردید.

از کجا آغاز کنم؟ از روز اول مدرسه، بله؛ از آن روز شروع می کنم. روزی که دری از روشنایی بر من گشوده شد. در یک صبح ابری عازم مدرسه شدم و در میان راه پدر برایم دوست پیدا کرد. تعجب مکن، آنها دو دختر بودند که در همان دبیرستان درس می خواندند. با آن دو وارد مدرسه شدم. مدرسه ام که باید خانه دوم من باشد. همه جا تمیز و پاک بود و ساختمان جدید به ساختمان قدیم آن سلام می کرد و پل دوستی شان را محکم حفظ می کردند. کلاس من روشن است و پنجره ای رو به خورشید دارد. من غریب بودم و تنها در کنارم دختری نشسته بود همچون من گمنام. در هیاهوی بچه ها تنها من و او بودیم که ساکت و خموش به صحنه نگاه می کردیم. هر دو به یاد دوستانی بودیم که ترکشان کرده بودیم. یکی می باید این سکوت را می شکست. من، با گفتن (شما هم جدید هستید) این سکوت را شکستم. وقتی دستهایمان برای دوستی درهم فشرده شد، نه من و نه او دیگر تنها نبودیم. نامش مریم است و صورتی به زیبایی مریم عذرا دارد. با ورود قافله سالار سکوت حاکم شد. از میان جمع، قرعه به نام من افتاد. «مبصر شدم»، چه بنویسم که چه جایی است؟ هم بزرگ است و هم باشکوه و هم به اندازه یک قافله شاگرد دارد. هر روز صبح تا غروب به درس مشغولم. حجم درس سنگین است. خودت که می دانی. شیده و خاله هم حالشان خوب است، اما برای شیده چشم براهی سخت است.

می رسیم به من و کوچه. من و آن پنجره. می خواهم با تو صادق باشم. پس باور کن. باور کن که وقتی شب، کوچه سوت و کور می شود، روشنای یک پنجره به آن حیات می بخشد. باور کن که خطوط پاییز روی کرکره ام بوی بهار می گیرند. باور کن که حتی از پشت پنجره بسته هم می توان زندگی را احساس کرد، می توان شب را دید و با آن رازونیز کرد. پنجره رو به رو متعلق به دبیری است که می آموزد و در وجودش تنها جوهر آموختن جریان دارد. او از دنیای رؤیایی من فرسنگها فاصله دارد. خیالت راحت شد؟ می دانم که خواهی گفت (تو هنوز بچه ای)، شاید حق با تو باشد و من هنوز کامل نشده ام. او امسال دبیر من نیست. آیا بدشانشی از این بیشتر هم می شود؟ شوخی کردم، عصبانی نشو. شیده بیشتر از آن زمان که شما اینجا بودید به دیدنمان می آید و برای مادر مصاحب خوبی شده است. فکر می کنم تا حدودی جای خالی تو را پر کرده باشد. اغلب شبها آقای قدسی به دیدن پدر می آید و ساعتی با هم گفت و گو می کنند. (البته آقای قدسی بزرگ) خیال بد نکن. روی هم رفته همه چیز خوب و مرتب است و من به قولی که در مورد درسها به تو داده ام وفا دارم. از لباس ساری ات متشکرم، اما من هم مثل فریدون معتقدم که پولهایت را خرج نکن، چون به آن احتیاج پیدا می کنی. نامه من هم طولانی شد و دیگر کاغذ جای سفید ندارد، حالا راضی شدی؟ پدر و مادر سلام می رسانند و می گویند مواظب خودتان باشید. از راه دور شما را می بوسم و منتظر نامه شما هستم.

مینا

نامه تمام شد. بردم پایین که به مادر نشان بدهم، او در آشپزخانه سرگرم بود. گفت برایش بخوانم. نامه را سانسور شده برای مادر خواندم. هر گاه مکث می کردم اخمهایش درهم می رفت و می پرسید «چطور نوشتی که حتی خودت هم نمی توانی بخونی». لبخند زدم و گفتم «اما مرسته می تواند بخواند، نگران نباشید».

نامه که تمام شد، مادر گفت کاشکی می نوشتی که اگر چیزی احتیاج دارد بنویسد و یا تلفن کند». گفتم که «او دختر عاقلی است و خودش این را می داند». گفت «این همه کاغذ سیاه کردی، فقط چند خطش را برایم خواندی. مگر چه نوشته ای که نمی خواهی من بدانم؟» گفتم «از مدرسه ام نوشته ام اگر باور ندارید خودتان بخوانید». نامه را به طرفش گرفتم آن را نگرفت و گفت «دلم نمی خواهد برایش از آن قطعات غم آور بنویسی». گفتم «می دانم مادر مطمئن باشید چیزی نمی نویسم که باعث نگرانی بشود». سری تکان داد و دیگر چیزی نگفت.

صبح پیش از رفتن به مدرسه نامه را پست کردم. اصلاً حوصلهٔ مدرسه را نداشتم. دو روز بود که باران به طور متوالی می بارید. احساس می کردم به آخر دنیا نزدیک شده ام. از یک نواختی زندگی بیزار شده ام، چقدر باید این راه را بروم و بازگردم؟ مادر پرسیده بود (مگر خیال رفتن نداری؟) گفته بودم چرا، اما فکر می کنم که حالم خوش نیست. دستش را روی پیشانی ام گذاشته بود و گفته بود (تب که نداری، ممکن است سرما خورده باشی). سرما نخورده ام اما این هوا غمگینم کرده. و او در حالی که می خندید گفته بود (اما تو عاشق هوای ابری و بارانی هستی. حالا چطور شده که از این هوا شکوه می کنی؟) گفته بودم (من نم نم باران را دوست دارم نه بارش تند آن را. اما این باران یکریز می بارد و خسته ام کرده). و او در حالی که اتاقم را ترک می کرد گفته بود (به هر حال اگر می دانی که حالت خوش نیست توی رختخواب بمان تا من غذای ساده ای برایت درست کنم). حوصلهٔ خانه ماندن را نداشتم. به همین دلیل لباس پوشیدم و عازم شدم.

هنگامی که به مدرسه رسیدم، مریم رو به روی در به انتظار ایستاده بود. با چترش جلو دوید و پرسید «چرا امروز دیر کردی؟» گفتم «حالم خوش نیست». نگاهی به صورتم انداخت و گفت «رنگت پریده، شاید سرما خورده ای». گفتم «مادرم هم همین عقیده را داشت. شاید هر دو درست فهمیده باشید. می شود خواهش کنم که امروز تو کلاس را اداره کنی؟» قبول کرد و هر دو روانهٔ کلاس شدیم.

مریم به دفتر رفت و دفتر حضور و غیاب را آورد. بچه ها متوجه شدند که حالم خوب نیست و مریم کارهایم را انجام می دهد. سر جایم نشستم و سرم را روی میز گذاشتم. سرم منگ شده بود و شقیقه هایم به تندی می زد. بچه ها بی توجه به ناراحتی من شلوغ می کردند و همه برپا کرده بودند.

ناگهان صداها خاموش شد. تا سربلند کردم، آقای قدسی را که در آستانهٔ در کلاس ایستاده بود دیدم. وارد شد و به بچه هایی که به احترامش ایستاده بودند گفت «بفرمایید». بچه ها آن قدر بی صدا نشستند که گویی هنوز ایستاده اند. بیماری فراموشم شد و دچار شوک شدم. آقای قدسی به طرف تخته سیاه برگشت و صدا کرد «مبصر؟» از جا پریدم و گفتم «بله؟» نگاهش را به من دوخت و پرسید «این ساعت چه دارید؟» آب دهانم را فرو دادم و خواستم بگویم، اما یکی از بچه ها پیش دستی کرد و گفت «تاریخ ادبیات». نگاه غضب آلودش را به او انداخت و گفت «از شما سؤال نکردم». بیچاره با شرمندگی سر به زیر انداخت. من متحیر به او نگاه می کردم که او بار دیگر نگاهش را به من دوخت و گفت «لطف کنید در هر جلسه درس مربوطه را روی تخته بنویسید». گفتم «بسیار خوب». اشاره کرد تا بنشینم و سپس از یکی از دختران ردیف اول پرسید «تا کجای کتاب را خوانده اید؟» فروغی، دختری که از او سؤال

شده بود، کتاب را گشود و صفحهٔ مربوط را آورد. آقای قدسی بار دیگر پرسید «باید پرسیده می شد یا این که باید درس داده شود؟» فروغی گفت «این جلسه باید درس جدید داده شود». آقای قدسی رو به همه کرد و گفت «پس توجه کنید».

شروع کرد. می توانستم درک کنم که بچه ها تا چه اندازه ناراحت بودند. دبیر قبلی ادبیات خانمی بود زیبا و خوشرو که بچه ها دوستش داشتند. کلاسش هم خسته کننده نبود. هنگام درس دادن آقای قدسی، سکوت مطلق بر کلاس حاکم بود و تنها صدای او بگوش می رسید. آقای قدسی کلمات را خیلی رسا و فصیح ادا می کرد و به گفته های کتاب نیز مطالبی می افزود. درس را که داد، برای آنکه بداند آیا دانش آموزان درس گذشته را خوب یاد گرفته اند یا نه، از دو نفر سؤال کرد که هر دوی آنها به علت هول شدن نتوانستند به خوبی از عهدهٔ سؤالات برآیند و ناراضی نشستند. همان طور که قدم می زد، به طرف آخر کلاس می آمد. گفت «از امروز دروس ادبیات شما به عهدهٔ من گذاشته شده. ما طبق برنامهٔ قبلی عمل می کنیم و پیش می رویم. اگر سؤالی هست پرسید؟» بچه ها به هم نگاه کردند و هیچ کدام سؤالی مطرح نکردند. آقای قدسی در حین آمدن به آخر کلاس، یک یک دانش آموزان را از نظر گذرانید. انتهای کلاس، نزدیک میز من، پشت به پنجره ایستاد. دستهایش را از پشت به هم قفل کرد و نگاهی به میز ما انداخت و به مریم نگریست و پرسید «شما جدید هستید؟» ترس شاگردان در مریم هم اثر گذاشت. او بلند شد و در حالی که صورتش سرخ شده بود جواب داد «بله». او سؤال دیگری نکرد و با گفتن (بفرمایید) میز ما را ترک کرد و سر جایش نشست. سپس فروغی را مخاطب قرار داد و پرسید «هنوز هم مثل گذشته با احساس انشا می نویسی؟» فروغی سر به زیر انداخت و گفت «بله». آقای قدسی گفت «زنگ انشا یادت باشد که اول تو انشا بخوانی. بگو ببینم موضوع انشا را به یاد داری؟» فروغی گفت «موضوع انشایمان باران است». آقای قدسی با خوشحالی گفت «پس باید انشای خوبی نوشته باشی. فراموش نکن، تو اولین نفری هستی که باید انشا بخوانی». فروغی با گفتن (چشم) بار دیگر نشست.

آقای قدسی بلند شد و گفت «همهٔ شما از روش تدریس من مطلع هستید. اما برای اطلاع شاگردان جدید باید بگویم روش من این است که در زنگ انشا، نوشتهٔ هر شاگردی نقد می شود. به این صورت که یک نفر انشا می خواند و دیگران باید نقاط ضعف او را بیان کنند. اگر انتقادی به جا باشد، از نمرهٔ نویسندهٔ انشا کم می شود. با این روش شما مجبور می شوید که در نوشتن دقت کنید و اصول و قواعد نوشتن را یاد بگیرید. در نوشتن به نکات زیر توجه کنید: از مقدمه های زیبا استفاده کنید. جمله بندیها باید درست و کامل باشند.

در به کارگیری فعلها دقت کنید و از چهارچوب مطلب خارج نشوید و در آخر نتیجه را بیان کنید. تمام نمرات کلاسی در امتحانات مؤثر خواهد بود. متوجه شدید؟»

عده ای از بچه ها یک صدا گفتند «بله» و او ادامه داد «کم بنویسید، اما خوب و پرمحتوی بنویسید». با صدای زنگ آقای قدسی گفت «موفق باشید» و کلاس را ترک کرد. بچه ها نفس راحتی کشیدند و گفتند (آخیش راحت شدیم). اما یکی از بچه ها با صدای بلند گفت «کجا راحت شدیم؟ تازه اول بدبختی است. فراموش کردید پارسال چقدر از دست آقای قدسی زجر کشیدیم؟ از جلسهٔ آینده نمره های صفر است که وارد دفترمان می شود». فروغی به دفاع از آقای قدسی پرداخت و گفت «اما من خوشحالم که او دبیرمان شد. آقای قدسی می خواهد ما با درک کامل نه به طور سرسری درس یاد بگیریم. کجای این بد است؟» همان شاگرد به طرف فروغی برگشت و گفت

«اگر من هم مثل تو ادیبانم قوی بود از او حمایت می کردم، اما بدبختانه این طور نیستم و باز هم برای این که نمره بگیرم، مجبورم به کتاب انشا رجوع کنم». من و مریم این بحث را رها کردیم و از کلاس خارج شدیم. مریم گفت «اینقدرها هم که بچه ها می گویند وحشتناک و بداخلاق نیست». خندیدم و گفتم «دوست من فراموش نکن که من و تو تازه وارد هستیم و تجربه بچه ها را نداریم. هر چه باشد آنها با آقای قدسی کار کرده اند و او را بهتر از ما می شناسند. اما باید اعتراف کنم که من با تو هم عقیده ام و او را بداخلاق و خشک نمی دانم. دیدی که با فروغی چه برخوردی کرد. مثل این که او را سالهاست می شناسد». مریم گفت «هر دبیری توی درس خودش دنبال شاگردی است که خوب آن را درک کند. فروغی اگرچه در ریاضیات شاگرد زرنگی نیست، اما از حق نگذریم ادیبانش خوب است و به همین دلیل هم آقای قدسی با او خوب است».

با هم به بوفه رفتیم و چیپس خریدم. هنوز پاکت آن را باز نکرده بودم که از بلندگو صدایم زدند. به دفتر احضار شده بودم. چیپسم را به مریم دادم و گفتم «من می روم ببینم چه خبر است». مریم تا میانه راه با من آمد و در کریدور از من جدا شد و من به دفتر رفتم.

فصل هشتم :

وقتی وارد دفتر شدم، آقای قدسی را دیدم که ایستاده بود و به کتابی که در دست داشت نگاه می کرد. به طرف میز مدیر رفتم و گفتم «مرا احضار فرمودید؟» خانم مدیر لبخندی زد و گفت «صدایت کردم تا بگویم که من و آقای قدسی توافق کرده ایم که مسئولیت کتابخانه را به تو محول کنیم. قبول می کنی؟» گفتم «هر چه شما بفرمایید». گفت «پس موافقی. از امروز مسئولیت کتابخانه با تو است و تو مسئول نگهداری کتابها هستی. اگر کتابی مفقود شود و یا پاره تحویل بگیري، خودت باید جوابگو باشی. وقتی کتاب را تحویل می دهی یادآوری کن صحیح و سالم و در وقت معین به کتابخانه برگردانند. خودت قبلاً با کتاب سروکار داشته ای؟» گفتم «بله، در دبیرستان قبلی هم مسئولیت کتابخانه با من بوده. به این کار واردم». با خوشحالی گفت «چه بهتر، پس در این کار بی تجربه نیستی. حالا با آقای قدسی به کتابخانه برو، بقیه کارها را ایشان به تو می گویند».

به اتفاق آقای قدسی از دفتر خارج شدیم. آقای قدسی همان کتاب را که در دفتر مطالعه می کرد در دست داشت. در کنار هم از پله ها بالا رفتیم. بچه ها ما را نگاه می کردند. نزدیک سالن سخنرانی ایستادیم و از میان دسته ای کلید، یکی را جدا و در سالن را باز کرد. صندلیها با نظم و ترتیب چیده شده بود. چند پوستر و یک نقشه بزرگ ایران هم روی دیوار به چشم می خورد. در آخر سالن کنار سن در دیگری بود که آقای قدسی آن را هم باز کرد و خودش را کناری کشید تا اول من داخل شوم. رو به رو، کتابخانه ای نه چندان بزرگ دیدم. دو ردیف میز و صندلی برای مطالعه بیشتر نداشت. آقای قدسی گفت «کتابخانه کوچکی است، اما کتابهای خوب و آموزنده ای دارد. من از وقتی که کارم را در این دبیرستان شروع کردم مسئولیت کتابخانه را هم به عهده گرفتم و سعی کردم تا آموزنده ترین کتابها را برای مطالعه شاگردان گردآوری کنم. بیایید جلو و نگاه کنید». قفسه ها به ترتیب شماره گذاری شده بودند و هر قفسه مخصوص یک موضوع بود. کتابهای - علوم، جغرافیا، تاریخ، ادبیات کهن و معاصر - همین طور که مشغول نگاه کردن بودم پرسیدم «این کتابخانه بدون رمان است؟» به جای جواب پرسید «چه رمانی؟» گفتم «رمان از نویسندگان بزرگ. من فکر می کنم بچه ها بیش از کتابهای علمی مشتاق مطالعه رمان باشند». گفت «این نظر تمام دخترها است یا این که فقط نظر شما است؟» گفتم «همه را نمی دانم، اما فکر می کنم اغلب طرفدار رمان هستند». کمی به فکر فرو رفت و گفت «اما هیچ کس در این مورد حرفی به من نزده». گفتم «شاید به این علت است که کتابهای علمی را بیشتر

اهل تحقیق مطالعه می کنند، نه قشر جوان و دانش آموز. اگر کتابخانه مجموعه ای از رمانهای نویسندگان بزرگ را هم داشته باشد، کامل می شود در آن صورت به شما قول می دهم که تعداد کتاب خوانهای این مدرسه بیشتر بشود. تبسمی کرد و گفت «روی پیشنهاد شما فکر می کنم. با این ابراز عقیده تان متوجه شدم که شما هم در زمره خوانندگان رمان هستید، نه به قول خودتان دانش پژوه». گفتم «من به هر دو علاقه دارم، اما همان طور که فرمودید، رمان را ترجیح می دهم. می شود سؤال کنم چرا من را برای این کار انتخاب کردید؟» پوزخندی زد و گفت «به این دلیل که فروغی هیچ وقت تنها نیست و از مصاحبت و معاشرت با دیگران پرهیز نمی کند. اما شما تنها هستید، لاقلاً از مصاحبت کتاب استفاده کنید». با تمسخر گفتم «شما از حرفهای مادرم طوری برداشت کردید که انگار من انسان نیستم و از آدمها فرار می کنم. اگر دلیل انتخاب من این است، باید بگویم که شما اشتباه کردید. درست است که من به مطالعه خیلی علاقه دارم، اما... سخنم را قطع کرد و گفت «منظورم این نبود، هدفم این بود که با مطالعه بیشتر، اطلاعات وسیعتری نسبت به دنیا پیدا کنید و آن را پوچ ندانید». با تعجب پرسیدم «شما از کجا می دانید که من دنیا را پوچ می دانم؟» تبسمی کرد و گفت «آن شب که به خانه تان آمدم، شما روی روزنامه با خط درشت نوشته بودید - زندگی پوچ است - من بی اراده آن را خواندم. حالا می خواهم به شما این فرصت را بدهم تا با مطالعه، چشم دلتان را باز کنید و ببینید که دنیا نه پوچ است و نه بیهوده. حالا منظورم را درک کردید». گفتم «بله فهمیدم. اما باید بگویم که من به آن چیزی که نوشتم پای بند نیستم». با تمسخر گفت «به حرفهایتان که اعتقاد ندارید، به نوشته تان هم پای بند نیستید. پس به چه چیز معتقدید؟» سر به زیر انداختم و گفتم «نمی دانم». با همان لحن گفت «انسان بی اعتقاد گمراه است». نگاهش می کردم. او ادامه داد «باید در زندگی به چیزی معتقد بود. به وجود خدا اعتقاد داری؟» گفتم «بله». پرسید «آیا اعتقاد داری که این جهان بی دلیل به وجود نیامده و پس از این دنیا دنیای دیگری هم هست؟» گفتم «بله، به قیامت و جهان آخرت معتقدم». پرسید «آیا اعتقاد داری که فرستادن رسولان الهی برای تکامل و تعالی انسانها بوده تا راه بهتر زندگی کردن را به بشر بیاموزند؟» گفتم «بله». خندید و گفت «پس تو انسان بی اعتقادی نیستی. فقط عمل نداری، یعنی به آنچه معتقدی عمل نمی کنی. اگر به اعتقادات پای بند باشی، نمی گویی که دنیا پوچ و بیهوده به وجود آمده است». گفتم «من ننوشتم که به وجود آمده است. بلکه نوشته بودم پوچ است. چون سرانجام زندگی مرگ است». صدای زنگ بلند شد و آقای قدسی در حالی که کتاب را در گنجه جا می داد، گفت «ما باید بیشتر با هم گفت و گو کنیم و ریشه این یأس را پیدا کنیم»، و در کتابخانه را بست. با خنده گفتم «شما در انتخاب من به عنوان مسئول کتابخانه اشتباه کردید». به طرفم برگشت و گفت «برعکس، من هیچ وقت در انتخابم اشتباه نمی کنم. من با شناخت کامل شما را انتخاب کردم و می دانم که از عهده این مسئولیت برخواهید آمد».

بچه ها به کلاس رفته بودند. مریم پرسید «این همه وقت کجا بودی؟» گفتم «کتابخانه و از این ساعت من مسئول تحویل کتاب به بچه ها شده ام». با شوخی گفت «خوب خودت را توی دل خانم مدیر جا کردی. هنوز از گرد راه نرسیده هم مبصر شدی و هم مسئول کتابخانه». گفتم «به این دلیل است که یک پارتنی مهم دارم». با تعجب به من خیره شد و پرسید «پارتنی ات کیست؟» گفتم «آقای قدسی». چشمانش گرد شد و تکرار کرد «آقای قدسی؟» گفتم «بله، آقای قدسی. او هم دبیرم است و هم همسایه مان. ما با خانواده اش رفت و آمد داریم». گفت «شوخی نکن». گفتم «اتفاقاً شوخی نمی کنم و حرفم جدی است». پرسید «پس چرا زودتر نگفتی که آقای قدسی را می شناسی؟» گفتم «چون لزومی نداشت، تا او دبیر ما نشده بود فقط همسایه ما بود. اما الان دبیرم هم هست. خانواده او گرم و صمیمی هستند؛ اما رفتار خودش در خانه هم همین طور است که می بینی. از نظر او من یک شاگردم و نه یک آشنا».

خندید و گفت «اصلاً تو را نمی شناسد. از انتخابش پیداست. دختر چرا می خواهی به من تفهیم کنی که هیچ احساسی بین شما نیست؟» گفتم: «چون حقیقتاً هم هیچ احساسی بین ما نیست». دستم را گرفت و گفت «قبول می کنم، خواستم شوخی کرده باشم. قیافه و رفتار آقای قدسی طوری نیست که دل دختری را بلرزاند. اگر این جریان در مورد آقای ادیبی بود باور نمی کردم. چرا که او هم خوش قیافه است و هم مهربان». گفتم «ممکن است من بعدها به درس دادن او علاقه مند بشوم؛ دلم نمی خواهد که تو فکر کنی من ...» حرفم را قطع کرد و گفت «می دانم چه می خواهی بگویی. از جانب من مطمئن باش. خودم در سال گذشته عاشق دبیر شیمی ام بودم. دل بستن من به او نه به دلیل تعلق خاطری بود که نسبت به خود او داشتم، بلکه به خاطر شیوه تدریسش بود». گفتم «ما که بیش از یک جلسه با او کار نداشتیم. در این یک جلسه هم که مفتون درس دادنش نشدم. اما بعد را نمی دانم». مریم خندید و گفت «چنان رعب و وحشتی سر کلاس به وجود آورد! وقتی پرسید شاگرد جدید هستم چیزی نمانده بود که از ترس پس بیافتم». گفتم «نگاهت می کردم، به قدری سرخ شده بودی که گفتم الان بیهوش می شوی». با صدای بلند خندید و گفت «شاید من هم روزی مثل تو عاشق او شدم. فردا را چه دیدی؟» گفتم «خواهش می کنم آشنایی ما را بزرگ نکن و از گاه کوه نسا». گفت «اتفاقاً من می خواستم این را به تو بگویم. می خواستم بگویم که کارهای آقای قدسی را بزرگ نکن و روی گفته هایش تفسیر نگذار. این به نفع تو است. دبیرها شاگردانشان را کودکانی می بینند نیازمند محبت و نوازش. اگر هر شاگردی فکر کند که دبیرش نظر خاصی نسبت به او دارد، آموزش و مدرسه معنی خودش را از دست می دهد. تو حتی بدون پارتی هم موفق می شوی. چون شاگرد زرنگی هستی و نظر آنها را به خودت جلب می کنی. نباید فکر کنی که تمام آنها نسبت به تو علاقه ای خاص دارند و محبتشان از روی قصدی است». خندیدم و گفتم «متشکرم که این یادآوری را کردی. اما می گویم که من هیچ وقت دستخوش احساس نمی شوم و به قول بردارم - من در سینه ام قلبی ندارم - اما می خواهم از تو خواهش کنم که مراقب باشی و اگر دیدی که دستخوش احساس شدم، به من یادآوری کنی. دلم نمی خواهد حتی یک قدم به طرف سراب بردارم». پرسید «آن وقت از من نمی رنجی؟» گفتم «به رنجش من نگاه نکن، با این که زودرنج و حساس هستم، اما منطق را هم می پذیرم. تو مرا به یاد خواهرم مرسته می اندازی. تو درست مثل او هستی و با این حرفهای دوپهلویت درست مثل او عمل می کنی».

لبخندی از رضایت بر لب آورد و گفت «حالا که مثل خواهرت هستم به خودم حق می دهم اشتباهات را گوشزد کنم. حالا چه خوشت بیاید چه نیاید». هر دو خندیدیم.

دبیر طبیعی دیر کرده بود و این غیبت بچه ها را به وجد آورد. قرار بود که این ساعت از درسهای خوانده شده امتحان بگیرد. چون نیامد، بلند شدم و به جای او نشستم و کلاس را آرام کردم. در کربدور هیچ کس نبود. به بچه ها گفتم آرام باشند تا من بروم دفتر.

خانم ناظم اطلاع داد که (آقای سلیمی نمی آید، خودت کلاس را اداره کن) وقتی به کلاس برمی گشتم تصمیم گرفتم که با بچه ها شوخی کنم. به محض ورود به کلاس گفتم «بچه ها ورقه ها روی میز. الان آقای سلیمی می رسد». بچه ها با گفتن (ای وای) ورقه ها را درآوردند و چشم به در کلاس دوختند. روی صندلی معلم نشسته بودم. دلم نیامد بیش از این بچه ها را در اضطراب باقی بگذارم. خندیدم و گفتم «بچه ها راحت باشید، این ساعت دبیر نداریم». بچه ها از شنیدن این مطلب به هوا پریدند و ورقه ها را به پرواز درآوردند. نظم کلاس برهم ریخت. گفتم «ساکت اگر شلوغ کنید، مجبور می شوم درس بپرسم. آرام بگیرید و فقط مطالعه کنید. با صدای ضربه ای به در کلاس، نفس همه بند

آمد. گمان کردند که آقای سلیمی وارد می شود. وقتی در را گشودم از دیدن بابای مدرسه نفس راحتی کشیدند و مشغول صحبت شدند.

بابای مدرسه گفت «خانم افشار برود کتابخانه»، گفتم «افشار خودم هستم»، گفت «خانم مدیر فرمودند بروید کتابخانه. یکی از کلاسهای ششم دبیر ندارند و شاگردان می خواهند کتاب بخوانند». با گفتن (بسیار خوب) بالا رفتم. بابا در کتابخانه را باز کرده بود و چند نفر پشت میز مشغول مطالعه بودند. دو نفر دیگر هم کتابها را برانداز می کردند. با ورود من نگاهشان متوجه ام شد. همان کتابی که آن روز در دست آقای قدسی بود برداشتم و پشت میز نشستم. کتاب آیین دوست یابی دلیل کارنگی بود.

یکی از دانش آموزان پرسید «شما مسئول کتابخانه شده اید؟» گفتم «بله» گفت «به نظرم شما امسال وارد این دبیرستان شده اید، این طور است؟» باز هم تأیید کردم. یکی دیگر پرسید «شما با خانم مدیر نسبتی دارید؟» گفتم «نه». پرسید «با آقای قدسی چطور؟» باز هم گفتم «نه». همان دختر نگاه پرتکبری به من انداخت و در حالی که گوشه چشم نازک می کرد پرسید «پس چرا شما را انتخاب کردند؟ یعنی از شما باصلاحیت دارتر توی این مدرسه پیدا نمی شود». گفتم «مگر اشکالی دارد که من مسئول باشم». گفت «اشکال که چه عرض کنم، سال پیش این کتابخانه حال و هوای دیگری داشت، اما امسال سرد و بی روح است». طعنه اش را فهمیدم، اما خود را به نادانی زدم و گفتم «اما شوفاژ کتابخانه روشن است و اینجا هم به قدر کافی گرم است». باردیگر پشت چشمش را نازک کرد و گفت «منظور من گرمای کتابخانه نبود، منظورم وجود شماست». گفتم «هان، حالا منظورتان را فهمیدم. پس ایراد از من است نه از شوفاژ. من نمی دانم که سال گذشته چه کسی مسئول کتابخانه بوده و تمایلی هم ندارم که بدانم، اما به شما می گویم که امسال من عهده دار این کار شده ام و مجبورید که وجودم را تحمل کنید؛ حالا چه سرد و چه گرم».

گفته های آنها عصبانی ام کرده بود. چون یک سال از من بزرگتر بودند به خود حق می دادند که خودشان را خیلی بالاتر از من بدانند و هرگونه دلشان می خواهد با من صحبت کنند و حتی مرا به باد استهزا بگیرند. یکی کتاب را محکم روی میز کوبید و گفت «اینجا اسمش کتابخانه است، اما کتابی که قابل خواندن باشد ندارد». پرسیدم «شما رمان خوان هستید؟» نگاهم کرد و پرسید «چطور مگر؟» گفتم «چون جز رمان همه جور کتابی داریم. اگر به رمان علاقه مندید باید بگویم که تا چند روز دیگر از این کتابها هم خریداری می شود و در کتابخانه می گذارند». خوشحالی زودگذری در چهره اش دیدم، اما او خیلی زود ماسک بی تفاوتی بر چهره زد و گفت: «منظور من کتاب رمان نبود، من اکثر این کتابها را خوانده ام. دنبال کتاب جدید هستم». کتابم را برداشتم و به طرفش گرفتم و گفتم «این کتاب جدید است». کتاب را گرفت و نگاهی به اسم آن انداخت و با بی میلی روی میز گذاشت و گفت «خارجی است، من نویسندگان ایرانی را ترجیح می دهم». گفتم «اما کتاب آموزنده ای است. در باب دوست پیدا کردن. آن را مطالعه کنید». گفتم «گفتم که نویسندگان ایرانی را ترجیح می دهم». کتاب - شگفتیهای جهان - را پیشنهاد کردم. آن را هم رد کرد و پرسید «کی کتابهای تازه می رسد؟» گفتم «ظرف چند روز آینده. باید آقای قدسی وقت خریدن آنها را داشته باشند». پوزخندی زد و پرسید «شما نگفتید چطور شد که به این سمت انتخاب شدید. بچه ها معتقدند که شما یا باید فامیل خانم مدیر باشید و یا نسبتی با آقای قدسی داشته باشید». گفتم «متأسفانه اعتقاد بچه ها بی اساس است و هیچ نسبتی با آنها ندارم». پرسید «خود شما تعجب نکردید که چرا انتخاب شدید و نه یکی دیگر؟» گفتم «نه تعجب نکردم. چون قبلاً هم کتابدار مدرسه قبلی ام بوده ام. فکر کردم که ممکن است به همین دلیل انتخاب شده ام». با تمسخر گفت «اما ما چیز دیگری می دانیم که شما نمی دانید». گفتم «شما چه می دانید؟» با همان لحن گفت «تمام بچه

ها می دانند که آقای قدسی با شما رابطه خانوادگی دارد و نسبت به شما هم محبت دارد و به همین دلیل شما به این سمت انتخاب شده اید». با خشم روی میز کوبیدم و گفتم «به هر دلیل که می خواهید فکر کنیم. برایم مهم نیست. شما اینجا آمده اید کتاب مطالعه کنید یا از من بازخواست کنید؟ اگر به این حرفها ادامه دهید، همه شما را از کتابخانه بیرون می کنم». ناگهان همه کتابها را رها کردند و در حالی که کتابخانه را ترک می کردند گفتند «حرف حق که عصبانی شدن ندارد». دلم می خواست تمام کتابها را بر سرشان بکوبم. صدای زنگ آمد و هیاهوی بچه ها در حیاط پیچید. با رفتن آنها نفس راحتی کشیدم، اما آن قدر عصبانی بودم که دلم می خواست عقده ام را بر سر کسی خالی کنم. کتابهای روی میز را برداشتم و سر جایشان گذاشتم. در همین هنگام آقای قدسی وارد شد. در دستش شاهنامه فردوسی بود. سلام سردی که کردم موجب حیرتش شد و پرسید «خانم افشار! حالتان خوب است؟» بدون این که نگاهش کنم گفتم «بله متشکرم».

نمی خواستم آن هوای خفقان آور را تنفس کنم. گفتم «اگر با من کاری ندارید بروم؟» همچنان متعجب بود. سر تکان داد و گفت «کاری ندارم، می توانید بروید». مسافت کتابخانه تا حیاط را دویدم و از پله ها سرازیر شدم و خود را به حیاط رساندم. مریم مقابل بوفه ایستاده بود و انتظار می کشید. به او که رسیدم نفسم بند آمده بود. پرسید «چرا دویدی؟ نمی توانستی آرام راه بیایی که به نفس نفس نیفتی؟» گفتم «سر به سرم نگذار که خیلی عصبانی هستم».

پرسید «چرا؟ با آقای قدسی مشاجره کردی؟» لحن نیش دار او بر عصبانیتم افزود. گفتم «چه غلطی کردم که گفتی من با آقای قدسی آشنایی دارم». بهت زده نگاهم کرد و پرسید «تو چه ات شده؟ چرا این قدر ناراحت هستی؟» گفتم «هیچ». گفت «خواهش می کنم. بگو چه اتفاقی افتاده که این قدر تو را عصبانی کرده». برایش ماجرا را شرح دادم. دستم را گرفت و گفت «من منظوری نداشتم، فقط می خواستم شوخی کنم، اگر از حرفم رنجیدی معذرت می خواهم». گفتم «حرف تو ناراحتم نکرد، بلکه از این عصبانی هستم که چرا نتوانستم کاری بکنم». پرسید «چه کاری؟» گفتم «این که تمام کتابها را به سرشان بکوبم و عقده ام را خالی کنم». خندید و گفت «به جای آنها عقده ات را سر من خالی کردی؛ حالا آرام شدی؟» گفتم «چرا بعضی باید به خودشان اجازه بدهند که در مسائلی که به آنها مربوط نمی شود دخالت کنند؟» گفت «اما به آنها مربوط می شود و حق خود می دانند که بدانند چرا به جای آنها دختری تازه وارد مسئول کتابخانه شده». گفتم «من که به اختیار خودم این کار را قبول نکردم. باید شعور داشته باشند و این موضوع را درک کنند». گفت «مسلماً می دانند که تو خودت را کاندید نکرده ای. کنجکاوی آنها به این علت است که می خواهند بدانند چه عاملی باعث این کار شده». گفتم «بر فرض هم که دانستند، چه نفعی برای آنها دارد؟» گفت «هیچ، فقط کنجکاویشان ارضاء می شود. جلوی کنجکاوی بچه ها را نمی توانی بگیری. از هفته آینده امتحانات شروع می شود و بچه ها سرگرم امتحانات می شوند و دیگر وقتی برای کنجکاوی این مسئله ها باقی نمی ماند. اخمهایت را باز کن و از آفتاب پاییزی لذت ببر».

بار دیگر خونسردیش من را به یاد مرسته انداخت. با خودم گفتم (ای کاش من هم مثل این دو تا بودم). با تمام کوششی که کردم، موفق نشدم تا برخورد آن دخترها را فراموش کنم و همچنان کینه آنها را به دل گرفته بودم و دلم می خواست به گونه ای زخم زبانشان را تلافی کنم.

فصل نهم :

زنگ که خورد، خانم مدیر از بلندگو اعلام کرد (بچه ها همه صف ببندید). مریم گفت «دیگر چه اتفاقی افتاده؟» صف ما درست روبه روی دفتر بسته شد و تمام بچه ها می توانستند داخل دفتر را ببینند. آقای قدسی سیگار می کشید و

فنجان چای هم مقابلش بود. او فارغ از تجمع بچه ها، با خانم فصیحی که دبیر زبان بود گفت و گو می کرد. خانم فصیحی را همه بچه ها دوست داشتند. او موهایی خرمایی داشت که به پوست سفید صورتش زیبایی بیشتری می بخشید. سال گذشته شایع شده بود که با آقای ادیبی که دبیر ریاضیات سال اول است، می خواهد ازدواج کند. اما این مطلب از حد شایعه تجاوز نکرده بود؛ هنوز هم آن دو مجرد بودند. از گفت و گوی آن دو دلم گرفت. به مریم گفتم «زوج خوبی می شوند». اخمهائش را درهم کشید و گفت «فکر بد نکن، آن دو تا فقط با هم همکار هستند». سخن او با خانم مدیر درهم آمیخت و مریم سکوت کرد تا گفته های او را بشنویم. خانم مدیر گفت «شما را جمع کردم تا اطلاع بدهم که از فردا مدرسه دو شیفته می شود. به این صورت که شما در دو شیفت صبح و بعدازظهر باید به مدرسه بیایید. شاگردانی که خانه شان از مدرسه دور است، می توانند غذا همراه بیاورند و در مدرسه حاضر باشند. زنگ رأس ساعت دو می خورد. تغییراتی هم در برنامه کلاسها به وجود آمده که مبصرها به دفتر بیایند و این برنامه را تحویل بگیرند. فراموش نکنید که این تغییر ساعت را به خانواده هایتان اطلاع بدهید. این دو شیفت شدن مدارس به نفع شماست. می خواهم که شما بهترین استفاده را از این ساعات ببرید و در بالا بردن سطح معلوماتتان بکوشید. حالا بفرمایید سر کلاسهایتان و مبصرها بیایند دفتر».

دانش آموزان به طرف کلاسها به راه افتادند و من به دفتر رفتم. حضور مبصرها با دبیران در دفتر موجب ازدحام شده بود. وقتی وارد شدم، آقای قدسی سر تا پایم را برانداز کرد و بدون پرسش به تماشا نشست. یکی از مبصرهای کلاس ششم کنارم ایستاده بود و برای آن که زودتر برنامه را از خانم مدیر بگیرد مرا هل داد. با این کارش تعادلم به هم خورد و نزدیک بود روی خانم فصیحی پرت شوم. با شرمندگی از خانم فصیحی پوزش خواستم. لبهای زیبایش را گشود و گفت «اشکالی ندارد». آقای قدسی آن دختر را مخاطب قرار داد و به نام فامیل صدایش کرد و گفت «خانم نیکنام! مواظب باشید. چرا عجله می کنید؟» نیکنام به جای عذرخواهی از من از او عذرخواست و کمی خود را از میز عقب کشید. خانم مدیر متوجه شد و اول لیست کلاس ما را بیرون آورد و به دستم داد و گفت «برنامه را روی تخته بنویس تا همه یادداشت کنند». نگاهی از حق شناسی به آقای قدسی انداختم. لبخندی زد و گفت «افشار لطف کن و از روی لیست روزهایی را که من با کلاس شما کار دارم یادداشت کن و برایم بیاور». با گفتن (چشم) از دفتر خارج شدم.

کاری که او برایم انجام داد، خیلی اهمیت داشت. به شاگردی که خود را از من برتر به حساب آورده بود، نشان داد که حق تقدم با من بوده است و او را ادب کرده بود. پس از نوشتن برنامه روی تخته سیاه، کاغذی برداشتم و ساعات و روزهایی را که آقای قدسی با ما کار داشت، یادداشت کردم و به طرف دفتر رفتم. دبیران از دفتر خارج می شدند. صبر کردم تا او هم خارج شود. هنگامی که آمد به طرفش رفتم و کاغذ را به او دادم. تشکر کرد و به کلاس رفت. با ورود دبیر تاریخ، دیگر فرصت نبود تا جریان را برای مریم تعریف کنم. اما هنگام خروج از مدرسه برایش تعریف کردم. دستی روی شانه ام زد و گفت «حالا راحت شدی؟» گفتم «هم خوشحال شدم و هم راحت. دلم می خواهد که همه آنها بدانند یک سال اختلاف کلاس نباید موجب غرورشان بشود». لبخندی زد و گفت «پس سعی کن وقتی خودت هم به کلاس ششم رفتی دچار غرور و خودبزرگ بینی نشوی». با قاطعیت گفتم «مطمئنم که این طور نمی شوم».

مریم پرسید «نهمیدی برنامه امتحانات را کی می دهند؟» گفتم «صحتی از برنامه امتحانی نبود. شاید فردا یا پس فردا بدهند. باید خودمان را برای امتحان آماده کنیم». گفت «من هیچ آمادگی ندارم و نمی دانم چرا نمی توانم یک

برنامه خوب و منظم طرح ریزی کنم». گفتم «اگر مایل باشی من برنامه ام را برایت می آورم و تو هم طبق برنامه من عمل کن». با خوشحالی پذیرفت و گفت «این لطف تو را فراموش نمی کنم». گفتم «کاری نکردم که تشکر می کنی. خیلی میل داشتم در ریاضیات کمکت کنم؛ اما متأسفانه خانه هایمان از هم دور است». گفت «اگر نزدیک هم بود نمی توانستم بیایم. فراموش کردی که مادرم ...». گفتم «شاید آن موقع من به دیدنت می آمدم». جلو در مدرسه ایستادیم و او با اندوهی عمیق گفت «فرق نمی کرد. من حتی اجازه ندارم دوستانم را به خانه دعوت کنم. اما به هر حال ممنونم». دستم را فشرد و حرکت کرد.

شکوه و پری مقابل در ایستاده بودند. هنگامی که از مریم خداحافظی کردم با آنها به راه افتادیم. مقداری که رفتیم گفتم «هردوی شما کلاس ششم هستید، اما تعجب می کنم که چرا غرور و خودبزرگ بینی در شما وجود ندارد». متعجب شدند و با هم پرسیدند «چطور مگه؟» به اختصار ماجرای کتابخانه و دفتر را برایشان تعریف کردم. پری به شوخی گفت «اگر شاگرد ممتازی نبودی به تو حسادت نمی کردند». نگاهش کردم. او با همان لحن ادامه داد «تو یک طوری توی کلاس ششم مطرح شده ای که غالباً دبیرها از تو نام می برند و به قول معروف روی تو حساب باز کرده اند. این است که تو باعث حسادت بعضی بچه ها شده ای». وقتی دید هنوز متعجب نگاهش می کنم ادامه داد «شاید تو خودت ندانی، اما اکثراً می گویند که تو ممکن است تنها شاگرد اول امتحان نهایی باشی». گفتم «هنوز یک سال دیگر درس دارم؛ چطور این پیش بینی را کرده اند؟» خندید و گفت «سالی که نکوست از بهارش پیداست. جز این است که تو در تمام طول تحصیل شاگرد ممتاز بوده ای؟» گفتم «بودم، اما مشخص نیست که این دو سال هم ممتاز باشم. جز من شاگردان زرنگ دیگر هم هستند و در ثانی برفرض هم که ممتاز بشوم. چرا باید مورد حسد کلاس ششمی ها باشم؟ آنها که زودتر از من دیپلم می گیرند». نگاهی به من انداخت و گفت «می دانیم؛ اما اکثر دبیرها تو را به عنوان شاگرد درس خوان و نمونه مثال می زنند. همین برای برانگیختن حس حسادت کافی است. اما اگر بخواهیم از بُعد دیگری به این مسئله نگاه کنیم، به نظر من این یک امر عادی بود که از تو سؤال کردند- چه کسی تو را برای مسئولیت کتابخانه انتخاب کرده- اگر تو خودت هم جای آنها بودی این سؤال را می کردی، اما این که آنها خود را برتر از تو دانسته اند، باز هم به نظر من عادی است. چون تو از کلاس چهارمی ها بالاتر هستی و کلاس ششمی ها از پنجمی ها. قبول نداری؟»

گفتم «چرا قبول دارم. اما این که آنها خودشان را محق بدانند که هر کاری دلشان می خواهد بکنند و برای بالاتر بودن کلاس دیگران را مسخره کنند را قبول ندارم». شکوه حرفم را تأیید کرد و گفت «تحقیر انسانها کار درستی نیست. به نظر من خوار و کوچک شمردن دیگران ناشی از عقده های روانی است. من به این معتقدم که درخت هرچه بارش بیشتر باشد سر به زیرتر است. هیچ کدام از ادبا و فضلا، با تمام دانششان هرگز خودشان را برتر از دیگران به شمار نیاورده اند، وای به حال ما که هنوز فرمول اکسیژن را بلد نیستیم. به عقیده من تو کار خوبی کردی که آنها را سر جاییشان نشاندی. از این به بعد می فهمند که با چه کسی طرفند و دست از سرت برمی دارند. اگر در مقابل آنها ضعف نشان داده بودی مطمئناً کارشان را تکرار می کردند. انسان باید به کسی احترام بگذارد که احترام پذیر باشد». پری گفت «من با شدت عمل مخالف نیستم، اما فکر می کنم که خیلی از هتاکیها را هم می شود با سکوت جواب داد. گاهی وقتها سکوت برنده تر از هر کاردی است. تو در نظر بگیر که اگر یکی از آنها از مجادله دست نمی کشید و کار بگو می داد، چه به روزت می آمد. مسلماً بیش از پیش اعصابت خرد می شد. اما اگر من به جای تو بودم در مقابل اولین سؤال آنها با خونسردی می گفتم- من جواب سؤال شما را نمی دانم، اگر خیلی مایل به

دانستن هستید می توانید یا از خانم مدیر یا از آقای قدسی پرسید؛ مسلماً جواب درستی خواهید شنید - با این صحبت محترمانه به آنها می گفتم که فضولی موقوف و خودت را راحت می کردی. نظرش را پسندیدیم و تصمیم گرفتم که اگر بار دیگر با این گونه افراد رو به رو شدم، همین را بگویم. تا هم جوابشان را داده باشم و هم اعصاب خود را خرد نکرده باشم. خندیدیم و گفتم «از راهنمایی ممنونم. از این به بعد می دانم که با آدمهای فضول و خودخواه چگونه برخورد کنم». دستم را که برای خداحافظی دراز کرده بودم به گرمی فشردند و با گفتن (موفق باشی) به راه خود رفتند.

سوز پاییزی مستقیم به صورتم می خورد و اشکم را درآورده بود. همزمان با رسیدن من جلو در خانه، اتومبیل آقای قدسی هم رسید. من زنگ در را فشردم و او کلید انداخت تا در حیاط را برای داخل بردن اتومبیل بگشاید. سرم را پایین انداختم تا مجبور نباشم با او گفت و گو کنم. در باز شد، وارد شدم.

در بدو ورود سکوت و سکون خانه غمگینم کرد. اما وقتی در سالن را باز کردم، برخورد موجی از هوای گرم خوشحالم کرد و با عجله به طرف آشپزخانه دویدم. از دیدن مادر جون که با مادر گرم گفت و گو بود چنان شادمان شدم که با کلاسور او را در بغل گرفتم و صورتش را غرق در بوسه کردم. او بوی محله قدیمی مان را می داد. کنارش نشستم و او را بو کردم. با بهت نگاهم کرد و پرسید «چرا مرا بو می کنی؟» گفتم «چون بوی محله مان را می دهی». خندید و گفت «اما من این لباس را تازه تن کرده ام». گفتم «وقتی از محل خارج می شدی لباست بو گرفته». با شوخی بلوزش را بویید و گفت «من که چیزی نمی فهمم». مادر گفت «مینا عقیده دارد که هیچ کجا مثل محل قدیمان بوی خوش ندارد». با تمسخر پرسید «دلت برای جوی پر از لجن تنگ شده؟» گفتم «هم بوی جوی، هم بوی برگ درخت توت، هم بوی ... چه می دانم بالاخره دلم برای همه چیزش تنگ شده». خندید و گفت «برای همه جز مادر جون». صورتش را نوازش کردم و گفتم «و بیشتر از همه برای مادر جون». گفت «باور نمی کنم. اگر دلت برای من تنگ شده بود یک سری به ما می زدی؟» گفتم «آن وقت راضی می شدی که من تجدید بشوم؟» سر تکان داد و گفت «نه راضی نمی شوم. اما واقعاً دلم برایتان تنگ شده بود. از وقتی که مرسته رفت، دائم به محمود می گویم که مرا به خانه تان بیاورد. اما نمی شود. تا امروز که گفتم اگر مرا نمی بری خودم با اتوبوس می روم. قبول کرد و مرا آورد». گفتم «ای کاش زودتر از اینها محمود آقا را تهدید می کردی و زودتر به دیدنمان می آمدی». گفت «غصه نخور. خودم اینجا را یاد گرفته ام و بار دیگر منتظر محمود نمی شوم که مرا بیاورد. خودم می آیم». گفتم «بینیم و تعریف کنیم». مادر پرسید «اول غذا می خوری یا چایی؟» گفتم یک استکان چایی می خورم. امروز از صبح هوس چای کرده بودم. تا شما بریزید من هم لباسم را عوض می کنم». کلاسورم را برداشتم و به طبقه بال رفتم.

از روزی که شیده کرکره را عقب کشیده بود، به همان صورت باقی مانده بود. پرده اتاق آقای قدسی هم کنار بود. کلاسورم را روی میز گذاشتم. همین که خواستم لباسم را تغییر بدهم، صدای زنگ تلفن بلند شد. گوشی را برداشتم. صدای آقای قدسی توی گوشی پیچید. سلام کردم. او گفت «تلفن کردم تا بگویم که در مورد پیشنهاد شما فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که حق با شماست». پرسیدم «کدام پیشنهاد؟» گفت «راجع به رمان. فراموش کردید؟» گفتم «هان بله یادم آمد. خیال دارید برای کتابخانه رمان بخرید؟» گفت «بله و اگر مایل باشید با هم کتابها را انتخاب می کنیم، چطور است؟» گفتم «از این بهتر نمی شود. کی باید برویم؟» گفت «فردا از راه مدرسه. به مادرتان اطلاع بدهید که نگران نشوند. در ضمن برنامه پس فردایتان را هم حاضر کنید». گفتم «بسیار خوب، تمام کارهایم را ردیف می کنم. نمی دانید چقدر خوشحالم کردید؛ چون خودم هم تصمیم داشتم چند کتاب بخرم، اما وقتش را نمی کردم.

ممنونم که مرا هم همراهتان می برید». خندید و گفت «چون پیشنهاد از جانب شما بود، باید انتخاب کتاب هم با شما باشد. پس قرارمان شد فردا بعد از تعطیل شدن مدرسه». گفتم «بسیار خوب و باز هم متشکرم».

خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. خوشحالیم مضاعف شد. اول آمدن مادر جون و دوم هم خرید کتاب. وقتی به آشپزخانه برگشتم چایم سرد شده بود. با یک نفس آن را سرکشیدم و پشت میز غذا نشستم. مادر پرسید «کی بود تلفن کرد؟» جریان تلفن آقای قدسی را گفتم و برای رفتن به کتابفروشی و خرید کتاب از او اجازه گرفتم. پس از خوردن غذا از مادر جون اجازه گرفتم تا برای حاضر کردن درسهایم به اتاقم بروم. گفت «برو عزیزم، برو درس تو واجب تر است. من شام اینجا هستم». گفتم «سعی می کنم درسهایم را زود بخوانم و بیایم پایین». گفت «عجله نکن، درس مقدم بر همه چیز است».

شب فرا رسیده بود که با صدای مادر دفتر و کتاب را بستم، همه کارهایم را انجام داده بودم و نگرانی نداشتم. وقتی پایین رفتم، محمود آقا هم رسیده بود. محمود آقا مرا برانداز کرد و گفت «نسبت به چند ماه گذشته چقدر تغییر کرده اید». گفتم «دوری از دیار پیرم کرده». خندید و گفت «اتفاقاً برعکس جوان بودید و جوانتر شدید. آب و هوای این محل به شما ساخته». مادر جون گفت «اما مینا محل قدیمی را بیشتر از اینجا دوست دارد، این طور نیست؟» به جای من پدر جواب داد که «به اینجا هم عادت می کند. خوبی آدمی زاد این است که زود فراموش می کند و به هر چیزی هم زود عادت می کند».

برای کمک به مادر به آشپزخانه رفتم و گفتم «محمود چقدر ضعیف شده. این طور نیست؟» مادر گفت «من هم متوجه شدم و به او گفتم، کار زیاد را بهانه کرد و گفت (چون استراحتش کم است). وقتی میز غذا را می چیدم بار دیگر به محمود نگاه کردم. هاله ای از غم صورتش را پوشانده بود. حتی خنده هایش نیز محزون بود. هر بار نگاهش به من می افتاد، رنگ صورتش می پرید و لرزه ای سر تا پایش را می گرفت. آلهایی که گاه به گاه از ته سینه می کشید، مرا به فکر فرو می برد. با خودم گفتم (آیا او عاشق شده؟) هرگز از مادر جون نپرسیده بودم که چرا تنها یک فرزند دارد. آیا بچه های دیگرش فوت کرده بودند، یا این که آینده نگری کرده بود و به یک فرزند اکتفا کرده بود. که دلیل دوم با سن و سال او نامعقول به نظر می رسید. محمود هنگام صرف غذا دو بار قاشق از دستش افتاد و من متوجه لرزش دستانش شدم. او قیافه عاشق پاک باخته ای را داشت که معشوقش به او بی وفایی کرده باشد و از هجر در تب می سوزد. وقتی خداحافظی می کردند، گفتم «نروید حاجی حاجی مکه». مادر جون خندید و گفت «دلم می خواهد زود به زود به دیدنتان بیایم. اما اگر شما حال مرا بدانید این را نمی گوید». می خواستم از او سؤالی بکنم که محمود با گفتن (ببخشید مزاحمتان شدیم) در اتومبیل را گشود و سوار شد. پس از رفتن آنها به طور یقین گمان کردم که محمود عاشق است. اما عاشق چه کسی را نمی دانستم.

صبح زودتر از همیشه از خواب برخاستم و پایین رفتم. مادر پرسید «زود بلند شدی؟» گفتم «امروز کارم زیاد است». گفت «بنشین تا صبحانه ات را بیاورم». گفتم «فراموش که نکردید من امروز غذا را در مدرسه می خورم و بعد هم با آقای قدسی برای خرید کتاب می روم. اگر دیر کردم نگران نشوید». گفت «فراموش نکردم. خواستی بروی کلید خانه را هم همراهت ببر. ممکن است من و پدرت عصری به خانه خاله برویم. نامه مسعود رسیده، می خواهم بدانم چه نوشته». با گفتن (بسیار خوب) خودم را آماده رفتن کردم. پدر گفت «اگر صبر کنی من صبحانه می خورم و تو را می رسانم». گفتم «عجله دارم. نمی توانم صبر کنم». این را گفتم و از خانه خارج شدم.

دلشوره داشتم و علت آن را نمی دانستم. تمام تکالیفم را انجام داده بودم، اما باز هم نگران بودم. وقتی به مدرسه رسیدم، مریم هنوز نیامده بود. در کلاس را گشودم و نفس راحتی کشیدم و فکر کردم که آن همه تعجیل برای چه بود؟ به کلاس خالی نگاه کردم و با این فکر که - خوب شد زود به مدرسه رسیدم - خودم را آرام کردم. تخته را پاک کردم و به انتظار رسیدن همشاگردانم نشستم.

دلم می خواست هر چه زودتر آن روز به پایان رسد و من برای خرید کتاب بروم. نگاهی به ساعتم انداختم و با افسوس متوجه شدم که تا پایان مدرسه، هنوز خیلی مانده است و باید انتظار بکشم. اگر مرسته مرا با این حال می دید، حتماً لب به نصیحت می گشود و پندم می داد تا خودداری کنم و آرام باشم. گویی صدای او را می شنیدم. نصایح غیبی او آرامم کرد و شور و هیجان را در درونم فرو نشاند. با خود گفتم نباید بگذارم که مریم به اشتیاقم پی ببرد. چون او هم لب به نصیحت خواهد گشود. باید رفتار کودکانه را کنار بگذارم و همچون دختری عاقل با این مسئله برخورد کنم. خرید یک کتاب نباید تا این حد ذوق زده ام کند - بالاخره در جدالی که با خودم آغاز کرده بودم موفق شدم تا ماسک خونسردی بر چهره بزنم و حالت طبیعی به خود بگیرم.

هوا صاف است اما سوز سردی می وزد. از این که در جای گرمی نشسته ام و انتظار می کشم لذت می برم. با ورود چند تن از همشاگردیها خوشحال شدم و به قصد دیدن مریم از کلاس خارج شدم. هنوز کریدور را ترک نکرده بودم که او آمد و با دیدن من پرسید «چطور شده که امروز زودتر از من رسیده ای؟» با شوخی گفتم «دلم برایت تنگ شده بود و بیشتر از این طاقت دوری تو را نداشتم». خندید و گفت «پس خوش به حال من. یک لحظه فکر کردم که شاید تو هم از خانه گریزان شده ای». گفتم «تو خیلی زندگی را سخت می گیری، گریز از خانه کارکسی است که امیدی نداشته باشد». پوزخندی زد و گفت «درست مثل من». پرسیدم «اگر یک سؤال از تو بکنم ناراحت نمی شوی؟» شانه اش را بالا انداخت و گفت «نه پرس». پرسیدم «مادرت، مادر حقیقی تو است؟» قاه قاه خندید و گفت «آره، چطور مگر؟ فکر کردی ممکن است زن پدر باعث ناراحتی من می شود. نه دوست عزیز، من مادری دارم حقیقی که از هر زن پدری سخت گیرتر است. او جسم و روح مرا توی هاون تردیدهایش می ساید و از من دختری کج خلق و عصبانی ساخته». گفتم «اما تو نه کج خلق هستی و نه عصبانی. برعکس خیلی هم خوش اخلاق و مهربان هستی». خندید و نگاهم کرد و گفت «برای تو این طور هستم و برای این محیط، هیچ می دانی که من مدرسه را بهتر از خانه مان دوست دارم؟ با این که شاگرد زرنگی نیستم و در هر ساعت کلاس کلی دلشوره دارم که مبدا دبیر از من سؤال بکند، اما ترجیح می دهم که توی مدرسه بمانم و خانه نروم. تو نمی دانی که من توی چه جهنمی زندگی می کنم. وقتی فکر می کنم که تا دو سال دیگر آزادی ام به پایان می رسد و مجبور می شوم از صبح تا شب خانه بمانم و نق مادرم را تحمل کنم، گریه ام می گیرد». گفتم «اگر نمی خواهی توی خانه بمانی سعی کن توی کنکور قبول بشوی و بروی دانشگاه». نگاهی عاقل اندر سفیه به من کرد و گفت «تو هم چه حرفها می زنی. من اگر بتوانم با این شرایط دیپلم بگیرم شاهکار کرده ام». گفتم «می خواهم حرفی بزنم، اما می ترسم از من برنجی». گفت «نه بگو». گفتم «تو فکر نمی کنی که ایراد از خودت باشد. شاید تو بیش از حد متوقع هستی؟» گفت «من که این طور فکر نمی کنم». گفتم «خوب است که انسان گاهی هم با خودش خلوت کند و به خودش فکر کند، ببیند که چه می خواهد و چه توقعی از دیگران دارد و در مقابل چه می تواند به دیگران بدهد. من خودم دختری هستم حساس و زودرنج و توقع دارم که دیگران کاری نکنند که موجب رنجش من بشود. اما در مقابل این توقع می دانم که چه باید بکنم تا آنها این

رنجش را به وجود نیاورند. من اگر به وظیفه ام آشنا باشم و طبق آن عمل کنم، هرگز چیزی باعث تکدر خاطر نمی شود. می خواهم بگویم شاید خودت باعث و عامل این سخت گیری هستی»، گفت «من دختر وظیفه شناسی هستم و تا آنجا که توانسته ام عمل کرده ام، مشکل من این نیست. من و مادرم فقط با هم تفاهم نداریم. او هیچ وقت احساس من را درک نمی کند»، پرسیدم «تو بزرگتر هستی یا خواهرت؟»، گفت «خواهرم از همه ما کوچکتر است. او امسال پنجم دبستان است. اما با اینکه کوچک است در کارهای خانه کمک می کند». پرسیدم «مادرت نسبت به او هم شکاک است؟»، گفت «نه در حد من، فکر می کنم مادرم در جوانی شکستی داشته و حالا می خواهد تلافی آن را سر ما در بیاورد». گفتم «اشتباه می کنی. اگر هم در جوانی شکستی داشته، ممکن است که نخواهد شما هم دچار آن شکست بشوید. این فکر معقول تر است». گفت «شاید حق با تو باشد. اما به نظر من فرق نمی کند چه این، چه آن. قدر مسلم ما در خانه احساس راحتی نمی کنیم». گفتم «مادرت می خواهد علاج واقعه را قبل از وقوع بکند. او می ترسد که تو دچار اشتباه بشوی و شکست بخوری. البته من نمی دانم که تا چه حد گفته تو صحیح است. اما اگر قبول کنیم که برداشت تو از رفتار مادرت درست باشد، من می گویم که رفتار او ناشی از محبت بیش از حد به شماست. این طبیعی است که انسان نگذارد عزیزانش دچار اشتباهی بشوند که قبلاً خودش گرفتار آن شده. اگر روزی خودت صاحب فرزند بشوی، اجازه می دهی که او هم اشتباهات تو را تکرار کند؟»، گفت «نه، اما به او اجازه فکر و انتخاب می دهم. من اگر تمام آموخته هایم را بخواهم به او دیکته کنم و از او بخواهم که همان کاری را بکند که من می گویم، در حق فرزندم ظلم کرده ام و حق فکر کردن و تصمیم گرفتن را از او سلب کرده ام». گفتم «موافقم، خوب است روزی که می بینی مادرت آمادگی شنیدن دارد، این را به او بگویی، اما دقت داشته باش که به عنوان کوچکتر صحبت کنی؛ نه به عنوان کسی که چند کلاس درس خوانده و ادعا دارد که بیشتر و بهتر می داند. مثلاً حرفت را به عنوان یک سؤال و خواستن یک راهنمایی مطرح کن و در خلال آن عقیده ات را بگو. در آخر هم از او بخواه تا راهنمایی ات کند. من مطمئنم که مادرت منطق تو را می پذیرد و به قول خودت دست از استبدادش برمی دارد».

صدای زنگ آمد. پرسیدم «برای امتحان آمادگی داری؟»، گفت «ای ...» هر دو وارد کلاس شدیم.

فصل دهم :

طبق برنامه، آن روز امتحان طبیعی را دادیم و هر دو از جلسه راضی بیرون آمدیم. زنگ تفریح به بوفه رفتیم و هر دو پیراشکی خریدیم و همان جا مشغول خوردن شدیم. داخل دفتر، آقای قدسی داشت ورقه ها را تصحیح می کرد و فنجان چای هم مقابلش بود. به مریم گفتم «اگر به تو بگویم که حاضرم پیراشکی ام را با فنجان چای آقای قدسی عوض کنم چه می گویی؟» با دست دور لبش را پاک کرد و گفت «هیچ، می گویم دیوانه شده ای. مگر آدم عاقل می آید پیراشکی گرمش را با یک فنجان چای عوض کند؟»، گفتم «نمی دانی چقدر هوس چای کرده ام». پرسید «تو به چای علاقه داری؟»، گفتم «خیلی، مخصوصاً توی این هوای سرد چای می چسبند». گفت «تو که خیلی هواخواه داری، کافی است که دل بابای مدرسه را هم به دست بیاوری». به صورتش نگاه کردم و شیطنت را در آن دیدم. گفتم «می توانم به عنوان پیشنهاد به خانم مدیر عنوان کنم که بوفه مدرسه، چای هم به بچه ها بدهد». قاه قاه خندید و گفت «چند روز بعد هم یکی دیگر پیشنهاد قلیان به دفتر می دهد. چطور است؟ حالا مجسم کن که آقای قدسی به جای سیگار قلیان بکشد، دفتر به چه صورتی در می آید؟»، گفتم «باید میز و صندلیها را جمع کنند، به جایش مخده بگذارند». با صدای بلند خندید و دلش را گرفت و گفت «مجسم کن که خانم مدیر آتش گردان به دست، روبه روی پنجری ایستاده است و آتش گردان را برای آتش قلیان می چرخاند. و خانم ناظم هم پشت سر هم تذکر می دهد

«وای مواظب باشید موهایتان نسوزد»، هر دو از تجسم این منظره دلمان را گرفته بودیم و می خندیدیم. یکی از بچه ها که از بوفه خرید کرده بود پرسید «شما دو نفر به چه می خندید؟» من و مریم به هم نگاه کردیم و باز خندیدیم. لحظه ای بعد از اینکه آنها را به این چیزها تشبیه کرده بودیم، ناراحت شدم و گفتم «آی مریم! مواظب باش، من و تو خیلی پایمان را از گلیمان درازتر کردیم». قبول کرد و گفت «حق با تو است. ما اشتباه کردیم». گفتم «مقصر من بودم، اگر هوس چای نمی کردم، گفت و گو به اینجا کشیده نمی شد».

خودمان را در محکمه وجدان محاکمه کردیم. بعد به طرف کلاس رفتیم. مریم گفت «خدا کند سر کلاس آقای قدسی خنده مان نگیرد». گفتم «تا زنگ آخر بعدازظهر خیلی مانده و قضیه کهنه می شود و لطف خود را از دست می دهد». گفت «مینا! خانم فصیحی جان می دهد که نقش فالگیر را ایفا کند». با اخم گفتم «باز که شروع کردی». لب پایش را به دندان گزید تا از خنده جلوگیری کند و در همان حال گفت «دست خودم نیست، فکر تغییر شخصیت افراد و مجسم کردن آنها در قالبی دیگر، تا یکی دو روز با من هست و بعد خود به خود فراموش می شود». پرسیدم «یعنی تا یکی دو روز می خواهی به این کار ادامه بدهی؟» گفت سعی می کنم این کار را نکنم. تو هم باید مرا از این عمل باز داری».

اما برای خودم این فکر تازگی داشت. پیش خودم مجسم کردم که چطور افراد می توانند تغییر شخصیت بدهند و از قالبی به قالب دیگر در بیایند. آن روز تا زنگ آخر این فکر با ما بود و من نه تنها او را از این کار باز نداشتیم بلکه در مواردی هم کمکش می کردم. دستهای کشیده دیبر ریاضیات برای نواختن چنگ و لباسش به لباس دوره ساسانیان تبدیل شد. قد بلند دیبر تاریخ برای دید زدن خانه همسایه و دامن چین دار دیبر تربیت بدنی برای رقص قاسم آبادی. گفتیم و خندیدیم. وقتی زنگ آخر فرا رسید هر دو دچار دلشوره بودیم. من هم امید نداشتیم که بتوانم از تصور آقای قدسی در لباس روستایی و کلاه نمدی و با قلیانی در گوشه لب، از خنده ام جلوگیری کنم. وقتی آقای قدسی وارد کلاس شد، نگاهی به مریم انداختم. او از ترس وقوع حادثه سرش را زیر انداخته بود و به آقای قدسی نگاه نمی کرد. من هم با نهبی بر خود، از وقوع حادثه جلوگیری کردم و به ورق زدن دفترم پرداختم. آقای قدسی همان کت و شلوار شکلاتی را بر تن داشت که آن شب برای آمدن به خانه ما پوشیده بود. وقتی نشست، بوی ادوکلن ملایمی فضا را آکند. آرام گفتم «مریم بوی قلیان می آید، بو کن». از شدت خنده صورتش سرخ شده و به سختی خودش را کنترل می کرد. بی اختیار نگاهش به آقای قدسی افتاد و پکی زد زیر خنده.

صدای خنده او در سکوت کلاس چون بمبی منفجر شد. آقای قدسی به پا ایستاد و پرسید «آخر کلاس چه خبر است خانم افشار؟» با شنیدن اسمم از جا پریدم و ایستادم و در حالی که به سختی از خنده ام جلوگیری می کردم گفتم «آقا؟» گفت «پرسیدم آخر کلاس چه خبر است؟» گفتم «هیچی». قانع نشد و به میز ما نزدیک شد و به صورت برافروخته مریم نگاه کرد و گفت «اما خبری هست، خوب خانم یگانه شما بگویند که اینجا چه خبر است؟» مریم به پا ایستاد و گفت «هیچی آقا». آقای قدسی نگاهی به من و سپس به مریم انداخت و گفت «حیف شد». بعد رو به دیگران کرد و گفت «خانم یگانه ما را از شنیدن یک جوک بامزه محروم کردند». رنگ از رویمان پرید. هر دو انتظار اخراج از کلاس را داشتیم. اما او رو به من کرد و اظهار داشت «از شما توقع چنین کاری را نداشتیم. بنشینید». و از میز ما دور شد. دست و پای من و مریم آشکارا می لرزید و از شادی چند لحظه پیش دیگر اثری نبود. آقای قدسی سر جایش نشست و دفتر کوچکش را بیرون آورد. می خواست نامی را صدا کند که فروغی بلند شد و گفت «آقا من باید انشایم را بخوانم». آقای قدسی سر تکان داد و حرف او را تأیید کرد. فروغی از پشت نیمکت بلند شد و رفت جلو کلاس

ایستاد. نگاهم به نگاه آقای قدسی افتاد. هنوز خشم و غضب در صورتش دیده می شد. او هم نگاهش را بر من دوخت و با نگاهی پرسشگر مرا نگریست. از شرم سر به زیر انداختم و با مداد خودم را سرگرم کردم. از انشای زیبای فروغی هیچ نفهمیدم. در نگاه آقای قدسی همه چیز بود. هم پرسش و هم توییح. از این که موجب بروز این حادثه شده بودم، بغضم گرفتم. دلم می خواست گریه کنم.

انشای فروغی که به پایان رسید نقد بچه ها هم شروع شد. آقای قدسی قدم زنان به آخر کلاس آمد و کنار میز ما ایستاد و در همان حال به نقد بچه ها گوش سپرد. وقتی نقد بچه ها پایان گرفت رو به من کرد و گفت «نظر شما چیست؟» سرم را زیر انداختم و گفتم «انشای خوبی بود». پرسید «هیچ اشکالی نداشت؟» گفتم «نمی دانم، چون خوب گوش نکردم». سر تکان داد و گفت «فهمیدم که گوش نمی کنید. بعد از فروغی شما انشایتان را بخوانید».

این را گفت و خودش نقد آن نوشته را به عهده گرفت و پس از دادن نمره به فروغی، نامم را خواند. با عجله دفترم را برداشتم که مریم گفت «دفتر من را برداشته ای». دفتر او را گذاشتم و مال خودم را برداشتم و نزدیک تخته ایستادم. برای اولین بار طی یازده سال تحصیل، دست و پایم می لرزید و چون بغض داشتم قادر به خواندن نبودم. آقای قدسی متوجه شد که حال طبیعی ندارم. پرسید «حالتان خوب نیست». نگاهش کردم و می خواستم جواب بگویم که اشکم سرازیر شد. گفت «بروید بنشینید و وقتی به اعصابتان تسلط پیدا کردید انشایتان را بخوانید». شرمگین و خجالت زده سر جایم نشستم.

آقای قدسی یکی دیگر را صدا کرد و او شروع به خواندن کرد. من گریه می کردم و اصلاً متوجه انشای نفر دوم هم نشدم. به قدری از خودم عصبانی بودم که دلم می خواست معلم کشیده ای در گوشم بزند. انشای نفر دوم هم به نقد گذاشته شد. او کاملاً متوجه من و مریم بود. نه من انتقادی کردم و نه مریم. بار دیگر او راه افتاد و کنار میز ما ایستاد. این بار از مریم پرسید «این انشا چه نقاط ضعفی داشت؟» مریم ترسان گفت «هیچ، آقای قدسی با تمسخر گفت «هیچ؟ یعنی این انشا کامل بود؛ یا این که شما حواستان نبود؟» مریم گفت «چرا آقا، من گوش می کردم». گفت «اگر گوش کرده بودی اظهار عقیده هم می کردی. شما هم خانم افشار عقیده دارید که این انشا بی نقص بود؟» گفتم «نمی دانم، چون این انشا را هم خوب گوش نکردم». خندید و گفت «جای شکر دارد که شما اقلماً راستگو هستید و اقرار می کنید که در جو کلاس نیستید». دفترم را از مقابلم برداشتم و با خود برد. انشای نفر دوم با نقد بچه ها و بدون اظهار نظر آقای قدسی به پایان رسید. او جای خودش نشست. شاگرد دیگری را صدا نکرد و به خواندن انشای من پرداخت. پس از خواندن، چیزی در دفترم نوشت و آن را بست. فکر کردم که یک نمره صفر در دفترم گذاشته است. این فکر بر شدت گریه ام افزود. او دفترم را مقابلم گذاشت و خونسرد گفت، برو صورتت را بشور. از کلاس خارج شدم و تا نزدیک شیر آب دویدم. گریه ام به هق هق تبدیل شده بود. رفتار محبت آمیز او بیشتر زجرم می داد. فکر کردم ای کاش به جای این محبت فریاد بر سرم می کشید و توییح می کرد. اما با من این طور صحبت نمی کرد. صورتم را که شستم، متوجه شدم از پنجره نگاهم می کند. سرم را پایین انداختم و با کشیدن چند نفس عمیق به طرف کلاس حرکت کردم. پشت در کلاس نیز نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم. با تکان سر اجازه داخل شدن داد. فروغی مشغول خواندن قطعه ای بود که خودش سروده بود. بچه ها در سکوت به قطعه او گوش سپرده بودند. چقدر به انتظار چنین روزی بودم اما خرابش کرده بودم. روی آنکه به صورت او نگاه کنم نداشتم. دستمال کاغذی در دستم ریز ریز شده بود. سنگینی نگاه او را احساس می کردم. با خودم گفتم - حالا او چه فکری در مورد من خواهد کرد؟-

من شخصیت خود را خرد کرده بودم. چند دقیقه تا پایان زنگ مانده بود. دلم می خواست آن نیز هر چه سریعتر بگذرد و کلاس به پایان برسد و از آن فضای خفقان آور نجات پیدا کنم.

آقای قدسی پای تخته رفت و با گچ نوشت (در زندگی به دنبال چه هدفی هستید و دوست دارید با چه نوع افرادی معاشرت کنید). بعد رو به شاگردان کرد و گفت «هم می توانید این موضوعها را از هم منفک کنید، هم می توانید آن را یک موضوع بدانید و بنویسید. دلم می خواهد آنچه اعتقاد و باورتان هست روی کاغذ بیاورید. اگر ساده هم باشد اشکالی ندارد. به قول معروف حرف دلتان را بنویسید».

زنگ به صدا درآمد و او کلاس را ترک کرد.

مریم با گفتن «به خیر گذشت» دفترش را در کیف گذاشت و بلند شد تا به خانه برود. برای مریم تمام شده بود، اما برای من این یک شروع بود. اگر ما با آقای قدسی دوستی نداشتیم، شاید مثل مریم به سادگی از آن می گذشتم. اما برای من فرق می کرد. من وقارم را از دست داده بودم و تا حد یک شاگرد بی توجه به درس و مقررات تنزل کرده بودم. مدت زمانی باید طول می کشید تا ماهیت خود را نشان بدهم. غرور چندین ساله ام در اثر یک اشتباه خرد شده و از بین رفته بود. بچه ها کلاس را ترک کردند و رفتند. تنها من و مریم مانده بودیم. پرسید «خانه نمی روی؟» نگاهش کردم و از سرازیر شدن اشکم جلوگیری کردم و گفتم «چرا می روی» دست روی شانه ام گذاشت و گفت «متأسفم، نباید این طور می شد. می دانم که چقدر برایت دردناک است». گفتم «بله نباید این طور می شد، ولی شد. خدا کند که او این جریان را جایی مطرح نکند». گفت «نمی کند، او مرد فهمیده ای است. خودت را ناراحت نکن». این را گفت و خداحافظی کرد و رفت.

حیات مدرسه کم کم از شاگردان خالی می شد باران تندی شروع به باریدن کرد. با خودم گفتم (آسمان هم برایم گریه می کند) یاد دفتر انشایم افتادم. آن را گشودم زیر انشایم نوشته بود (خوب است موفق باشید) و امضا کرده بود- کاوه قدسی- فکر کردم که چرا ایراد نوشته ام را نگرفته؟ آیا آن قدر از کار من عصبانی است که حتی ارزش یک تذکر را هم ندارم؟ یا این که به راستی نوشته ام خوب بود و جای نقد نداشت.

دفترم را بستم و لای کلاسور گذاشتم. می خواستم راهی خانه شوم که در کلاس باز شد و او در چهارچوب در نمایان شد و پرسید «چرا به دفتر نیامدید؟ برای خرید کتاب نمی آید؟» کلام او مرا به خود آورد و به یاد قرارمان افتادم.

گفتم «بله، می آیم». در کلاس را باز نگه داشت تا هر دو خارج شدیم. صدای گامهایمان سکوت کریدور را می شکست. او یقه کتش را بالا زد. وقتی وارد حیاط شدیم چترش را باز کرد و گفت «بیا بید زیر چتر تا خیس نشوید. من چترم را در دفتر جا گذاشته بودم، اما امروز به دردمان خورد». با هم وارد محوطه پارکینگ شدیم. پارکینگ حیاط کوچکی بود که در پشت ساختمان قدیمی بود و دبیران اتومبیلشان را در آنجا پارک می کردند. او در اتومبیل را گشود و سوار شد و سپس در سمت من را از داخل باز کرد و من هم سوار شدم. بابای مدرسه پس از خارج شدن ما در مدرسه را بست. آقای قدسی بخاری اتومبیل را به کار انداخت و گفت «الآن گرم می شود». هیچ نگفتم و او به حرکت ادامه داد.

از مدرسه که دور شدیم، گفت «امروز هم برای خودش روزی بود». حرفی برای گفتن نداشتیم. اما او ادامه داد «من به ندرت در مورد افراد و شناختن آنها اشتباه می کنم. اما اقرار می کنم که در مورد شما کاملاً اشتباه کردم. شما آن دختری نیستید که من تصور می کردم». اشکم فرو ریخت. متوجه شد و پرسید «وجدانتان ناراحت است، این طور نیست؟» با تکان سر حرفش را تأیید کردم. گفت «کاری که شما و یگانه کردید دور از انتظار من بود. چه فکر می

کردید که آن عمل را انجام دادید؟» باز هم سکوت کردم. قادر به حرف زدن نبودم. او ادامه داد «شما مرا مجبور کردید که رفتاری را در پیش بگیرم که امکان نداشت با شاگرد دیگری داشته باشم. اگر کس دیگری بود فوراً او را از کلاس اخراج می کردم. این را همه بچه ها می دانند.» گفتم «متأسفم». بار دیگر پرسید «چه چیز شما را واداشت تا آن عمل را انجام دهید». گفتم «نمی دانم، دست خودم نبود». گفت «اما اعمال و حرکات انسان ارادی انجام می گیرد و به ندرت عملی غیرارادی از او سر می زند. شما با گفتن این جمله می خواهید خودتان را تبرئه کنید». گفتم «تبرئه در کار نیست. من کار اشتباهی کردم و به اشتباه خودم اقرار می کنم و اگر باید تنبیه شوم آن را می پذیرم. اما اگر می گویم که دست خودم نبود و غیرارادی بود باور کنید». گفت «به این سؤال من پاسخ بدهید! آیا در قیافه و حرکات من چیز خنده داری می دیدید که خندیدید؟» در جوابش چه می توانستم بگویم؟ سکوت کردم. او بار دیگر پرسید «چرا جواب نمی دهید؟ آیا قیافه مضحکی دارم؟» گفتم «نه». پرسید «آیا از من می ترسید؟» نگاهش کردم و گفتم «چرا باید بترسم؟» گفت «بعضی خنده ها ناشی از ترس است. با خودم گفتم که نکند ترس شاگردان هم به شما و یگانه سرایت کرده و خنده تان از روی عصبانیت و ترس باشد». گفتم «من از شما نمی ترسم، من و مریم به دلیل خاصی خندیدیم که متأسفانه نمی توانم آن را برای شما بگویم. همین قدر می گویم که هیچ دلم نمی خواست این اتفاق بیفتد. مخصوصاً در این زنگ که من عاشق آن هستم».

کمی صورتش را به طرفم چرخاند و پرسید «چرا در انشا آنچه را که به آن ایمان داری به باد مسخره گرفتی؟ در صورتی که باور و یقین انسان مضحکه نیست». گفتم «ایمان و باور من جدی نیست. خودم خوب می دانم که نباید باورم را باور کنم». هیچ نگفتم و سکوت کرد. از گفته خود پشیمان شدم. دلم می خواست به او می گفتم که خیلی چیزها را باور دارم و به آن معتقدم. اما لحن سرد و اندوه بارم او را از ادامه سخن بازداشت. برای آنکه چیزی گفته باشم پرسیدم «موضوع انشای جدید را از روی حرکت من و مریم انتخاب کردید؟» گفت «می خواستم بینم که در یک کلاس سی و هشت نفری چند درصد جدی به زندگی نگاه می کنند و چند درصد شوخی تلقی می کنند. می خواهم بدانم که گروه اول چه نوع افرادی را برای معاشرت انتخاب می کنند و گروه دوم چه افرادی را». گفتم «معمولاً افراد جدی از مصاحبت افراد شوخ لذت می برند و بالعکس افراد شوخ طالب معاشرت با افراد جدی هستند». گفت «من یک انسان جدی هستم، پس چرا طالب معاشرت با افراد شوخ نیستم و دلم کسی را می خواهد که به زندگی کاملاً جدی نگاه کند؟» گفتم «منظور من همنشینی های زودگذر است». پرسید «منظورت چیست؟» گفتم «غالب افراد جدی، دوست دارند در مواقع فراغت همصحبتی شوخ و بذله گو داشته باشند. به نظر من این کار برای اعصاب و روان مفید است». پرسید «و بالعکسش چی؟ گفتم «و بالعکسش افراد شوخ دوست دارند در موقع فراغت، همصحبتی جدی داشته باشند، تا آنها را از آن قالب طنز خارج کند و با حقیقت تلخ زندگی آشنایشان کند. این طوری توازن برقرار می شود. هر دو چیزی را بدست می آورند که فاقد آنند». پرسید «و شما براساس این استدلال همصحبتی را برای خودتان انتخاب کرده اید که شما را بخندانند؟» گفتم «فکر می کنم همصحبتی را برای خودم انتخاب کرده ام که مرا با حقایق زندگی آشنا می کند». گفت «یعنی شما فردی شوخ طبع هستید؟» گفتم «من نمی دانم که جدی هستم یا شوخ طبع. تنها این را می دانم که هر دو مورد را می پسندم. یعنی گاهی دوست دارم که جدی به مسئله ای فکر کنم و گاهی هم با شوخی. نمی شود که انسان همیشه در یک قالب باشد». پرسید «گرایش بیشتر به کدام جهت است، دوست داری بیشتر در قالب یک دختر جدی باشی یا یک دختر شوخ و بذله گو؟» گفتم «بستگی به این دارد که بیشتر با کدام قشر باشم. فکر می کنم میانه روی را بیشتر دوست داشته باشم». گفت «ولی ظاهر شما این را نشان می دهد که فردی

جدی باشید. خوشحالم که خودتان را معرفی کردید و مرا از اشتباه درآوردید. از این پس سعی می‌کنم شخصیت افراد را از روی ظاهرشان محک نزنم. من در انتخاب خود اشتباه کردم و اگر خنده شما به سبب حماقت من بود باید بگویم که شما و دوستان حق داشتید».

گفتم «من و مریم هرگز در مورد شما چنین فکری نکردیم و هیچ وقت هم به خودمان اجازه نمی‌دهیم که دیگران را مسخره کنیم. از دید ما شما مرد نمونه و کاملی هستید و شخصیت شما قابل تمجید است. خواهش می‌کنم این حرکت اشتباه را فراموش کنید. اگر می‌خواهید تنبیه کنید راه دیگری انتخاب کنید. نمره ام را صفر بدهید یا از کلاس اخراج کنید و همان کاری را بکنید که با دیگران می‌کردید، اما این نوع توبیخ و شکنجه را نمی‌توانم تحمل کنم». نگاهش را به من دوخت و گفت «من قصد شکنجه و توبیخ شما را نداشتم. من چیزی را که باور کرده ام بر زبان آوردم». من هم نگاهش کردم و پرسیدم «شما من را این طور شناخته اید؟» لبخند تمسخرآمیزی بر لب آورد و گفت «یک بار گفتم من در انتخابم اشتباه کردم. اگر هنوز همان باور داشتم، می‌گفتم نه شما این طور نیستید». گفتم «پس همان را قبول کنید و بدانید که من اگر چند دقیقه ای در قالب کسی رفتم که شخصیت و ماهیت افراد را به باد تمسخر می‌گیرد در حقیقت این طور نیستم و برای شما و مردم احترام قائلم. اگر تعریف از خود نباشد باید بگویم که حتی برای افرادی که لیاقت احترام را ندارند هم احترام قائل می‌شوم». پرسید «مرا در کدام قالب شخصیتی قرار داده بودی؟» گفتم «نمی‌توانم بیان کنم و خواهش می‌کنم سؤال نکنید». نفس عمیقی کشید و پرسید «از دید تو چه کسانی قابل احترام نیستند؟» گفتم «کسانی که برای دیگران احترام قائل نمی‌شوند». قاه قاه خندید و گفت «پس این را قبول داری؟» گفتم «بله قبول دارم». گفت «اگر به شما بگویم که هفته گذشته از شما بی‌احترامی دیدم چه می‌گویید؟» با تعجب نگاهش کردم و گفتم «من و بی‌احترامی؟ فکر نمی‌کنم چنین جسارتی کرده باشم؟» بار دیگر خندید و گفت «هفته پیش را در کتابخانه به یاد بیاورید، همان روزی که شما بی‌اعتنا از حضور من در کتابخانه، آنجا را ترک کردید». گفتم «بله یادم آمد، اما من قصد توهین و بی‌احترامی به شما را نداشتم. قبل از ورود شما من با چند تا از بچه‌ها درگیری داشتم و با خوردن زنگ می‌خواستم از آن محیط فرار کنم». پرسید «می‌توانم علت درگیری‌تان را بپرسم؟ و یا اینکه این هم مثل خنده نا به جای‌تان باید مسکوت بماند؟» گفتم «عامل درگیری، انتخاب من برای کتابداری مدرسه بود. آنها می‌خواستند بدانند که چرا من به عنوان مسئول کتابخانه انتخاب شده‌ام. حرفهای طعنه آمیز آنها مرا عصبانی کرده بود. به عقیده آنها من به سبب داشتن پارتی به این سمت انتخاب شده‌ام و می‌خواستند بدانند که آن پارتی شما هستید یا خانم مدیر». پرسید «خوب شما به آنها چه جوابی دادید؟» گفتم «هیچ کدام». باز هم پرسید «مگر من پارتی شما نبودم، چرا دروغ گفتید؟» گفتم «نمی‌خواستم ... حرفم را قطع کرد و گفت «شما باور ندارید که من شما را انتخاب کرده‌ام؟» گفتم «چرا، اما نمی‌خواستم آنها بدانند که ما با یکدیگر همسایه هستیم». گفت «تنها انتخاب شما به دلیل همسایگی نبود و فکر می‌کنم که قبلاً این موضوع را برای شما گفته باشم؟» گفتم «بله گفتید، اما آیا باید برای آنها هم این موضوع را می‌گفتم؟» گفت «نه، اما می‌توانستید بگویید که قدسی با شناختی که از من دارد این کار را برای من در نظر گرفت». خندیدم و گفتم «مثل این است که شما دخترها را نمی‌شناسید. کافی بود این مطلب را می‌گفتم و آن وقت ...» باز هم حرفم را قطع کرد و پرسید «و آن وقت چه؟» گفتم «و آن وقت، آنها می‌پرسیدند که آقای قدسی از کجا با روحیات تو آشنا هستند؟ تو که تازه پا به این مدرسه گذاشته‌ای. آن وقت چه باید می‌گفتم؟» گفت «شما می‌گفتید که ما از نزدیک با هم آشنا هستیم و آقای قدسی خوب مرا می‌شناسد. به آنها می‌گفتید که ما آن قدر به هم نزدیک هستیم که حتی فلانی می‌داند که من پاییز را بیش از دیگر فصلها دوست دارم

و او می داند که نم نم باران را به تابش خورشید ترجیح می دهم. به آنها می گفتید که آقای قدسی آن قدر به من نزدیک است که در تصمیم گیری برای تنبیه من دچار اشکال می شود و صورت معصوم و چشمهای زیبایم به او اجازه تصمیم گیری نمی دهد. چرا این نکات را به آنها نگفتید؟» گفتم «چون نمی دانستم و هیچ کس هم به من نگفته بود که چشمهایم می توانند مانع از اجرای حکم شوند». گفتم «اگر بار دیگر چنین اتفاقی افتاد، حتی شما می توانید به آنها بگویید که من برای آقای قدسی بیش از یک شاگرد ارزش دارم و تنها امید آقای قدسی این است که من در آینده فرد موفقتری برای این جامعه شوم و او بازی های بچگانه من را هم به همین دلیل است که نادیده می گیرد و امیدوار است که من این مطلب را درک کنم و اجازه ندهم که وقت گرانبهایم صرف پاره ای کارهای بچه گانه بشود و در ضمن می دانم که نباید از محبت او هم سوءاستفاده کنم و به قول بچه ها خود را لوس کنم. متوجه شدید؟» زبانم از هیجان بند آمده بود و مجبور شدم با تکان سر حرف او را تأیید کنم. ادامه داد «از شما می خواهم که گفته های ساده و معمولی بچه ها را بشنوید و از اظهار نظر عجولانه پرهیز کنید. منظورم را درک کردید؟» گفتم «بله، متوجه شدم». به میدان بهارستان رسیدیم و او نزدیک کتابفروشی بزرگی پارک کرد و هر دو پیاده شدیم.

فصل یازدهم:

باران همچنان می بارید و ما نتوانستیم کتابهای پشت و پشته ویتترین را نگاه کنیم. لذا مستقیماً داخل کتابفروشی شدیم. به آقای قدسی گفتم «آیا جایی به زیبایی کتابخانه و کتابفروشی هست؟ خیلی دلم می خواهد که روزی صاحب چنین مؤسسه ای بشوم». خندید و گفت «در حال حاضر، فقط نگاه کن و انتخاب کن». آقای قدسی کتاب (بینوایان) را برداشت و پرسید «نظرت چیست؟» گفتم: «آن را خوانده ام». گفت «من هم خوانده ام این را انتخاب کنید». من کتاب اشعار فریدون مشیری را برگزیدم. او هم آن را پسندید. وقتی فروشنده دانست که برای کتابخانه مدرسه کتاب تهیه می کنیم، به معرفی چند کتاب پرداخت. آقای قدسی یک رمان انتخاب کرد. فروشنده گفت «برای جوان ها و نوجوانها از کتابهایی که مترجمین خوب ترجمه کرده اند استفاده کنید». آقای قدسی از این تذکر خوشحال شد و از فروشنده قدردانی کرد. کتاب جنگ و صلح، اثر تولستوی، ترجمه کاظم انصاری مورد تأیید آقای قدسی و فروشنده قرار گرفت. زنبق دره، اثر بالزاک، ترجمه م.ا.به آذین. برادران کارامازوف، اثر فئودور داستایفسکی، که مترجم آن را به یاد ندارم. آرزوهای بزرگ، اثر چارلز دیکنز، ترجمه ابراهیم یونسی. اسپار تاکوس اثر نویسنده آمریکایی، هوارد فاست، ترجمه ابراهیم یونسی. شاهکارهای جاویدان ادبیات جهان، ترجمه حسن شهباز. متن کامل روبینسون کروزه، اثر دانیل دفو، ترجمه بهرام فره وش. سپید دندان، اثر جک لندن، ترجمه محمد قاضی. شور زندگی، اثر ایروینگ استون، نویسنده ای که تخصصش نوشتن شرح حال هنرمندان و آدمهای برجسته، در قالب رمان است و کتابهای بسیار خوب دیگری به نامهای رنج و سرمستی که سرگذشت میکال آنژ را به تصویر کشیده و عشق جاوید است و همسر جاویدان و چندین کتاب دیگر از او به فارسی ترجمه شده است. یک کتاب بسیار خوب به نام «عشق هرگز نمی میرد» که نام اصلی آن بلندی های بادگیر می باشد، ترجمه علی اکبر بهرام بیگی. بربادرفته، اثر ماگارت میچل، ترجمه حسن شهباز، کلبه عموتم، اثر هریت بیچراستو، ترجمه منیر جزنی. کتاب سه جلدی دریای گوهر، که به وسیله دکتر مهدی حمیدی جمع آوری شده. تصویر دوریان گری، اثر سامرست موم. دکتر ژیاگو، اثر بوریس پاسترناک، خوشه های خشم، اثر جان اشتاین بک. زنگها برای که به صدا در می آیند، اثر ارنست همینگوی. خشم و هیاهو، اثر ویلیام فاکنر. ژان کریستف، اثر رومن رولان، ترجمه م.ا.به آذین، کتابهای بود که آن موقع انتخاب و برای کتابخانه مدرسه خریداری کردیم.

تا آن موقع نمی دانستم که فرق بین مترجم خوب یا بد چیست و چه اهمیتی دارد. ولی وقتی آن کتابها را از نزدیک واری کردم، پی به اهمیت این مطلب بردم. بعدها هم همیشه برای انتخاب کتاب، مسائلی از این قبیل را دقیقاً مورد توجه قرار دادم.

آن روز، من چند جلد کتاب هم برای خودم خریدم و سپس با کمک یکدیگر کتابها را به اتومبیل منتقل کردیم و بعد هر دو سوار شدیم.

احساس گرسنگی می کردم. یادم آمد که از صبح هیچ چیز نخورده ام. بی اختیار گفتم «چقدر گرسنه ام». پرسید «توی مدرسه چیزی نخوردی؟» گفتم «فرصت نکردم». گفت «کمی صبر کن برایت ساندویچ می خرم». جلو یک اغذیه فروشی نگه داشت. نزدیک اغذیه فروشی، یک کافه قنادی بود که بوی خوش قهوه از آن بیرون می زد. گفتم «بوی قهوه می آید». پرسید «قهوه هم دوست دارید؟» گفتم «بله، اما متأسفانه پولم را برای کتاب دادم». گفت «نگران نباشید، مهمان من هستید». گفتم «پس حالا که مهمان شما هستم، اجازه بدهید به جای ساندویچ از شیرینی استفاده کنم». خندید و گفت «هر طور میل شماست». با هم وارد کافه قنادی شدیم و او دستور شیرینی با قهوه داد. او ضمن خوردن سیگاری هم روشن کرد.

با دیدن سیگار به یاد قلیان افتادم و تبسم کردم متوجه شد و نگاهی به سیگار انداخت، اما سؤالی نکرد. هنگام بازگشت گفت «فکر می کنم رازی در سیگار باشد. چون به محض این که من سیگار روشن کردم، شما خنده تان گرفت». نمی توانستم کتمان کنم. گفتم «برای یک لحظه سیگار شما را با قلیان مقایسه کردم». سکوت کرده بود و نشان می داد که منتظر است تا بقیه را بشنود، اما من دیگر ادامه ندادم. وقتی سکوتم را دید پرسید «خوب کجای این مقایسه خنده دار است؟» گفتم «هیچ، فقط همین طوری خنده ام گرفت». پرسید «این خنده هم غیرارادی بود؟» گفتم «بله». کمی عصبانی شد، اما خودش را کنترل کرد. پرسید «می توانی شفاهی درباره مورد موضوع انشا صحبت کنی و بگویی که مفهوم زندگی از دیدگاه تو چیست؟» گفتم «کار مشکلی است، اما می توانم بگویم که زندگی طی طریق کردن است. آن هم در راهی ناشناخته و نامعلوم. به دنیا آمده ایم تا هدفی را دنبال کنیم و برای رسیدن به آن باید عمر را پیش کش کنیم. اساس زندگی یعنی تلاش، مبارزه و خیلی چیزهای دیگر که نمی دانم، اما در مورد این که چه نوع زندگی را دوست دارم، فکر می کنم که زندگی عادی و خارج از هیجان را دوست ندارم. دوست دارم که زندگی ام مثل یک رود جاری باشد. از این که حالت آب راکد را پیدا کنم، بیزارم، اما بدبختانه چنین حالتی را پیدا کرده ام. هیچ شور و شوقی وجودم را گرم نمی کند. شما می دانید که من همه چیز دارم اما احساس می کنم که هیچ چیز ندارم. به خودم می گویم که به انتهای راه رسیده ام و احساس پوچی می کنم. می دانم که نباید این طور فکر کنم، اما چیزی در وجودم هست که به من نهیب می زند: - تلاش نکن چون به آن نمی رسی و باید دست از زندگی بشویی - شاید باور نکنید، اما گاهی این حس در من قوت می گیرد که دست از زندگی می شویم و به انتظار مرگ می نشینیم. من سردی مرگ را با تمام وجودم حس می کنم. اما قلبم به تپش خود ادامه می دهد و ضربان منظم آن است که این باور را به من می دهد که - هنوز زنده ام و تنفس می کنم - خیلی ها در اثر ناملايمات دست از زندگی می کشند، اما در مورد من این طور نیست. من آنقدر به این ندای درونی نزدیکم که گاهی خودم را مرگ می دانم و زمانی که نزدیک است خودم را به او تسلیم کنم. یک نوع وابستگی به زندگی من را از تسلیم باز می دارد.

این نوع وابستگی از نوع خاصی نیست که بتوانم روی آن انگشت بگذارم. مجموعه ای از عشق، امید، دلبستگی به خانواده، نمی دانم. ولی روی هم رفته اینهاست که نمی گذارند تسلیم مرگ شوم. آدم خیالبافی نیستم، اما حقیقت این

است که فکر می‌کنم من برای این دنیا ساخته نشده‌ام و به این دنیا تعلق ندارم. فکر می‌کنم که خلق شده‌ام تا عقوبت پس بدهم و بعد از مجازات به دنیای اصلی برگردم. گذشت زمان مثل تیک تاک ساعت مفهومی بزرگتر از این دارد که بعد از دو، سه می‌آید و من خودم را یک قدم به مرگ نزدیکتر می‌بینم و این خودش خیلی زیباست. آدمهای پیرامونم را کسانی می‌بینم گریزان از مرگ. من برخلاف شتاب آنها حرکت می‌کنم. اگر آنها به جلو می‌گریزند، من پشت به آنها فرار می‌کنم. آنها می‌دوند تا بگریزند، اما من می‌دوم تا برسم. و در نهایت آنها به من می‌رسند. با این تفاوت که آنها راهی طولانی تر طی کرده‌اند و خودشان را خسته کرده‌اند.

پرسید «در رابطه با این آدمها هیچ احساسی نسبت به آنها نداری؟» گفتم «دوستشان دارم و دلم برایشان می‌سوزد. دلم می‌خواهد چشم آنها را به حقیقت زندگی باز کنم، اما نمی‌توانم. فکر می‌کنم که آنها گم شده‌اند راهی هستند که به دنبال چراغی می‌گردند. اگر به گفته‌ام نخندید، می‌خواهم بگویم، گاهی خود را برتر از آنها می‌دانم و گمان می‌کنم که هیچ‌کس از آنها به من نمی‌رسد، چرا که من مرگم.

با کلمه آخرم به خنده افتاد. عصبانی شدم و گفتم «اگر می‌دانستم که به حرفم می‌خندید هرگز نمی‌گفتم». گفت «می‌خواهی علت آن را بدانی؟ من خندیدم چون برخلاف گفته‌ات تو خود زندگی هستی، تو جوانی، زیبایی، مهربانی و از همه بالاتر، تو انسانها را دوست داری. خندیدم چون هیچ‌وجه اشتراکی میان تو و مرگ ندیدم. چهره مرگ کریه است؛ در صورتی که تو صورتی هم‌رنگ مهتاب داری و درخشش چشمانت برق زندگی است. به من حق بده که به گفته‌هایت بخندم، چون به هیچ‌وجه نمی‌توانم تو را با مرگ قیاس کنم. می‌خواهم بی‌رسم که آیا تا به حال شاهد جان دادن انسانی بوده‌ای و صورت او را هنگام تسلیم شدن دیده‌ای که چگونه رنگ می‌بازد و تمام وجودش به لرزه در می‌آید؟ می‌خواهم بی‌رسم آیا تا به حال تلاش کرده‌ای که انسانی را از مرگ رها کنی و به زندگی برگردانی؟ بگو بدانم آیا دوست داری که در مقابل چشمانت انسانی خودش را به مرگ تسلیم کند؟» گفتم «فکر نمی‌کنم که تحمل دیدن این منظره را داشته باشم؛ با آن که تا به حال شاهد جان‌کندن انسانی نبوده‌ام، می‌دانم که این کار آسان نیست». لبخندی زد و گفت «پس تو از جنس مرگ نیستی! ما مخلوقات به مرگ تن درمی‌دهیم چون اجتناب‌ناپذیر است؛ اما با میل این کار را انجام نمی‌دهیم. ما به حیات دل می‌بندیم چون در آن تنفس می‌کنیم، راه می‌رویم و زندگی می‌کنیم. ما خلق شده‌ایم که تلاش کنیم و توشه‌ای برای آخرت خود ذخیره کنیم و تا زمانی که زنده ایم و نفس می‌کشیم باید به این کار ادامه بدهیم. دل‌کندن از دنیا و نعمتهای خداوند و به انتظار مرگ نشستن و درها را به روی خود بستن دور از راز خلقت است. ما همه برای آزمونی بزرگ خلق شده‌ایم و تلاشمان باید برای برد باشد نه باخت.

همه از دنیا می‌رویم. هیچ چیز بقای جاودان نخواهد داشت؛ اما این که بدون امید به انتظار مرگ بنشینیم اشتباه است. تو انسان خلق شده‌ای و در وجودت مثل تمام انسانها عواطف و احساسات به ودیعه گذاشته شده و باید از آنها استفاده کنی و انسان باشی؛ انسانی سازنده و مثمر ثمر. تو خلق شده‌ای تا مادر بشوی و گردونه زندگی را با نسلی که از خود به جا می‌گذاری بگردانی. آیا آرمانی بودن این جهان را قبول داری؟» سر تکان دادم و گفتم اش را تأیید کردم.

ادامه داد «اگر قبول داری که هیچ‌یک از خلقتهای خداوند بدون هدف به وجود نیامده‌اند، این را هم باید بپذیری که خلقت خودت هم بدون هدف نبوده. تو به دنیا آمده‌ای که راه تکامل را ادامه بدهی و برای رسیدن به آن تلاش کنی. همه ما عمری محدود داریم، اما بی‌هدف نباید خودمان را تباه کنیم. از من بشنو و دست از مرگ بردار و دنیا را نگاه

کن و مسئولیت پذیر باش. بپذیر که تو هم جزئی از این چرخه هستی. اگر می خواهی به این افکار پوچ ادامه بدهی بگذار از همین الآن به تو بگویم که زندگی را مفت باخته ای. از پوچ گرایی به هیچ کجا نمی رسی. مردم را همان طور که گفתי دوست داشته باش تا دوستت داشته باشند. نسبت به سر نوشت آنها دلسوز باش و کمکشان کن تا آنها هم در زندگیشان موفق باشند. این را هم بدان که هیچ نیروی نامرئی تو را احاطه نکرده. تو هم مثل دیگران وقتی خاری در انگشتت فرو برود از آن خون بیرون می آید و سوزش آن را حس می کنی. تو هم از مرگ می گریزی چون موقع عبور از خیابان، به هر طرفت نگاه می کنی تا با اتومبیلی تصادم نکنی. به خودت تلقین نکن که از جنس مرگی. این تنها تو نیستی، بلکه تمام موجودات فانی از جنس مرگند و روزی از بین می روند. تو دختر با شعوری هستی، من تعجب می کنم که چطور به این فکر رسیده ای؟ فکر می کنم که این موضوعات در نتیجه دور شدن خواهر و برادرت به وجود آمده. توصیه می کنم که بیشتر با مردم معاشرت کنی و از تنهایی حذر کنی. دلم می خواست می توانستم بیشتر شما را ببینم و با هم بیشتر گفتگو کنیم».

نزدیک خانه رسیده بودیم. با افسوس سر تکان داد و گفت «چه زود رسیدیم. من با پرحرفی ام سر شما را درد آوردم». گفتم «ابتداً این طور نبود، خوشحالم که با شما بودم و این خرید باعث شد تا از حرفهای سودمند شما استفاده کنم». مقابل خانه ما ایستاد و ناگهان چشمم به چراغهای خاموش سر در حیاط افتاد. گفتم «ای وای چه بد شد». پرسید «چه شده؟» گفتم «فراموش کردم کلید خانه را بردارم و کسی خانه نیست». گفت «این که غصه ندارد، بیاید خانه ما تا آنها برگردند». می خواستم دعوتش را رد کنم که اتومبیل را جلوتر برد و مقابل خانه خودشان نگه داشت و اضافه کرد «تا آنها برگردند، ساعتی را در اینجا بد بگذرانید». چاره ای نداشتم و ناچار قبول کردم.

شکوه خانم با گشاده رویی از من استقبال کرد و برایمان جای آورد. آقای قدسی پوزش خواست و از اتاق پذیرایی بیرون رفت. همراه بودن من و آقای قدسی، برای شکوه خانم سؤال برانگیز شده بود و هنگامی که تنها شدیم پرسید «مینا جون همیشه بگی شما دو نفر کجا بودید؟» منظورش را درک کردم. گفتم «رفته بودیم برای کتابخانه مدرسه کتاب بخیریم. آقای قدسی خواستند تا همراهشان بروم و نظرم را در مورد کتابها بگویم». لبخندی زد و گفت «کنجکاو شدم، منظور خاصی نداشتم. وقتی دو نفری با هم وارد شدید، نگران شدم که نکند خدای نکرده اتفاقی افتاده باشد. حالا دانستم خیالم راحت شد، راستش را بگویم کمی هم شوکه شدم. برای چند لحظه فراموش کردم که تو شاگرد همان دبیرستان هستی که کاوه در آن تدریس می کند. یک لحظه فکر کردم که ممکن است تو و کاوه ... منو ببخش باید پی می بردم. چون با اخلاقی که کاوه دارد، هیچ دختری مایل به هم نشینی با او نیست». گفتم «من با نظر شما موافق نیستم. آقای قدسی یکی از بهترین دبیران ما است و همه بچه ها دوستشان دارند». گفت «اما من شنیده ام که اکثر بچه ها از او وحشت دارند. از شما که می شنوم او را دبیری خوش اخلاق می دانید، این فکر را می کنم که شاید از او می ترسید و حقیقت را نمی گویند». گفتم «من عقیده ام را گفتم و به خوبی هم می دانم که نظر دیگران هم همین است. اما چون باور نمی کنید، یک بار دیگر می گویم که آقای قدسی بهترین دبیر من است و من از ایشان به هیچ وجه نمی ترسم».

آقای قدسی تغییر لباس داده بود. وقتی کنارمان نشست گفت «بدون اینکه بخواهم، آخر گفته های مینا خانم را شنیدم. ایشان از چه چیز نمی ترسند؟» شکوه خانم خندید و گفت «چیز نبود بلکه فرد بود. مینا جون می گوید که تو دبیری خوش اخلاق هستی و بچه های مدرسه هم دوستت دارند. من گفتم که ممکن است ترس عامل این تعریف باشد؛ ولی مینا خانم گفت که از تو نمی ترسد». آقای قدسی خندید و گفت «مگر من لولو هستم که از من بترسند؟»

خانم قدسی همزمان که اتاق را ترک می کرد گفت «از لولو هم کمتر نیستی». آقای قدسی رو به من کرد و پرسید «هستم؟» گفتم «نه». لبخندی زد و گفت «این باید ثابت شود». گفتم «باشد حاضرم». گفت «وقتی دوباره سرتان فریاد کشیدم و شما را از کلاس اخراج کردم آن وقت از من می ترسید». گفتم «من کاری نمی کنم که باعث عصبانیت شما و اخراج من از کلاس شود». گفت «حقیقت را بگو. امروز سر کلاس از من نترسیدی؟» نگاهش کردم و گفتم «چون حقیقت را می خواهید بدانید، چرا ترسیدم و از ترس چیزی نمانده بود بیهوش بشوم». «فکر می کردی با تو و یگانه چه کار می کنم؟» گفتم «معمولاً یک نمره صفر در دفتر و اخراج از کلاس». پرسید «فقط همین؟ نترسیدی که مورد بی مهری قرار بگیری؟» گفتم «اگر این دو تا کار را می کردید بی مهریتان را ثابت می کردید اما حالا محبت خودتان را ثابت کردید». سیگاری روشن کرد و گفت «محبت نه، من به تو و یگانه فرصت دادم. فرصتی برای جبران یک خطا. اما باید بگویم که اگر تکرار شود، دیگر گذشتی در کار نخواهد بود. قبلاً گفتم به چه دلیل نتوانستم تصمیم بگیرم که با شما چه بکنم، اما می دانم که اگر یک بار دیگر تکرار شود، تنبیهی سخت تر از آن دو مورد در انتظاران است. کاری خواهم کرد که مجبور بشوید این دبیرستان را ترک کنید. متوجه شدید؟» لحن محکم و قاطع او مرا ترساند و دستهایم شروع به لرزش کرد، رنگ از صورتم پرید و با من و مین گفتم «بله فهمیدم». چنان قهقهه خنده را سر داد که بی اختیار بلند شدم و ایستادم.

شکوه خانم با سبد میوه داخل شد و پرسید «چه شده که این طوری می خندی». گفت «هیچ، می خواستم به مینا خانم ثابت کنم که از من می ترسند. بنشین دختر جان، بنشین. رنگت طوری پریده که می ترسم قالب تهی کنی. مادر خواهش می کنم یک شربت قند برای مینا بیاورید». خنده او و این گونه استدلالش کمی مرا آرام کرد. سرچایم نشستم. پرسید «باز هم می گویی که من لولو نیستم؟» آب دهانم را فرو دادم و گفتم «نیستید». لبخندی زد و گفت «عجب دختر سمجی هستی؟» شکوه خانم با شربت قند بازگشت و با لحنی عصبانی رو به کاوه کرد و گفت «این چه طرز صحبت است. رنگ مینا کاملاً پریده». آقای قدسی شربت را از دست او گرفت و به طرفم آمد و گفت «بخور». گفتم «حالم خوب است. احتیاجی نیست». اما لیوان را به دستم داد و گفت «با این حال کمی بخور، من قصد ندارم که بهترین شاگردم را از خود برانم. خواستم کمی شوخی کرده باشم». شکوه خانم با تمسخر گفت «حتی شوخیهای تو هم بوی خشونت می دهد. مینا جان من از طرف کاوه عذرخواهی می کنم». گفتم «احتیاجی به عذرخواهی نیست. خواهش می کنم خودتان را ناراحت نکنید. اگر دیدید که رنگم پریده، به این دلیل است که هرگز معلم یا دبیری با من این طور صحبت نکرده بود». گفت «می توانم حالت را درک کنم. معمولاً شاگردان نمونه مورد توجه و لطف معلم یا دبیر هستند و این رفتار برای آنها تازگی دارد». آقای قدسی گفت «از این لحاظ تازگی دارد که شوک وارد می کند. من برای همان شوکی که وارد کردم پوزش می خواهم. ولی تقصیر خودتان بود که با شجاعت ابراز کردید که از من نمی ترسید. این باعث شد که دیگر چیزی را با قاطعیت ابراز نکنید». آقای قدسی لیوان شربت را از زیر دستی ام برداشت و به جایش نارنگی گذاشت و گفت «بفرمایید، من آن قدرها هم بد نیستم». لحن ملایم و آرام او به من قوت قلب بخشید. شکوه خانم گفت «نمی توانی همیشه این طور صحبت کنی؟» خندید و گفت «آن وقت شما را لوس می کنم و شما هم که می دانید من چقدر از زندهای لوس و نر بیزارم».

خانم قدسی می خواست جوابش را بگوید که تلفن زنگ زد و مجبور شد اتاق را ترک کند. من به ساعت نگاه کردم. آقای قدسی گفت «دیر نکرده اند، نگران نشوید». بلند شد و پرده رو به حیاط را کمی عقب زد و به بارش باران نگاه کرد و گفت «با وجود این باران، رانندگی به کندی صورت می گیرد و تأخیر آنها هم به همین علت است». گفتم

«شاید آمده باشند و منتظر من باشند». نگاهم کرد و گفت «می شود تلفن کرد و باخبر شد». مکالمه شکوه خانم که به پایان رسید، من بلند شدم و آقای قدسی هم به دنبالم آمد. شکوه خانم پرسید «کجا می روید؟» به جای من آقای قدسی جواب «هیچ کجا، مینا خانم می خواهد تلفن کند و باخبر شود که مادر و پدرشان آمده اند یا نه؟» سری تکان داد و رفت. من پای تلفن رفتم و شماره خانه مان را گرفتم. اما هیچ کس گوشی را برنداشت. به خانه خاله زنگ زدم و مطمئن شدم که آنها دقایقی پیش حرکت کرده اند و هنوز در راهند. گوشی را که گذاشتم آرامش خاطر پیدا کردم و مجدداً به اتاق بازگشتم. به شکوه خانم گفتم که «آنها در راهند و به زودی می رسند». لبخندی زد و گفت «خوشحالم کردی، بنشین تا یک چای دیگر بیاورم». گفتم «نه متشکرم، میل ندارم». آقای قدسی گفت «مینا گرسنه است. من امروز باعث شدم تا از خوردن غذا محروم بماند». خانم قدسی با تمسخر گفت «یعنی نمی توانستی یک ساندویچ برایش بخری که تا این ساعت گرسنه نماند؟» گفتم «گرسنه نیستم، باور کنید». شکوه خانم گفت «تعارف را کنار بگذار و اجازه بده تا چیزی بیاورم».

باز هم تشکر کردم و گفتم که میل ندارم و گرسنه نیستم و سکوتی میانمان حاکم شد. خانم قدسی سکوت را شکست و گفت «تا چند روز دیگر یهدا و مادرش به تهران می آیند». آقای قدسی پرسید «شما از کجا می دانید؟» گفت «چند دقیقه پیش عمویت تماس گرفت و آمدن آنها را اطلاع داد. اگر الان بیایند بهتر است تا عید». آقای قدسی سکوت کرد. خانم قدسی هم فنجانها را به آشپزخانه برد. آقای قدسی گفت «می خواهم حرفی بزنم ولی می ترسم بد برداشت کنید». گفتم «خواهش می کنم». گفت «هیچ می دانید که رنگ چشمانتان در شب تغییر می کند و به رنگ لباسی در می آید که به تن دارید؟» گفتم «نمی دانستم». گفت «شاید نور لامپ این دید را به بیننده می دهد. چشمان شما الان سرمه ای است؛ درست رنگ اونیفورمتان». پرسید «و در روز چه رنگی است؟» گفت «الوان». گفتم «عجب رنگی؟» پرسید «راستی خودتان می دانید که چشمانتان چه رنگی است؟» گفتم «بله می دانم، سبز است». خندید و گفت «اشتباه می کنید، رنگ چشمان شما تیره ای است». گفتم «همه نوع رنگی شنیده بودم جز رنگ تیره ای. این دیگر چه رنگی است؟» گفت «سبز، بنفش، سرمه ای، کمی هم عسلی. زیادی و کمی این رنگها بستگی دارد به اینکه چه لباسی پوشیده اید. رنگ لباس شما تأثیر زیادی در رنگ چشمتان دارد. من قبلاً هم چنین چشمی را دیده بودم». گفتم «هیچ می دانید اگر برای مرده بنویسم که شما چشمان ما را به چه چیز تشبیه می کنید چقدر می خندد؟» اخمهایش را در هم کشید و گفت «اما من تشبیه خنده داری نکردم. واقعاً چشمان شما الوان است». شکوه خانم بار دیگر با سینی چای وارد شد و بلافاصله آقای قدسی از او پرسید «مادر! به نظر شما چشمان مینا خانم چه رنگی است؟» خانم قدسی که گویی برای اولین بار است به چشمان من نگاه می کند، به صورتم خیره شد و گفت «مشکی است، چه طور مگر؟» آقای قدسی خندید و گفت «مشکی نه، سرمه ای است». شکوه خانم با حرکت سر تأیید کرد. آقای قدسی ادامه داد «شما در روز هم به چشمان مینا خانم نگاه کرده اید». گفتم «بله چطور مگر؟» آقای قدسی گفت «در روز هم چشمان مینا خانم سرمه ای است؟» شکوه خانم لبخندی زد و گفت «یادم نیست، اما معمولاً در شب رنگ بیشتر چشمها مشکی به نظر می رسند». آقای قدسی گفت «صحیح است و معمولاً رنگهای نزدیک به تیره در شب مشکی می شوند. اما منظور من چیز دیگری است. رنگ چشمهای مینا خانم در روز الوان است و در شب به رنگ لباسشان در می آید، اینطور نیست؟» شکوه خانم خندید و گفت «این تغییرات را آقایان بهتر از خانمها متوجه می شوند. من تا حالا به این نکته توجه نکرده ام».

لحن شوخ و طنز آلود شکوه خانم هر دوی ما را شرمزده کرد. آقای قدسی گفت «من منظور خاصی نداشتم. چون با مینا خانم بیش از شما در ارتباطم به این نکته پی بردم. امیدوارم که حمل بر گستاخی من نکنید». این را گفت و اتاق را ترک کرد.

شکوه خانم گفت «من هم منظور خاصی نداشتم، او نباید ناراحت می شد. هیچ وقت چنین حرفهایی از او نشنیده بودم؛ برای اولین بار است که او در مورد رنگ چشمی اظهار عقیده می کند. ببخشید. مثل اینکه امروز خیلی مرتکب اشتباه شدم». گفتم «اختیار دارید، من به اظهار عقیده در مورد چشمانم عادت کرده ام. معمولاً برای تعریف از هر دختری از چشم شروع می کنند. اما من مثل شما تعجب کردم و آن هم به این دلیل که تا به حال هیچ کس به من نگفته بود که چشمی تیره ای رنگ دارم این تشبیه برایم تازگی دارد». خندید و گفت «هان ... حالا یادم آمد، من هم می خواستم بگویم که رنگ چشمان شما بخصوص است، اما تشبیه به تیره هم برای خودش تشبیهی است، این طور نیست؟» سر تکان دادم و گفتم «بله این هم تشبیهی است».

آقای قدسی با موهای خیس وارد شد و گفت «آقای افشار رسیده اند با اینکه دلمان نمی خواهد شما ما را ترک کنید، مجبورم برای اینکه از نگرانی در بیایید بگویم که آنها آمده اند». بلند شدم و گفتم «متشکرم. از اینکه باعث زحمت شدم می بخشید».

شکوه خانم تا نزدیک در بدرقه ام کرد اما آقای قدسی تا جلو در خانه مان همراهیم کرد و هنگام خداحافظی گفت «بار دیگر عذرخواهی می کنم و امیدوارم مرا ببخشید و این گستاخی را فراموش کنید قول می دهید؟» گفتم «شما کاری نکردید. اما اگر به این صورت راضی می شوید بسیار خوب؛ فراموش می کنم». لبخندی زد و گفت «متشکرم». به داخل خانه دعوتش کردم. او نپذیرفت و با گفتن (شب بخیر) به خانه شان باز گشت.

فصل دوازدهم :

صبح روز بعد وقتی برای برداشتن دفتر حضور و غیاب به دفتر رفتم، هنوز او نیامده بود. شوقی که از شب پیش در وجودم داشتم با غیبت او فرو نشست و به جای آن اندوهی وجودم را فرا گرفت. همین طور که افسرده و مغموم به طرف کلاس می رفتم، او با بغلی پر از کتاب وارد کریدور شد. بی اختیار به سویش شتافتم و با گفتن (صبح به خیر) دستم را برای گرفتن کتابها دراز کردم. با لبخندی جوابم را داد و کمی خم شد تا من توانستم دو بسته از کتابها را از روی آنها بردارم. با هم بالا رفتیم. گفت «دیشب فراموش کردید کتابهایتان را ببرید. آنها را توی خانه گذاشتم و امشب تحویلشان می دهم». کلمه (امشب) به خاطرم آورد که شام خانه آنها دعوت داریم.

آقای قدسی نگاهی به من کرد و گفت «می بینم که صحبت های دیشب را فراموش کرده اید». گفتم «از کجا می دانید». گفت «اگر فراموش نکرده بودید الان مثل یک شاگرد خونسرد عمل نمی کردید. خوشحالم که منطقی فکر می کنید و استدلال دیگری نکردید». پشت در سالن رسیدیم. گفت «کتابها را بگیر تا در را باز کنم. دستم را دراز کردم و او بقیه کتابها را روی دستم گذاشت و در جیبهایش به جست و جوی کلید پرداخت. تمام جیبهای کت و شلوارش را واری کرد، اما کلید نبود. گفت «مثل این که کلید توی دفتر است، می روم بیاورم». گفتم «اجازه بدهید من بروم». قبول کرد و کتابها را از دستم گرفت. من با سرعت از پله ها سرازیر شدم و خودم را به دفتر رساندم. از خانم ناظم کلید را خواستم. او در حالی که نگاهش را مستقیم به صورتم دوخته بود گفت «شما فراموش کردید کلید را از در سالن بردارید». خودم را تبرئه کردم و گفتم «کلیدها دست من نبود، حتماً اشتباه از آقای قدسی بوده». در حالی که کلید را به دستم می داد گفت «به هر حال فراموش نکنید که کلید را از در بردارید». با گفتن (چشم) دفتر را ترک کردم و به

حالت دو از پله ها بالا رفتم. مقابل در سالن که رسیدم نفس نفس می زدم. گفت «چرا عجله کردید؟ آرام می آمدید». در را باز کردم و اول خودم وارد شدم تا بتوانم زودتر در کتابخانه را هم باز کنم. وقتی آقای قدسی کتابها را روی میز گذاشت، هر دو نفس عمیقی کشیدیم. می خواستم کتابخانه را ترک کنم. پرسیدم «می توانم بروم؟» به جای پاسخ پرسید «زنگ اول چه دارید؟» گفتم «با شما کار داریم». نمی دانم از کلامم چه برداشت کرد که خندید و گفت «حالا که با من کار دارید، من هم با شما کار دارم. لطفاً اسامی کتابها را در لیست وارد کنید». اطاعت کردم و پشت میز نشستم و کاری را که خواسته بود انجام دادم. من کتابها را در لیست وارد می کردم و او آنها را در کتابخانه جا می داد. در همان حال پرسیدم «می توانم از شما سؤالی بکنم؟» گفتم «البته بفرمایید». پرسید «شناختن شما مشکل است یا تمام دخترها مثل شما هستند؟» گفتم «منظورتان چیست؟» گفت «دیشب وقتی ما را ترک کردید، مادرم گفت که نمی بایست با شما این طور صحبت می کردم. منظورش این بود که از گفته من می توان این طور برداشت کرد که من به شما علاقه دارم و از روی مهر صحبت کرده ام. البته گفتم که شما این طور نیستید، اما او یقین داشت که این برداشت در همه دخترها یکسان است. نمی دانم می توانم واضح و روشن بیان کنم یا خیر؟» گفتم «متوجه منظورتان شدم، منظور شما این است که از حرفهای دیشب هیچ منظوری نداشتید و به قولی در گفته هایتان هیچ محبتی وجود نداشت و صرفاً یک اظهار عقیده بود. منظور شما همین است؟» نفس راحتی کشید و گفت «بله کاملاً همین طور است. اگرچه به مادرم گفتم که از این به بعد در گفتن دقت خواهم کرد، اما خوشحالم که شما متوجه منظورم شدید. نمی دانم اگر کسی غیر از شما بود از حرفهایم چه برداشتی می کرد». گفتم «شما که مرا به این خوبی شناخته اید، پس چرا می گوید شناختن من مشکل است؟» خندید و گفت «منظورم این است که نمی دانم چه چیزی شما را شاد می کند و چه چیز ناراحت». می خواستم چیزی بگویم که با اشاره دست مرا به سکوت دعوت کرد و گفت «وقتی خانم یگانه می تواند آن چنان شما را بخنداند که نظم کلاس را برهم بزنید، من چرا نمی توانم شما را خوشحال کنم؟ اگر کلام دیشبم می توانست حادثه ساز باشد، چرا این تأثیر را در شما نداشت و حتی شما را به خنده هم نینداخت؟ شما خونسرد و بی تفاوت گوش کردید و وقتی هم از تیله صحبت شد به این تشبیه نخندیدید. آیا جز من، دیگری هم چشمان شما را به تیله تشبیه کرده بود؟» گفتم «نه»، پرسید «آیا برایتان جالب نبود که دبیرتان چشمان شما را به تیله تشبیه کند؟» گفتم «تعجب که کردم، اما...». حرفم را قطع کرد و پرسید «اما چی؟ می خواهید بگویند که می توانستم از کلمه زیباتری استفاده کنم؟» گفتم «منظورم این نبود، خواستم بگویم حرف شما را به عنوان یک آگاهی نه به عنوان یک تعریف پذیرفتم و تعجب هم می کنم که چرا خانم قدسی نوع دیگری برداشت کرده اند. من حرفهای شما را مثل درس گوش می کنم و...». بار دیگر سختم را قطع کرد و پرسید «و اگر فرد دیگری جز من این را به شما گفته بود؟» گفتم «آن وقت نوع دیگری استدلال می کردم. چه کسی می تواند قبول کند که دبیری چون شما و با خصوصیات اخلاقی شما صحبت از مهر و محبت بکند؟» پرسید «یعنی من اینقدر بی احساس هستم؟» گفتم «نمی دانم، اما اجازه بدهید بگویم شناختن شما هم خیلی مشکل است». پوزخندی زد و گفت «شاید اگر این شغل را نداشتم شناختنم آسانتر می بود. من بنابر شغلی که دارم و وظیفه ای که برعهده دارم، مجبورم روی خیلی از علایقم سرپوش بگذارم تا بتوانم به کارم ادامه بدهم. رابطه نزدیکی که من با دخترها دارم، این طور ایجاب می کند که خونسرد و جدی باشم. دختر خانمی که نامه عاشقانه می نویسد و داخل اتومبیل می اندازد و در نامه ذکر می کند که - حاضر است بدون هیچ شرطی به همسری ام درآید - مرا به فکر فرو می برد و با خود می گویم که باید بیشتر دقت کنم و کاری نکنم که دختر جوانی سودای باطل به دل راه دهد. و آن دیگری به خاطر این که اجازه ندادم تا سر جلسه

امتحان تقلب کند، مرا مردی بی احساس و فناتیک قلمداد می کند. شما بگویید اگر به جای من بودید چه می کردید و با این موجودات ظریف و نازک دل چگونه برخورد می کردید؟» گفتم «شما راهتان را شناخته اید و در آن پیش می روید. این مسائل نباید شما را از ادامه کارتان دلسرد کند و یا به تعبیری مجبورتان کند تا مطابق میل دخترها رفتار کنید. من قبول دارم که همه دخترها یک طور نیستند و برای شما مشکل است که دل همه آنها را به دست بیاورید، اما چرا می خواهید از راه ترساندن و ایجاد وحشت در دل شاگردانتان خودتان را مصون نگه دارید؟ آیا بقیه دبیرها هم مثل شما رفتار می کنند؟ البته که نه، شما خودتان را به سلاح ارباب مجهز کرده اید در صورتی که ممکن است پاره ای از شاگردانتان طالب این نوع اخلاق باشند و شما را این گونه بخواهند.» گفتم «من می خواهم که تدریسم را دوست داشته باشند نه خودم را». گفتم «شما چه بخواهید و چه نخواهید، محبتی میان شما و شاگردان شما به وجود می آید.» خندید و گفت «این که مسلم است، اما نباید این محبت تبدیل به عشق شود. چه خوب بود اگر همه درک شما را داشتند و خیال دبیرها را راحت می کردند. اما افسوس که آنها...» گفتم «مطمئن باشید که تعداد شاگردانی که در اثر بی تجربگی به دبیرشان دل می بندند و عاشق آنها می شوند کم است و اکثراً تنها طالب درس دبیر هستند، نه خود او.» آخرین کتاب را سر جایش گذاشت و نگاهی به اطراف انداخت و گفت «خوب دیگر کاری نیست». از کتابخانه که خارج شدیم گفت «کاش همه مثل شما بودند و من می توانستم به همین راحتی با آنها صحبت کنم. می دانم که شما درک می کنید و برداشت ناصحیحی نمی کنید، اندیشیدم اگر او بداند که من نیز در زمره آن دختران هستم که بدو دل باخته ام چه فکر خواهد کرد؟ باید من نیز چون او روی علاقه ام سرپوش بگذارم و وانمود کنم از آن دسته دختران واقع بین هستم که محبت استاد را عشق به حساب نمی آورند و با دیگران هیچ فرقی ندارم. این زنگ بیداری از خواب و رؤیا بود. با آن که غمگین بودم احساس کردم که عاقلتر شده و تجربه اندوخته ام. با خودم گفتم (یک قدم از دیگران جلو هستم. این درس خوبی بود تا زود فریب دلم را نخورم و به موهومات دل نبندم. او دریچه ای به رویم گشود که تنها به دنیای آگاهی و هوشیاری رهنمون بود و روزنه ای به عشق نداشت. جدال سختی را با نفس آغاز کردم. می بایست ریشه این عشق را که می رفت در قلبم پا بگیرد می خشکاندم و نشان می دادم که همه دوستیها رنگ عشق ندارند. حالا که او مرا الگو کرده است و با دیگران مقایسه می کند، نباید اجازه دهم تا این الگو ناقص از آب در بیایم. با این فکر احساس مسئولیت کردم. بدون آنکه خودم بخواهم، در معرض آزمون قرار گرفته بودم. باید به او ثابت می کردم که وجود دبیر جوان در دبیرستان نمی تواند حادثه ساز باشد و دختران تنها با معلومات دبیرانشان سروکار دارند، نه غیر آن. اما در درون، آینده ای دیدم خالی از شور و نشاط. با خودم گفتم این طور بهتر است. تو که همیشه با تنهایی ساخته ای، با قلب تنهایی هم بساز. باید برای مرسده بنویسم که همه چیز تمام شده و محبت او را فراموش کرده ام. باید بنویسم که به دنبال سراب رفته بودم، اما خوشبختانه زود متوجه شدم و با حقیقت آشنا شدم).

بعد از سخنان آقای قدسی، چیزی در وجودم مرد و حرارت گذشته را از دست دادم، احساس تازه ای که به او پیدا کردم، بیزاری نبود؛ یک نوع بی تفاوتی بود. کلام صریح او مرا از رؤیای به ظاهر شیرینی که تصور می کردم با او خواهم داشت بیرون آورد و احساسی به من داد که نسبت به نفس مخالف بی تفاوت باشم. از کلام او قلبم جریحه دار نشد. اشکی هم از چشمانم نیامد. بروی که وجودم را فرا گرفت، تنها آتش سرکش احساسم را خاموش کرد. آه هایی که گاه از سینه برمیکشیدم، گویای رهایی از این عشق بود.

از سالن که خارج شدیم گفتم «کلید را روی در جای نگذارید؟» لبخندی زد و گفت «من مثل شما فراموشکار نیستم که کلید را توی خانه جا بگذارم». گفتم «اگر ناراحت نمی شوید باید بگویم که متأسفانه هستید؛ چون روز پیش فراموش کردید کلید را از در سالن بردارید. خانم ناظم این موضوع را یادآوری کرد». ایستاد و فکر کرد و سپس گفت «بله حق با شماست. من دیروز فراموش کردم، مگر شما برای انسان حواسی باقی می گذارید؟» این را گفت و از پله ها سرازیر شد.

درهای تمام کلاسها بسته بود و تنها صدای دبیر ریاضی از کلاس مجاور شنیده می شد. آقای قدسی در کلاس را باز کرد و با دست به من اشاره کرد تا داخل شوم و بعد خودش وارد شد و در کلاس را بست. بچه ها به احترام ایستادند و من از مقابل چشمان کنجکاو آنها گذشتم و سر جابم نشستم. مریم آهسته پرسید «کجا بودی؟» آهسته گفتم «بالا». صدای آقای قدسی که پرسید «افشار چند نفر غایب هستند؟» مرا بلند کرد. گفتم «نمی دانم آقا». رو به دیگران کرد و پرسید «چه کسی غیبت دارد؟» دو نفر از شاگردان حضور نداشتند. آقای قدسی علاوه بر دفتر خودش در دفتر حضور و غیاب نیز مقابل اسم آنها غیبت گذاشت و کتابی از روی میز برداشت و گفت «بنویسید». صدای به هم خوردن کاغذ و قلم و کیف، سکوت کلاس را شکست. هنگام نوشتن دیکته دو بار نگاهم با نگاهش تلاقی کرد، اما در هیچ کدامشان شوری احساس نکردم. او قدم زنان به آخر کلاس آمد و کنارم ایستاد. رایحهٔ ادوکلنش به مشام رسید. مریم با شیطنت به پهلویم کوید. نگاهش کردم، او بینی اش را بالا کشید. برای آن که اشتباه گذشته را تکرار نکنم، اخم کردم و سرم را پایین انداختم. او دختر ساکت و آرامی بود، اما در کلاس آقای قدسی شیطنتش گل می کرد. آن ساعت بدون حادثه به پایان رسید و نفس راحتی کشیدم. زنگ تفریح به مریم گفتم «اگر بخواهی به خل بازیهایت ادامه بدهی، مجبور می شوم جابم را تغییر بدهم». دستپاچه شد و گفت «جان من این کار را نکن. قول می دهم که تکرار نکنم. به بوفه رسیدیم و هر کدام پیراشکی خریدیم و مشغول شدیم. آقای قدسی روبه روی ما نشسته بود و بر ما مسلط بود. گفتم «من و تو زیر ذره بین آقای قدسی هستیم. مواظب باش. دلم نمی خواهد رفتاری ناشایست داشته باشم». او هم متوجه شد و گفت «از جلسهٔ پیش که سر کلاس خندیدیم، بدطوری به ما نگاه می کند. فکر می کنم دنبال فرصتی است تا تلافی کند». به عمد گذاشتم در این فکر باقی بماند تا مجبور شود خودش را بیشتر کنترل کند. یکی از دوستانمان به ما نزدیک شد و پرسید «امروز کتابخانه را باز نمی کنید؟» به مریم گفتم «می روی دفتر کلید را از آقای قدسی بگیری؟» خودش را جمع کرد و گفت «مگر دیوانه ام، می خواهی جلو دبیرها آبرویم را بریزد، بگوید شما چه کاره اید که کلید می خواهید. نه دوست عزیز این کار را از من نخواه». ناچار پیراشکی ام را به او دادم و خودم برای گرفتن کلید به دفتر و مستقیماً به طرف آقای قدسی رفتم و گفتم «لطفاً کلید کتابخانه را بدهید». آقای قدسی بلند شد و از کشوی میز کلید را برداشت و به دستم داد و گفت «مواظب باشید کلید را روی در جا نگذارید». خانم ناظم نگاهی مظنون به من انداخت و گفت «شما که گفتید آقای قدسی فراموش کرده کلید را بردارد؟» نمی دانستم چه جوابی بدهم. باید خودم را تبرئه می کردم یا این که خطای آقای قدسی را گردن می گرفتم. آقای قدسی دخالت کرد و گفت «من فراموش کردم؛ گفتهٔ خانم افشار حقیقت دارد. یادآوری کردم تا خانم افشار اشتباه مرا تکرار نکنند». نگاهی از روی سپاس به او کردم و از دفتر خارج شدم. از دقت و پی گیری خانم ناظم عصبانی بودم. او یک مسئلهٔ کوچک را بزرگ کرده بود و می خواست به اصطلاح مچ گیری کند. از پله ها که بالا می رفتم آقای ادیبی، دبیر زبان دورهٔ اول با من همگام شد و پرسید «خانم افشار کتاب جدید چه دارید؟» گفتم «بیست عنوان کتاب جدید داریم». نگاهی از روی تعجب به من انداخت و گفت «بیست تا!» گفتم «بله. هم کتاب علمی داریم و هم رمان».

شاگردی که تقاضای کتاب داشت، با من و آقای ادیبی وارد کتابخانه شد. آقای ادیبی به تماشای کتابها پرداخت و آن دانش آموز هم پس از گرفتن کتاب کتابخانه را ترک کرد. پس از رفتن او، آقای ادیبی کتابی را در دست گرفت و ضمن خواندن مقدمه کتاب پرسید «سال گذشته کدام دبیرستان بودید؟» گفتم «راه نور». لبخندی زد و گفت «دبیرستان خوبی است. با این که در آنجا تدریس نکرده ام، آوازه اش را شنیده ام؛ خوشنام است. چطور شد که به این دبیرستان آمدید؟» کوتاه و مختصر گفتم «به علت نقل مکان». سر تکان داد و ادامه داد «من شما را نزدیک فلکه اول دیدم، شما آنجا زندگی می کنید؟» گفتم «بله، ما با آقای قدسی همسایه هستیم. شما منزل آقای قدسی را بلدید؟» با خوشحالی گفت «بله، غالباً به دیدن آقای قدسی می روم. چطور تا حالا شما را آنجا ندیده ام؟» چون سکوت کردم ادامه داد «پس خانه تان زیاد به مدرسه دور نیست. امیدوارم این بار که به دیدن آقای قدسی می روم شما را هم زیارت کنم. می توانم این کتاب را با خود ببرم؟» گفتم «بله، بفرمایید». همان طور که کتابخانه را ترک می کرد، با گفتن (موفق باشید و به امید دیدار) از در خارج شد.

منظور او را از این پرسشها نفهمیدم. با خودم گفتم - چرا باید برایش مهم باشد که من در کجا زندگی می کنم و قبلاً در کدام دبیرستان تحصیل می کرده ام؟ - و چون به نتیجه نرسیدم، سعی کردم فراموش کنم.

هنگامی که زنگ به صدا درآمد و می خواستیم به خانه برگردیم، شکوه و پری مقابل در به انتظارم ایستاده بودند. آقای ادیبی هم منتظر کسی بود. هنوز ما سر خیابان نرسیده بودیم که ماشین آقای قدسی در حالی که آقای ادیبی همراهش بود از کنارمان گذشت.

فصل سیزدهم :

به خانه که رسیدم، برای تعویض لباس بالا رفتم. چراغ اتاق آقای قدسی روشن بود و صدای گفت و گوی دو مرد به گوش می رسید. کمی که دقت کردم صدای آقای ادیبی را شناختم. متوجه شدم که او مهمان آقای قدسی است. زیاد در اتاقم نماندم. دلم نمی خواست او متوجه شود که من رو به روی پنجره آقای قدسی زندگی می کنم. سؤال و جوابهای او مرا به شک انداخته و فکرهای گوناگون به مغزم آورده بود.

مادرم غذا را آماده نکرده بود. گفت «اگر خیلی گرسنه ای برایت ساندویچ درست کنم؛ چون امشب مهمان هستیم غذایی آماده نکرده ام». با نگرانی پرسیدم «می خواهید به این مهمانی بروید؟» با تعجب پرسید «چرا نباید برویم؟ آنها از دو هفته پیش دعوتمان کرده اند و هیچ عذر و بهانه ای نداریم که نرویم». گفتم «فکر می کنم آنها مهمان داشته باشند». شانه اش را با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت «مهم نیست، ما هم مهمان هستیم». می خواستم به هر طریق که شده، آنها را از رفتن منصرف کنم. گفتم «شاید خوب نباشد که با وجود مهمان دیگر ما هم برویم». مادر عصبانی شد و گفت «این چه حرفی است؟ ما که بدون دعوت نمی رویم. آنها منتظر ما هستند. صریح بگو که دوست نداری بیایی، اما خواهش می کنم بهانه نیاور. تو حصار اتاقت را به مهمانی ترجیح می دهی، این طور نیست؟» چون سکوت کردم، مادر یک فنجان چایی برایم ریخت و ادامه داد «چایت را بخور و بعد برو خودت را آماده کن. تا تو حاضر بشوی پدر هم از راه می رسد».

چایم را که خوردم به اتاقم بازگشتم تا خودم را برای رفتن به مهمانی آماده کنم. هنوز صدای گفت و گوی آن دو به گوش می رسید. آرزو کردم تا زمانی که ما به خانه آنها می رویم، آقای ادیبی رفته باشد. لباس پوشیدم، اما پایین نرفتم. پشت میز نشستم و نگاهی به کتاب درسی ام انداختم. مشغول خواندن بودم که سنگینی نگاهی را حس کردم. تا سرم را بلند کردم چشمم به آقای ادیبی افتاد که به پنجره ام خیره شده بود. وجودم را ارتعاشی محسوس

فرا گرفت. قدرت حرکت نداشتیم. نگاهم را به کتابم انداختم و وجود او را ندیده انگاشتم. او از کنار پنجره دور شد و من عصبانی از این که چرا زودتر اتاق را ترک نکرده بودم، خودکارم را روی میز کوبیدم و پایین رفتم و انصراف خود را از رفتن به مهمانی اعلان کردم. مادر هاج و واج مرا نگرینست و گفت «مسخره کرده ای دختر، یک دفعه موافقت می کنی و بعد مخالفت می کنی. وقتی من می گویم که باید بیایی. تو حق رد کردن حرف مرا نداری. متوجه شدی؟ دیگر هم نمی خواهم در این مورد حرفی بشنوم». با التماس گفتم «چرا متوجه نیستید مادر؟ وقتی می گویم آقای قدسی مهمان دارد و من نمی خواهم بیایم، به این دلیل است که مهمان آنها یکی از دبیران دبیرستانمان است که من مایل نیستم مرا در خانه آقای قدسی ببیند، هر چند که با شما باشم. دوست ندارم که او فکر کند میان ما رابطه ای وجود دارد. چطور بگویم، من اصلاً دلم نمی خواهد با شما امشب به آنجا بیایم». مادر کمی فکر کرد و گفت «راستش را بگو! فقط به همین دلیل است که نمی خواهی بیایی؟» گفتم «بله فقط به علت حضور آقای ادیبی است، دلیل دیگری ندارد». مادر گفت «بسیار خوب، شاید تا زمانی که پدرت آمد و خواستیم برویم، او رفته باشد. اگر نرفته بود می توانی توی خانه بمانی».

خیالم آسوده شد و نفس راحتی کشیدم. هنگامی که پدرم آمد، خودشان را برای رفتن آماده کردند. پدر وقتی دید من نشسته ام و تلویزیون نگاه می کنم، پرسید «مگر تو نمی آیی؟» به جای من مادر گفت «فعلاً نمی آید، من و تو تنها می رویم و بعداً مینا می آید». پدر از گفته های مادر سر در نیآورد و بار دیگر پرسید «چرا حالا با ما نمی آید؟» مادر گفت «بیا برویم برایت می گویم». پدر دیگر چیزی نپرسید و با مادر خانه را ترک کردند.

پس از رفتن آنها، به آقای ادیبی و حرفهایی که در کتابخانه ردوبدل شده بود فکر کردم. به این نتیجه رسیدم که سؤالات او. آمدنش به خانه آقای قدسی به هم مربوط می شود و او از طرح سؤالاتش منظور خاصی داشته است. او شیک پوش ترین و زیباترین دبیر دبیرستان است و به علت شباهتش به یک هنرپیشه خارجی، طرفداران بسیاری دارد. همه بچه ها می دانستند که آقای ادیبی فرزند خانواده ای متمول است و این شغل تنها برای سرگرمی اوست. چیزی که برایم عجیب است این که او چرا از میان تمام دختران مرا انتخاب کرده است. شایعه این که آقای ادیبی خواستگار خانم فصیحی است از سال گذشته میان بچه ها شایع شده بود، اما این که چرا ازدواج نکردند را دیگر بچه ها نمی دانستند. از فکر این که آقای ادیبی روزی به خواستگاریم می آید، خنده ام گرفت. بلند شدم تا به کارهایم برسم که تلفن زنگ زد. گوشی را که برداشتم شکوه خانم دعوتم کرد که به خانه آنها بروم. خواستم بهانه بیاورم که گفت «همه منتظر شما هستند. عجله کنید». ناچار پذیرفتم. گوشی را گذاشتم و به اتاقم سرک کشیدم، چراغ اتاق او خاموش بود. با خود گفتم که او رفته و جای نگرانی وجود ندارد. در آینه نگاهی به خودم کردم و با شک و دودلی عازم شدم.

زنگ را که فشردم، کامران در را به رویم گشود و با خوشرویی از من استقبال کرد و ضمن خوش آمد گفت «شما خیلی تعارفی هستید؛ وقتی خانم افشار گفت که شما نمی آید خیلی تعجب کردیم. ما را غریبه به حساب می آورید؟» گفتم «این طور نیست. دلیل نیامدنم فقط به علت شروع امتحانات است. آقای قدسی از این موضوع کاملاً خبر دارند». گفت «به هر حال چند ساعتی را هم باید به خودتان استراحت بدهید. من که عقیده دارم درس خواندن زیادی هم خوب نیست». با هم وارد اتاق پذیرایی شدیم و من با استقبال گرم دیگران روبه رو شدم. خانم قدسی مبلی تعارفم کرد و نشستیم. پدرم و آقای قدسی بزرگ روی کاناپه نشستند و من مبل کنار مادر را انتخاب کردم. خانم قدسی ضمن تعارف چای گفت «مینا جون خانواده ما همگی به شما علاقه دارند. دلمان نمی خواهد ما را غریبه بدانید».

وقتی مامان گفتند که شما نمی آید، حقیقتاً دلم گرفت». گفتم «شما لطف دارید، علت را برای کامران خان توضیح دادم؛ چون از روز شبیه امتحانات شروع می شود، می خواستم خانه بمانم و درس بخوانم». شکوه خانم هم نصایح کامران را تکرار کرد و گفت «امشب دخترم اینجا می آید تا با تو آشنا بشود، امیدوارم شما دو نفر دوستان خوبی برای یکدیگر باشید. حالا تا چایتان سرد نشده بفرمایید».

در تمام مدت گفت و گو، آقای قدسی خاموش بود و به سخنان ما گوش می کرد. با صدای زنگ برخاست و برای باز کردن در رفت. از سلام و احوالپرسی گرمی که به گوش رسید، دانستم که خواهرش آمده است. چند لحظه بعد، آقای قدسی همراه مرد و زن جوانی وارد شد. ما به هم معرفی شدیم. کتابیون ظریف و قد بلند بود که شباهت زیادی به مادرش داشت. به دست کت و دامن نقره ای پوشیده بود که کاملاً به صورتش می آمد و جذابش کرده بود. او با گرمی مرا در آغوش کشید و از آشنایی با من اظهار خوشحالی کرد و در کنارم نشست. آقای کاوه قدسی هم در مبل روبه رویم قرار گرفت. هنوز تعارفات تمام نشده بود که بار دیگر زنگ به صدا درآمد و این بار شکوه خانم در را باز کرد. از صدای تعارفاتی که رد و بدل می شد همه کنجکاو شده بودیم که او کیست، شکوه خانم با شیده وارد شدند، همگی بلند شدیم. من و مادر بیش از دیگران از آمدن او تعجب کردیم. شیده به جمع معرفی شد و او کنار مادر نشست و گفت «چند باز زنگ در را زدم، چون کسی باز نکرد، با خودم گفتم که شما هر جا رفته باشید مطمئناً به شکوه خانم گفته اید. این بود که مزاحم شدم». شکوه خانم با خوشرویی گفت «خوشحالم که شما هم امشب به جمع ما ملحق شدید». شیده به آرامی حالم را پرسید و من هم به آرامی جوابش را دادم. کاوه فنجان چایش را مقابل شیده گذاشت و او را دعوت به نوشیدن کرد. کتابیون نقش میانجی را به عهده گرفته بود؛ گاهی با من صحبت می کرد و زمانی با شیده. میهمانی کم کم گرم شد و طبق معمول، کامران شمع مجلس بود. اما کاوه گویی در آن مجلس حضور نداشت. او غرق در افکار خود بود و حتی به جوکهایی که کامران تعریف می کرد نمی خندید. فکر کردم که برای چه این گونه نگران است. آیا بودن ما باعث ناراحتی او است؟ چرا لبخند بر لبهایش دیده نمی شود؟

صدای شیده مرا به خود آورد که گفت «حواست کجاست، ته فنجان را در آوردی؟» گفتم «متأسفم، حواسم نبود».

آقای قدسی به یاری ام آمد و گفت «اشکالی ندارد، قندها سفت هستند». این تنها کلماتی بود که تا آن ساعت بر زبان آورد. کتابیون مرا مخاطب قرار داد و پرسید «مواقع بیکاریتان چه کار می کنید؟» گفتم «خیلی کم بیکار می مانم، قطر کتابها اجازه نمی دهد. اگر فرصتی پیدا کنم کتاب می خوانم». گفت «کار بسیار خوبی می کنید. مطالعه چشم انسان را به حقایق باز می کند. من هم مثل شما به کتاب علاقه دارم. کتابخانه کوچکی توی خانه دارم. همه نوع کتابی جمع آوری کرده ام». با خوانده شدن کتابیون به آشپزخانه، حرفهای ما ناتمام ماند. شیده بلند شد، کنار مادر نشست و با هم به گفت و گو پرداختند. من تنها مانده بودم. آقای قدسی ظرفی آجیل مقابلم گذاشت و با گفتن (مشغول باشید) تعارفم کرد. کامران خندید و او را مخاطب قرار داد و گفت «آقای دبیر خوب از شاگردشان پذیرایی می کنند». ظرف آجیل را مقابل او گذاشتم و گفتم «بفرمایید». کامران آن را برگرداند و گفت «امکان ندارد، شما بفرمایید». می خواست باب شوخی را باز کند. اما آقای قدسی با طرح این که (روز شبیه چه امتحانی دارید؟) او را از این کار بازداشت. کامران با زیرکی دریافت که آقای قدسی مخالف شوخی است و خود را به پوست کندن پرتقالی مشغول کرد. کتابیون میز غذا را می چید. شیده بلند شد تا به او کمک کند. مادر چشم غره ای به من رفت که - تو هم بلند شو کمک کن - اما من خجالت کشیدم و نگاه مادر را ندیده گرفتم. شیده هنوز نرسیده، با آنها خودمانی شده بود، اما من نمی توانستم مثل او باشم. آقای قدسی کنار مادر نشست و به آرامی با او شروع به صحبت کرد. از حالت و چهره مادر

که با کنجکاوای به سخنان او گوش می کرد، من هم کنجکاو شدم. دلم می خواست بدانم از چه صحبت می کند. تا زمانی که خانم قدسی ما را به طرف میز شام دعوت کرد، آن دو با هم گفت و گو می کردند. در سر میز غذا من و آقای قدسی کنار هم نشسته بودیم. با آنکه گرسنه بودم قادر به خوردن نبودم. نگاههای گاه و بی گاه مادر مرا به شک انداخته بود. نمی دانستم او چه گفته که مادرم این گونه مرا می نگرد.

بهر روز همسر کنایون نوار ملایمی گذاشت که هم زمان با صرف غذا، محیط مطبوعی به وجود آورد. من و آقای قدسی زودتر از دیگران از پشت میز غذا بلند شدیم و به جای خود بازگشتیم. او هنوز در فکر بود و به مسئله ای فکر می کرد که نمی دانستم به من مربوط می شد یا نه. وقتی میوه تعارفم کرد گفتم «میلی ندارم متشکرم». در آن لحظه حتی به من نگاه هم نکرد. وقتی دیگران هم به ما پیوستند، پدر متوجه سکوت او شد و گفت «کاوه خان چه شده که امشب این قدر در فکر هستی؟ خسته اید یا این که ما مزاحم هستیم؟» صورت آقای قدسی سرخ شد و گفت «شرمنده ام نفرمایید، حضور شما و خانواده تان نه تنها مزاحمتی ایجاد نکرده بلکه باعث افتخار و سربلندی ماست که امشب در اینجا حضور دارید. اگر می بینید ساکتیم به این دلیل است که می خواهیم از سخنان ادیبانه شما و پدر استفاده کنم. متأسفم که مثل کامران خوش مشرب نیستم. این خصلت خوب کامران من را تحت تأثیر قرار می دهد و می خواهد سکوت کنم تا از او یاد بگیرم». کامران از تمجید برادرش خوشحال شد و گفت «ممنونم، اما من هم با آقای افشار هم عقیده ام که تو کاوه همیشه گی نیستی. امشب بی اندازه ساکت هستی و گویا در عالم دیگری سیر می کنی. تو حتی به جوکهایی که تعریف کردم نخندیدی».

مادر گفت شاید من علت آن را بدانم، اما متأسفم که نمی توانم بیان کنم. با بازگشت خانمها از آشپزخانه صحبتها بعد دیگری گرفت و کاوه آسوده شد. موضوع بحث به بافتنی شیده کشیده شد و طرز بافت آن. نگاه من و آقای قدسی در یک لحظه به هم افتاد. اما او زود نگاهش را برگرفت و به دود سیگارش نگریست. دلم می خواست هر چه زودتر آن مهمانی را ترک کنم تا مجبور نباشم قیافه احم آلود او را نگاه کنم. ساعت به کندی می گذشت و چون راه فراری نداشتم، تصمیم گرفتم طوری بنشینم که چهره او را نبینم. با کامران گرم گرفتیم و او را فراموش کردیم. وقتی که ساعت یازده ضربه نواخت، بلند شدیم و مهمانی را ترک کردیم. به محض ورود به آستانه خانه از مادر پرسیدم «آقای قدسی چه موضوعی را بیخ گوش شما نجوا می کرد؟» احم کرد و گفت «اجازه بده برسیم، بعد بازجویی را شروع کن». سوز و سرمای سختی بود. شیده گفت «گمان می کنم امشب برف بیارد». من زودتر از دیگران وارد شدم و از تاریکی خانه ترسیدم و زود چراغها را روشن کردم. مادر با شیده که وارد شد، مرا منتظر جواب دید. گفت «تو مگر امتحان نداری، چرا نمی روی درس بخوانی؟» گفتم «دیر وقت است و خیلی هم خسته ام. شما چرا نمی خواهید جواب سؤالم را بدهید؟» مادر چادرش را تا کرد و در همان حال گفت «صحبتهای ما خصوصی بود و به تو مربوط نمی شد». گفتم «مادر راستش را بگویند. شما که می دانید تا من مطلب را نفهمم دست از سرتان بر نمی دارم. پس بگویند و اذیتم نکنید». شیده هم کنجکاو شده بود. او هم گفت «خوب خاله جان بگویند و ما را راحت کنید». مادر نشست و گفت «قضیه مربوط می شود به آقای ادیبی». شیده پرسید «آقای ادیبی کیست؟» گفتم «دبیر زبان دوره های اول». مادر ادامه داد «او امروز توسط آقای قدسی مینا را از ما خواستگاری کرده. حالا فهمیدی؟» شیده گفت «من که نفهمیدم او چه موقع از مینا خواستگاری کرده؟» مادر گفت «امروز عصر پیش از آن که ما به خانه آنها برویم، البته فقط پیشنهاد است. او توسط آقای قدسی پیغام داده که اگر مایل باشیم برای خواستگاری بیاید». بلند شدم و گفتم «بی خود، مگر نمی داند که من هنوز درس دارم؟» مادر گفت «چرا، می داند. می خواهد تو را نامزد کند

تا درست تمام شود». گفتم «خوب شما چه جوابی دادید؟» گفت «من پیغام دادم که تو خیال ازدواج نداری و باید بعد از دیپلم عازم هندوستان بشوی. خوب گفتم؟» نفس راحتی کشیدم و گفتم «بله خوب گفتید. شما دقیقاً نظر مرا گفتید. ممنونم». شیده پرسید «او چه شکلی است؟ چقدر دلم می خواست او را می دیدم خاله جان. اگر او آدم خوبی است و آقای قدسی هم او را تأیید می کند، چرا شما قبول نمی کنید؟ مینا فقط یک سال دیگر درس دارد و تا بخواهیم مقدمات را آماده کنیم یک سال هم تمام می شود». مادر گفت «هم من و هم آقای قدسی عقیده مان این است که در این شرایط ازدواج صلاح مینا نیست و هنوز ازدواج برای مینا زود است. از اینها گذشته، من پیش رو هم تو را دارم هم مرسده را. شماها واجبتر هستید. به قول معروف آسیاب به نوبت». گفتم «این را هم اضافه کنید که من هنوز دهانم بوی شیر می دهد». شیده بلند خندید و گفت «نخیر بفرمایید بچه قنداقی هستید. تا همین چند سال پیش هم سن و سالهای تو چند تا بچه هم داشتند». قاه قاه خندیدم و در حالی که پله ها را طی می کردم گفت وگو را خاتمه دادم.

با آغاز امتحانات کمتر فرصت شد تا به مسائل و اتفاقاتی که در پیرامونم رخ می داد توجه کنم. آقای قدسی به تنهایی کتابخانه را اداره می کرد. فردا با آخرین امتحان که ادبیات است نفس راحتی خواهم کشید و با آسودگی به پیشباز زمستان خواهم رفت. از نتیجه امتحانات معلم و احساس رضایت می کنم. احساس شاگرد اول این است که هر دبیری برای تصحیح اوراق امتحانی از ورقه او شروع می کند. من هم از این امتیاز بهره مند و زودتر از دیگران از نتیجه امتحاناتی که داده ام مطلع می شوم.

چون امتحان روز آینده مشکل نیست. تصمیم گرفتم برای مرسده نامه بنویسم. دو تا از نامه های مرسده را مادر جواب داده بود و از من تنها به عنوان - مینا هم سلام می رساند - نام برده بود. پشت میزم نشستم. چراغ اتاق آقای قدسی روشن شد و متعاقب آن صدای گفت وگویی دو مرد شنیده شد. کرکره را کشیدم تا با خیال راحت شروع به نوشتن کنم. می توانستم حدس بزنم که آقای ادیبی مهمان اوست. صدای نامفهومی که به گوش می رسید، کنجکاوی ام را برانگیخته بود و دلم می خواست از گفت وگویی آنها آگاه شوم. تصمیم گرفتم چراغ را خاموش کنم و کرکره را به عقب ببرم، شاید سخنان آنها را بشنوم. چراغ را که خاموش کردم، مادر وارد اتاق شد. پرسید «چرا چراغ را خاموش کردی؟» گفتم «آقای قدسی مهمان دارد، برای همین چراغ را خاموش کردم». با تعجب پرسید «مهمان او چه ربطی به خاموشی اتاق دارد؟» گفتم «می ترسم از پشت کرکره اتاقم مشخص باشد». چراغ را روشن کرد و گفت «تو خیالباف شده ای، وقتی کرکره کشیده باشد، هیچ چیز معلوم نیست. بی خود به خودت زجر نده و کارت را انجام بده. چه کار می کردی؟» گفتم «می خواستم برای مرسده نامه بنویسم». مادر لب تخت نشست و گفت «امتحاناتت که تمام شد، این طور نیست» گفتم «فقط یکی مانده، فردا آخرین امتحان است؛ با این حال می توانم بگویم که تمام شده، چون برای آن دلشوره ندارم». مادر نفس راحتی کشید و گفت «من و تو خیلی کم فرصت می کنیم تا با هم صحبت کنیم. یا تو امتحان داری، یا من کار دارم. دیشب پدرت می گفت مینا خیلی ساکت و افسرده است. می خواست علت افسردگی تو را بداند و من به پدرت گفتم که فکر امتحانات تو را به خودش مشغول کرده و ناراحتی. این را به پدرت گفتم تا خیال او را راحت کنم. اما این حرف برای خودم قابل قبول نیست. دلم می خواهد تو هم مثل مرسده با من رفیق باشی و از خودت برایم بگویی. چیزهایی را که معمولاً دخترها به دوستانشان می گویند. دلم نمی خواهد من را فقط مادر خودت بدانی. من دوست دارم هم مادرت باشم و هم دوستت. حالا می گویی که علت ناراحتی و افسردگی

ات چیست؟» در آن لحظه هیچ احساس افسردگی نمی کردم و مورد خاصی برای گفتن نداشتم. گفتم «من ناراحت نیستم. اگر می بینید ساکت، فقط به همان دلیل است که خودتان برای پدر گفتید. نگران امتحانات بودم که بحمدالله به خوبی برگزار شد و راحت شدم». گفت «توی دبیرستان با آقای ادیبی که درگیری عاطفی نداری، داری؟ منظورم این است که احساس خاصی که میان شما نیست؟» گفتم «نه مطمئن باشید. آقای ادیبی دبیر زبان نیمه اول است و با ما کار ندارد». پرسید «تو علت اینکه چرا از میان تمام دخترها تو را انتخاب کرده نمی دانی؟» گفتم «نه، نمی دانم».

پرسید «او چطور فهمید که همسایه آقای قدسی هستیم و از او در مورد تو تحقیقات کرد؟» گفتم «چند هفته پیش یک روز به کتابخانه آمد و از من در مورد دبیرستان قبلی ام و این که چرا از آنجا بیرون آمدم سؤال کرد. من هم گفتم تغییر مکان دادیم. بعد از خانه مان پرسید که کدام فلکه زندگی می کنیم، من هم آدرس خانه مان را دادم و گفتم که با آقای قدسی همسایه هستیم. آن لحظه که نمی دانستم چه هدف و منظوری دارد. وگرنه نمی گفتم».

مادر گفت «ایرادی ندارد. میخواستم بدانم که حقیقتاً ناخواسته به او آدرس داده ای یا این که خودت خواسته بودی و این کار را کردی». گفتم «باور کنید ناخواسته بوده و حالا هم پشیمانم».

مادر لبخندی به رویم زد و گفت «مهم نیست، به هر حال از خود تو هم که آدرس را نمی گرفت، می توانست از طریق دیگر این کار را بکند. از آقای ادیبی بگذریم. نظرت در مورد آقای قدسی چیست؟» پرسیدم «کدامشان، کاوه یا کامران؟» گفت «منظورم کاوه است». گفتم «در چه مورد نظرم را می پرسید؟» گفت «می خواهم بدانم که نسبت به او چه احساسی داری؟» گفتم «هیچ. احساس خاصی ندارم. جز این که او دبیر من است و من هم شاگردش. اما به خاطر همسایگی خودم را نسبت به آنها غریبه نمی بینم و فکر می کنم که با آقای قدسی راحتتر از دبیرهای دیگر می توانم صحبت کنم. همان طور که می دانید او دبیر ادبیات است و این درس ما را به هم نزدیکتر می کند. او معلومات خوبی در رشته خودش دارد. من زنگ او، خودم را در عالم دیگری می بینم». پرسید «آقای قدسی هم نسبت به تو همین احساس را دارد و محبتش به تو تنها به صرف دبیری و شاگردی است؟» گفتم «بله همین طور است». بغض گلویم را گرفت. مادر متوجه شد و گفت «بینم! دلت می خواست او جوری دیگر به تو نگاه می کرد و تو فقط شاگردش نبودی؟» نگاهش کردم و گفتم «من هیچ چیز نمی دانم و دلم نمی خواهد بدانم که این گونه محبتها ریشه دار نیستند و زود فراموش می شوند». پوزخندی زد و گفت «بله حق با توست، آن شب مهمانی، آقای قدسی حساسیت خاصی نسبت به سرنوشت تو نشان داد. وقتی مسئله خواستگاری را مطرح می کرد صدایش آشکارا می لرزید و اندوه تمام وجودش را گرفته بود. می ترسید که مبادا به آقای ادیبی جواب مساعد بدهیم و تو از ادامه تحصیل و ابمانی. وقتی جواب رد پیشنهاد آقای ادیبی را شنید، نفس راحتی کشید و تازه آن موقع زبانش باز شد». گفتم «او خودش را نسبت به سرنوشت شاگردانش مسئول می داند». مادر بار دیگر پوزخندی زد و گفت «نه تمام شاگردانش. او نسبت به سرنوشت تو خود را بیشتر مسئول می داند».

مادر کرکره را عقب کشید و به پنجره او چشم دوخت و گفت «او جوان خوب و بامحبتی است. در واقع تمام آنها خوب هستند. هم شکوه خانم و هم بقیه شان». گفتم «من از کتابیون خوشم آمده؛ دلم می خواهد دوستی مان ادامه پیدا کند. ما وجه اشتراک زیادی داریم». مادر گفت «اگر این طور است چرا از او دعوت نکردی به خانه مان بیاید. رفتار خشک و سرد تو این باور را به من داد که از او خوش نیامده». گفتم «اصلاً این طور نیست. او دختر بسیار خوبی است. با این که ازدواج کرده، فکر می کنم می توانم روابط دوستانه ای با او برقرار کنم. باعث رفتار آن شب، فقط آقای ادیبی بود. نگران بودم که او چه حرفهایی را مطرح کرده».

مادر موضوع صحبت را تغییر داد و گفت «محمود رفته شرکت و برای این شب جمعه دعوت‌مان کرده». پرسیدم «خیال دارید بروید؟» در حالی که اتاقم را ترک می‌کرد به طرفم برگشت و پرسید «حتماً می‌خواهی نیایی و بهانه بیاوری. این طوره؟»

مادر اتاقم را ترک کرد. با این که دیدن محل قدیم و تجدید دیدار دوستان برایم جالب بود، اما نمی‌دانم چرا دلم نمی‌خواست بروم. آیا محیط جدید باعث شده بود تا خانه گذشته را فراموش کنم؟ آن حیاط، آن اتاق رو به کوچه، آن پنجره. چشمم را بستم و خانه را مجسم کردم. گویی کنار پنجره نشسته‌ام و به صدای شرشر آب گوش می‌کنم. نور تک چراغ تیر برق قسمتی از اتاقم را روشن کرده است. صدای وزش باد را لابه لای شاخه‌های توت می‌شنوم و صدای عابر خسته‌ای که زمزمه کنان از زیر پنجره‌ام می‌گذرد. دلم برای آن خانه تنگ شده است. زمزمه می‌کنم: بر لبم آهی نشسته است و در صورتم غمی

که تنها کوچه می‌داند و پنجره‌ای که متروک مانده است.

کسی نیست تا مرا با کوچه آشتی دهد

کسی نیست تا مرا با پنجره پیوند دهد

تنها تو ای عابر بی‌صدای در خود فرو رفته!

تنها تو می‌توانی مرا با کوچه آشتی

و با پنجره پیوند دهی.

به جای نامه هجویات می‌نویسم. یاد خانه قدیمی مرا اندوهگین کرده است. پشت سر خاطرات شیرینی دارم. از کودکی، از صمیمیت دستها از قهرها و آشتیهای کودکانه، از بادکنک و بادبادک، از عروسک پارچه‌ای دختر همسایه. از بامیه فروش دوره‌گرد. آه چه دورانی بود آن روزها. بازی الک دولک پسر بچه‌های محل، زو کشیدن در نیمه ظهر و سپس نوشیدن یک دوغ سرد. خوردن یک توسری از پدر، فرار و بازگشتن به حیاط، داد و فریاد و سپس باز شدن کیف و کتاب.

پشت سر دورانی شیرین دارم، اما افسوس که آن دوران و آن کوچه و آن روزها گذشت و من اینک تنها به حجم محبتها، به لحظه مرگ آشناییها، به غبار نشسته روی پنجره‌ام فکر می‌کنم.

یاد آنروزها به خیر. روزهای شیرین ...

فصل چهاردهم :

ماه دی آغاز شده است. سوز و سرمای زمستانی تا مغز استخوان نفوذ می‌کند. مادر و شیده در حال بسته بندی هدیه‌هایی هستند که برای مرسته و فریدون خریده‌اند. باز ماندن پنجره در شب پیش، باعث سرماخوردگی‌ام شده است و امروز به مدرسه نرفته‌ام. مادر کنار شופاژ برایم رختخواب پهن کرده. من آنجا خوابیده‌ام و به آنها نگاه می‌کنم. دردی که در استخوان دارم بی‌طاقتم کرده. تکیه کلام همیشگی مادر را که می‌گوید - هیچ نعمتی بهتر از نعمت سلامتی نیست - به یاد می‌آورم و به آن اعتراف می‌کنم. سرم منگ است و قادر نیستم وزن آن را روی گردنم تحمل کنم. مادر نگاهم می‌کند و می‌گوید «سعی کن بخوابی». شقیقه‌هایم درد می‌کند و احساس لرز می‌کنم. پتو را دور خودم می‌پیچم و به خواب می‌روم.

از صدای تعارف مادر که کسی را به داخل دعوت می کند، بیدار می شوم. مادر کنارم می نشیند و تکانم می دهد و در همان حال می گوید «مینا بیدار شو! آقای قدسی آمده اند». صدای او را می شنوم که می گوید «بیدارش نکنید. بگذارید استراحت کند». اما مادر با گفتن (خیلی وقت است خوابیده)، مرا ترغیب به نشستن می کند. به سختی می نشینم. او کنار بسترم می نشیند و در پاسخ سلامم می گوید «خدا بد نده، چه شده؟» سعی می کنم حرف بزنم، به جای من مادر شروع می کند به شرح ماجرا و می گوید (که دیشب فراموش کرده پنجره را کاملاً ببندد و سرما خورده). آقای قدسی هم می گوید «کاملاً مشخص است و فکر می کنم تب شدیدی هم داشته باشند. دکتر رفته اند؟» مادر می گوید (بله) و به دنبال آن شیده می گوید که (من بردمش دکتر. سه روز استراحت برایش نوشته و داروهایی هم که کنارش است تجویز اوست). آقای قدسی نگاهی به داروهای درون سینی انداخت و سکوت کرد. مادر و شیده هر دو به آشپزخانه رفتند. آقای قدسی گفت «بی احتیاطی کردید». به سختی توانستم بگویم «بله ... حق با شماست ... امروز مدرسه چه خبر بود؟» با گفتن این حرف سینه ام به سوزش افتاد و پشت سر آن چند سرفه. گفت «هیچ، مثل همیشه با این تفاوت که امروز دوست شما تنها مقابل بوفه ایستاد و پیراشکی خورد». خنده ام گرفت. آقای قدسی گفت «و یک خبر دیگر که چندان مهم نیست». نگاهی مشکوک به من انداخت و گفت «دوست دارید بدانید آن خبر چه بود؟» با سر اظهار تمایل کردم. لبخندی زد و گفت «یکی از شاگردان کلاس پنجم از میان کلیه کلاسهای پنجم اول شده». با هیجان پرسیدم «کی؟» گفت «خودتان حدس بزنید». گفتم «نمی دانم، خواهش می کنم بگویید». گفت «خوب می گویم، آن شاگرد شما هستید». از شنیدن این خبر، اشک از دیده ام جاری شد. دلم می خواست فریاد بکشم. مادر سینی چای را مقابل آقای قدسی گذاشت و پرسید «اتفاقی افتاده؟» آقای قدسی گفت «خبر خوشی بود خانم، خوشبختانه ایشان موفق شدند در این ثلث، شاگرد اول شوند». مادر با خوشحالی نگاهم کرد و گفت «مبارک است، مینا ممتاز بودنش را مدیون تمام دبیرانش است». آقای قدسی تشکر کرد و گفت «اما ما معلمها درس را برای تمام شاگردان تدریس می کنیم، این پشتکار خود شاگرد است که موجب می شود از دیگران متمایز بشود. من در این مدت شاهد درس خواندن و پشتکار ایشان بودم و خوشحالم که می بینم زحماتشان نتیجه داده. حالا امیدوارم با شنیدن این خبر سعی کنید که زودتر خوب بشوید و به مدرس برگردید. خیالتان از بابت درسهای عقب افتاده راحت باشد و خوب استراحت کنید. من غیبت شما را به دفتر مدرسه موجه اعلان می کنم». گفتم «متشکرم». لبخندی زد و گفت «حالا دانستی که زحمات هیچ انسانی بدون جواب نمی ماند. تو دیگر آن آب راکد نیستی و جریان داری و بپذیر که در اول جریان رود هستی و تا رسیدن به مقصد راه درازی در پیش داری. تلاش و کوشش را صرف رسیدن به دریا بکن و ذهنت را از چیزهای دیگر پاک کن. منظورم را درک می کنی؟» با حرکت سر حرفهایش را تأیید کردم. پس از نوشیدن چای بپاخاست و گفت «داروهایت را به موقع بخور و خوب استراحت کن. باز هم به دیدنت می آیم». و مادر او را تا دم در بدرقه کرد.

شب برف سنگینی بارید. فردا صبح به سختی از رختخواب بیرون آمدم. از پشت شیشه به حیاط پر از برف نگاه کردم. مادر در آشپزخانه بود. دور از چشم او خودم را به بالکن رساندم. می خواستم وارد حیاط شوم که از روی اولین پله سر خوردم و به حیاط پرت شدم. مادر از صدای فریادم هراسان بیرون دوید و از دیدن من که روی برفها ولو شده بودم وحشت کرد و جیغی کشید و بعد پاورچین پاورچین، خودش را به من رساند و از زمین بلندم کرد. پایم به شدت درد می کرد و نمی توانستم روی آن بایستم. خشم و بغض گلوی مادر را گرفته بود. نمی دانستم می خواهد بر سرم فریاد بکشد، یا این که گریه کند. فقط پشت هم تکرار می کرد (خدایا از دست این دختر بی فکر چه کنم و به

کجا پناه ببرم). سنگینی بدنم را روی شانه نحیف او انداختم و آرام آرام به اتاقم بازگشتم. چون کودکان گریه سر داده بودم و از درد پا شکایت می کردم. آب گرم آورد و پایم را با آن ماساژ داد و بعد بست. استخوان درد با رُوق رُوق پایم درآمیخت. مادر خشمش را آشکار کرد و با فریاد پرسید «چرا این کار را کردی؟ هنوز سرما خوردگی ات خوب نشده، پایت را هم رگ به رگ کردی. چرا باید این کار بچه گانه را بکنی؟ فکر می کنی هنوز بچه ای؟ فراموش کردی که خواستگار داری؟ دلم می خواست می آمدند و توی این وضع می دیدنت. آنها قدوقواره تو را دیدند، گمان کردند عقلت هم بزرگ است. ما را بگو که فکر می کردیم بعد از مرسته، تو از من و پدرت مراقبت بکنی». وقتی مرا در بستر خواباند، از شدت درد اشک می ریختم. او دستپاچه شده بود و نمی دانست چه باید بکند. به طرف تلفن رفت و از شکوه خانم کمک خواست. شکوه خانم هراسان آمد و با کمک مادر مرحمی درست کردند و روی پایم گذاشتند و آن را با باند پیچیدند. آنگاه مادر یک قرص مسکن به من داد و گفت «این را بخور دردت را ساکت می کند».

بعد از تأثیر قرص به خواب رفتم و درد پایم کمی آرام شد. وقتی چشم گشودم شکوه خانم رفته بود و به جای او پدرم روی مبل نشسته بود و با نگرانی به من چشم دوخته بود. شب هنگام بار دیگر آقای قدسی به اتفاق خانواده به عیادت آمدند. کامران سعی کرد که دلداریم دهد و ماجرا را به اتفاق ربط بدهد، اما کاوه چون مادر خشمگین شد و گفت «شما با این بی احتیاطی ها می خواهید سرتاسر زمستان را در بستر بمانید. چرا مواظب نیستید؟ برای چه به حیاط رفتید؟ نمی دانستید که هوای سرد حالتان را بدتر می کند و داروها اثرشان را از دست می دهند؟ این کارها از شما بعید است». لحن معترض و پرخاشگر او غرورم را جریحه دار کرد. پدر آقای قدسی وساطت کرد و گفت «اتفاقی است که افتاده، به حمدالله به خیر گذشته. درد پای مینا خانم هم تا فردا خوب می شود و شاد و سرحال توی مدرسه حاضر می شود». پدرم از روی تأسف سر تکان داد، اما هیچ نگفت. شکوه خانم لیوان آب میوه را به دستم داد و گفت «مهم نیست عزیزم، بیا آب میوه ات را بخور. قول می دهم که زود خوب می شوی. هنوز هم پایت درد دارد؟» گفتم «به شدت صبح نیست، اما هنوز هم درد دارد». آقای قدسی رو به پدر کرد و گفت «اگر صلاح بدانید ببریمش دکتر و از پایش عکس بیندازیم». پدرم قبول کرد. اما به قدری من از او رنجیده بودم که گفتم «نه احتیاجی نیست، تا فردا خوب می شوم. اگر تا فردا بهتر نشد آن وقت عکس می گیریم». آقای قدسی خشمش را فرو خورد و دیگر صحبت نکرد. تا زمانی که آنها خانه مان را ترک کردند سعی کردم به صورتش نگاه نکنم. او حق نداشت در مقابل خانواده اش بر سرم فریاد بکشد و غرورم را جریحه دار کند.

صبح زود بستر را ترک کردم و لنگ لنگان بالا رفتم و لباس پوشیدم. وقتی پدر مرا در اونیفورم مدرسه دید، با تعجب پرسید «می خواهی بروی مدرسه؟» گفتم «بله، حالم بهتر است. می توانم بروم». اخمهایش درهم رفت و گفت «تو با این پا چطور می توانی راه بروی؟ برف سنگینی آمده و احتمال این که مجدداً زمین بخوری هست. بهتر است امروز را هم استراحت کنی و فردا بروی». گفتم «دلم می خواهد، اما مجبورم که بروم. بعد از امتحانات ثلث اول، بلافاصله دبیرها درسهای جدید را شروع می کنند. نمی خواهم از کلاس عقب بمانم. تا اینجا هم از درس عقب افتاده ام و باید برای جبرانم خیلی تلاش کنم. اگر بیشتر غیبت کنم می ترسم که نتوانم این عقب افتادگی را جبران کنم. خودتان که دیشب شاهد برخورد آقای قدسی بودید؛ اجازه بدهید بروم». به ظاهر متقاعد شد و گفت «بسیار خوب، پس صبر کن تا برسانمت». در مقابل مخالفت مادر نیز ایستادگی کردم و با پدر سوار شدیم و حرکت کردیم.

برف همه جا را سپید کرده بود و از روی پشت بامها برف به خیابان ریخته می شد. مجبور بودیم کند حرکت کنیم. هر دو ساکت بودیم و به حرکت لاک پشت وار ماشینها نگاه می کردیم. خوشحال بودم که به مدرسه می رفتم. باید به او نشان می دادم که با پای ضرب دیده هم می شود به مدرسه رفت و درس خواند. چقدر از او بیزار شده ام. ای کاش هرگز او را نمی دیدم، یا او دبیرم نبود. چه گستاخانه در مقابل خانواده اش سرم فریاد کشید و توییخم کرد. چطور به خودش این اجازه را داد تا با من این طور صحبت کند. باید کاری کنم که از رفتارش پشیمان شود و عذرخواهی کند. باید به او ... وای که چقدر دلم می خواهد این را به گونه ای تلافی کنم و آسوده شوم. اما چگونه و از چه راهی می توانم این کار را بکنم؟

مقابل دبیرستان که رسیدیم توقف کردیم و پدر کمک کرد تا پیاده شدم و تا مسافت کوتاهی از حیاط مدرسه را هم بامن آمد. کسی در حیاط دیده نمی شد. پدر زیر بازویم را گرفته بود تا زمین نخورم. در همین حال یکی از دوستانم از راه رسید. و او هم به کمکم آمد. پدر مرا به دست او سپرد و خودش رفت. با کمک دوستم آرام آرام رفتم و با هر سختی که بود، خودم را به کلاس رساندم. شاگردانی که در کلاس جمع بودند، به استقبال آمدند و هر کدام به نوعی کمک کردند تا نشستم. رُوق رُوق پایم زیاد شده بود و تیر می کشید. سینه ام هم به خس خس افتاده بود و به سختی نفس می کشیدم. برای یک لحظه از آمدن پشیمان شدم، اما وقتی صورت برافروخته آقای قدسی را به یاد آوردم، پشیمانی را فراموش کردم و از یکی از همشاگردانم خواهش کردم تا دفتر حضور و غیاب را از دفتر بیاورد. چند دقیقه تا زنگ باقی مانده بود که مریم هم وارد شد و از دیدن من با خوشحالی به سویم دوید و حالم را پرسید. صدای گرفته و دورگه ام همه چیز را بیان می کرد. وقتی فهمید که علاوه بر سرماخوردگی پایم نیز ضرب دیده، غمگین شد و با دلسوزی خواهرانه ای گفت «اشتباه کردی که با آن حال سرماخوردگی به حیاط رفتی. دیدن برف به این مصیبت می ارزید که خودت را گرفتار کردی؟» گفتم «حالا که اتفاق افتاده و چاره ای جز تحمل ندارم». گفت «بیا نزدیک شوفاژ بنشین و استراحت کن. من کارهایت را انجام می دهم». گفتم «منونم، سر جایم بنشینم راحت ترم». صدای زنگ تمام شاگردان را در کلاس جمع کرد و همه سر جایشان قرار گرفتند. هرکسی می خواست به طریقی محبتش را ابراز کند. یکباره چندین مبصر پیدا شد که هر کدام می خواست نظم کلاس را برقرار کند. وجود چند مبصر خود باعث بی نظمی شد. آنچنان که تا آمدن دبیر شیمی بر سر کلاس، گرم بگومگو بودند. با ورود دبیر کلاس آرامش یافت و نفس راحتی کشیدم.

زنگ اول و دوم با دبیر شیمی و فیزیک گذشت و ساعت سوم را با او درس داشتیم. دلم شور می زد و التهاب همشاگردانم در من نیز سرایت کرده بود. زنگ ادبیات مخصوصاً جلسه ای که انشا داشتیم از زنگ ریاضیات مشکل تر شده بود و بچه ها شور و حرارتشان را از دست می دادند. دفترهای انشا بود که مقابل من و فروغی انباشته می شد تا بخوانیم و تصحیح کنیم. با باز شدن در کلاس بچه ها شتابان دفترهایشان را برداشتند و سر جایشان نشستند. آقای قدسی قدری تأمل کرد تا بچه ها آرام گرفتند. ناگهان چشمش به نیمکت آخر افتاد و مرا دید. من تعجب را در نگاهش خواندم. می خواست چیزی بگوید، اما منصرف شد و نگاهش را از من گرفت و برجای خودش نشست. به محض این که نشست، دفتر کوچک خودش را باز کرد و نگاهی به اسامی شاگردان انداخت و مریم را برای خواندن انشایش صدا کرد. رنگ از صورت مریم پرید. دفترش را برداشت و در همان حال به دستم فشار آورد و در مقابل دیگران ایستاد. در یک لحظه لرزشی بدنش را فراگرفت و نگاهش را به صورتم دوخت. گمان کردم که انشا نوشته است، اما وقتی با فرمان آقای قدسی که گفت (شروع کنید)، لب به خواندن گشود. چیزی نمانده بود که از تعجب

فریاد بکشم. مریم اشتباهاً دفتر انشای من را برده بود و انشایی که می خواند، انشای من بود. صدایش آشکارا می لرزید. یک بار هم مجبور شد دست از خواندن بکشد و نفس تازه کند. او با خواندن مقطع، کیفیت انشای من را پایین آورد، اما با تمام اشکالاتی که در قرائت داشت بالاخره آن را تمام کرد. سکوتی کلاس را فرا گرفت و هیچ انگشتی برای انتقاد بالا نرفت. چند نفر به طرفم برگشتند و مرا نگاه کردند. آنها به خوبی از شیوه نگارش من باخبر بودند و می دانستند که انشایی که قرائت شد، من نوشته بودم.

آقای قدسی نگاهی به شاگردان کرد و پرسید «خوب نظر تان را بگویید». یک نفر بدون آن که دست بلند کند گفت «خیلی خوب بود». آقای قدسی سر تکان داد و گفت «بله خوب بود، اگر هول نمی شدند و با تسلط می خواندند زیباتر هم می شد». یکی از بچه ها گفت «این انشا را باید افشار می خواند». با این حرف آقای قدسی بلند شد و آرام آرام به آخر کلاس آمد و در همان حال خودش انشا را نقد کرد. البته نه از نوشته بلکه از تأثیری که قرائت انشا می تواند در شنونده باقی بگذارد.

آخر کلاس که رسید، به من اشاره کرد عقب بروم تا سر جایم بنشیند. خودم را کنار کشیدم و جای مریم نشستم. او هم جای مرا اشغال کرد. همه چشم به دهان او دوخته بودند تا صحبتهایش به پایان رسید و به مریم گفت «جای او بنشیند. آن گاه رو به من کرد و گفت «شما بخوانید». رنگم پرید و با دستپلچگی دستم را روی گلویم گذاشتم و صدایم را آهسته کردم و گفتم «نمی توانم حرف بزنم». متوجه شد که هنوز سینه ام خوب نشده است. هیچ نگفت و یکی دیگر را صدا زد. دفتر مریم در مقابلم بود؛ می ترسیدم آن را باز کند و بفهمد که مریم دفتر مرا برداشته است. کم کم دفتر را به طرف جا میز کشیدم و آن را در جامیزی قرار دادم و نفس راحتی کشیدم.

زنگ انشا برایم طلسم شده بود و نمی توانستم آن طور که مایل بودم از آن بهره برداری کنم. مریم به صورت تم نگاه نمی کرد و از نگاه من پرهیز می کرد. انشای دوستم به نقد گذاشته شد و آقای قدسی همان طور که نشسته بود، به نقد بچه ها گوش می داد. همه ایجاد شده بود، آقای قدسی با تکان دست بچه ها را به سکوت دعوت کرد و از فروغی پرسید «کمکش کرده بودی؟» فروغی سر به زیر انداخت و گفت «یک کمی». آقای قدسی گفت «متوجه شدم، این کار بدی نیست و باعث بهتر شدن انشا می شود». بعد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت «چند دقیقه وقت داریم، اگر قطعه جدیدی نوشته ای برای بچه ها بخوان». فروغی دفترش را برداشت و پای تخته ایستاد. پیش از آن که فروغی شروع به خواند کند، آقای قدسی گفت «یگانه و شما دفترهایتان را بیاورید نمره بدهم». بار دیگر رنگ از صورت مریم پرید. شاگردی که انشایش را خوانده بود با مریم به آقای قدسی نزدیک شدند و دفترهایشان را به او تسلیم کردند. نمره دو نفر دوم را داد و او سر جایش بازگشت، اما دفتر مریم را همان طور که باز بود، پیش رو نگاه داشت و اشاره کرد بروم بنشیند، و با اشاره او فروغی شروع به خواندن کرد. آقای قدسی خودکارش را لای دفتر گذاشت و آن را برهم گذاشت و به قطعه فروغی گوش سپرد.

هنگامی که زنگ به صدا درآمد، اجازه داد بچه ها کلاس را ترک کنند و خودش نشسته بود و به خروج آنها نگاه می کرد. کلاس که خالی شد، رو به من کرد و پرسید «این دفتر توست یا مال یگانه؟» گفتم «مال من است». پرسید «پس دست یگانه چه می کرد؟ و چرا او از انشای تو استفاده کرد؟» گفتم «اشتباهاً دفتر مرا با خودش برده بود، ولی از ترس جرأت نکرد بگوید که دفتر را اشتباهی برداشته است». با گفتن (هوم) پرسید «چرا شما چیزی نگفتید؟ شما که از من نمی ترسیدید». گفتم «سکوت کردم چون دلم می خواست انشای من خوانده شود. من که با این حالت نمی توانستم انشا بخوانم». گفت «همین که یگانه شروع به خواندن کرد، از نثر آن فهمیدم که انشا را تو نوشته ای، چیزی

نگفتم تا مطمئن شوم. اگر در نوشتن به او کمک کرده بودی، ایرادی نداشت، مثل کاری که فروغی کرد؛ اما این که اجازه بدهی انشای تو را کسی به نام این که مال خودش است بخواند، ایراد دارد و تقلب به شمار می آید. این دومین باری است که مرا در مخصمه قرار می دهی و نمی توانم تصمیم بگیرم که چه باید بکنم. اگر شما جای من باشید چه می کنید؟» گفتم «فقط نمره می دهم». گفت «به یگانه یا افشار؟» گفتم «به هر دو». پرسید «خوب، چه نمره ای باید بدهم؟» گفتم «آنچه را که باید بگیرند». دفتر را باز کرد و خودکار را به دستم داد و گفت «نمره بدهید. هر عددی را که دوست دارید پای این انشا بگذارید؛ چون این انشا نه برای کلاس و نه برای من، فایده ای ندارد. شما و دوستتان مرا مرد احمقی فرض کرده اید. اما من احمق نیستم و به کار خودم واردم. فکر می کنم در این مورد باید با خانواده تان گفت و گو کنم. شما از اخلاق من سوءاستفاده می کنید و مرا مجبور می کنید تا در رابطه با شما شدت عمل به خرج بدهم».

از جایش بلند شد و به طرف در کلاس به راه افتاد. آن قدر عصبانی بود که پیشانی اش سرخ شده بود. می دانستم که صحبتم را باور نکرده است. او فکر می کرد که من و یگانه خواسته ایم به این وسیله او را دست بیندازیم و مسخره کنیم.

فصل پانزدهم :

پنج شنبه ها صبح، چهار ساعت و بعدازظهر دو ساعت درس داشتیم. بین زنگهای سوم و چهارم صبح، فاصله زیادی نبود؛ آنقدر که دبیری می رفت و بچه ها آماده می شدند تا دبیر بعدی سر کلاس حاضر شود. آن روز هم که آقای قدسی، در نبود دیگران مرا محاکمه می کرد، پنجشنبه و همین ساعت بود. لذا همین که محاکمه تمام شد و می خواست از کلاس خارج شود، صدای زنگ آمد و دستش را که تازه به طرف دستگیره برده بود برداشت و چون ساعت بعد هم با خود او درس داشتیم، برگشت و خودش را روی صندلی انداخت و آرنجها را روی میز گذاشت و سرش را میان دو دست گرفت و به پایین خیره ماند. با ورود بچه ها خودش را جمع و جور کرد و با دفترش خود را سرگرم کرد. بچه ها که همیشه با سروصدا وارد کلاس می شدند، تا متوجه شدند آقای قدسی در کلاس حضور دارد، آرام گرفتند و بی صدا سر جای خود نشستند. ساعت تاریخ ادبیات بود. پس از آنکه او درس جدیدی داد، رو به فروغی کرد و گفت «خانم فروغی! می شود خواهش کنم زنگ هایی که من با این کلاس کار دارم، شما عهده دار کلاس باشید و به جای خانم افشار مسئولیت کلاس را قبول کنید؟» فروغی نگاهی به من کرد و گفت «هرطور شما بخواهید». آقای قدسی گفت «مسئولیت کتابخانه، خانم افشار را خسته کرده. خواستم به این وسیله کمی از بار مسئولیت ایشان کم کنم. البته خانم افشار ساعتهای دیگر همچنان مبصر باقی خواهند ماند، اما زنگهای ادبیات این مسئولیت به عهده شماست و امیدوارم شما هم مثل خانم افشار به خوبی از عهده مسئولیت برآیید. حالا بفرمایید بنشینید».

تغییراتی که او به وجود آورد، ضربه ای ناگهانی بود و مرا دچار بغض کرد.

هنگامی که زنگ خورد، بچه هایی که خانه اشان نزدیک بود رفتند و من به علت ناراحتی پایم در مدرسه ماندم. طاقت ماندن در کلاس را نداشتم. ساندویچی که مادر درست کرده بود برداشتم و لنگ لنگان از پله ها بالا رفتم و خودم را به کتابخانه رساندم. سکوت و خلوت کتابخانه آرامم کرد و با خیال راحت بدون آن که مزاحمی داشته باشم، زدم زیر گریه.

نمی دانستم او از این رفتار چه منظوری دارد و چرا می خواهد مرا خرد کند. برکناری از مبصری، آن هم در زنگهای ادبیات، برایم قابل قبول نبود. من به درس ادبیات عشق می ورزیدم و او با این کار مرا وامی داشت تا از آن متنفر شوم. می دیدم که شور و هیجان گذشته را به ادبیات از دست می دهم و تنها عامل این سردی وجود آقای قدسی به عنوان دبیر ادبیات بود. به یاد یک همشاگردی افتادم که گفته بود- درس خواندن با آقای قدسی مصیبت است- و دریافتم که حقیقت همین است. با خود گفتم پیش از آن که از کتابداری نیز برکنار شوم، بهتر است خودم از این کار کناره گیری کنم و به او مجال ندهم. اشکهایم را پاک کردم و به ساعت نگاه کردم؛ تا ساعت دو، یک ساعت مانده بود. کتابخانه را ترک کردم و برای شستن صورتم به حیاط رفتم. آب خنک شیر و سوز برف باعث شد که لرز کنم و وقتی که به کلاس بازگشتم دندانهایم از شدت سرما به هم می خورد. کنار شوفاژ نشستم تا گرم شوم. اما حرارت شوفاژ نتوانست سرما را از تنم بیرون کند. صندلی و میز دبیران را کنار شوفاژ کشیدم و سرم را روی میز گذاشتم و دستهایم را زیر بغل پنهان کردم تا گرم شوند. کم کم خواب به چشمانم آمد و خوابیدم.

از همه بچه ها بیدار شدم، اما توان حرکت نداشتم. بچه ها دورم حلقه زدند و می خواستند بدانند چه اتفاقی افتاده. می دانستم که کنجکاویشان روی چه اصلی است. مریم را بین آنها ندیدم. به سختی بلند شدم و گفتم «بچه ها آرام باشید تا من برگردم». خودم را به دفتر رساندم و وارد شدم. همه دبیرها آمده بودند. صورتم از شدت تب برافروخته بود و وقتی مقابل میز خانم مدیر ایستادم، به زحمت از افتادنم جلوگیری کردم. هر دو دستم را روی میز گذاشتم و سنگینی بدنم را به دستهایم تحمیل کردم. خانم مدیر با دیدن صورت برافروخته ام گفت «مینا تو تب داری؟» گفتم «بله خانم». گفت «از رنگ صورتت پیداست لرز هم داری؟» گفتم «بله». گفت «صبر کن تا با بابا بفرستمت خانه. چرا امروز به مدرسه آمدی؟ باید می ماندی خانه و استراحت می کردی». گفتم «خانه نمی روم. می توانم این دو ساعت را تحمل کنم. آمدم دفتر تا از شما خواهشی نکنم». خودکارش را روی میز گذاشت و نشان داد که سراپا گوش است. گفت «چه می خواهی؟» گفتم «آمدم خواهش کنم تا مرا از مسئولیت کتابخانه برکنار کنید». ابروهایش را درهم کشید و پرسید «چرا؟» گفتم «این طور بهتر است. من شایستگی این کار را ندارم. فکر می کنم بهتر است از این کار کناره گیری کنم». پرسید «اشکالی پیش آمده؟» گفتم «اشکال که نه، اما اگر عهده دار این مسئولیت نباشم بهتر است». نگاه موشکافانه ای به من انداخت و گفت «بسیار خوب. باید در این مورد با آقای قدسی هم صحبت کنم و بعد نظرم را بگویم. زنگ آخر می توانی بیایی و جواب بگیری». گفتم «متشکرم». گفت «برو کلاس و استراحت کن. فردا که جمعه است اگر تا شبه هم حالت خوب نشد، می توانی استراحت کنی و مدرسه نیایی». باز هم تشکر کردم و از دفتر خارج شدم.

در فاصله دفتر تا کلاس، باز هم دچار لرز شدم تمام وجودم می لرزید. در کلاس مجدداً به خواب رفتم و هیچ نفهمیدم که آن دو ساعت چگونه گذشت. هر دو دبیر اجازه داده بودم تا سر کلاس استراحت کنم و بخوابم. هنگامی که بچه ها راهی خانه می شدند، صدایم کردند و من با تعجب متوجه شدم که در تمام مدت خواب بوده ام. کلاسور را برداشتم و می خواستم راهی خانه شوم که یادم آمد باید بروم دفتر. وقتی وارد دفتر شدم، جز خانم مدیر و آقای قدسی و آقای ادیبی کسی نبود. آقای قدسی متفکر، چشم به من دوخت و منتظر صحبت من شد. خانم مدیر گفت «مینا من نمی دانم که به چه دلیل می خواهی خودت را کنار بکشی. اما چون تو را می شناسم و به روحیات آشنا هستم، می دانم که کاری را بدون دلیل انجام نمی دهی. من از آقای قدسی پرسیدم که آیا در نحوه اداره کتابخانه

مشکلی به وجود آمده؟ ایشان گفتند نه. حالا تو به چه دلیل می خواهی آن را رها کنی، نمی دانم. اگر مایل باشی می خواهیم دلیلش را بدانیم». گفتم «هیچ دلیلی ندارد جز اینکه من شایستگی این کار را ندارم. هستند شاگردانی که بهتر از من می توانند کتابخانه را اداره کنند و خود آقای قدسی هم آنها را می شناسند. من برای این کار، مناسب نیستم و خواهش می کنم قبول کنید». خانم مدیر به صندلی اشاره کرد و گفت «بنشین! رنگ از صورتت پریده، و در حال حاضر مریض هستی. فعلاً قبول می کنم، تا حالت خوب بشود و بتوانی توضیحات کافی بدهی». سپس روبه آقای قدسی کرد و گفت «اگر مایل باشید، تا خوب شدن خانم افشار یکی دیگر را به جای ایشان بگذارید». آقای قدسی قبول نکرد و گفت «تا بهبودی خانم افشار، می توانم تنها کتابخانه را اداره کنم و به دیگری نیاز نیست». خانم مدیر از پشت میز بلند شد و گفت «پس تصمیم نهایی پس از بهبودی افشار گرفته می شود. افشار برو خانه و خوب استراحت کن. دلم نمی خواهد که شاگرد ممتازم غمگین و ناراحت باشد. می توانی تنهایی به خانه بروی یا اینکه بگویم بابا تو را برساند؟» بلند شدم و گفتم «می توانم بروم». آقای ادیبی پیش دستی کرد و گفت «اگر ایرادی نداشته باشد، من خانم افشار را می رسانم. با وضعیتی که پای ایشان دارد، راه رفتن برایشان مشکل است». تشکر کردم و گفتم «متشکرم، پدرم دنبالم می آید. به شما زحمت نمی دهم». خانم مدیر گفت «خوب ... حالا که پدرت می آید، نگرانی ندارم. پس صبر کن تا بیایند». این را گفت و با من از دفتر خارج شد.

در کریدور، خانم مدیر ضمن خداحافظی گفت «توی حیاط نرو. همین جا بمان. من به بابا می گویم که اگر پدرت آمد خبرت کند». قبول کردم. از پشت شیشه رفتن او را نگاه می کردم. باد شدیدی می وزید. بابا در مدرسه را پشت سر خانم مدیر بست و با عجله به اتاقش پناه برد. نگران شدم مبادا پدر دنبالم نیاید و مجبور شوم در تاریکی به خانه بازگردم. در سالن را باز کردم و آرام آرام از پله ها پایین رفتم و خودم را به حیاط رساندم. در مدرسه را باز کردم و نگاهی به خیابان انداختم؛ از اتومبیل پدرم خبری نبود. آقای قدسی و آقای ادیبی هر دو با هم به جایگاه اتومبیلها رفتند و سوار شدند. آقای قدسی زودتر حرکت کرد و از مقابلم گذشت. کمی جلوتر از من نگه داشت، شیشه را پایین کشید و گفت «با من می آید یا این که منتظر پدر می شوید؟» گفتم «منتظر می شوم». صحبت دیگری نکرد و رفت. آقای ادیبی نگه داشت و از اتومبیل خارج شد و گفت «بهتر است منتظر نشوید. حال شما مساعد نیست. این هوا بیماریتان را بدتر می کند. سوار شوید. ممکن است میان راه با پدرتان روبه رو شویم». قبول کردم و سوار شدم. آقای ادیبی در راه گفت «امروز نباید مدرسه می آمدید. درس مهم است، اما سلامت مهمتر است. من مثل خانم مدیر عقیده دارم که نورچشمی مدرسه باید همیشه صحیح و تندرست باشد». می خواستم تشکر کنم که ادامه داد «همه دبیروها دوستتان دارند و از وقار و متانت شما صحبت می کنند. شما خواسته یا ناخواسته ملکه این دبیرستان شده اید. من به شما تبریک می گویم». گفتم «متشکرم». خندید و گفتم «و باید به انتخاب خودم تبریک بگویم که خوب دختری را انتخاب کردم، دختری که هم زیباست و هم با وقار و سنگین است». گفتم «منظورتان چیست؟» نگاهی از سر تعجب به من انداخت و پرسید «مگر شما نمی دانید؟» خودم را به بی خبری زدم و پرسیدم «چه چیز را نمی دانم؟» گفت «این که من از شما خواستگاری کرده ام». گفتم «آه ...، بله حالا یادم آمد. می بخشید که فراموش کرده بودم». گفت «یعنی تا این حد برایتان بی اهمیت است که فراموش کردید!» گفتم «برای من زود است که به این حرفها اهمیت بدهم. من فقط باید به فکر درس و آینده ام باشم». پوزخندی زد و گفت «من آینده تان را تأمین می کنم. من به آقای قدسی گفتم به پدرتان اطلاع بدهد که من حاضرم با شما برای ادامه تحصیل به هندوستان بیایم. این مطلب را می دانستید؟» گفتم «نه. ولی فکر می کنم که دانستن این مطلب هم نمی تواند تغییری در تصمیم خانواده ام بدهد. شما می دانید که

من خواهر بزرگتری دارم که باید اول او ازدواج کند؟» خندید و گفت «این فکر اشتباهی است. شاید خواهرتان هیچ گاه نخواهد ازدواج کند. شما هم نباید ازدواج کنید؟» گفتم «نه، نمی‌کنم. تا زمانی که او مجرد است. من هم مجرد می‌مانم. جدی شد و پرسید «و پس از ازدواج او حاضر هستید با من ازدواج کنید؟» لحن مصمم او مرا تکان داد. گفتم «نمی‌دانم، اما می‌دانم که تا لیسانس نگیرم ازدواج نخواهم کرد». می‌خواست باز هم صحبت کند که گفتم «خواهش می‌کنم ادامه ندهید. حالم خوش نیست و ممکن است حرفی بگویم که باعث رنجش شما بشود». گفتم «من از شما نمی‌رنجم، هرچه دوست دارید بگویید؛ اما دلم می‌خواهد راجع به پیشنهادم فکر کنید و بعد تصمیم بگیرید. من می‌توانم شما را برای رسیدن به هدفتان کمک کنم؛ دیگر چه می‌خواهید؟» گفتم «چیزی نمی‌خواهم». خندید و گفت «پس موافقت کردید؟» با دستپاچگی گفتم «نه. قبول نکردم. فقط موضوع درس نیست. من اصلاً خیال ازدواج ندارم». پرسید «کسی را دوست دارید؟» گفتم «نه». آه عمیقی کشید و گفت «شما فرصت کافی دارید تا روی پیشنهادم فکر کنید. درست یک سال وقت دارید. شاید نظرتان تغییر کرد و راضی شدید». دیگر مقابل خانه رسیده بودیم. بدون این که پاسخی بدهم، در اتومبیل را باز کردم. او هم پیاده شد و کمکم کرد تا زمین نخورم. زنگ را که زدم او هم سوار شد و با گفتن (سلام برسانید) حرکت کرد و رفت. پایم را که داخل خانه گذاشتم، دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و از هوش رفتم.

فصل شانزدهم :

وقتی چشم باز کردم، در درمانگاه بودم و به دستم سرم وصل بود. چشمانم از شدت تب می‌سوخت و سرم به سنگینی کوه شده بود. مادر کنارم ایستاده بود و به رویم لبخند می‌زد. لبخند او به من آرامش بخشید و به خواب رفتم. بار دیگر که چشم گشودم، محلول سرم داشت تمام می‌شد. این بار شکوه خانم نیز کنار مادر ایستاده بود و موهایم را نوازش می‌کرد. خواستم برخیزم که مادر اجازه نداد و گفت «امشب ما باید اینجا بمانیم، راحت استراحت کن». او گریه کرده بود و می‌خواست از من پنهان کند. گفتم «مادر بیا برویم خانه». گفت «صبح می‌رویم. از تو آزمایش گرفته اند و صبح جوابش را می‌دهند. صبح همه با هم می‌رویم». دست مردانه مهربان پدر را روی پیشانی ام حس کردم. سر برگرداندم و پدر و آقای قدسی را در طرف دیگر دیدم. پدرم پرسید «حالت چطور است». دستش را گرفتم و روی گونه ام گذاشتم و گفتم «خوبم». خم شد و پیشانی ام را بوسید و گفت «شکر خدا، از این هم بهتر می‌شوی. نگران نباش».

نمی‌دانم چقدر بیدار بودم. که مجدداً به خواب رفتم. صبح با رسیدن جواب آزمایشات اجازه دادند درمانگاه را ترک کنم؛ اما باید درخانه استراحت مطلق می‌کردم تا سلامتی را باز می‌یافتم. همین که پا از تخت پایین گذاشتم، زانوهایم تاب نیاورد و خم شدند. پدر بغلم کرد کمی روی پا نگه‌م داشت تا بتوانم حرکت کنم؛ اما نتوانستم. پدر گفت «باید بغلت کنم». مخالفت کردم. این بار آقای قدسی رفت و برانکاردی آورد و گفت «بخوابید. شما را تا پایین پله‌ها می‌بریم». دیگر پدر منتظر نشد و مرا روی برانکارد خواباند و آقای قدسی با کمک یکی از کارکنان درمانگاه، مرا از پله‌ها پایین آورد. پدر در عقب اتومبیل را گشود و مرا روی صندلی خواباندند. شکوه خانم کنارم نشست و مادر و پدر جلو سوار شدند و به خانه بازگشتیم.

آقای قدسی اتومبیل را تا نزدیک پله‌ها آورد. با کمک او و پدر نتوانستم وارد اتاق شوم. مادر با عجله بسترم را گسترده و من خوابیدم. یخ کرده بودم و باز هم بدنم می‌لرزید. آقای قدسی بی اختیار شده بود و پشت سر هم فرمان

می داد. از مادرم خواست پتویی دیگری رویم بیاندازد و از مادر خودش خواست تا داروها را از اتومبیل بیاورد. از پدر هم خواست تا درجه شوفاز را بیشتر کند. فرمانهایی که صادر می کرد بدون چون و چرا اجرا می شد. وقتی داروها را از شکوه خانم گرفت، تمام آنها را درون سینی ریخت و کپسولی جدا کرد و به مادر گفت «یک لیوان آب بدهید». از پدر خواست سرم ر بلند کند تا بتوانم کپسول را بخورم. دندانهایم به لیوان می خورد و باعث شد که قسمتی از آب لیوان بریزد. به مادر گفت «کاملاً او را گرم نگه دارید». بعد رفت پای تلفن و با درمانگاه تماس گرفت و جریان لرز کردن را به دکتر گفت. وقتی گوشی را گذاشت آرامش یافته بود. گفت «دکتر اطمینان داد که چیزی نیست و باید استراحت کند و مایعات بنوشد». خوابهای بی موقع مرا از زمان بی خبر کرده بود و نمی دانستم در اطرافم چه می گذرد. بدنم گاهی چنان داغ می شد که نمی توانستم پتو را تحمل کنم و آن را کنار می انداختم؛ زمانی دیگر چنان بدنم سرد می شد که پتوی دیگری می طلبیدم. زمان آن فرارسید که احساس آرامش کنم و ساعتی بدون درد بخوابم. شنبه بود و غروب توانستم سوپی را که مادر برایم فراهم کرده بود بخورم. یادم می آید از مادر پرسیدم (امروز چند شنبه است؟) و او گفته بود (شنبه) و در آن زمان بود که فهمیدم دو روز را در بی خبری سپری کرده ام. استخوانهایم درد می کرد، اما دیگر از تب و لرز اثری نبود.

مادر گفت «بخواب. هرچه استراحت کنی بهتر است». مایل به خوابیدن نبودم. وقتی گفتم (کمی می نشینم) عصبانی شد و گفت «نشستن برای خوب نیست. دکتر گفته استراحت مطلق». پدر با لیوان آب میوه از آشپزخانه بیرون آمد و مادر را مخاطب قرار داد و گفت «عیب ندارد، بگذار کمی بنشیند». همین وقت بود که خانواده آقای قدسی همگی وارد شدند. تا چشم آقای قدسی به من افتاد که نشسته ام، رو به مادر کرد و پرسید «شما اجازه دادید مینا خانم بنشیند؟» مادر گفت «من اجازه ندادم. میل خودش و پدرش بود». این را به گونه ای ادا کرد که فهماند از این کار من راضی نیست. آقای قدسی گفت «استراحت کنید و مادرتان را اذیت نکنید. اگر لجاجت کنید، مجبور می شویم شما را در بیمارستان بستری کنیم. این را می خواهید؟» و شکوه خانم کنار بستر نشست و گفت «استراحت کن دخترم! ما به دکتر قول داده ایم که کاملاً از تو مراقبت کنیم تا حالت کاملاً خوب بشود». قبول کردم و دراز کشیدم. مادر و پدر به آرامی با مهمانها گفت و گو می کردند. و من از سخنان آنها چیزی نمی فهمیدم. فقط متوجه شدم که پدر قصد خروج از خانه را دارد؛ اما آقای قدسی تعارف می کرد که شما بنشینید من می روم. پس از خروج یکی از آن دو به خواب رفتم.

با صدای مهربان و آرام مادر که می گفت (مینا! دکتر آمده معاینه ات کند) چشم گشودم. اتاق خالی بود. دکتر، پس از معاینه لبخندی زد و گفت «خوشبختانه حالت رضایت بخش است. اما باید به موقع داروهایت را مصرف کنی». آن گاه رو به مادر کرد و گفت «خطر رفع شده، اما داروها را قطع نکنید و تزریق آمپولها را هم ادامه بدهید». با رفتن دکتر، مهمانها به اتاق بازگشتند و من در صورتشان برق نشاط را دیدم. آقای قدسی بزرگ گفت «بعد از بهبودی کامل مینا خانم باید یک گوسفند قربانی کنیم». پدر تأیید کرد و گفت «حتماً این کار را می کنم. خدا عمر دوباره به دخترم بخشیده و من از او سپاسگزارم». کامران با لحن شوخ همیشگی گفت «آقای افشار، فراموش نکنید که نصف آن را به ما بدهید». پدر خندید و گفت «من هر چه برای شما بکنم کم کرده ام! اگر کاوه خان به داد دخترم نمی رسید، نمی دانم چه پیش می آمد. ما همه به شما مدیون هستیم». آقای قدسی بزرگ گفت «ما هیچ کاری نکرده ایم و اگر هم کاری کرده باشیم وظیفه دوستی و همسایگی بوده. ما خوشحالیم که خطر رفع شده و این برای همه ما

با ارزش است». مادر گفت «آقای قدسی واقعاً در حق محبت کردند. مثل یک برادر کمک کردند و من نمی دانم چطور زحمات شما را جبران کنم». شکوه خانم گفت «مینا جون برای ما خیلی عزیز است. یعنی همه شما عزیز هستید. اما مینا را ما واقعاً دوست داریم و برایمان با کتابیون فرقی ندارد. کاوه هم که باید محبتش بیشتر از ما باشد؛ چون مینا برای او هم شاگرد است و هم خواهر». سخنان آنها را می شنیدم. به تعارفاتی که بین هم ردوبدل می کردند گوش می دادم. اما نمی فهمیدم که آقای قدسی چگونه به دادم رسیده و چه کاری انجام داده است. روز یکشنبه و دوشنبه هم سپری شد و آثار بهبودی در من نمایان می شد. اشتهایم را بازیافته بودم و حرارت بدنم طبیعی شده بود. گلودرد و سینه درد هم برطرف شده بود. با آنکه حرارت بدنم طبیعی بود، احساس ضعف می کردم و دستم به هنگام گرفتن اشیاء می لرزید. شکوه خانم روزی دوبار به عیادت می آمد. صبحها یک بار تنها و شبها به اتفاق همسر و فرزندان.

شیده به یاری مادر آمده و از روز یکشنبه او پرستاری ام را به عهده گرفته بود. شبها بدون اراده چشم انتظار آمدن آقای قدسی بودم. از دلسوزیهایش لذت می بردم و از این که چون پزشکان شبها می نشست تا مادر گزارش حال را بدهد، خنده ام می گرفت. اگر سوپ و آب میوه را خورده بودم که هیچ، در غیراین صورت با اخم و تشر او روبه رو می شدم و وادارم می کرد تا در مقابل چشمانش سوپ را تا آخر بخورم و آب میوه را هم بنوشم. مادر درک کرده بود که من از او حساب می برم. تا از خوردن امتناع می کردم، خونسرد می گفت (باشد نخور، امشب که آقای قدسی آمد به او می گویم و او مجبورت می کند که بخوری).

همه مثل یک کودک با من رفتار می کردند و برای مادر مسلم شده بود که من از آقای قدسی می ترسم. او مهر و شفقت پدر را نداشت و لحن خشن او مرا وادار به انجام کاری می کرد که از آن سر باز زده بودم. سه شبه هم فرا رسید و من آن روز این اجازه را یافته بودم تا کمی در اتاق قدم بزنم. وقتی یاد مدرسه می افتادم دلم شور می زد و نگران می شدم. غروب نیز چنین حالتی به من دست می داد. دلم شور می زد و نگران می شدم که نکند برای عیادت نیاید. معمولاً آنها کمی به هشت مانده می آمدند. عقربه ساعت که روی هفت و نیم قرار می گرفت دچار التهاب می شدم. مادر نیز در چنین زمانی خود را برای پذیرایی آماده می کرد. چند بار از او سؤال کردم که - آقای قدسی چگونه به داد من رسیده است؟ - هر بار از پاسخ به این سؤال سر باز زده و می گفت (وقتی کاملاً خوب شدی همه چیز را برایت تعریف می کنم). می دانستم که تمام ماجرا را برای شیده تعریف کرده، اما از او هم نتوانستم جواب سؤالم را دریاورم. ناچار تا بهبودی کامل صبر کردم.

ساعت به هشت نزدیک می شد، اما از آنها خبری نبود. می خواستم از مادر علت را بپرسم که زنگ به صدا در آمد؛ منتها او تنها بود و این بار دسته گلی در دست داشت و در جواب مادر که گفت (چرا زحمت کشیدید) گفت «این هدیه ای است از طرف آقای ادیبی». مادر دسته گل را گرفت و چنان نشان داد که از دریافت آن راضی و خشنود نیست. آقای قدسی گفت «از دست من عصبانی نشوید، من بی تقصیرم». مادر خندید و گفت «می دانم». من گفتم «ممکن است از جانب من تشکر کنید؟» پوزخندی زد و گفت «خود شما که به مدرسه آمدید این کار را بکنید. و لطفاً مرا واسطه قرار ندهید». باز هم از رک گویی او رنجیدم و سکوت کردم. این گفته باعث شد تا احساس گذشته در وجودم جان بگیرد و زحماتش را فراموش کنم.

هنگامی که مادر گلدان را به اتاق آورد تا روی میز بگذارد. گفتم «مادر! لطفاً یک لحظه بدهید ببینم». گلدان را از مادر گرفتم و بوییدم و سپس به مادر دادم و گفتم «گلهای زیبایی هستند». هیچ کدامشان تأیید نکردند. مادر برای آوردن

چای رفت. پرسیدم «از مدرسه چه خبر؟» نگاه خشم آلودش را به صورتم دوخت و هیچ نگفت. دانستم که عصبانی اش کرده ام. خوشحال شدم و سؤالم را تکرار کردم. بی تفاوت گفت «مثل همیشه است». گفتم «از درس عقب افتادم، خیلی نگرانم». گفت «کسی که می خواهد شما را برای رسیدن به هدفتان یاری کند، می تواند این عقب افتادگی را هم جبران کند». با این کلمات به من فهماند که آقای ادیبی گفت و گوی آن روزمان را با او در میان گذاشته. خودم را بی خبر نشان دادم و پرسیدم «منظور شما کیست؟» پوزخندی زد و گفت «چقدر شما فراموشکار شده اید؟ منظورم آقای ادیبی است». گفتم «هان، بله، یادم آمد. اما فکر نمی کنم که به کمک ایشان نیازی داشته باشم. خودم تلاش می کنم و عقب افتادگی هایم را جبران می کنم». بلند خندید و گفت «بله حتماً جبران می کنید. اما اگر خدای نکرده موفق نشدید، بدانید که ...» نگذاشتم جمله اش را تمام کند گفتم «بله می دانم که اگر موفق نشدم شما کمک خواهید کرد». با بهت و ناباوری نگاهم کرد و پرسید «چه کسی این اطمینان را به شما داده؟» گفتم «خودم. مگر نه این که شما همیشه یاری ام کرده اید و خانواده ام را مدیون خودتان کرده اید؟ پس می توانم روی کمک شما حساب کنم». با خشم بلند شد و گفت «هیچ کس مدیون من نیست. می فهمید؟ اگر می دانستم که شما ...» مادر در همان زمان وارد شد و فجان چای را روی میز گذاشت و گفت «تا سرد نشده بفرمایید». او پشتش به مادر بود. برگشت و گفت «زحمت کشیدید، اما من با اجازه تان باید بروم». مادر از صورت برافروخته او فهمید که اتفاقی رخ داده. پرسید «چیزی شده؟» آقای قدسی سر تکان داد و گفت «نه چیزی نشده. احساس خستگی می کنم و با اجازه تان رفع زحمت می کنم». آن گاه رو به من کرد و گفت «امیدوارم هر چه زودتر شما را در مدرسه ملاقات کنم. شب به خیر». این را گفت و اتاق را ترک کرد.

مادر تا دم در او را بدقه کرد. و چون بازگشتش طولانی شد، دانستم که با آقای قدسی صحبت می کند. وقتی آمد، خشمگین و عصبانی بود، اما به من حرفی نزد و برای آماده کردن شام به آشپزخانه رفت. چند دقیقه بعد، پدر به خانه آمد و چون مثل چند شب گذشته با مهمان روبه رو نشد، علت را پرسید. مادر گفت «از شهرستان برایشان مهمان رسیده بود. تنها کاوه آمده بود که او هم زود رفت». پدر هم این را به حساب مهمان گذاشت و دیگر سؤالی نکرد. پس از صرف شام مادر دارویم را داد و من به ظاهر خوابیدم. پدر تلویزیون تماشا می کرد.

مادر به گمان این که من خواب هستم، به پدر گفت «برخورد مینا با آقای قدسی هیچ خوب نیست. قدر زحمات مردم را نمی داند. امشب طوری با آقای قدسی صحبت کرد که باعث شد او برنجد و با ناراحتی خانه مان را ترک کند. وقتی او را بدرقه کردم، هر چه خواستم علت رنجشش را بگوید، نگفت. فقط گفت (آرزوی من این است که هر چه زودتر مینا خانم حالش خوب شود و به مدرسه بیاید. من حرفهای او را به حساب جوانی اش می گذرد و رنجش به دل نمی گیرم). این را گفت و رفت». پدر گفت «از خود مینا پرسیدی چه حرفی به آقای قدسی زده؟» مادر گفت «چون آقای قدسی خواهش کرده بود که به روی مینا نیاورم چیزی نپرسیدم، اما خیلی شرمند شدم. نمی دانم با چه زبانی از او عذرخواهی کنم». پدر گفت «درست است که مینا مریض است و نباید سر به سرش گذاشت، اما او حق ندارد با آقای قدسی این طور برخورد کند. اگر می دانست که او چه لطف بزرگی در حقش کرده، هرگز به خودش اجازه این رفتار را نمی داد. فردا من با او صحبت می کنم و وادارش می کنم که عذرخواهی کند. این خانواده تمامشان مردمانی نیک و بافضیلتند. من به آشنایی و همنشینی با آنها افتخار می کنم. رفتار کودکانه مینا نباید باعث بشود که رشته این دوستی پاره بشود». مادر هم گفته های او را دنبال کرد و گفت «هیچ فکر نمی کردم که مینا تا این حد نمک شناس باشد. او

اگرچه نمی داند، ولی همین که می بیند آقای قدسی هر شب به عیادتش می آید، باید قدردانی خودش را نشان بدهد و از او تشکر بکند. پدر آه بلندی کشید و گفت «از کار جوانها نمی شود سر در آورد. فردا با او صحبت می کنم.»

من با رفتار کودکانه، غالباً باعث رنجش او و دیگران می شدم. گاهی این رفتار کودکانه غیرعمد بود و زمانی با شیطنت آمیخته می شد. نقطه ضعف او را به دست آورده بودم و می دانستم هیچ چیزی جز این که آقای ادیبی را رقیبش قلمداد کنم، نمی تواند در آن موجود سرد و خشن تغییری به وجود آورد. همیشه یک رقیب حادثه ساز بوده. وقتی پس از یک هفته بستر بیماری را ترک کردم، به خوبی می دانستم که چگونه با او مبارزه کنم و او را شکست بدهم. هر گاه آن دو را دوشادوش یکدیگر می دیدم که به کلاس درس خود می رفتند، با مهارت و بدون آنکه گمان کنند قبلاً آنها را با هم دیده ام و نقشه کشیده ام، به آنها نزدیک می شدم و در حالی که آقای ادیبی را به نام، اسم می بردم، سلام می کردم و رد می شدم. این کار غرور او را جریحه دار می کرد و پیشانی اش گلگون می شد. اما به روی خود نمی آورد و از آن می گذشت. یک بار نیز در مقابل چشمانش سؤالی از آقای ادیبی پرسیدم که می دانستم در صلاحیت او است. آقای ادیبی به سؤالم با شک و تردید پاسخ گفت و برای اطمینان، به آقای قدسی نگریست و او با سر، پاسخش را تأیید کرد. وقتی او را می رنجاندم خوشحال بودم؛ اما پس از چند دقیقه غمی عظیم بر دلم می نشست و پشیمان از کار خود، گریه می کردم. او مرا تا سرحد جنون از خود آزرده بود و من می خواستم انتقام بگیرم. در ساعت‌های ادبیات، فروغی را می ستود و گاه از او می خواست تا نوشته اش را دوباره برای شاگردانش بخواند. گاهی فکر می کردم که برای من رقیبی تراشیده. اما وقتی فهمیدم که در کلاسهای ششم نیز نظیر فروغی هستند و با آنها هم همین گونه رفتار می کند، کمی آسوده شدم.

زمانی تصمیم گرفتم که یأس و حرمان را از نوشته هایم دور کنم و همچون عاشقان زندگی انشا بنویسم. اقرار می کنم که نوشته ام تصنعی از آب درآمد و آن چنان که نوشته های دیگرم روی بچه ها تأثیر می گذاشت، تأثیر نکرد. بچه ها به نحوه نوشتن من عادت کرده بودند و با آه و افسوسهای من خو گرفته بودند. انشای آخر من به مذاقشان خوش نیامد و برای اولین بار دست به نقد بلند کردند. برای آقای قدسی نیز این شیوه نگارش تازگی داشت و علیرغم نظر بچه ها، آن را پسندید و تشویق کرد که به این سبک ادامه بدهم؛ زیرا نوشته بود (زندگی بر روی شما لبخند می زند، قدرش را بدانید). من مفهوم نوشته او را درک نکردم اما احساس کردم به زندگی علاقه مند شده ام.

فصل هفدهم :

پرستوها، خیلی پیش کوچ کرده بودند. درختان در خواب عمیقی فرو رفته، گویا اصلاً برگ سبزی به خود ندیده بودند. برفی انبوه بر روی شاخه ها جا خوش کرده بود و دست طبیعت، گویی بر آنها بناهایی ساخته، بی همانند و گوناگون؛ گنبدی، کوتاه، بلند ...

ماه دی به آخر رسیده و بهمن بر شدت سرما افزوده بود. از پشت شیشه، به زمین پوشیده از برف نگاه می کردم. آن روز مدارس ابتدایی تعطیل شده بود. خیلی بی حوصله بودم. همین که مریم آمد، جانی تازه گرفتم. این دختر شوخ طبع و شاد مایه دلگرمی ام بود و بدون او خود را تنها و بی کس می دیدم. هنگام ورود با خنده و شیطنت اعلان کرد (دبیرها برای یک ساعت پرچانگی خود را آماده انجمن می کنند). می خواستم بگویم اشتباه می کند، اما با تجمع دبیرها در کریدور به صدق گفتارش پی بردم. کنجکاو شدم که چرا ساعت اول صبح را برای تشکیل انجمن انتخاب کرده اند؟

چشمکی زد و گفت «امروز بعد از ظهر تمام دبیران در جشن نامزدی خانم فصیحی شرکت می کنند». کلام او به پایان نرسیده بود که نامم از بلندگو خوانده شد. کلاس را ترک کردم و به دفتر رفتم خانم مدیر اداره دفتر را تا پایان جلسه به من محول کرد و به اتفاق دبیران به سالن امتحانات رفت. در میان دبیران، آقای قدسی و آقای ادیبی را ندیدم. دقیقه ای نگذشته بود که آقای ادیبی وارد شد و مرا پشت میز خانم منصفی دید. لبخندی زد و پرسید «پشت آن میز چه می کنید؟» مجبور شدم تغییر ساعت انجمن را به اطلاع او برسانم. روی صندلی نشست و گوش کرد و بدون آنکه خیال ترک دفتر را داشته باشد، خودش را با اوراقی که همراه داشت سرگرم کرد. برای اینکه او را مجبور به ترک دفتر کنم، به سخنانم افزودم که «تا تمام دبیران جمع نشوند، جلسه تشکیل نخواهد شد». با نگاهی، براندازم کرد و بلند شد و ضمن آن که ورقه ها را لای پوشه می گذاشت گفت «متأسفم که باید از مصاحبت شما محروم شوم. شما تا پایان جلسه در دفتر تشریف دارید؟» تعارفش را نشنیده انگاشتم و با گفتن (بله) رو به حیاط کردم. متوجه شد که مایل به گفت و گو نیستم و با گفتن (پس به امید دیدار) دفتر را ترک کرد. رفتار این دبیر شیک پوش و برازنده مدرسه، غالباً مرا به خنده می انداخت و از اینکه گاهی مجبور می شدم با او به صورت کودکی رفتار کنم خوشحال می شدم. سرگرمی خوبی بود و می دانستم که غم و اندوه را به همان آسانی فراموش می کند که از شادی و خوشی می گذرد. هر چند برای او لحظه ای ارزش داشت و حوصله تفکر در مورد موضوعی را نداشت. آینه به او زیبایی می بخشید. همیشه لبخندی گرم و صمیمی بر لب داشت. با هر کدام از شاگردانش به گونه ای صحبت می کرد که گویی بیش از یک شاگرد برایش ارزش و اعتبار دارد. همه دوستش داشتند و او را می ستودند. این شیفتگی از مرز کلاسهای نیمه اول تجاوز کرده بود و شاگردان کلاسهای بالاتر هم با اینکه با او درس نداشتند، دوستش داشتند و به عنوان بهترین دبیر دبیرستان از او نام می بردند. آقای ادیبی عادت داشت که از تکیه کلام (جانم) استفاده کند. این کلام کلید گشایش تمام قلبها بود. چنان با صمیمیت می گفت جانم که گویی واقعاً طرف را هم چون جان دوست دارد. بسیاری از بچه ها هم به تقلید از او، از این کلمه استفاده می کردند. خود من نیز به آن عادت کرده بودم. نمی دانم از چه زمان این تکیه کلام را برگزیدم، اما دقت که کردم به این نتیجه رسیدم که تحت تأثیر آقای ادیبی و به تقلید از او این را می گویم.

پشت پنجره ایستاده بودم و به اندک دانش آموزان که برف بر سر و روی یکدیگر پرتاب می کردند، نگاه می کردم. با شنیدن نامم برگشتم و با گفتن (جانم) چشمم به آقای قدسی افتاد که با تعجب مرا نگاه می کرد. در مقابل این سؤال که پرسید (دیگران کجا هستند؟) مجبور شدم توضیح بدهم. با دقت پاسخم را شنید عزم رفتن کرد، اما در مقابل در کمی ایستاد و گفت «خوشحالم که کمال همنشین در شما اثر کرده. ای کاش شوخ طبعی او را هم تقلید می کردید». می خواستم لب به سخن باز کنم که دفتر را ترک کرد. دلم می خواست دنبالش می دویدم و جواب سخن تحقیرآمیزش را می دادم. کلمه (جانم) که بی اختیار از دهان من خارج شده بود، این نکته را در ذهن او تداعی کرده بود که تقلید من از آقای ادیبی، به دلیل این است که به او دل بسته ام، و به همین دلیل است که تکیه کلام او را تقلید می کنم.

با ورود مریم به دفتر، افکارم از هم گسیخت و سعی کردم عصبانیتم را از او مخفی کنم. او روی صندلی، رو به حیاط نشست و ضمن نگاه به حیاط گفت «حق با بچه هاست. آقای قدسی از اینجا به راحتی می تواند ما را ببیند». اسم آقای قدسی شعله خشم را در من روشنتر کرد و با عصبانیت گفتم «خوب که چی؟» گفت «خودت بیا اینجا بنشین و نگاه کن». گفتم «منظورت از این حرفها چیست؟» بلند شد و روبه رویم ایستاد و نگاهش را مستقیم به صورتم دوخت و

گفت «بچه ها می گویند من و تو عمداً جلو بوفه می ایستیم تا آقای قدسی نگاهمان کند. حالا متوجه شدی؟» پرسیدم «برای چه باید به ما نگاه کند؛ مگر من و تو شاخ داریم یا دم؟» خندید و گفت «نه تو شاخ داری، نه من دم. بلکه بچه ها این طور شایع کرده اند که من و تو به منظور خاصی زنگهای تفریح آنجا می ایستیم تا در دل آقای قدسی راه باز کنیم. حالا فهمیدی؟» با غیض دفتر را روی میز کوبیدم و گفتم «غلط کرده اند که این شایعه را ساخته اند. از آقای قدسی خوش قیافه تر نبود تا ما را به او ببندند؟ تو باید بگویی چه کسانی این شایعه را درست کرده اند». لبهایش را کمی جمع کرد و با انگشت به طاق اشاره کرد. منظورش شاگردان کلاس ششم بود. پرسیدم «تو با گوشهای خودت شنیدی یا این که برایت گفته اند؟» لبخند معنی داری زد و گفت «هر دو». از جا پریدم و بلند گفتم «چه وقتی این را شنیدی؟» چینی بر پیشانی آورد و گفت «دو سه روز می شود. روز اول اهمیت ندادم، اما دیروز و امروز که شنیدم، دیگر طاقت نیاوردم. گفتم بهتر است که تو هم این را بدانی و با هم برای پیشگیری اقدام کنیم». گفتم «امروز که تازه شروع شده. کی تو شنیدی که من نفهمیدم؟» گفت «یکی از بچه های کلاس خودمان هم این مطلب را گفت؛ البته او گمان می کرد که من هنوز این را نشنیده ام و می خواست هوشیارم بکند».

حس کردم که قادر به نفس کشیدن نیستم. سنگینی وزنی را چون کوه روی سینه ام حس کردم. تلوتلو خوران خودم را به پنجره رساندم و آن را گشودم. سوز شدیدی صورتم را آزد. سعی کردم در آن هوای سرد تنفس کنم. مریم به طرفم دوید و کنارم ایستاد. رنگم به کلی پریده بود و رگهای گردنم منقبض شده بود. دلم می خواست چیزی را له کنم. دستم را روی گلویم بردم و آن را محکم فشار دادم. احساس می کردم با این کار می توانم از انقباض رگهای گردنم جلوگیری کنم. دلم به درد آمده بود و همچنان که گلویم را می فشردم اشک می ریختم. از فکر آن شایعه نزدیک بود دیوانه شوم. چه اشتباهی کرده بودم. کنار بوفه ایستادن من و مریم، چگونه باعث این شایعه شده بود؟ آیا انتخاب ادیبی هم به این دلیل بود که هر روز کاملاً می توانست مرا برانداز کند؟ چشمم به بوفه افتاد. جایی که هر روز می ایستادم. یکی آنجا ایستاده بود. خودم را به جای آقای قدسی گذاشتم. از اینجا به راحتی می توانستم او و حرکات و رفتار او را ببینم. به یاد روزی افتادم که از آقای قدسی در مورد اخبار مدرسه پرسیده بودم و جواب داده بود که (همه چیز مثل همیشه است. با این تفاوت که امروز دوست شما تنها کنار بوفه ایستاد و پیراشکی خورد). چرا آن روز به این حقیقت نرسیدم که حضور هر روزه من و مریم در کنار بوفه، می تواند باعث شایعه شود؟ جلسه انجمن به پایان رسید. صبر کردم تا خانم مدیر آمد و از این که دفتر را اداره کرده بودم، تشکر کرد و اجازه داد تا بروم سر کلاس.

پیش از رفتن گفتم «خانم مدیر! می خواستم اگر اجازه بدهید راجع به درخواستی که چند هفته پیش مطرح کردم سؤال کنم». خانم مدیر لحظه ای به فکر فرو رفت و سپس پرسید «قضیه کناره گیری از کتابخانه را می گویی؟» با سر تأیید کردم. او ادامه داد «هنوز هم می خواهی استعفا بدهی؟» بار دیگر تأیید کردم. خانم مدیر گفت «نمی خواهی علت آن را بگویی؟ اینجا جز من و تو هیچ کس نیست. اگر مشکلی پیش آمده، می توانی راحت با من در میان بگذاری». بهتر دیدم آن شایعه را مطرح کنم. گفتم «روزی که شما و آقای قدسی، تصمیم گرفتید برای اداره کتابخانه مرا انتخاب کنید، میان بچه ها شایع شد که من به سبب نسبت فامیلی که با شما و آقای قدسی دارم به این سمت انتخاب شده ام. کنجکاو و سؤال و جواب بچه ها در این مورد واقعاً خسته ام کرد، اما اهمیت ندادم. اما تازگی پا را از این فراتر گذاشته اند و می گویند که من برای منظور خاصی مقابل بوفه می ایستم. این شایعات واقعاً مرا کلافه کرده. می ترسم فردا تهمت دیگری به من بزنند و مجبور شوم که ترک تحصیل کنم».

مات و متحیر به سخنانم گوش داد. هنگامی که ساکت شدم، به خود آمد و گفت «بسیار خوب، تو برو کلاس، من با آقای قدسی صحبت می‌کنم و تو را در جریان می‌گذارم».

زنگ تفریح، نه من و نه مریم، هیچ‌کدام رغبتی به بوفه نداشتیم. نام مریم از بلندگو خوانده شد. او صورت رنگ پریده‌اش را به سویم گرداند و پرسید «تو به خانم مدیر گفته‌ای که من...» حرفش را قطع کردم و گفتم «نه، من اصلاً از هیچ‌کس اسمی نبرده‌ام». پرسید «پس برای چه مرا احضار کردند؟» گفتم «شاید کار دیگری با تو دارند و می‌خواهند تو را جایگزین من کنند». با نگاهی حاکی از سوءظن، بار دیگر پرسید «یعنی با من چه کار دارند؟» به طرف در راندمش و گفتم «تا نیروی که نمی‌فهمی. پس عجله کن».

زنگ کلاس زده شد. دبیران به کلاسها آمدند. اما مریم هنوز در دفتر بود. نگران شدم و تصمیم گرفتم به بهانه‌ای وارد دفتر شوم. به محض آن که در کلاس را باز کردم، دبیر طبیعی وارد شد و من به ناچار برگشتم و سرچشمه نشستم.

نیمه‌های آن ساعت بود که مریم وارد شد و اجازه گرفت که بنشیند. رنگ صورتش هنوز پریده بود و نگرانی از چشمانش خوانده می‌شد. زمانی که نشست هم هنوز بر خودش مسلط نشده بود. می‌توانم بگویم که آن ساعت نه من از درس چیزی فهمیدم و نه مریم. دلم می‌خواست هر چه زودتر وقت تمام شود و من بتوانم از ماجرابی که در دفتر بر او گذشته بود آگاه شوم.

به هر طریق، آن ساعت گذشت و زنگ به صدا درآمد. بی‌اختیار هر دو نفس بلندی کشیدیم. آن قدر صبر کردیم تا کلاس خلوت شد. گفتم «تعریف کن». حس کردم که هنوز گیج است. چون مثل این بود که با سؤال من از خواب بیدار شده است؛ با حیرت نگاهی به من انداخت و پرسید «چه گفتی؟» گفتم «پرسیدم وقتی رفتی دفتر چه شد؟» گفت «چه می‌خواهی شده باشد؟ یک محاکمه مفصل بود و دو دادستان از من بازجویی می‌کردند. اول خانم مدیرسؤال‌اتش را شروع کرد. گفت که نمی‌توانسته از تو حرف دریاورد و بداند که این تهمت از جانب چه فرد یا افرادی وارد شده. و چون می‌دانند که من بیش از هر شاگرد دیگری به تو نزدیک هستم و در واقع ما با هم دوست هستیم، خواستند به وسیله من بفهمند که عامل این تهمت چه کسی بوده». پرسیدم «خوب تو چه گفتی؟» کم‌کم به خودش مسلط شده بود. با بی‌تفاوتی گفت «همه چیز را گفتم و زمانی هم که آقای قدسی نام آن شاگرد را پرسید، گفتم. فکر می‌کنم که زنگ آخر، زنگ حادثه‌سازی باشد و به قول معروف کوس رسوایی زده می‌شود».

زنگ آخر فرا رسید و تنها من به دفتر خوانده شدم. این بار جز خانم مدیر، آقای قدسی هم در دفتر حضور داشت. خانم مدیر اشاره کرد تا بنشینم. آقای قدسی بدون مقدمه گفت «شما به من قول داده بودید که مرا در جریان هر اتفاقی که می‌افتد بگذارید، اما مثل این که قولتان را فراموش کردید». گفتم «فراموش نکردم. به آن عمل کردم». خانم مدیر سخنانم را تصدیق کرد و با بیان این که - تو بهترین عمل را انجام دادی - افزود «تو باید بدانی که از شایعه‌ها و تهمت‌ها در همه جا هست و تنها به دبیرستان ما خلاصه نمی‌شود. جامعه پر است از افراد گوناگون، با اخلاق و منشهای گوناگون. همه مردم بی‌غرض نیستند. تو باید این مسئله را درک کنی که تمام شاگردان این مدرسه پاک نیت و بی‌غرض نیستند. همان طور که نسبت به شایعه‌اولی خودداری می‌کردی. من خوشحالم از این که مرا در جریان گذاشتی. اما چیزی که باعث تأسفم می‌شود این است که چرا این بار می‌خواهی میدان را خالی کنی و راه را برای شایعه‌سازان باز بگذاری؟ باید بدانی که حتی اگر از این کار خودت را کنار بکشی، باز هم مغرضین به کارشان ادامه خواهند داد و به نوعی دیگر شایعه می‌سازند. من به تو می‌گویم که آنها چه خواهند گفت؛ از فردا وقتی ببینند

که تو کار کتابداری را رها کرده ای، می گویند حدسشان درست بود و افشار برای آن که رسوا نشود، کناره گیری کرد. من به تو قول می دهم که تمام سعی و کوشش را برای پیدا کردن عاملین این شایعه به کار می بندم و آنها را رسوا می کنم. اما از تو می خواهم که کمافی السابق به کار خودت ادامه بدهی و میدان را خالی نکنی. من و آقای قدسی از فردا دنبال این کار را می گیریم. ما می دانیم که این تهمت ضربه سختی برای تو بوده، اما این را هم می دانیم که تو بیدی نیستی که از هر بادی بلرزی. تو بیماری سختی را پشت سر گذاشته ای و به استراحت روحی بیش از استراحت جسمی نیاز داری. حالا این امیدواری را به ما می دهی که بتوانی نسبت به این شایعات خونسرد برخورد کنی و بر اعصاب فشار نیاوری؟ اگر غیر از این است ما از همین ساعت مسئولیت را از شانه ات برمی داریم تا بتوانی با خیال آسوده به درسهایت پردازی. خوب چه می گویی؟ من و آقای قدسی تصمیم نهایی را به عهده خودت گذاشته ایم، و این تو هستی که باید تصمیم بگیری که بمانی و به شایعات اهمیت ندهی، یا اینکه .. آقای قدسی سخن او را قطع کرد و گفت «با اجازه شما من هم مطلبی بگویم». آن گاه رو به من کرد و گفت «من کاملاً به روحیات شما آشنا هستم. به همین دلیل می خواهم بگویم که شما می توانید بدون هیچ نگرانی به کارتان ادامه بدهید. اگر بخواهم روشن تر صحبت کنم، باید بگویم که شما باید به کارتان ادامه بدهید. همان طور که خانم مدیر فرمودند، از فردا ما این ماجرا را پیگیری می کنیم و کاری می کنیم که آن فرد شایعه ساز، شخصاً از شما عذرخواهی بکند». خواستم چیزی بگویم که ادامه داد «اگر این کار راضی ات نمی کند، حتی می توانیم او را وادار کنیم تا سر صف این کار را انجام بدهد. خوب، دیگر چه می خواهی؟ حاضری به کارت ادامه بدهی؟» نگاهی به خانم مدیر انداختم، مفهوم نگاهم را فهمید. گفت «من هم توصیه می کنم بمان».

خیالم راحت شد. آرامش پیدا کردم و اطمینانم باز شد. دیگر نگران نبودم. لبخندی بر لبهایم نشست که آنها را هم خوشحال کرد؛ مخصوصاً خانم مدیر را که از پشت میزش بلند شد، کیفش را برداشت و دستی بر شانه ام زد و گفت «حالا با خیال راحت برو به کارهایت پرداز».

فصل هجدهم :

از مدرسه که خارج شدم، هوا تاریک شده بود و عابری در خیابان مدرسه دیده نمی شد. خودم را در پناه دیوار رساندم و آرام آرام حرکت کردم. نبودن نور کافی و سُر بودن زمین، راه رفتن را مشکل می کردم. از سکوت خیابان دچار ترس شدم. وقتی پنج خیابان را پشت سر نهادم، نور اتومبیلی توجهم را جلب کرد. از دیدن اتومبیل پدر جانی تازه گرفتم. پرسید که چرا تا این ساعت در مدرسه مانده بودم؟ توضیح دادم که به علت طولانی شدن سخنان خانم مدیر و آقای قدسی این قدر تأخیر کرده ام. گفت «می توانستی تلفن کنی و ما را از نگرانی بیرون بیاوری. بیش از من مادرت نگران شده بود که مبادا خدای نکرده باز هم دچار حادثه شده باشی». عذرخواهی ام را با لبخندی که بر لب آورد، پذیرفت.

اگر چه توانسته بودم او را قانع کنم، اما مادر قانع نشد. مجبور شدم شرح تمام ماجرا را از سیر تا پیاز تعریف کنم. با حیرت سخنانم را شنید و زمانی که از سخن باز ماندم، مثل یک قاضی که در چشم مجرم نگاه می کند، نگاهی به من انداخت و پرسید «این چه رفتاری است که تو امسال توی این مدرسه پیش گرفته ای؟ شاید تغییر محیط روی رفتارت اثر گذاشته، تو دیگر آن دختر متین و باوقار سال گذشته نیستی. نکند رفتار سبکسرانه بعضیها روی تو اثر گذاشته باشد؟ باید خودم به مدرسه بیایم و از نزدیک در جریان رفتار و کردار تو قرار بگیرم». گفتم «من همانی

هستم که سال گذشته بودم. اگر خطایی کرده بودم، خانم مدیر از من حمایت نمی کرد و نمی خواست که به کارم ادامه بدهم. شاید من اشتباه کرده باشم، اما باور کنید که این اشتباه از روی عمد نبوده. بچه های این دبیرستان به من به چشم یک متجاوز نگاه می کنند. فکر می کنند من حقشان را به زور تصاحب کرده ام. آنها کار کتابداری را حق خودشان می دانستند، نه من که تازه پا به آنجا گذاشته ام. مگر تقصیر من است که رأی خانم مدیر و آقای قدسی این بوده که من عهده دار این کار شوم؟» گفت «پس تو خودت را بی گناه می دانی و گناه را گردن دخترهای حسود می اندازی؟» نمی توانستم با قاطعیت بگویم که بی گناهم. به همین دلیل هم سکوت کردم و جوابی ندادم.

این بار مادر با لحنی آرامتر گفت «حالا که کار به اینجا کشید، بهتر بود که روی عقیده ات می ایستادی و خودت را کنار می کشیدی». پدر نه طرف مرا گرفت و نه حق را به مادر داد. گفت «انسان باید در هر کاری خوب چشم و گوشش را باز بکند تا دچار اشتباه نشود. اما اگر اشتباه کرد، سعی کند از آن پند بگیرد و بار دیگر تکرار نکند. به قول معروف آزموده را آزمودن خطاست. حالا دیگر صحبت را کوتاه کنید و شام را بیایورید».

شب شد. به بستر رفتم. تازه پلکهایم سنگین شده بود که پنجره با شدت باز شد و سوز و سرما همراه با باد شدیدی به درون اتاق هجوم آورد. بلند شدم تا پنجره را ببندم. دیدم دختری جوان، با لباسی سپید و نیم تاجی از گلهای یاس کنار تخت مرسده ایستاده است و با نگاهی شیطنت آمیز به رویم لبخند می زند. فکر کردم که چشمانم خطا می کند. دو بار چشم برهم گذاشتم و گشودم. او ایستاده بود و نگاهم می کرد. حس کردم خون در رگهایم منجمد می شود. دست به پنجره و سپس به لب تخت گذاشتم تا از سقوط جلوگیری کنم. قادر به جیغ کشیدن نبودم. او تمام حرکات مرا زیر نظر گرفت و بدون کوچکترین سخنی فقط به رویم لبخند می زد. او از تخت مرسده دور شد و از پنجره به بیرون نگاه کرد و آهی عمیق کشید. وقتی صورتش را به طرفم برگرداند، شعله خشم از دیدگانش بیرون می جهید. نگاه سرد و نافذش را به چشمان من دوخت و آرام از پنجره بسته خارج شد. چیزی نمانده بود که از وحشت بیهوش شوم. سعی کردم برخیزم و بینم از پنجره بسته چگونه رفته است، بیرون از پنجره جز سیاهی چیزی نبود. به دستهایم نگاه کردم. از ترس می لرزیدند. نگاهم بر نقطه ای که او ایستاده بود خیره ماند. احساس کردم بوی خوش یاس اتاقم را آکنده است. تمام چراغها را روشن کردم. همه چیز همان طور بود که قبلاً بود. با خودم گفتم شاید دچار توهم شده ام و آنچه دیدم، چیزی جز تجسم یک خیال نبوده است.

صبح هنگامی که مادر بیدارم کرد، هنوز بوی یاس می آمد. به یاد شب گذشته افتادم. می خواستم لب باز کنم و آن ماجرا را بگویم. اما ترسیدم که مرا دیوانه بیندازد. چون او رفت، با عجله بلند شدم و در همان نقطه ای ایستادم که شب پیش او ایستاده بود؛ چیزی ندیدم، جز پنجره بسته اتاق آقای قدسی. نه، توهم نبود، زیرا مادر نیز بوی گل یاس را شنید. اما او چه کسی بود و از من چه می خواست؟ چرا هیچ نگفت؟ چرا یکباره صورتش پر از خشم شد؟ برای چه آمده بود و چرا رفت؟ با هیچ منطقی نمی توانستم خودم را قانع کنم که او فقط یک رؤیا بوده. اقرار می کنم که از او خوشم آمده بود. لبخندش گرم و صمیمی بود و نیم تاج گل صورت او را چون مهتاب زیبا کرده بود. شاید هم خود مهتاب بود. چه موهای بلند و خوشرنگی داشت. لباس سپیدش از او نوعروسی زیبا ساخته بود.

ورود مجدد مادر مرا از آن عوالم بیرون آورد. با کمی تحکم گفت «خیال رفتن نداری؟» سعی کردم او را و فکر او را فراموش کنم.

با مادر عازم مدرسه شدیم، در راه به او گفتم «می شود خواهش کنم در مورد آقای ادیبی صحبتی نکنید؟ چون هیچ کسی در مورد خواستگاری چیزی نمی داند». اطمینان خاطر به من داد و گفت «مسئله آقای ادیبی با شایعه ای که

برای تو درست کرده اند فرق دارد. اگر شایعه مربوط به تو و دوستت بود، مجبور می شدم آن را مطرح کنم، اما حالا نباید پای او را میان کشید». هنگامی که وارد دبیرستان شدم، برای اولین بار با مادر آشنا شد. مادر، ما را تنها گذاشت و خودش به دفتر رفت.

مریم با نگرانی پرسید «برای چه مادرت آمده؟ مگر همه چیز را به مادر گفتم؟» دستش را گرفتم و گفتم «من همیشه هر اتفاقی را برای پدر و مادرم بازگو می کنم. حالا مادرم آمده تا مسبب این شایعه را بشناسد. من می خواهم کاری را انجام بدهم که فکر می کنم سالها پیش باید انجام می شد. اگر یک بار با قاطعیت با این مسئله برخورد می کردند، دیگر هیچ کس به خودش جرأت نمی داد تا به این کار کثیف ادامه بدهد. فکر می کنم این برای آخرین بار باشد. با این که دلم نمی خواست من قربانی این ماجرا باشم، اما خوشحالم که باعث می شوم عاملین این کار رسوا بشوند». گفت «شناختن او از میان این همه آدم مشکل است». گفتم «برای من و تو مشکل است. برای خانم مدیر این طور نیست. او شناخت کافی روی شاگردان دارد و می تواند به آسانی شایعه ساز را بشناسد. شاید هم تا به حال می شناخته ولی برای حفظ آبروی او هیچ اقدامی نکرده باشد». با حرکت سر، حرفم را تأیید کرد.

برای برداشتن دفتر حضور و غیاب راهی دفتر شدم. خانم مدیر پیرامون برخورد شاگردان قدیمی با شاگردان جدید صحبت می کرد. وقتی از دفتر خارج شدم، همزمان زنگ به صدا درآمد. چند لحظه بعد نام چند تن از شاگردان از بلندگو شنیده شد. در بین آنها یکی هم از کلاس خودمان بود.

او همان کسی بود که هر فرصتی که می دید به آرایش موها و مانیکور کردن ناخنش می پرداخت. نزدیک کریدور به هم برخوردیم و او با حیرت مرا نگاه کرد و دستان مانیکور شده اش را در جیب اونیفورم پنهان کرد و از کنارم گذاشت.

آن ساعت رو به پایان بود و بر سر کلاس نیامد. اواخر زنگ بود که نام سه نفر دیگر از بلندگو اعلان شد و به دنبال آن بابای مدرسه در کلاس ما را باز کرد و گفت که مرا هم به دفتر احضار کرده اند. آخرین تمرین هندسه را در دفترم یادداشت کردم و روانه دفتر شدم. جز من هفت نفر دیگر در دفتر بودند و مقابل میز خانم ناظم ایستاده بودند. مادر نشسته بود و به آنها نگاه می کرد. یک نفر مقابل میز خانم مدیر ایستاده بود و به سؤالات او پاسخ می گفت. وقتی وارد شدم خانم مدیر با دست به من اشاره کرد که کنارش بایستم. ما هر دو پشت میز قرار گرفته بودیم و به خوبی می توانستیم صورتهای رنگ پریده آنها را ببینیم. در جمع آنان دو دختری را که در کتابخانه مرا سؤال پیچ کرده بودند شناختم. خانم مدیر از یکی از آنها سؤال می کرد. او در پاسخ خانم مدیر که پرسید «تو همان کسی هستی که در کتابخانه، افشار را متهم کردی که به دلیل نسبت فامیلی که با من یا آقای قدسی دارد، برای این کار انتخاب شده است؟» او به من افتاد. خانم مدیر تکرار کرد «تو همان نیستی که که به خانم افشار گفتم چطور هنوز از راه نرسیده مسئول کتابخانه شده ای؟ تو گفتم یا نه؟ تو نگفتمی که تا کاسه ای زیر نیم کاسه نباشد بی دلیل شاگرد تازه وارد مسئول نمی شود؟» او سخنان خانم مدیر را حاشا کرد و با گفتن (من نگفتم باور کنید) خانم مدیر را وادار کرد تا از دختری که در کتابخانه با او بود سؤال کند. آن دختر نیز حاشا کرد. خانم مدیر رو به من کرد و گفت «افشار! این دو نفر همانها نیستند که تو را سؤال پیچ کرده بودند؟» با حرکت سر تأیید کردم. خانم مدیر رو به آنها کرد و گفت «حاشا کردن بیهوده است. می دانید که اگر بخواهید به این کار ادامه بدهید، مجبور می شوم اولیایان را به مدرسه احضار کنم. تا کار به آنجا نکشیده، خودتان حقیقت را بگویید».

یکی از آن دو نگاهی به ریفش کرد و گفت «بله، ما بودیم. اما قصد ما آزار افشار نبود. می خواستیم ...» خانم مدیر سخنش را قطع کرد و گفت «بلکه به دنبال بهانه ای بودید تا برای افشار شایعه بسازید. این کار امسال شما نیست. خودتان هم می دانید که سال گذشته چه کردید. بروید یک گوشه بایستید تا صدایتان کنم». آن دو کنار رفتند و خانم مدیر دو نفر دیگر را صدا زد که یکی از آنها (صدری) همکلاس خودم بود. وقتی آن دو روبه رویش ایستادند، خانم مدیر نگاه دقیقی به آنها انداخت و پرسید «کدام یک از شما شایعه بوفه را ساختید. یا خودتان بگوئید یا این که هر دو از مدرسه اخراج می شوید». دختری که کنار صدری ایستاده بود با قسم و آیه می خواست خود را تبرئه کند که صدری گفت «خانم دروغ می گوید. یک روز که افشار و یگانه کنار بوفه ایستاده بودند. این به من گفت هیچ دقت کرده ای چرا یگانه و افشار کنار بوفه می ایستند؟ من تا آن روز متوجه نشده بودم. پرسیدم چرا می ایستند؟ خندید و گفت برای این که دل آقای قدسی را به دست بیاورند. من تعجب کردم، پرسیدم چرا آقای قدسی؟ باز هم خندید و گفت تو چقدر ساده ای، مگر نمی دانی که آقای قدسی هم به او نظر دارد و او را برای نگهداری کتابخانه انتخاب کرده. من به افشار علاقه داشتم. چون هم مبصر بود و هم هر موقع احتیاج داشتم کمکم کرده بود. اول قبول نکردم، اما کم کم این حرف را قبول کردم».

خانم مدیر پرسید «چطور شد که حرف او را قبول کردی، حرفی یا حرکتی از این دو نفر شنیدی یا دیدی؟» با سر تکذیب کرد و گفت «نه، حرفی نشنیدم. اما محبتی که آقای قدسی به افشار می کرد مرا متقاعد می کرد که ...» خانم مدیر پرسید «چه محبتی دیدی؟» گفت «یک بار افشار سر کلاس خندید و آقای قدسی خطای او را ندیده گرفت. در صورتی که هر شاگرد دیگری جز افشار بود، از کلاس اخراج می شد». خانم مدیر گفت «به خاطر همین یک گذشت که آقای قدسی کرد، تو مطمئن شدی حرفهای دوستت حقیقت دارد و تو هم به شایعات دامن زدی؟ مگر دیرهای دیگر به افشار محبت نمی کنند؟ مگر افشار گاهی به جای آقای سلیمی کلاس را اداره نمی کند؟ مگر آقای یوسفی او را سرپرست تیم والیبال نکرده؟ مگر آقای نوایی کم به افشار محبت می کند که تو فقط به این دلیل که یک بار آقای قدسی خطای افشار را ندیده گرفته، برای او شایعه درست کرده ای؟ به قول خودت آن هم در مورد دوستی که همیشه همراهی ات کرده. آیا رویت می شود که به صورت افشار نگاه کنی؟» صدری خجل سر به زیر انداخته بود. خانم ناظم رو به دیگر شاگردان احضار شده گفت «چرا شما دخترها عاقل نمی شوید؟ تا کی می خواهید به بچه بازیهایتان ادامه بدهید؟ یادتان می آید که پارسال هم برای زندی شایعه ساختید و او را مجبور کردید وسط سال این مدرسه را ترک کند و به دبیرستان دیگر برود؟ پارسال تعهد سپردید که از این کار زشت دست بردارید. امسال هم که همان کار را تکرار کردید. اما امسال دیگر تعهد کافی نیست. ما مجبوریم شما را اخراج کنیم». آنها به گریه افتادند و التماس کنان پوزش خواستند. خانم مدیر بدون عکس العمل به آنها نگاه می کرد. مادر که تحت تأثیر گریه آنها قرار گرفته بود لب به سخن گشود و میانجی شد تا خانم مدیر گناهمشان را ببخشد. بچه ها که مادر را ناجی خود دیدند، گرد او جمع شدند و تقاضا کردند که بیشتر خواهش کند تا گناهمشان بخشیده شود. خانم مدیر به احترام مادر قبول کرد و با اشاره به اینکه (یک فرصت دیگر به آنها خواهد داد) از خانم ناظم خواست تا تعهد دیگری از آنها بگیرد و سپس آنها را مرخص کرد.

فصل نوزدهم :

یک هفته طول کشید تا موج کنجکاوای بچه ها فرو نشست. در آن مدت نه من و نه صدری هیچ کدام لب باز نکردیم و به سوالات گوناگون بچه ها پاسخی ندادیم. کم کم همه چیز عادی شد و من با خیال راحت به کارم ادامه دادم.

پنج شنبه ها مدرسه نیمه وقت شده بود و ما از این بابت شادمان بودیم. یکی از همین پنج شنبه ها هنگامی که به خانه رسیدم، دیدم شیده هم آمده است. او ضمن صحبت گفت که - صبح روز جمعه با کتایون به آبعلی می رود - مرا نیز دعوت کرد. پرسیدم «تصمیم دارید دو نفری بروید؟» لبخندی زد و گفت «البته که نه، با خانواده کتی می رویم. دیروز به من تلفن کرد و برای صبح جمعه تو و من را دعوت کرد. تو که می آیی؟» گفتم «نه!» با تعجب نگاهم کرد و پرسید «چرا؟» گفتم «به دو دلیل. یکی این که کتی تو را دعوت کرده نه من را، و دوم هم این که من اسکی بلد نیستم و آمدنم بیهوده است». بلند خندید و گفت «این که مهم نیست، چون من و کتی هیچ کدامان بلد نیستیم. اما این که می گویی چرا کتی خودش تو را دعوت نکرد، شاید فکر می کرد که من و تو آن قدر به هم نزدیک هستیم که فرقی نمی کند. چه به خودت بگوید چه از طریق من دعوتت بکند. اگر دوست نداری بیایی بهانه بگیر. راحت بگو نمی آیم». مادرم گفت «مینا هنوز کاملاً خوب نشده مگر نمی بینی. هنوز رنگ پریده است؛ می ترسم با رفتن به آبعلی بیماریش عود کند و دومرتبه بستری بشود». شیده گفت «خاله جان، این چه حرفی است؟ اتفاقاً تغییر آب و هوا برای مینا خیلی هم مفید است. من به شما قول می دهم که این سفر کوتاه باعث شادابی اش بشود، لطفاً موافقت کنید. مینا مدت ها است که از خانه خارج نشده، این سفر حتماً برایش مفید است».

دلایل شیده مادر را متقاعد کرد. او نیمی از مشکل را حل کرده بود و از این که می توانست مرا نیز متقاعد کند مطمئن بود. دستم را گرفت و گفت «به ما خوش می گذرد، خواهش می کنم قبول کن». گفتم «اگر تمام خانواده کتی بیایند، ظرفیت اتومبیلشان کامل است و جایی برای من نمی ماند؛ راه هم نزدیک نیست که فشرده بنشینیم. اگر دیدی کتی من را هم دعوت کرد فقط به این دلیل بود که نمی خواست باعث رنجش بشود. تو از طرف من از کتی تشکر کن و با خیال راحت با او برو». پرسید «اگر کتی سؤال کرد چرا نیامدی، چه بگویم؟» مادر جواب داد «بگو که درس داشت و عذرخواهی کرد». گفتم «اگر تو نیایی من هم نمی روم. من طالب بودم که هر سه نفرمان با هم باشیم». گفتم «عذر تو موجه نیست و باید بروی. هر چه باشد تو و کتی هم سن و سال هم هستید و با هم رابطه دوستی برقرار کرده اید. آمدن یا نیامدن من نباید مانع این دوستی بشود». شیده اندکی به فکر فرو رفت و من برای این که گفت و گو را خاتمه داده باشم، صحبت را به جهتی دیگر کشاندم. آن گاه آنها را تنها گذاشتم و به اتاقم رفتم. فکر این که چگونه شیده در یک ملاقات توانسته بود دوستی صمیمی برای خود دست و پا کند، مرا به خود مشغول داشت. می خواستم به کتابهای درسی ام نگاهی بیندازم که همان بوی خوش یاس تکانم داد. روبه رویم کسی نبود، اما به پشت سر که نگاه کردم، همان دختر را دیدم با همان لباس، که لب تخت مرصده نشسته بود و نگاهم می کرد. حضور او برایم غیرمترقبه بود. بر خود لرزیدم اما ترس گذشته را نداشتم؛ چرا که صورت معصوم و زیبایی او، جای ترس نمی گذاشت. به خودم جرأت دادم و پرسیدم «تو کی هستی؟» به جای جواب لبخند زد و شانه اش را بالا انداخت. پرسیدم «چه طوری وارد شدی؟» این بار به جای جواب نگاهش را به پنجره دوخت و به من فهماند که از پنجره آمده است پرسیدم «از من چه می خواهی؟» بلند شد و پشت پنجره ایستاد و به آن چشم دوخت. مسیر نگاهش را دنبال کردم و به همان نقطه ای که او نگاه می کرد، نگریستم. چشم او به پنجره آقای قدسی خیره ماند با حسرت به آن نگاه می کرد. گفتم «توی آن اتاق دنبال کسی هستی؟» نگاهش را از پنجره برگرفت و به صورت من دوخت و با آهی کوتاه به جای اولش بازگشت. پرسیدم «دوستش داری؟» چنان نگاهم کرد که از گفته خود پشیمان شدم، او باز هم با سر پاسخ مثبت داد. پرسیدم «او هم دوستت دارد؟» چند بار سرش را بالا انداخت و تکذیب کرد. گفتم «من چه کاری می توانم برای تو انجام بدهم». بار دیگر برخاست و به پنجره اشاره کرد. روبه روی پنجره چشمم به کوه سراپا برفی افتاد، که

من و آقای قدسی روی آن ایستاده بودیم و به مردمی که زیر پایمان برف بازی می کردند، نگاه می کردیم. بی اختیار پرسیدم «تو دلت می خواهد که من فردا بروم؟» لبخندی بر لبهایش ظاهر شد و پاسخ مثبت داد. همان طور که به کوه پر از برف نگاه می کردم، گفتم «رازی هستی که من جای تو را بگیرم؟» برگشتم تا عکس العمل او را ببینم، اما او رفته بود و هیچ کس نبود.

غروب، شکوه خانم و کتی به خانه مان آمدند. از دیدارشان شاد شدم و به گرمی یکدیگر را در آغوش کشیدیم. کتایون به خانه مادرش آمده بود تا صبح زود همگی حرکت کنند. او ضمن صحبت قرار فردا را یادآوری کرد. پوزش خواستم و گفتم که (نمی توانم بیایم). متعجب شد و پرسید «چرا؟ فردا که جمعه است، چرا نمی خواهید بیایید؟ اگر بخواهید بهانه درس را بیاورید، قبول نمی کنم». خندیدم و گفتم «اتفاقاً به همین دلیل است که نمی توانم شما را همراهی کنم». اخمهایش در هم رفت و گفت «شاید باور نکنی، ما بیشتر به خاطر توست که این سفر کوتاه را ترتیب داده ایم. چند شب پیش توی خانه صحبت از شما به میان آمد و این که شما پس از رفتن مرده و فریدون خان تنها مانده اید و رغبتی هم به دیدار فامیل و دوستان ندارید. برادرم نظرش این بود که شما به یک هواخوری احتیاج دارید. من پیشنهاد آبعلی را کردم و دیگران هم قبول کردند. من تلفنی به شیده گفتم. او چیزی به تو نگفت؟» گفتم «چرا، گفت و باعث خوشحالی شد، ممنونم که به فکر من هستید. اما متأسفم که نمی توانم خدمتان باشم». کتایون با افسردگی رو به مادرش کرد و گفت «مادر متوجه شدید که مینا فردا با ما نمی آید؟» شکوه خانم هم با تعجب نگاه کرد و پرسید «مینا جان! چرا نمی روی؟ فردا که جمعه است». کتایون دلایل مرا بازگو کرد و مادر هم ضمن تأیید آنها اضافه کرد «حتی اگر درس مینا هم نبود، نمی توانست بیاید، چون ظرفیت ماشینتان تکمیل است و مینا تحمیل می شود». کتایون آه بلندی کشید و گفت «هان ... حالا فهمیدم. پس مینا به خاطر این است که نمی آید. اما دوست من! باید بدانی که مادر و پدرم نمی آیند. بقیه هم که جمع و جور هستیم. می ماند کاوه که او هم پشت فرمان می نشیند. من و تو و شیده عقب می نشینیم و کامران و بهروز هم جلو». گفتم «به این شکل برای آقایان دشوار است». خندید و گفت «تو فکر آقایان را نکن. آنها به این نوع نشستن عادت دارند. حالا دیگر بهانه نیاور و قبول کن». و چون سکوت را دید، از خوشحالی دست بر هم کوبید و گفت «خوشحالم که قبول کردی. صبح زود، آفتاب زده حرکت می کنیم هیچ چیز لازم نیست برداری. فقط لباس گرم بپوش».

هم خوشحال بودم و هم گرفتار دلشوره. آنچه آن دختر خواسته بود، عملی می شد و من نمی دانستم آنجا چه اتفاقی روی خواهد داد.

کتایون با ابراز علاقه به این که - مایل است کتابخانه ام را ببیند - بلند شد و با هم به اتاق رفتیم. در اتاق هنوز بوی گل یاس پیچیده بود. نفس عمیقی کشید و گفت «به به، چه بوی یاسی! و با چشم دنبال گل یاس گشت. اما چون چیزی ندید، پرسید «از عطر گل یاس استفاده می کنی؟» مجبور شدم دروغ بگویم. کمی رنگ رخسارش تغییر کرد و گفت «دختری را می شناختم که او هم به گل یاس علاقه داشت. اما افسوس ...» گفتم «چرا افسوس، مگر او چه شد؟» کتابی از قفسه برداشت و نگاهی به آن انداخت و گفت «او غنچه ای بود که نشکفته پرپر شد». و چون حیرتم را دید، افزود «آنها خیلی سال پیش از اینجا رفتند. درست زمانی که من تازه پا به دبیرستان می گذاشتم. او که فوت کرد، خانواده اش این خانه را فروختند و رفتند و خانواده ای دیگر آمد، که آنها هم به خارج سفر کردند و شما آمدید». کنجکاوی ام تحریک شد. پرسیدم «او چه شکلی بود؟» نگاهم کرد و گفت «دختر زیبایی بود. صورتی به قشنگی مهتاب داشت و چشمهایی رنگین». بعد لبخند زد و ادامه داد «درست مثل چشمهای تو». پرسیدم «چه شد که مرد؟»

گفت «بیماری مرموزی داشت که دکترها نمی فهمیدند. زمانی که مرد، فقط هفده سال داشت. خیلی جوان بود. من دوستش داشتم و بعد از مرگ او بیمار شدم». پرسیدم «او توی همین اتاق زندگی می کرد؟» تعجب کرد و گفت «آره، چطور مگر؟» خود را به بی خبری زد و گفت «هیچ، همین طوری سؤال کردم. می توانم یک سؤال خصوصی از تو بکنم؟» لب تخته نشست و گفت «پیرس». پرسیدم «بین او و برادرت علاقه ای وجود داشت؟» تبسمی کرد و گفت «درست نمی دانم، اما فکر می کنم که بود. آن موقع کاوه سال آخر دبیرستان بود. همیشه به او هم کمک می کرد. هیچ وقت علاقه شان را علنی نکردند، ولی معلوم بود که به هم دلبستگی دارند. البته کمتر کسی پیدا می شد که از آن دختر خوشش نیاید. گفتم که، خیلی قشنگ و مهربان بود. خنده از لبش دور نمی شد. همین خنده همیشه نشاط و زیباییش را چند برابر می کرد. به هر حال همه چیز تمام شد و او نیز دیگر نیست. می توانم این کتاب را امانت ببرم؟» گفتم «البته که می توانی». بار دیگر نگاهی به سایر کتابها انداخت و کتاب دیگری نیز انتخاب کرد. هنگامی که اتاق را ترک می کرد، آه عمیقی کشید و بدون حرف خارج شد.

فصل بیستم :

با صدای زنگ ساعت، شیده از خواب برخاست. مرا هم بیدار کرد و گفت «بلند شو حاضر شویم. الان کتی زنگ می زند و من و تو هنوز حاضر نیستیم. خواب آلود بلند شدم و از این که دعوت کنایون را پذیرفته بودم پشیمان شدم. همین موقع مادر هم برای بیدار کردنمان آمد بالا و من و شیده را بیدار دید. گفت «زود آماده بشوید و بیایید صبحانه بخورید». شیده کلاه و دستکش خودش را برداشت و زودتر اتاق را ترک کرد. مقابل آینه ایستاده بودم و موهایم را لای کلاه مخفی می کردم که شیخ او از بالای هلالی آینه پیدا شد. توان دستم از بین رفت و هر دو دستم به پهلو افتاد. او با نوعی شتاب، به سویم دوید و کلاهم را روی سر صاف کرد و در حالی که لبخند می زد، با دست اشاره کرد که حرکت کنم.

خواب آلوده و مردد از پله ها سرازیر شدم. رنگم پریده بود و دستهایم می لرزید. از او نمی ترسیدم، اما هر بار که وجودش را احساس می کردم، بدنم بی اختیار به لرزه می افتاد. مادر، رنگ پریده ام را بی خوابی گمان کرد و تا خودش سر و وضعم را چک نکرد راضی نشد. صبحانه مفصلی به ما خوراند و هنگامی که زنگ در به صدا درآمد، ساکی پر از میوه و تنقلات به دستم داد و به شیده سفارش کرد تا کاملاً مراقبم باشد. شیده صورتش را بوسید و با دادن اطمینان لازم، از خانه خارج شدیم. هنوز با همسفرانمان سلام و احوالپرسی نکرده بودیم که مادر با عجله در را باز کرد و ساک دیگری به دست شیده داد و گفت «داشت یادم می رفت، برای توی راهتان چند ساندویچ درست کرده ام که به دردتان می خورد». آقای قدسی تشکر کرد و سوار شدیم.

همگی خودمان را به قدر کافی پوشانده بودیم. اول کتی سوار شد و به دنبال او شیده. هنگامی که من هم می خواستم سوار شوم، ناگهان چشمم به پنجره اتاق مسعود افتاد. به نظرم آمد که او از پشت شیشه تاریک ما را نگاه می کند و برایمان دست تکان می دهد. با صدای شیده که گفت «چرا معطل می کنی؟ سوار شو» به خودم آمدم و سوار شدم. آقای قدسی برگشت و در سمت مرا امتحان کرد و پس از اطمینان از بسته بودن آن، حرکت کردیم.

کنایون با دست بر شانه ام زد و چون متوجه او شدم گفت «دیدي همه جا گرفتیم و هیچ کس ناراحت نیست؟» لبخند زد. همگی هنوز خمار خواب بودیم و سکوت حاکم بود. چراغهای اتومبیل راهنما را روشن می کرد و پیش می رفتیم. از شهر که خارج شدیم؛ افق روبرو روشنی می رفت. هوای اتومبیل گرم و دلچسب بود و نوای آرامی از رادیو به گوش می رسید. بی اختیار چشم بر هم گذاشتم و به آن دختر فکر کردم. از من چه می خواهد؟ چرا این گونه

وارد می شود؟ آیا من نیز سرنوشتی چون او خواهم داشت و او می خواهد مرا برای مردن آماده کند؟ شیده با آرنج به پهلویم زد و مرا به خود آورد. آقای قدسی از آینه او را نگاه کرد و گفت «بگذارید استراحت کند». شیده خندید و گفت «خیلی خوابیده، حتی سر میز صبحانه هم خواب بود». کتی گفت «اما برخلاف مینا من اصلاً دیشب خوابم نبرد. راستش خیلی هیجان داشتم. سالها بود که به یک پیک نیک دوستانه نرفته بودم». شیده دنباله کلام او را گرفت. اما من ترجیح دادم سکوت کنم و فقط گوش بدهم. بهروز با شنیدن نام صبحانه، پس از خمیازه ای بلند، شیده را مخاطب قرار داد و گفت «خوش به حالتان که صبحانه خوردید؛ ما از گرسنگی است که خوابمان گرفته». یاد ساندویچها افتادم و به شیده گفتم «ساندویچ که داریم، بیرون بیار!» شیده ساک ساندویچ را باز کرد و به هر کدام ساندویچی تعارف کرد. خواب از چشم همه پرید و مسافران گرسنه با اشتها شروع به خوردن کردند. کامران رادیو را خاموش کرد و پخش اتومبیل را به کار انداخت. شور و شوق آنها مرا هم به نشاط آورد و رخوت و سستی را فراموش کردم. پس از ساندویچ نوبت به تنقلات رسید و مقداری آجیل میان همه تقسیم شد. کامران سر شوخی را با شیده باز کرد و ما را سرگرم کردند. بهروز نوار دیگری از داشبورد درآورد. از کاوه پرسید «خراب که نیست؟» آقای قدسی متوجه بهروز شد و نگاهی گذرا به او و نوار انداخت و گفت «نمی دانم». بهروز برای امتحان، نوار را درون پخش گذاشت. نوار شعر بود. با شنیدن صدای شاعر کتایون هیجان زده گفت «این نوار من است، توی ماشین تو چه می کند؟» کاوه خندید و گفت «نمی دانم». کامران گفت «مال هر که می خواهد باشد، بگذارید گوش کنیم». این حرف کتایون را ساکت کرد. من یکی از آن اشعار را حفظ بودم و بدون این که متوجه اطرافم باشم همراه شاعر تکرار می کردم. آقای قدسی پرسید «این شعر را از حفظ هستید؟» به جای من شیده جواب داد «تمام اشعار این شاعر را حفظ است». خندیدم و گفتم «مبالغه نکن، فقط یکی دو تایش را حفظ هستم». شیده به عنوان اعتراض گفت «من شرط می بندم که تمام شعرهای این کاست را حفظ هستی». کامران خندید و گفت «پس باید مینا خانم را تشویق کنیم تا در مشاعره شرکت کند». کتی گفت «این شعر و این وقت صبح، با حرکت ما در جاده خاطره انگیز می شود». گفتم «باید خاطره این روز را بنویسم تا فراموش نشود».

هوا روشن شده بود که رسیدیم. با آنکه صبح زود بود، به سختی برای پارک اتومبیل جا پیدا کردیم. خورشید از سه تیغ کوه سربرآورده بود و شعاع کمرنگش را بر زمین می تاباند. آقایان جلو حرکت می کردند و ما به دنبالشان. وقتی سوار تلسکی شدیم دره زیر پایمان خود نمایی می کرد. مردها به سراغ چوب اسکی رفتند و ما که اسکی بلد نبودیم به تماشای آنها ایستادیم و کم کم با سر خوردن روی برف ها تفریح کردیم. من محو تماشای بازی کودکی شده بودم که باتوم اسکی اش خیلی بزرگتر از جثه خودش بود و سعی می کرد با حرکتی شیرین توجه پدر و مادرش را جلب کند. بی اختیار به طرف او کشیده شدم و صورتش را بوسیدم. کودک مبهوت نگاهم کرد و مادرش از ابراز محبت من تشکر کرد. می خواستم با آن خانم سر صحبت را باز کنم که برخورد گلوله ای از برف به پشت سرم مرا واداشت تا به عقب سر نگاه کنم. کامران بود که یک گلوله برفی درست کرده بود و این بار کتایون را هدف گرفته بود. من و کتایون دست به یکی کردیم و کامران را زیر گلوله های برف گرفتیم. در یکی از همین نبردها بود که یک گلوله به صورتم اصابت کرد و مرا نقش زمین کرد و صورتم از سردی برف کرخ شد. وقتی به کمک شیده برخاستم، او جیغی کشید و رنگ از صورتش پرید. از بینی ام به شدت خون جاری بود. شیده و کتایون کمک کردند تا از خونریزی جلوگیری شود؛ کامران هم خودش را به ما رساند و خون را

که دید او هم به وحشت افتاد. همان خانمی که فرزندش را بوسیده بودم به عنوان راهنمایی گفت صورتتان را بالا نگهدارید و روی سرتان برف بگذارید. کاوه و بهروز هم رسیدند و آنها نیز به چاره جویی پرداختند. دست و صورتم غرق خون بود. کاوه زیر بازویم را گرفت تا مرا به درمانگاه برساند. من خودداری کردم و او گفت که (چیزی نیست، زود بند می آید). نمی دانم چقدر طول کشید تا خونریزی بند آمد. دست و لباسم خونی و یک جعبه دستمال کاغذی مصرف شده بود. کاوه خشمگین بود و با لحنی تند با کامران صحبت می کرد. دلم نمی خواست در اولین لحظه ورود باعث تشنج بشوم. آرام به راه افتادم تا خودم را به هتل برسانم و دست و رویم را بشویم. کاوه همراهیم کرد و به دیگران گفت «شما بمانید. من خودم مینا خانم را می برم». و دیگران را از همراهی من باز داشت. هنگامی که به هتل رسیدیم، مرا تا دستشویی همراهی کرد و پس از آنکه صورتم را شستشو دادم، روی صندلی نشاندم و گفت «چند دقیقه بنشینید و اگر می توانید چند دقیقه دیگر هم سرتان را بالا نگه دارید تا خون به کلی قطع بشود». به دستورش عمل کردم. او دستمال خودش را هم در اختیارم گذاشت و گفت «هیچ نمی فهمم که این چه کاری بود که کامران انجام داد. رفتار او با سنش کاملاً مغایرت دارد. شوخی هایش کاملاً بچگانه است». گفتم «خودتان را کنترل کنید؛ مسئله ای پیش نیامده. کامران خان بی تقصیر است. این گلوله ها به طرف شیده و کتابون هم پرتاب شد. اما متأسفانه بینی من حساس بود و دچار خونریزی شد. می شود خواهش کنم که این حادثه را فراموش کنید و این روز خوب و خاطره انگیز را خراب نکنیم؟» در حالی که دستمال را از روی بینی ام برمی داشت گفت «بسیار خوب، فراموش می کنم. اما قول بدهید که مواظب خودتان باشید». خندیدم و گفتم «بسیار خوب، قول می دهم».

از رستوران خارج شدیم. او مراقب من بود تا بار دیگر زمین نخورم. گفتم «دیشب خواب دیدم که من و شما روی قله کوهی ایستاده بودیم و به اسکی کردن مردم نگاه می کردیم». خندید و گفت «ای کاش در واقعیت بود». گفتم «حالا که در حقیقت هم شد. اما شما متوجه نشدید». مبهوت مقابلم قرار گرفت و پرسید «کجا؟» گفتم «همان زمانی که از تلسکی پیاده شدیم، در یک لحظه تنها من و شما روی قله ایستاده بودیم و دیگران به فاصله کمی از ما ایستاده بودند». گفت «شاید حق با شما باشد؛ چون من هیچ متوجه نبودم. پس باید بگویم که ای کاش شما مرا متوجه موقعیتتان می کردید». خندیدم و گفتم «مگر مهم بود؟» نگاهم کرد و گفت «نمی دانم عقیده شما چیست؟» گفتم «برای من از این جهت مهم بود که خوابم تعبیر شده بود، اما برای شما چرا باید مهم باشد؟» لحن گرم و مهربانش به خشونت آمیخته شد و گفت «برای من هم مهم نیست. چون شما به آن اشاره کردید، کنجکاو شدم».

به محل بازی بازگشتم و به دیگران ملحق شدیم. کامران نگران و مضطرب تر از دیگران بود. برای آن که او را از نگرانی خارج کنم، خندیدم و گفتم «خیال نکنید که مرا شکست دادید؛ اگر از بینی ام خون نمی آمد نشانتان می دادم برنده کی بود». لحن شاد من به دیگران هم شادی بخشید و بیش از همه کامران را خوشحال کرد. دست کتی را گرفتم و ادامه دادم «ما آمده ایم اسکی یا این که همدیگر را تماشا کنیم؟» بهروز سخمن را تصدیق کرد و بار دیگر همگی به راه افتادیم. حادثه به زودی فراموش شد. ظهر همه به رستوران رفتیم. مسافران گرسنه از ورزش و بازی همه به آنجا هجوم آوردند. در صورت یکایک آنها شور نشاط را می شد دید. هوای پاک کوهستان آنها را به وجد آورده بود و هر کس سعی داشت تا به نوعی از آن روز تعطیل و از آن هوای پاک استفاده کند. از صبح به رفتار و کردار مردم دقیق شده بودم؛ یک نوع همبستگی و اتحاد در بین آنها دیده می شد و نیازهای هر خانواده ای توسط خانواده دیگر رفع می شد. تقاضای یک چاقو برای پوست کندن میوه، دادن شیشه ای آب گرم برای درست کردن شیر کودکی، دعوت به یک فنجان چای، همه و همه نشانه های کوچکی بودند از صفا و صمیمیت میان مردم به کوه

آمده. ما همه از یاد برده بودیم که چه هستیم و در چه مقامی قرار داریم. گلوله برفی من سر دبیر را نشانه می گرفت و مشت برف بر روی صورت و کیل دعاوی پاشیده می شد. گویی در آن لحظات زمان خط بطلانی بر روی مقام و مرتبه مسافران کشیده بود و همه کودکان شادی بودند که فارغ از مشکلات زمانه سعی می کردند. دم را غنیمت شمرده و از زیبایی طبیعت بهره ببرند.

به شیده گفتم «چه می شد اگر مردم همیشه این طور بودند و این شور و نشاط فقط به پیک نیک ختم نمی شد؟» تأیید کرد و گفت «حق با توست. هیچ متوجه شده ای آدمهایی که به پیک نیک می روند از خود خستگی نشان نمی دهند؟ آنها می خواهند حتی برای یک روز هم که شده آن طور که دلشان می خواهد زندگی کنند». کامران پرسید «شما دو نفر چه می گوئید و بیخ گوش همدیگر چه نجوا می کنید؟» شیده خندید و گفت «داشتیم می گفتیم که چه خوب می شد همیشه مردم این طور خوب و با صفا بودند و این صفا و یکرنگی منحصر به پیک نیک نمی شد». در همان زمان یک زوج جوان میز کنار ما را اشغال کردند و کامران به سخنان شیده افزود «و چه می شد اگر من و برادرم روزی مثل این دو این طوری به پیک نیک می آمدیم؟ هان چه می شد؟» لحن طنز و حسرت بار او ما را به خنده انداخت. کاوه گفت «برادر! چه کسی مانع این است که تو ازدواج کنی و با خانمت به پیک نیک بیایی؟ هان؟» به جای او شیده گفت «شاید تا به حال عاشق نشده اند». و من دخالت کردم و گفتم «عشق تنها مهمانی است که بدون دعوت وارد می شود. فقط کافی است در خانه قلب را باز بگذاری». با شیطنت پرسید «این مهمان ناخوانده در خانه قلب شما جا گرفته؟» سرخ شدم و سر به زیر انداختم. کتایون به دفاع از من گفت «در مسائل خصوصی خانمها وارد نشوید. در جمع شما من و بهروز و شیده می دانیم که عشق چیست و چه شور و حالی دارد». بهروز تکه نانی برداشت و گفت «اولش زیبا و فریبنده است، اما آخرش ...» چند بار از روی تأسف سر تکان داد. کار او بار دیگر باعث شد که همگی بخندیم. کتی به عنوان اعتراض پرسید «منظورت از آخرش چی بود؟ پشیمان هستی؟» بهروز با همان حالت شوخ گفت «خیر خانم عزیز، چون قصد ندارم این روز خوب را خراب کنم. می گویم خیلی هم راضی هستم». من از طرز صحبت او آنچنان خنده ام گرفت که اشکم جاری شد. در همان حال گفتم «چه راضی و چه ناراضی ازدواج تحکیم عشق است». کتی شانه بالا انداخت و گفت «اما آقایان عشق بدون ازدواج راترجیح می دهند. چون از مسئولیت زندگی می ترسند». کامران گفت «از مسئولیت نمی ترسند از مشکلات فرار می کنند. من فکر می کنم که تمام شادی و خوشی یک زوج فقط محدود به هفته اول است. از هفته دوم تراژدی شروع می شود و باید مرد بیچاره با کوهی از مشکلات روبه رو بشود. این انصاف است برای یک شب خوشی، یک عمر زجر بکشی؟» بهروز گفت «نه این انصاف نیست. ولی چه می شود کرد؟ باید با آن ساخت. مسئله ای که اغلب خانمها درک نمی کنند!» شیده با اعتراض گفت «چرا، خوب هم درک می کنیم. اما ...» با چیده شدن غذا رو میز سخن شیده ناتمام ماند، کامران گفت «خانمها آقایان! دادگاه تا اتمام غذا تعطیل اعلام می گردد. لطفاً تا سرد نشده بفرمایید».

ضمن صرف غذا شیده طاقت نیاورد و گفت «نمی دانم چرا آقایان برای کاری که در خارج از خانه انجام می دهند اینقدر سر خانمهایشان منت می گذارند. در صورتیکه همین کار و زحمت را هم خانمها در خانه دارند. و چه بسا بیشتر از آقایان». کتی هم به دنبال او افزود «خانمهای کارمند را هم بگو! آنها هم خارج از خانه کار می کنند و هم توی خانه. تازه باز هم آقایان ناراضی هستند و ایراد می گیرند». کاوه پرسید «از چه چیز ایراد می گیرند؟» کتی شانه اش را بالا انداخت و گفت «از همه چیز؛ از تمیز نبودن خانه، از غذا، چه می دانم از هر چه که بهانه ای به دست آقا بدهد». و کاوه خندید و گفت «شاید هم ایراد و بهانه مرد به جا باشد. چون مرد وقتی خسته از کار روزانه بر می

گردد، دلش می خواهد کانون خانه اش گرم و تمیز باشد و بتواند به راحتی استراحت کند. شیده گفت «ما زنها خوب می دانیم که چگونه خانه و زندگیمان را تمیز کنیم و وسایل راحتی را به وجود بیاوریم. اما باز هم شما آقایان قانع نیستید و به بهانه های گوناگون ایراد می گیرید. شما از یاد می برید که همسران هم مثل شما از صبح تا غروب زحمت کشیده. گمان می کنید که او توی خانه فقط استراحت کرده و تنها شما زحمت کشیده اید». کاوه خندید و گفت «فکر نمی کنم تمام مردها این جور باشند». شیده با قاطعیت گفت «اگر تمام مردها هم نباشند، اکثرشان هستند». بهروز گفت «ایراد شما خانمها این است که توقعتان زیاد است. شما دوست دارید مرد راست و چپ برود و بگوید- وای عزیزم نمی دانی که چقدر دوستت دارم- در صورتی که مرد بیچاره آنقدر خسته است که حوصله جواب سلام را هم ندارد». نحوه صحبت بهروز باز هم ما را به خنده انداخت. شیده گفت «چه ایرادی دارد که مرد گاهی از زحمات همسرش قدردانی کند و به او جمله ای زیبا بگوید؟ هان! چه ایرادی دارد؟» این بار بهروز شانه اش را بالا انداخت و گفت «گاهی گفتن جمله ای زیبا بد نیست. اما آخر شما خانمها نه به گاهی راضی هستید و نه به یک جمله. سطح توقعات بالا است». کتی مخالفت کرد و گفت «این درست نیست، هر زنی به امکانات همسرش واقف است و چیزی بیش از حد توان همسرش نمی خواهد. شما آقایان اگر می دانستید که با یک جمله محبت آمیز چه تحولی در زن به وجود می آورید، قسم می خورم که خیلی از مشکلات حل می شد. زن دوست دارد که مورد توجه باشد و همسرش او را نه به چشم یک خدمتکار، بلکه به چشم یک همسر و یک شریک زندگی نگاه کند. زن دوست دارد که گاهی همسرش او را با یک هدیه، هر چند کوچک، شاد کند. زن دوست دارد که مورد تمجید و قدردانی قرار بگیرد. اینها تقاضاهای نامعقولی است؟» کامران گفت «نه، کاملاً به جاست. اما مرد دوست ندارد که مورد لطف همسرش قرار بگیرد و شب که به خانه آمد با یک کلمه خسته نباشید از او استقبال بشود. آیا مرد دوست ندارد که همسرش مشکلات او را درک کند و سطح توقعاتش را در حد توان مرد قرار دهد؟ آیا مرد دوست ندارد که به جای قُر زدن و ایراد گرفتن و زندگی دیگران را به رخ کشیدن، با آنچه که موجود است بسازد و زندگی را شیرین کند این هم تقاضای مردها است. به نظر من هر دو باید با هم در یک خط پیش بروند و به زحمات یکدیگر ارج بگذارند. یک زندگی زمانی توأم با خوشبختی است که مرد و زن در تفاهم کامل با هم به سر ببرند. وقتی تفاهم وجود داشت، مشکلات به آسانی قابل حل می شود. چه خوب بود یک روز را به نام روز قدردانی نامگذاری می کردند». بی اختیار گفتم «خوشا به حال همسر شما. شما با این طرز فکر همسران را خوشبخت می کنید». تشکر کرد و هنگام بلند شدن از پشت میز گفت «و من امروز به سبب تفاهمی که میانمان به وجود آمد از همگی شما تشکر می کنم و همگی را به صرف چای مهمان می کنم». شیده و کتی برای او دست زدند و او در مقابل چشم مسافران تعظیم کرد و برای آوردن چای رفت.

رستوران را ترک کردیم. آقای قدسی در کنار من راه می رفت. آهسته پرسید «چرا به سؤال کامران جواب ندادید؟» گفتم «برای این که هنوز مطمئن نیستم». گفت «اما او جوان خوبی است». پرسیدم «منظورتان از او کیست؟» گفت «خودتان بهتر می دانید». نگاهش کردم اما او سرش را پایین انداخته بود. گفتم «شما که معتقد بودید درس و تحصیل مقدم هستند، چرا امروز عقیده تان تغییر کرد؟» گفت «عقیده ام تغییر نکرده و هنوز هم معتقدم که درس مقدم بر ازدواج است. اما فکر نمی کنم که نظر شما هم مثل من باشد؛ می ترسم نتوانید صبر کنید». پرسیدم «دلیلی هم برای این ترس دارید؟» پوزخندی زد گفت «چه دلیلی بهتر از محبت! محبتی که میان شما و ادیبی به وجود آمده مرا دچار

تردید کرده، گفتم «و اگر به شما بگویم که اشتباه می کنید و هیچ نوع محبتی از او در قلب من نیست، باور می کنید؟» گفت «اما او به شما خیلی علاقه دارد. ممکن است که تدریجاً این محبت به قلب شما هم سرایت کند». روی بلندی تپه ایستاده بودیم و زیر پایمان مردم با وسیله های گوناگون اسکی می کردند. گفتم «باز هم تکرار شد». با تعجب پرسید «چه چیزی؟» گفتم «این که ما هر دو روی بلندی تپه ای ایستاده ایم و به مردم نگاه می کنیم، می شود که یک خواب دوبار تعبیر بشود؟» نگاهم کرد. در عمق چشمانش محبتی بی دریغ و پاک، مثل برفهای سپید قله می دیدم. گفت «می شود هر روز و هر دقیقه این خواب را تعبیر کرد. خوبی و بدی آن در دست خود ماست. اما شما جواب مرا ندادید؟» گفتم «شما استاد من هستید اما استاد را دوست دارم این جمله را از شاگرد خوبتان بپذیرید که میان عشق و محبت فاصله است. شما شاگردانتان را دوست دارید و به آنها محبت می کنید، اما عاشق آنها نیستید. همین طور که شاگردان هم استادان خود را دوست دارند، اما عاشق آنها نیستند». نیم رخش را به طرفم گرداند و با سر دادن آهی عمیق گفت «چه ساده دل است دبیری که فکر می کند شما عاشق او هستید». گفتم «بله، ساده دل است. و اگر توهین نباشد باید بگویم احمقانه است. نمی دانم چطور این را شما باور کرده اید که من به آقای ادیبی محبت دارم؟» هر دو دستش را زیر بغل برد و آهسته گفت «منظور من ادیبی نبود». بهت زده نگاهش کردم. اما او آرام دور شد و از تپه سُر خورد و پایین رفت.

فصل بیست و یکم :

سخنان او، آتش زیر خاکستر مانده وجودم را شعله ور کرد. اما تردید چون کوهی از برف این شعله را خاموش کرد. با شیده و کتی در پایین تپه قدم می زدیم. احساس سرما رنگ از رخسارم برده بود. دلم جایی را می خواست ساکت و گرم تا بتوانم استراحت کنم. تا آرام بگیرم. به کتی گفتم «احساس خستگی می کنم. اگر شما را تنها بگذارم ناراحت نمی شوید؟» شیده به صورت رنگ پریده ام نگاه کرد و گفت «رنگت هم پریده، برو استراحت کن». پس به طرف اتومبیل حرکت کردم. اتومبیل آقای قدسی را از میان آن همه اتومبیل شناختم. اما در آن قفل بود. همان جا ایستادم و خودم را در شعاع خورشید گرم کردم. هنوز دقایقی نگذشته بود که آقای قدسی از پشت اتومبیل ظاهر شد و پرسید «خسته ای؟» گفتم «کمی، اگر قدری استراحت کنم خستگی ام برطرف می شود». قبول کرد و در اتومبیل را باز کرد و سپس در سمت مرا هم باز کرد و گفت «جلو بنشین گرمتر است». پالتویم را در آوردم و از آن به جای پتو استفاده کردم. او هم پالتویش را از تن در آورد و گفت «این را هم بگیر». گفتم «شما سرما می خورید». بدون آن که نگاهم کند گفت «تعارف نکن، زیر پالتو ژاکت پوشیده ام». این را گفت و در اتومبیل را بست و حرکت کرد. انگشتان پایم از سرما کرخت شده بود. هر دو پالتو را محکم به خود پیچیدم. دیده بر هم گذاشتم و به روز خوبی که تا آن ساعت گذرانده بودم فکر کردم. مدتها بود خودم را چنین شاد و سر حال ندیده بودم. احساس سبکی و آرامش می کردم. گفته های آقای قدسی و طرز نگاهش می توانست ذهنم را ساعتها مشغول کند. آیا او به ادیبی حسادت می کرد؟ از فکر این که اگر مرسته این ماجرا را بداند - چه عکس العملی نشان می دهد خنده ام گرفت و در همان حال به خواب رفتم.

با باز شدن در اتومبیل، بیدار شدم. همه آماده حرکت بودند. اما این بار شیده جلو، کنار من نشست و کتایون با بهروز و کامران عقب نشستند. شیده تا نشست گفت «خوب استراحت کردی؟» و در همان حال نیمی از پالتویم را روی پاهایش کشید.

حرکت که کردیم، همسفرها خیلی زود به خواب رفتند. آقای قدسی هم به خمیازه افتاد. به آرامی گفتم «اگر رانندگی بلد بودم پشت فرمان می نشستم تا شما هم استراحت کنید». با تبسم تشکر کرد و گفت «خسته نیستم». گفتم «دلم می خواهد جاده انتهایی نداشته باشد و همین طور به پیش برویم». بار دیگر لبخند زد و گفت «اما بالاخره باید به یک جایی رسید». گفتم «می دانم، دلم می خواست مرد بودم و راننده بیابانی می شدم. من عاشق رانندگی توی جاده هستم». گفت «پس بالاخره شما هم عاشق هستید و به جای انسانها طبیعت و جاده را انتخاب کرده اید». گفتم «اما نه عاشق هر جاده ای. من جاده شمال را دوست دارم که تا چشم کار می کند سبزه و گیاه است». گفت «شما باید در شمال زندگی می کردید». گفتم «شاید روزی این کار را کردم. البته با پدر، او خیلی به شمال علاقه دارد. دوست دارد آنجا باغ و شالی داشته باشد». گفت «فکر خوبی است، به شرط اینکه خسته نشوید و دلتان هوای کویر نکند». شانه هایم را بالا انداختم و گفتم «شاید هم کردم!» خندید و گفت «حتماً هم خواهید کرد. من شما را خوب می شناسم. دل شما زیبا پسند است». گفتم «همه زیبایی را دوست دارند. مگر اشتباه است؟» او گفت «نه اشتباه نیست اما ... نگذاشتم ادامه بدهد. گفتم «اما، این اماها همیشه وجود داشته. من از هر چه اماست خسته شده ام. کاش یک نوار می گذاشتیم». خونسردانه گفت «فرار». گفتم «فرار؟ از چی؟» نگاهش را گذرا بر صورتم دوخت و گفت «از منطق، از حقیقت، از خودشناسی، از همه چیز. اما چه فایده». خندیدم و گفتم «اما افسوس که من منطق ندارم و از خودم می گریزم. اگر منظور شما این است، بله. من این طورم». چشمم به پاکت آجیل افتاد. آن را برداشتم. کمی پسته و تخمه باقی مانده بود. چند تا از پسته ها را مغز کردم و تعارفش کردم. گفت «فکر کردم که با من قهر کردید؟» گفتم «مگر جرأت چنین کاری را دارم؟» بی تفاوت گفت «اما غالباً من و شما با هم این طور هستیم. یا این که من این طور فکر می کنم؟» گفتم «شما اشتباه می کنید. من با کسی خصومت ندارم». پوزخند زد. پرسید «امروز به شما خوش گذشت؟» گفتم «خیلی خوب بود. از این که با شما همسفر شدم خیلی خوشحالم». گفت «اگر بار دیگر دعوتتان کنیم می آید؟» بلافاصله گفتم «بله. با شما تا آن سر دنیا هم خواهم آمد». گفت «با من یا با همه؟» فهمیدم که نسنجیده سخن گفته ام. گفتم «منظورم همه بود». پسته ای تعارفش کردم. رد کرد و گفت «خودتان بخورید. شما بیشتر به آن نیاز دارید. اگر حادثه صبح نبود، روز کاملی می شد». گفتم «حادثه مهمی نبود. به نظر من امروز کامل کامل بود. اما ای کاش پدر و مادرهایمان را هم می آوردیم». گفت «دفعه دیگر این کار را می کنیم. شما خیلی به خانواده تان دلبستگی دارید». گفتم «تمام دخترها این جور هستند. برای دختر پدر و مادر تکیه گاه است». پرسید «فقط برای دخترها؟» پاسخ دادم «وابستگی دخترها بیش از پسرها است. دخترها حتی بعد از ازدواج هم به پدر و مادر وابستگی دارند. در صورتی که این وابستگی در مردها خیلی کمتر است». گفت «من از صبح تا حالا توی صحبت های شما دقیق شده ام. طوری صحبت می کنید مثل این که سالهای زیادی عمر کرده اید و تجربه زیادی برای زندگی اندوخته اید». خنده ام گرفت و گفتم «عمر زیاد نکرده ام، اما کتاب زیاد خوانده ام». دو تا پسته باقی مانده را مغز کردم و گفتم «یکی برای شما و یکی هم برای من». نگاه عمیقش را به صورتم دوخت و گفت «دختر عادل هستی، این عدالت را همیشه حفظ کن و حق را به حق دار بده». گفتم «شما از این حرف چه منظوری دارید؟ می شود برایم بگویید؟» گفت «منظورم روشن است. می گویم که موقع قضاوت، ظاهر را نگاه نکن، درون آدمها را ببین. چه بسا باشند زیارویانی که درونشان مثل ظاهرشان نباشد و چه بسا آدمهای به ظاهر زشت که سراپا شورانسانی هستند و سرشار از زیبایی. دریچه قلبت را صرفاً به خاطر زیبایی به روی کسی باز نکن و تا از درونش آگاه نشده ای مهر او را در قلبت راه نده حالا متوجه منظورم

شدی؟» با هوشیاری گفتم «بله، متوجه شدم. حالا می توانم بگویم آن حرفها را که شما روی تپه عنوان کردید ناشی از ترس بود. درست فهمیدم؟» سر تکان داد و گفته ام را تأیید کرد.

ماشینی با سرعت از کنارمان گذشت؛ به طوری که برای یک لحظه ای گمان کردم تصادف خواهیم کرد. گفتم «این همه شتاب برای چیست؟» گفت «برای چند لحظه زود رسیدن». گفتم «کتی عقیده دارد که - مردم برای فرار از مشکلات زندگی به پیک نیک می روند- اما آیا این شتاب برای رسیدن به مشکلات است؟» نگاهم کرد و گفت «شاید آنها مثل ما نیستند و از واقعیت نمی گریزند و می خواهند هر چه زودتر با آن روبه رو بشوند و آن را از میان بردارند. انسان هر قدر هم که خود را نسبت به مشکلات بی اعتنا نشان بدهد و آن را ندیده بگیرد، باز هم مجبور است با آن روبه رو بشود». گفتم «پس شما با سرعت موافقید». یک نگاه عاقل اندر سفیه بر من انداخت و گفت «منظورم سرعت در رانندگی نبود». سرم را حرکت دادم و گفتم «منظورتان را فهمیدم؛ خواستم شوخی کرده باشم». و ادامه دادم «این نوع که شما می رانید نشانه چیست؟» تبسمی کرد و گفت «اطاعت از قانون و لذت بردن از لحظه هایی که تکرار آن شاید دیگر میسر نباشد و دیگر این که من با سرعت موافق نیستم و مسئله و مشکل حادی هم ندارم که بخواهم هر چه زودتر با آن مواجه بشوم». آهی کشیدم و گفتم «خوش به حالتان، می توان به شما گفت انسان بی غصه». گفت «بسیاری از غمها و غصه ها را ما با دست خودمان به وجود می آوریم. انسان بی مشکل پیدا نمی شود؛ اگر کمی تدبیر و دوراندیشی باشد، مشکل به وجود نخواهد آمد. اگر هم آمد، زود برطرف می شود». گفتم «اقرار می کنم که شما انسان خوش بینی هستید». خندید و گفت «و بر خلاف من، شما دختری بدبین هستید». نگاهش کردم. او هم نگاهش را در دیدگانم دوخت و گفت «عصبانی نشوید تقصیر من نیست. مقصر خودتان هستید و نوشته هایتان. روزی که از خرید کتاب برمی گشتیم را به یاد می آورید؟ آن روز سعی کردم تا این بدبینی نسبت به دنیا و انسانها را از فکر و ذهنانتان پاک کنم؛ اما شما چه کار کردید؟ باز هم از مرگ نوشتید، و زندگی و تلاش انسانها را نفی کردید. فایده ندارد، حرفهای من در شما بی تأثیر است. البته یکی دو تا از نوشته های شما رنگ شادی و نشاط و بوی زندگی به خود گرفت، آن زمان که پای ادیبی به میان آمد؛ ولی متأسفانه آن هم خیلی زود رنگش را از دست داد و شما به جایگاه خودتان برگشتید. شما حتی به نظراتی که من در مورد نوشته هایتان می دهم اهمیت نمی دهید و کار خودتان را می کنید. این است که مطمئن شده ام شما دختری بدبین هستید». گفتم «من به دنیا بدبین نیستم، چیزی که مرا به این دیدگاه می کشاند رفتار غیرقابل قبول انسانهاست. من همه انسانها را خوب می بینم و به دنبال عیب جویی از آنها نیستم؛ همه را آن طور که دوستشان دارم می بینم. اما رفتار و کردار آنها مرا مأیوس می کند و به این نتیجه می رسم که اشتباه کرده ام و واقعیت وجودی آنها آن چیزی نیست که گمان می کرده ام. این است که دلبستگی به دنیا را از دست می دهم و خودم را به جای روشنایی ظاهری با تاریکی موجود وفق می دهم. چرا که وقتی همه چیز تاریک باشد، انسانها و ماهیتشان هم در تاریکی فرو می روند».

گفت «پس تشخیص من اشتباه نبود و شما از واقعیت گریزان هستید. شما ایده آلیست هستید و دوست دارید تمام موجودات آن طور که شما دوست دارید باشند، و اگر عملی برخلاف تصور شما انجام بگیرد به جای هر تجزیه و تحلیل آن را در بست کنار می گذارید و فکرتان را برای این که چرا این عمل انجام شد خسته نمی کنید. من زمانی چشمان شما را سرشار از مهر و محبت می بینم و زمانی مثل عروسک سرد و بی روح. این را می دانم زمانی که به خواسته های شما عمل می شود با مهر و محبت به همه چیز نگاه می کنید و زمانی که کاری برخلاف میل شما انجام

بگیرد، سرد و بی روح می شوید. آن وقت است که باید از شما ترسید. چون مهر و محبت جایش را به کینه و عداوت داده». گفتم «اما این حالت موقتی است». گفت «نه متأسفانه موقتی نیست و پایدار است. اما امیدوارم با گذشت ایام این اخلاق تغییر کند».

کامران خمیاز کشید و چشم گشود و حرکتی که به اندامش داد، بهروز را هم بیدار کرد. کامران نگاهی به جاده انداخت و گفت «چیزی نمانده که برسیم».

شیده و کتی هم بیدار شدند. گفتم «ساعت خواب. همه خوب خوابیدید». کتی گفت «ما همه استراحت کردیم جز کاوه». شیده حرف او را تصدیق کرد. اما آقای قدسی مهم ندانست و با ذکر این که (حاضر است همین مسیر را دوباره بپیماید) رو به من گفت «شاید روزی از تدریس دست کشیدم و راننده بیابانی شدم. البته فقط در جاده شمال کار می کنم». گفتم «مطمئن باشید که من مسافر دائمی شما خواهم بود». شیده گفت «برای این سفر خوب از همه سپاسگزاری می کنم. واقعاً که روز خوبی بود». کتی گفت «به همه ما خوش گذشت، امیدوارم که چنین روزی باز هم تکرار بشود». من با یأس و نومییدی گفتم «بار دیگری وجود ندارد». آقای قدسی خندید و گفت «بدین نباشید! فقط باید تصمیم گرفت و عمل کرد».

به مقصد رسیده بودیم. شیده زود پیاده شد و زنگ خانه را فشار داد. اما با تعجب دیدیم که در خانه آقای قدسی باز شد، و آقای قدسی بزرگ اشاره کرد که همه آنجا برویم. من هنوز پیاده نشده بودم، پس آقای قدسی مرا هم با ماشین تا داخل حیاط خودشان برد.

هنگامی که پیاده می شدیم، آقای قدسی بزرگ گفت «حالا من هم می گویم که روز و شب خوشی را گذرانده ام». بزرگترها برای خودشان بزمی چیده بودند. با ورود ما آرامش آنها به هم ریخت. من گفتم «پس شما هم تنها نمانده اید». آقای قدسی بزرگ جوابم را داد. گفت «شما جوانها فکر می کنید که فقط خودتان بلدید بیک نیک بروید؛ ما از شما زرنگتر بودیم. بیک نیک را به خانه آوردیم». با خستگی خودمان را روی مبل رها کردیم. مادر گفت «خوب تعریف کنید، خوش گذشت؟» همگی اظهار رضایت کردیم. شکوه خانم با اظهار خوشحالی گفت «خانم افشار، ببینید مینا چقدر سرحال آمده! این سفر برای مینا خیلی مفید بوده». و به انتظار پاسخ مادر نماند و گفت «اگر گرسنه هستید غذا به قدر کافی هست». آقایان اعلان گرسنگی کردند و سر میز غذاخوری نشستند. کتی برای کمک به آشپزخانه رفت. مادر آهسته گفت «دیدی که خوش گذشت. اگر نمی رفتی این روز خوب را از دست می دادی». نگاهم به آقای قدسی افتاد که روبه رو، پشت میز غذاخوری نشسته بود و شاد و سرحال به نظر می رسید. خوشحالی او در من نیز اثر کرد و تازه متوجه شدم که واقعاً روز خوشی را سپری کرده ام. میز که چیده شد کتی و شیده هم به آقایان پیوستند. اما من امتناع کردم و به تماشای تلویزیون پرداختم. در همین اثنا دستی و بشقابی از بالای سر، مقابلم گرفت و صدای آشنا و آمرانه، که آن را بگیرم. به عقب سر نگاه کردم. بشقاب را نگرفتم و گفتم که (میل ندارم) اما نگاه غضب آلود او مرا وادار به تسلیم کرد. گفت «وقتی همه گرسنه باشیم، شما هم گرسنه اید. میل کنید و تعارف نکنید». سپس آرام گفت «عدالانه تقسیم شده. بشقاب مرا هم نگاه کنید». از تقسیم غذا خنده ام گرفت. درست به یک مقدار بود. گفتم «امیدوارم این عدالت را همیشه رعایت کنید». او هم خندید و گفت «حرف خودم را تحویل خودم می دهید؟»

او پشت میز بازنگشت و روی مبل نشست و به خوردن مشغول شد. اولین قاشق را که به دهان بردم، اشتهايم تحريك شد و با ولع تمام غذا را خوردم. او هم همزمان با من غذايش را تمام كرد. بلند شدم تا ظرفها را به آشپزخانه برگردانم؛ بشقاب او را نيز برداشتم. بلند شد و از اين كار جلوگیری كرد. گفتم «می خواهم عادلانه رفتار كنم. شما آوردید، من می برم». چشمها و لبانش می خندیدند. قبول كرد و من ظرفها را به آشپزخانه بردم. كتی و شیده هم بقیه ظرفها را جمع كردند. آقای قدسی شیده را از كار بازداشت و خودش به من و كتی كمك كرد. او من و كتی را مخاطب قرار داد و پرسید «با چای چطورید؟» كتی با تعجب پرسید «می خواهی چای بریزی؟» گفت «بله». كتی خطاب به من اظهار داشت «چای را كه كاوه بریزد خوردن دارد. برادر تنبل من زرنگ شده». كاوه گفت «اولین قدم برای قدردانی از زحمات خانمها؛ مگر شما خانمها دوست ندارید كه مردها در خانه هم كار كنند؟ من می خواهم تمرین كنم». گفتم «خوشا به حال همسران». كتی قاه قاه خندید و گفت «بهتر نیست اول كامران را وادار به تمرین بكنی؟» گفتم «به موقع تمرین می كند، نگران نباش». هنگامی كه او با سینی چای آشپزخانه را ترك كرد، كتی گفت «فكر می كنم كه مهمان دل كاوه از راه رسیده. تو این طور فكر نمی كنی؟» شانه هایم را بالا انداختم و گفتم «هیچ كس از كار مردها سر در نمی آورد، شاید حق با تو باشد و شاید هم می خواهد فقط تمرین بكند». گفت «من برادرهایم را خوب می شناسم. كامران از آن نوع آدمها است كه خیلی زود جای خودش را توی دل دیگران باز می كند. او به خاطر طبع شوخش طرفداران زیادی دارد. در صورتی كه كاوه ساكت و آرام است و به راحتی نمی شود از درونش آگاه شد. اگر بگویم اولین بار است كه او توی خانه كار می كند؟ نه این كه آدم مستبدي باشد، نه، رفتار او طوری است كه ناخودآگاه حس دلسوزی را برمی انگیزد و انسان با طیب خاطر برای او كار می كند. او تشنه محبت است و قدر محبت را به خوبی می داند، اما زبان ابراز ندارد. همیشه مستمع خوبی بوده و هیچ وقت از احساسش با كسی گفت و گو نكرده. خداوند او را برای فداکاری و ایثار خلق كرده. من می ترسم كه عاشق شده باشد و بخواهد به خاطر دیگری كتمان بكند. برای او سخت است كه از احساسش حرف بزند. اما از حرکاتش می شود احساس او را درك كرد.

متأسفانه این جامعه این نوع افراد را نمی پسندد و اغلب دخترها طرفدار مردی هستند كه احساسشان همیشه روی زبانشان است». كتی كمی ساكت شد و به فكر فرو رفت. من گفتم «می شود تشخیص داد كه عاشق کیست؟» تبسمی كرد و گفت «اگر هر دو يك احساس را داشته باشند، بله، می شود تشخیص داد. گاهی يك نگاه، معنا و مفهومی بیش از بیان دارد. آنچه را كه با نگاه می شود فهمید با بیان ممكن نیست». گفتم «پس باید دعا كنید كه دختر مورد علاقه برادرتان، احساس او را درك بكند و از حرکاتش پی به عشق او ببرد». با سر دادن آهی لب پائینش را به دندان گرفت، سرش را حرکت داد و گفته ام را تصدیق كرد.

وقتی از آشپزخانه خارج شدیم، كاوه سیگار می كشید و به تابلو دختر كولی، كه روبه رویش قرار داشت نگاه می كرد. كتی او را از فكر بیرون آورد و گفت «من و مینا از پذیرایی تو محروم ماندیم. به ما هم چای می دهی؟» شكوه خانم می خواست بلند شود كه كتی او را سر جایش نشاند و گفت «من دلم می خواهد كه برادرم برایم چای بیاورد». كاوه پوزخندی زد و با فنجانهای خالی به آشپزخانه رفت.

كتی هم او را همراهی كرد. آوردن چای طول كشید. اما هنگامی كه آن دو باز گشتند، گونه های آقای قدسی سرخ شده بود؛ او فنجان چای را مقابلم گذاشت و با گفتن بفرمایید بر سر جایش باز گشت و كتی هم کنارم نشست. آرام

گفتم «فقط می خواستی آقای قدسی را تا آشپزخانه بکشی؟» گفت «قصداً آزارش را نداشتیم، با او حرف خصوصی داشتم».

رخسار آقای قدسی کم رنگ می باخت و به جای آن اندوه می نشست. با خود گفتم - شاید آوردن چای برای شاگرد، به او گران آمده است - چند دقیقه دیگر که گذشت، به مادر اشاره کردم برویم. او هم به پدر اشاره کرد و هر سه بلند شدیم. قیام ما او را به خودش آورد و رو به پدر پرسید «چرا به این زودی؟ تازه اول شب است». پدر گفت «دیگر مزاحمت کافی است. هم شما خسته اید و هم ما». گفت «اما همه ما به قدر کافی استراحت کرده ایم، لطفاً بمانید». شیده به میان صحبت آمد و گفت «ما استراحت کرده ایم، اما شما نه. شما خسته تر از همه ما هستید و آثار این خستگی از صورتتان پیداست». می خواست لب به سخن باز کند که پدر دستش را به عنوان خداحافظی دراز کرد و او هم بناچار دست پدر را گرفت و فشرد. از خانه آنها که خارج می شدیم، با گفتن (شب خوب بخوابید) از همدیگر جدا شدیم.

بلافاصله به اتاقم رفتم تا برنامه فردای مدرسه را ردیف کنم، که در همان زمان چراغ اتاق او نیز روشن شد. برنامه ام را ردیف کردم. هم کرکرة اتاق من و هم پرده اتاق او کنار بود. خواستم کرکرة را ببندم اما گیر کرده بود. هم زمان او نیز می خواست پرده اتاقش را بکشد که آن هم گیر کرد و کشیده نشد. تلاش بی نتیجه باعث شد که هر دو بخندیم و دست از تلاش برداریم و پرده و کرکرة را به همان وضع رها کنیم.

به بستر پناه بردم و چشم بر هم گذاشتم که بوی عطر یاس دیدگانم را از هم گشود. او را دیدم که کنار پنجره ایستاده است و به هر دو اتاق نگاه می کند. هنگامی که متوجه شد او را نگاه می کنم، به رویم لبخند زد و رفت. روی بستر نشستیم و به نقطه ای که او ناپدید شده بود نگاه کردم. اما دیگر او نیامد و من با فکر او به خواب رفتم.

فصل بیست و دوم :

صبح شنبه، همین که پا از خانه بیرون گذاشتم تا به مدرسه بروم، اتومبیل محمود آقا ایستاد و مادرجون از آن پیاده شد. صورتش را بوسیدم و به او خوشامد گفتم. محمود آقا پرسید «مدرسه می روید؟» گفتم «بله». مادرجون در اتومبیل را باز کرد و گفت «سوار شو، محمود تو را می رساند». می خواستم نپذیرم که مادرجون مرا با اصرار سوار کرد و گفت «تعارف نکن، محمود هم برادر توست. با برادر که نباید تعارف کرد!»

محمود آقا حرکت کرد. در سکوت به تماشای خیابان نشستیم. او سکوت را شکست و پرسید «از مسافری هندوستان چه خبر؟» گفتم «خوبند و به شما سلام می رسانند». با لحنی محزون گفت «سلامت باشند. برای تعطیلات نوروز می آیند؟» گفتم «قرار که هست. اما هنوز دقیقاً مشخص نیست». پرسید «فریدون خان که امسال فارغ التحصیل می شوند و برمی گردند. مرسته خانم تنها آنجا می ماند؟» گفتم «بله، البته من هم به او ملحق می شوم و او زیاد تنها نمی ماند». پوزخندی زد و گفت «بله، حق با شماست. فراموش کردم که شما هم می روید. اما فکر نمی کنید که توی دانشگاه های کشور خودمان هم می شود درس خواند و مدرک گرفت؟» خندیدم و گفتم «البته که می شود. اما متأسفانه داوطلب زیاد است و دانشگاه کم. هر سال عده زیادی پشت در دانشگاه می مانند و از قبیل مرسته مجبور می شوند که مهاجرت کنند و بخت خود را در دانشگاه های خارج از کشور آزمایش کنند». با گفتن (حق با شماست) ادامه داد «می خواستم خواهش کنم که هر وقت نامه نوشتید، سلام ما را هم برسانید. من هر وقت شما را می بینم مثل این است که مرسته خانم را دیده ام. اما ای کاش کسی را هم شبیه فریدون خان پیدا می کردم و کمتر دلتنگ می شدم».

خندیدم و گفتم «بهار نزدیک است و به زودی دیدارها تازه می شود». نزدیک دبیرستان پیاده ام کرد. وقتی از او خداحافظی می کردم گفتم «امشب که با ما هستی، بله؟» سر تکان داد و گفت «انشاءالله».

در اتومبیل محمودآقا را بستم و خداحافظی کردم. همان موقع اتومبیل آقای قدسی هم وارد حیاط مدرسه شد. فکر محمودآقا من را به خودم مشغول کرد. با خود گفتم (آیا او مرسته را دوست دارد؟ آیا لاغری و رنگ پریدگی او به خاطر فراق مرسته است؟ اما مرسته که به او علاقه ای ندارد! آیا عشق محمودآقا نافرجام خواهد ماند؟)

با شنیدن صدای مریم که گفت (هی دختر! حواست کجاست؟) به خود آمدم و سلام کردم. گفت «هنوز نرسیده توی لاک خودت رفتی. چیزی شده؟» گفتم «نه، چیزی نشده». گفت «دیروز دو بار به خانه تان تلفن کردم. اما کسی گوشی را برنداشت. کجا بودی؟» گفتم «رفته بودم آبعلی». چهره اش باز شد و گفت «به به، خوش به حالت. من بیچاره تمام روز را توی خانه تنها بودم و سر یک قضیه هندسه کار می کردم و بالاخره هم موفق نشدم. تلفن کردم از تو پیرسم که تو هم نبودی. اگر می شود تا زنگ نخورده آن را برایم حل کن». گفتم «اگر بخواهی می توانی از روی دفترم بنویسی». قبول نکرد و گفت «نوشتن و نفهمیدن فایده ندارد. دلم می خواهد برایم توضیح بدهی». گفتم «هر طور میل توست. پس عجله کن که زیاد فرصت نداریم». با هم به طرف کلاس دویدیم و من با عجله دفترم را بیرون آوردم و بلافاصله آن قضیه را شروع به رسم و حل کردم. چند تن از همشاگردان با دیدن قضیه اثبات شده روی تخته سیاه خوشحال شدند و شروع به نوشتن کردند. صدری نیز وارد شد و با هم احوالپرسی کردیم. برای بچه ها برخورد من و او جالب بود. با این که هیچ کدام از ما قضیه دفتر را افشا نکرده بودیم، اما چون همه می دانستند که او باعث آن شایعه بوده، تعجب می کردند که چرا من به جای بی اعتنایی، با او گرم و صمیمی رفتار می کنم.

از او پرسیدم «تو این قضیه را اثبات کرده ای؟» خندید و گفت «هیچ کدام را ثابت نکرده ام؛ چون از هندسه هیچ سر در نمی آورم». یکی از بچه ها به شوخی گفت «نیست که از درسهای دیگر سر درمی آوری؟» با خشم به طرف او چرخید و با گفتن (لطفاً خفه) او را به سکوت دعوت کرد. گفتم «عصبانی نشو، بنشین تا برایت اثبات کنم. در نیمه راه بودم که زنگ به صدا درآمد. بچه های دیگر هم وارد شدند و با عجله دفترهایشان را گشودند. زنگ درس آغاز شده بود. وقتی برای شستن دستم از کلاس خارج شدم دبیرها به کلاس می رفتند. دستم را شستم و برای برداشتن دفتر حضور و غیاب وارد دفتر شدم. آقای قدسی و خانم فصیحی، آخرین دبیرانی بودند که هنوز در دفتر حضور داشتند. سلام کردم و صبح به خیر گفتم. خانم مدیر جواب سلام و صبح به خیرم را داد و پرسید «امروز دیر کردی؟» داشتم برای خانم مدیر علت تأخیرم را می گفتم که آن دو از دفتر خارج شدند. خانم مدیر با اظهار خوشحالی گفت «تو دختر خوبی هستی و از این که دوستانت را یاری می کنی متشکرم». و دفتر حضور و غیاب را جلویم گذاشت. تشکر کردم و از دفتر بیرون آمدم. هیچ کس در کریدور نبود. در کلاس را که گشودم، از دیدن آقای قدسی که کنار تخته سیاه ایستاده بود، متعجب شدم، اما او خونسرد به سلامم پاسخ داد و پرسید «این تمرینها را شما حل کردید؟» گفتم «بله». گفت «بفرمایید بنشینید». هم زمان با پاک کردن تخته گفت «دبیرتان به مرخصی رفته من به جای ایشان کلاس ریاضی را اداره می کنم». فروغی پرسید «پس ادبیات؟» لبخندی به روی او زد و گفت «نگران ادبیات نباش، ادبیات را هم خودم اداره می کنم». و از فروغی پرسید «حاضر غایب شده؟» فروغی به من نگاه کرد. فهمیدم که در زنگهای ریاضی نیز فروغی مبصر خواهد بود. گفتم «نخیر» و نشستیم. با خودم گفتم «جز یک زنگ، تمام ساعتیهای امروز را با او کار خواهیم داشت». آقای قدسی روی تخته شکل می کشید و صورت قضیه را می نوشت. دستش را از گچ تکاند و

شروع کرد به تعریف قضیه. درک قضیه برای بچه ها راحتتر شده بود و به سؤالات آقای قدسی جواب می دادند. آثار رضایت در صورت او خوانده می شد. قضیه که اثبات شد، رو به شاگردان کرد و گفت «اگر اشکالی هست پیرسید». آقای قدسی در آن حال به من نگاه کرد. و چون با سکوت بچه ها روبه رو شد، به فروغی گفت «بروید به خانم فصیحی بگویید که من حاضرم». فروغی از کلاس خارج شد. آقای قدسی قدم زنان به آخر کلاس آمد و از من پرسید «در تک زنگ چه دارید؟» گفتم «خط». پرسید «و پس از آن؟» گفتم «ریاضی» سرش را تکان داد. در همان حال فروغی وارد شد و خود را به آخر کلاس رساند و گفت «خانم فصیحی الان می آیند». از فروغی تشکر کرد و او به جای خودش بازگشت. آقای قدسی بار دیگر مرا مخاطب قرار داد و گفت «فراموش نکنید که در طول تک زنگ در کتابخانه را باز کنید». ضربه ای به در کلاس خورد و آقای قدسی به طرف در به راه افتاد و با گفتن (اگر اشکالی دارید از افشار پیرسید) کلاس را ترک کرد.

یکی از بچه ها گفت (خدا به خیر گذرانند. اگر افشار ما را آماده نکرده بود، آبرویمان می رفت). یکی دیگر گفت (می شود از خانم متقی خواهش کنیم تا در تک زنگ افشار برایمان جبر حل کند و اشکالاتمان را رفع کنیم؟) دیگران هم قبول کردند.

به هنگام تک زنگ، خانم متقی با خواسته بچه ها موافقت کرد و من پای تخته رفتم تا اشکالات جبر بچه ها را برطرف کنم. خانم متقی هم دفتر شعرهای مرا گرفت و به خواندن مشغول شد. آن ساعت و زنگ تفریح هم به حل جبر گذشت و من فراموش کردم تا کتابخانه را باز کنم. زنگ که به صدا درآمد، مریم گفت «افشار! فراموش کردی کتابخانه را باز کنی» با سرعت دستم را از گچ پاک کردم و گفتم «ای وای حق با توست». و با عجله کلاس را ترک کردم. باز کردن کتابخانه سودی نداشت چرا که کلاس ششمی ها می خواستند در آن تک زنگ از کتابخانه استفاده کنند. با این حال بالا رفتم و کتابخانه را باز کردم تا اگر مورد مؤاخذة آقای قدسی قرار گرفتم، در کتابخانه باشم نه در سر کلاس. کمی صبر کردم. آن گاه کتابخانه را بستم و پایین رفتم.

گمان نمی کردم آمده باشد؛ چون بچه ها خروج او و خانم فصیحی را از دبیرستان دیده بودند. اما او در کلاس حضور داشت. اجازه خواستم تا بنشینم. پرسید «کجا بودید؟» گفتم «کتابخانه». گفت «با نبودن شاگرد کتابخانه فایده ندارد. چه باز باشد، چه بسته». گفتم «بله حق با شماست». صدای زنگ نگذاشت به صحبتم ادامه دهم. گفت «توضیح لازم نیست. بچه ها برایم تعریف کرده اند». آرام گفتم «متأسفم». دیگر بحث نکرد و به تخته اشاره کرد و گفت «حالا که کنار تخته ایستاده اید، این تمرینها را حل کنید». بغض کرده بودم. اما تمرینی را که گفت حل کردم. می خواستم سر جایم بنشینم که گفت «تخته را هم پاک کنید». دستورش را انجام دادم. او بدون توجه به من، رو به شاگردان کرد و گفت «این معادلات شبیه یکدیگر هستند. در حل کردن آنها دقت کنید. در جلسه آینده نمونه ای از این معادلات را به صورت کتبی امتحان خواهم گرفت». یک نفر اجازه گرفت و سؤال پرسید. آقای قدسی خود را به او رساند و به پرسشش پاسخ گفت.

خسته شده بودم. سه ساعت تمام بود که پای تخته ایستاده بودم و برای بچه ها تمرین حل کرده بودم. پاهایم داشت از کار می افتاد، اما او بی توجه، داشت به پرسش بچه ها پاسخ می گفت. فهمیدم که به عنوان تنبیه، مرا پای تخته نگه داشته است و فکر می کنم دیگران هم متوجه این مسئله شده بودند و با دلسوزی نگاهم می کردند. نزدیک به آخر زنگ بود که گفت بنشینم. آن قدر از کار او خشمگین بودم که دلم می خواست در کلاس را باز می کردم و فرار می کردم. هنگامی که نشستیم، مریم با گفتن (ناراحت نشو، درکش بیشتر از این نیست) دلداریم داد. گفتم «تلافی می

کنم. حالا می بینی! تغییر اخلاقی که ناگهان در او به وجود آمده بود، مرا دچار حیرت کرده بود. آیا برای باز نکردن کتابخانه باید این گونه تنبیه می شدم؟

زنگ تفریح، مریم به بوفه رفت و چیپس خرید. از آن روز تلخ، دیگر من به بوفه نزدیک نشده بودم. هر وقت هم چیزی می خواستیم، مریم به تنهایی می رفت و می خرید. یکی از دانش آموزان به طرفم دوید و گفت که (آقای قدسی پشت در کتابخانه ایستاده است. کلید کتابخانه را ببر و در را باز کن). چیپسم را به مریم دادم و به طرف کتابخانه دویدم. از پله ها که بالا رفتم، او را دیدم که کارتنی در بغل دارد. می خواستم شتاب کنم، اما منصرف شدم! وقتی دید که من آرام آرام گام برمی دارم و همتی برای زود رسیدن نمی کنم، چشمهایش را از شدت خشم بر هم گذاشت تا راه رفتنم را نگاه نکند. وقتی پشت در رسیدم، کلید انداختم و در باز کردم. حرکات آرام و خونسرد من او را کلافه کرده بود. از جلو در سالن تا در کتابخانه را هم آرام آرام طی کردم، او خود را سریع به در کتابخانه رسانده بود و انتظار می کشید. وقتی متوجه شد که به عمد این کار را انجام می دهم، با خشم گفت «عجله کنید! مگر نمی بینید که کارتن سنگین است؟» در کتابخانه را هم با خونسردی گشودم و او وارد شد. از این بی تفاوتی که نسبت به این مسئله از خود نشان داده بودم، متعجب شد و پرسید «شنیدید که چه گفتم؟» گفتم «بله شنیدم. حالا می توانم بروم؟» او کارتن را روی میز گذاشت و پرخاشگرانه جواب داد «نخیر نمی توانید بروید». کنار در ایستادم و دو دستم را جمع کردم و دست به سینه ایستادم. این حرکت او را بیشتر خشمگین کرد و گفت «منظورتان از این کارها چیست؟» شانه هایم را با بی تفاوتی بالا انداختم و گفتم «هیچی آقا. چیزی نشده». لب به دندان گزید و در کارتن را باز کرد و دو جلد کتاب بیرون آورد و گفت «این کتابها را توی لیست وارد کنید!» گفتم «چشم آقا، هر چه شما بگویید آقا». خیره، چشم به صورتم دوخت و گفت «شعله انتقام از چشمت زبانه می کشد. اما کی این شعله فروکش می کند، نمی دانم». ساکت ایستاده بودم. پرسید «یادداشت نمی کنید؟» پشت میز قرار گرفتم و نام کتابها را وارد لیست کردم.

در سکوت کار می کردیم. آخرین کتاب را که در قفسه جای داد، پرسید «آرام شدید؟» نگاهش نکردم و به سؤالش جواب ندادم. گفت «این بی ادبی است که به سؤال کسی جواب ندهید». باز هم سکوت کردم. مشت روی میز کوبید و گفت «شنیدید که چه گفتم؟» آرام و خونسرد گفتم «بله آقا». از کلمه (آقا) خونسش به جوش آمد و گفت «هی نگویید بله آقا، بله آقا. فهمیدید؟» گفتم «بله آقا!» پشت میز نشست و در حالی که سعی می کرد خونسرد باشد گفت «من نمی دانم این رفتار شما از کجا ریشه گرفته؛ اما باید این را بدانید که من دبیر شما هستم و اجازه این کار را به شما نمی دهم». گفتم «بله آقا». دو دستش را در هم گره کرد و در چهره ام براق شد و گفت «حالا که این طور دوست دارید، حرفی ندارم و با شما همان رفتاری را خواهم داشت که لایق آنید. می توانید کتابخانه را ترک کنید». بلند شدم و گفتم «چشم آقا». سر به آسمان بلند کرد و خشم خودش را فرو خورد.

هنوز من کتابخانه را ترک نکرده بودم که آقای ادیبی و خانم مدیر وارد سالن شدند. خانم مدیر پرسید «آقای قدسی کجاست؟» به داخل کتابخانه اشاره کردم. هنگامی که آن دو وارد کتابخانه شدند، آقای قدسی پشت میز نشسته بود و به جانب در نگاه می کرد. خانم مدیر با اشاره به من فهماند که وارد شوم و بنشینم. و از آقای قدسی با شوخی پرسید «از کار منشی تان راضی هستید؟» آقای قدسی با تأسف سر تکان داد و گفت «باید بگویم که نه. چون خانم افشار فرصت رسیدگی به کتابخانه را ندارند». خانم مدیر گفت «از حق نباید گذشت که افشار کارش زیاد است. هم مبصر

کلاس هم کمک به شاگردان و هم رسیدگی به کتابخانه». آقای ادیبی سخن او را تأیید کرد و گفت «همکار عزیز، شاید شما بیش از حد متوقع هستید. این طور نیست؟» آقای قدسی سر تکان داد و گفته او را رد کرد.

خانم مدیر صحبت را تغییر داد و گفت «ما آمده ایم تا نظریات شما را گوش کنیم». آقای قدسی بلند شد و گفت «همین طور که مشاهده می کنید حجم کتابها زیاد است و روزه روز هم بیشتر می شود و به همان نسبت هم علاقه مند به کتاب و کتابخوانی اضافه می شود، اما متأسفانه فضای کافی برای مطالعه نداریم و این کتابخانه کوچک است. می خواستم پیشنهاد کنم قسمتی از فضای سالن را که بلا استفاده است به کتابخانه اضافه کنیم». خانم مدیر نگاهش بر دیوار ثابت ماند و در همان حال گفت «اما برداشتن این دیوار مستلزم مخارجی است و شما می دانید که چنین بودجه ای نداریم». آقای قدسی در ضمن تأیید حرف او اضافه کرد «ما می توانیم از کمک مالی اولیای دانش آموزان استفاده کنیم». آقای ادیبی هم مثل یک کارشناس ساختمان، دیوار را امتحان کرد و نگاهی هم به سالن انداخت و گفت «اگر این کار عملی بشود کتابخانه بزرگ و خوبی می شود. می شود دو ردیف دیگر هم قفسه اضافه کرد». خانم مدیر نفسی کشید و گفت «بله، خوب می شود؛ ولی همان طور که گفتم احتیاج به بودجه دارد. فکر نمی کنم که بچه ها همکاری کنند». آقای قدسی گفت «خودتان سر صف موضوع بزرگ تر کردن کتابخانه را با بچه ها در میان بگذارید. اگر همکاری کردند و به قدر کافی پول جمع آوری شد، که دست به کار می شویم، در غیر این صورت موضوع منتفی می شود». خانم مدیر این حرف را پذیرفت و سپس همراه آقای ادیبی کتابخانه را ترک کرد. آقای قدسی نیز در حین خروج، خطاب به من گفت «از این قسمت سالن می توانیم صرف نظر کنیم و به کتابخانه اضافه کنیم. درست سه متر به عرض کتابخانه اضافه می شود. سه در سه می شود نه متر، و این خودش خیلی است. اگر بچه ها همکاری کنند، بعد از تعطیلات عید، کتابخانه ای بزرگتر و مجهز خواهیم داشت. این طور نیست؟» گفتم «بله آقا». -بله آقا- ی من او را تکان داد و گفت «تو چقدر کینه ای هستی دختر! فکر می کردم فراموش کرده ای». من چیزی نگفتم.

پوزخندی زد و گفت «بسیار خوب ... باز هم لجاجت بکن. بالاخره معلوم می شود که شما برنده می شوید یا من. اما این را بدانید که من شکایت شما را به پدرتان خواهم کرد». و زودتر از من سالن را ترک کرد و به انتظار قفل شدن در نایستاد و از پله ها پایین رفت.

همان ساعت، خانم مدیر بچه ها را در حیاط گرد آورد و آنها را در جریان بزرگ کردن کتابخانه گذاشت و مرا به عنوان مأمور جمع آوری پولها معرفی کرد.

جمع آوری پول اول از اعضای کتابخانه شروع شد و متعاقب آن از شاگردان کلاسها. چند روز گذشت. ولی هنوز آن اندازه پول جمع نشده بود که بتوان کار را آغاز کرد.

یک شب کامران برای دیدار پدر به خانه ما آمد. او به درخواست پدر آمده بود. چون پدر گرفتار یک مسئله حقوقی شده بود و از کامران چاره جویی می خواست. او پدر را راهنمایی کرد و در فرصتی که پیش آمد از من پرسید «از مدرسه چه خبر؟» من موضوع کتابخانه را و این که به حد کافی پول جمع آوری نکرده ایم مطرح کردم. او پرسید «تا به حال چقدر جمع آوری کرده ای؟» مبلغ دقیق را نمی دانستم. به طور تقریبی رقمی را گفتم. او باز هم پرسید «خوب، چقدر کم داری؟» گفتم «خیلی» خندید و گفت «مثلاً چقدر؟» گفتم «شما می خواهید کمک کنید؟» گفت «شاید». گفتم «پس مبلغ را بالا می گویم». گفت «مگر می خواهید مرا ورشکست کنید». ناچار شدم مبلغی را بیان کنم. بدون هیچ مکث یا بحثی یک برگ چک نوشت و به دستم داد. آن قدر خوشحال شدم که چند بار تشکر کردم. چهره اش به خنده باز شد و گفت «اگر می دانستید که خوشحالیتان برایم چقدر ارزش دارد مطمئناً به نصف مبلغ اکتفا نمی

کردید». گفتم «منظورتان این است که سرم کلاه رفته». قاه قاه خندید و گفت «چیزی در همین ردیف». گفتم «پس باید یادم بماند و بار دیگر کل مبلغ را بگویم». چک را برداشتم و لای کتابها گذاشتم.

چراغ اتاق او روشن شد و به فاصله کوتاهی پنجره هم باز شد و صدای زنی آمد که می گفت (دلم برای این کوچه تنگ شده بود. من خیلی از شبها به این کوچه فکر می کنم). حس کنجکاویم برانگیخته شد؛ نزدیک پنجره رفتم و آقای قدسی را در کنار دختری دلفریب و فتان دیدم که از پنجره خم شده بود و به کوچه نگاه می کرد. آقای قدسی خودش را عقب کشید و به او گفت «این کوچه، توی این منطقه بی همتاست. این اطراف چنین کوچه ای تنگ و باریک پیدا نمی شود. حالا که دیدار تازه کردی، پنجره را ببند تا سرما نخوری». دختر پنجره را بست و آقای قدسی پرده را کشید.

در آن لحظه ها که بی اختیار به او خیره شده بودم، تنها توانستم این را دریابم که او، هم چهره ای افسانه ای دارد و هم صدایش بس خوش آهنگ و دلنشین و گیراست و فوق العاده جذاب است. حدس زدم که دختر عموی آقای قدسی باشد؛ همان مهمانی که خانم قدسی چشم به راهش بود. وقتی اتاق را ترک کردم و پایین رفتم، کامران در حال برخاستن بود. دلم می خواست می توانستم از او اطلاعاتی کسب کنم. اما او عازم بود، خداحافظی کرد و رفت و نتوانستم سؤالی بکنم.

فکر کردم شاید مادر او را دیده باشد و بتواند به سؤالاتم پاسخ دهد. لذا از او پرسیدم «شما مهمان شکوه خانم را دیده اید؟» گفت «بله. دختر بسیار زیبایی است. اگرچه اغلب دخترهای ترک زیبا هستند، اما او چیز دیگری است». گفتم «نمی دانستم خانواده آقای قدسی ترک هستند». گفت «آنها ترک نیستند. زن عموی آنها ترک است. زیبایی این دختر هم به مادرش رفته. او هم زن زیبایی است». پرسیدم «شما آنها را از نزدیک دیدید؟» گفت «بله. امروز من خانه شکوه خانم بودم که وارد شدند. خانواده صمیمی و خونگرمی هستند. آنها اظهار تمایل کردند که با ما رفت و آمد بکنند؛ من هم قبول کردم».

آخر شب هم که به اتاقم رفتم هنوز آن دو در اتاق بودند و صدایشان به گوش می رسید. دلم می خواست آن دختر سپیدپوش ظاهر می شد و آن دو را با هم می دید. تمام هوش و حواسم پیرامون دختری دور می زد که تازه وارد صحنه شده بود و با زیبایی اش می توانست سخت ترین دلها را نرم کند. غرق در اوهام بودم. در خیال کاخی رفیع با تصورات شیرین جوانی در ذهنم می ساختم. از رویارویی با حقیقت گریزان بودم؛ پس سناریویی تنظیم کردم و موافق میل خودم نقش آفرینان آن را برگزیدم و بنا به خواسته خودم نقش آنها را تعیین می کردم. آنچه در واقعیت غیرممکن بود در رؤیا ملموس جلوه می کرد؛ از دستیابی به آن دچار هیجان می شدم و گرمای مطبوعی در خود حس می کردم. بیشتر نقش را بی اراده به آقای قدسی می دادم و از او قهرمان می ساختم و نقش مقابل او را به خودم واگذار می کردم. و زمانی که از او می رنجیدم نقش اول را از وی می گرفتم و به آقای ادیبی می دادم. سایر بازیگران معمولاً بچه های مدرسه بودند و همواره فروغی نقش رقیب را ایفا می کرد. در تمام داستان من و فروغی با هم مبارزه ای بی امان داشتیم و در پایان داستان من پیروز برجا می ماندم و قهرمان مرد داستان.

در داستانی که آن شب نوشتم، نقش رقیب را به دختری دادم که تازه وارد شده بود و فقط از پنجره صورت زیبایش را دیده بودم. او در داستانم کشته نمی شد، حتی آسیب هم نمی دید؛ بلکه خودش با درک این که جایی در این میدان ندارد، از صحنه خارج می شد. کامران همیشه شاد و سرزنده باقی می ماند و تا آخر داستان نقش یک دوست فداکار را ایفا می کرد و گاهی هم بیشتر به او لطف کرده و اجازه می دادم تا جای قهرمان داستان را بگیرد. این نقشهای

رؤیایی گاهی در واقعیت نیز به وقوع می پیوستند و مرا متحیر می کردند. آقای قدسی در سرتاسر سناریو، مردی بود سخت و خشن و خونسرد که گاهی مجبور می شدم برای مهار او چندین بار نوشته ام را در ذهنم تغییر بدهم. با این که این کار مشکل بود، غالباً با موفقیت به پایان می رسید و من کامیاب می شدم. در آن رؤیایها قهرمانان با اراده من می نشستند، برمی خاستند، سخن می گفتند و هر جا که لازم می شد بدون جنگ و خونریزی از صحنه خارج می شدند و کنار می رفتند.

به یاد نمی آورم که در هیچ یک از آن تصورات زدوخوردی صورت گرفته باشد. از خشونت و جنگ بیزار بودم. قهرمانان من، انسانهایی بودند کامل و فهمیده که حرفهای من را می پذیرفتند و از منطق دلخواه من پیروی می کردند.

از یکنواختی سناریو خسته شدم و اراده کردم داستانی بنویسم که با شرارت و خشونت همراه باشد. فکر کردم از کجا شروع کنم و کدام فصل را برای شروع داستان انتخاب کنم. مثل اغلب نوشته ها بهار را انتخاب کردم. فصل عاشقان و دلدادگان. قهرمان داستان آقای قدسی بود با خصوصیات واقعی اش؛ خودم هم ایفاگر نقش مقابل او. مجسم کردم که من و او در باغی پر از گل و درخت قدم زنان راه می رویم و هر دو در سکوت، محو تماشای زیبایی اطراف شده ایم. هر دو یکدیگر را دوست داریم، اما هر کدام آنقدر غرور داریم که نمی توانیم احساسمان را بر زبان بیاوریم. او به انتظار اقرار من و من به انتظار لب گشودن او. همان طور که راه می رفتیم و آوای پرنده ای خوشخوان به گوشمان می رسید، به او گفتم «چقدر اینجا زیباست، درست مثل بهشت است». او نگاهم کرد و گفت «زیباست چون تو در آن قدم می زنی. این گلشن بدون تو بیابانی خشک و لم یزرع جلوه خواهد کرد». گفتم «این توصیف را به نشانه چه بگذارم؟» بار دیگر نگاهم کرد، اما این بار دیگر فروغ گذشته در نگاهش نبود. خیلی خونسرد گفت «به نشانه توصیف، نه چیز دیگر». او در یک لحظه اقرار کرده بود و در همان لحظه آن را منکر شده بود. در انتهای باغ، ادیبی را منتظر و چشم به راه دیدم. با لبخندی دست به سویم دراز کرد و دستم را میان دست گرمش فشرد و گفت «من ساعتی است که به انتظار تو ایستاده ام. تا این ساعت کجا بودی؟» سرم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم «به دیدار تو می شتافتم».

از این توصیف خوشم نیامد و آن را در ذهنم خط زدم. تا آن جا که او منتظر ایستاده بود. نوشتم - در آخر باغ ادیبی و کامران و دخترعمویش ایستاده بودند و چشم به راه ما داشتند. هنگامی که به آنها نزدیک شدیم آقای قدسی دست دختر عمویش را در دست گرفت و کامران و ادیبی هم دستشان را به سوی من دراز کردند. نمی دانستم کدام دست را در دست بگیرم، که همان زمان مرسده و فروغی سر رسیدند و آن دو تا با کامران و ادیبی همراه شدند و از باغ خارج شدند. من تنها ایستاده بودم. روبه رویم بیابانی بود خشک و برهوت. افسرده و غمگین چشم به بیابان دوخته بودم، که دختری سپیدپوش به کنارم آمد و زمزمه کرد «وقت رفتن است. تو تنها مانده ای. دیگران به سوی سرنوشت خود رفتند. تو در این دنیا سرنوشتی شاد نخواهی داشت و همچون من در عنفوان جوانی خواهی مرد. بیا هر چه زودتر در جای جدیدت مسکن بگیر و از این دنیا چشم پپوش، و من ناامید با او همگام شدم و هر دو در گورهای سرد و نمناک خود آرمیدیم -

از چنین پایانی بدنم یخ کرد. آن را نپسندیدم. در آن صورت بدون هیچ مبارزه ای زندگی را به مرگ واگذار کرده بودم. و این درست نبود. باید آن را تغییر می دادم. به آنجا بازگشتم که به اتفاق آقای قدسی از باغ خارج می شدم... -در مقابل چشمانم، استادیومی بود مملو از تماشاچی. آقای قدسی و ادیبی را دیدم که چون جنگاوران قرون وسطی،

سوار بر اسب و شمشیرهایی آخته در دست، رودر رو ایستاده و آماده مبارزه با یکدیگرند. از تجسم این حالت خنده ام گرفت. با خودم گفتم این مبارزه تکراری است. فاقد لطف و جذابیت است. آن دو باید به مبارزه ای تن بدهند که از واقعیت زمانه دور نباشد. پس آنها را در حال دوئل با تفنگ مجسم کردم. ناگهان ذهنم تصویری از آقای قدسی شکست خورده را داد، در حالی که تیر آقای ادیبی قلبش را شکافته و او خون آلود روی زمین می غلظد. و من در همان حال به رویش خم شده ام و به آخرین کلماتش گوش می دهم که به عشق خود اقرار می کند. از تصور چنین صحنه ای به گریه افتادم. طاقت دیدن مرگ او را نداشتم. هراسان برخاستم و در بستر نشستم و این تصویر تلخ را با اشک از ذهنم زدودم. با خود گفتم - او باید سالها با خوشی و سعادت زندگی کند. او سزاوار مرگ نیست. من بدون او قادر به زندگی نخواهم بود. حتی اگر هم مرا نخواهد، باز هم قادر نخواهم بود او را نابود شده تصور کنم. این خیال پردازی باید به صورتی زیبا و دلنشین به اتمام برسد، حتی اگر من در آن نقشی نداشته باشم - این فکر دلگرم کرد، و آن را همچون یک حقیقت پذیرفتم. سپس آرام دیدگانم را بر هم گذاشتم و به خوابی خوش رفتم.

فصل بیست و سوم :

برای برداشتن دفتر حضور و غیاب، وارد دفتر شدم. اکثر دبیرها آمده بودند و با هم گفت و گو می کردند. هنگام خروج، خانم مدیر صدایم کرد و گفت «افشار کمی صبر کن!» سپس مبلغی پول از کتو میزش بیرون آورد و در حالی که آن را به طرفم گرفته بود گفت «این مبلغ را هم به لیست اضافه کن». پرسیدم «به اسم کی باید یادداشت کنم؟» تبسمی کرد و گفت «احتیاج نیست؛ چون این مبلغ هدایی دبیران ماست». به یاد چک کامران افتادم و گفتم «برادر آقای قدسی هم چکی برای مدرسه نوشته اند». ناگهان تمام نگاهها را متوجه خودم دیدم. خانم مدیر پرسید «منظورت آقای قدسی خودمان است؟» گفتم «بله، همان طور که می دانید، ما با خانواده ایشان رفت و آمد داریم. اتفاقاً دیشب برادر آقای قدسی مهمان ما بودند و من گفتم که خیال داریم کتابخانه مدرسه را گسترش بدهیم. ایشان هم اظهار تمایل کردند تا در این امر خیر شرکت کنند. به همین منظور چکی نوشتند. اگر اجازه بفرمایید بروم و آن را بیاورم؟» گل از گل خانم مدیر شکفت و لبخندی همراه با تعجب بر لبهایش نشست. همین که با حرکت سر این اجازه را داد با سرعت از دفتر خارج شدم تا از سؤالات کنجکاوانه دبیران در امان باشم. از این که موضوع چک را میان جمع مطرح کرده بودم، از خودم عصبانی شدم. عنوان کردن آن در حضور همه دبیران کار نا معقولی بود. یک لحظه تصمیم گرفتم که بعد از خوردن زنگ چک را به دفتر تحویل دهم. اما چون دفتر حضور و غیاب را با خودم نیاورده بودم، مجبور شدم با چک به دفتر بازگردم. این بار آقای قدسی جلو میز خانم مدیر ایستاده بود و به لیست اسامی شاگردان و مبلغ هدایی آنها نگاه می کرد. من با شرمساری چک را جلو خانم مدیر گذاشتم و دفتر حضور و غیاب را برداشتم. خانم مدیر نگاهی به رقم چک انداخت و با گفتن (مبلغ قابل توجهی است) کنجکاوی دیگران را فرو نشاند و خطاب به من افزود «از این که به فکر کتابخانه بودی متشکرم. خودت باید زحمت وصول آن را تقبل کنی». آنگاه آقای قدسی را مخاطب قرار داد و گفت «اگر برای شما زحمتی نیست لطف کنید مینا خانم را بفرستید بانک تا این چک وصول بشود. فکر می کنم با وصول این چک دیگر نیازی به کمک شاگردان دیگر نداشته باشیم و بتوانیم کار را شروع کنیم. شما این زحمت را می کشید؟» آقای قدسی قبول کرد و چک را در نیلونی که پولها در آن بود گذاشت و گفت «بعد از تعطیل شدن مدرسه این کار را خواهم کرد». سپس خانم مدیر از من پرسید

«این ساعت چه درسی داری؟» گفتم «ورزش». گفت «تو این ساعت می توانی ورزش نکنی و به آقای قدسی در جمع آوری کتابها کمک کنی. بابا هم کمکتان می کند».

بنا به دستور خانم مدیر اول دفتر حضور و غیاب را به کلاس بردم و سپس راهی کتابخانه شدم. آقای قدسی زودتر از من آمده بود. تعداد زیادی کارتن خالی تهیه شده بود و آقای قدسی در حال قرار دادن چند جلد کتاب در یکی از همین کارتنها بود. وقتی وارد شدم سلام کردم. با سردی سلام را پاسخ گفت. به وضوح از چهره اش پیدا بود که از کار من خشمگین است. پرسیدم «من چه کاری باید انجام بدهم؟» بدون آن که نگاهم کند، به کتابها اشاره کرد و گفت «کتابهای هر ردیف را مرتب توی کارتن قرار بدهید». من قفسه مخالف او را انتخاب کردم و به جمع آوری کتابها مشغول شدم. در یک زمان کتابها را در کارتنها جا می دادیم. به صورتش نگاه کردم؛ هنوز خشمگین بود. فکر کردم با یک عذرخواهی کوتاه می توانم او را به حال عادی باز گردانم. پس آهسته گفتم «متأسفم». شنید، اما به روی خود نیاورد. پشت به من، دسته ای دیگر کتاب برداشت. باز هم هنگام قرار دادن کتاب در کارتن، گفتم «آقای قدسی، متأسفم، اصلاً نفهمیدم چه کار می کنم». با لحنی خشک، ولی آهسته گفت «شما همیشه کارهایتان غیر ارادی است، این تازگی ندارد». گفتم «بله، حق با شماست. شاید من دیوانه ام و خودم خبر ندارم». دستش را روی کتابهایی که روی میز بود گذاشت و سنگینی بدنش را روی آن انداخت و با شک و تردید مرا برانداز کرد و گفت «شما دیوانه نیستید، بلکه دختری بی فکر هستید. اگر پیش از آن که سخن بگویید، کمی روی آن فکر کنید، متوجه می شوید آنچه که می خواهید بگویید به جا است یا ناهه جا». گفتم «حق با شماست، من اشتباه کردم؛ نمی باید در حضور دیگران موضوع چک کامران را مطرح می کردم. عاقلانه این بود که آن توسط شما به دفتر داده می شد». گفت «دادن چک توسط شما یا من مهم نبود؛ بلکه عنوان کردن اسم برادر من در حضور جمعی که او را نمی شناسند ایراد داشت. شما فکر نکردید که آنها چه حدسی در مورد شما و برادرم خواهند زد؟ فکر نکردید که آنها بین خودشان خواهند گفت چرا برادر من این چک را دست من نداده ولی به دست شما سپرده؟ با این که شما مطرح کردید که ما روابط خانوادگی داریم، اما باز هم کارتان بچه گانه بود. من نمی گویم که آنها فکر خواهند کرد میان شما و برادرم رابطه ای خصوصی وجود دارد، بلکه از این ناراحتم که آنها گمان کنند که میان من و برادرم اختلافی وجود دارد که او چک را به من نداده. بهتر نبود پیش از عنوان کردن این موضوع توی دفتر، به من می گفتی، یا این که زمانی چک را تحویل دفتر می دادی که کسی نبود؟» گفتم «بله من اشتباه کردم. متأسفانه زمانی پی به اشتباه خودم بردم که دیگر کار از کار گذشته بود».

آقای قدسی نفس بلندی کشید و گفت «البته زمانی که شما برای آوردن چک دفتر را ترک کردید من سعی کردم ذهن آنها را نسبت به این موضوع روشن کنم، ولی این را باید بدانید که همیشه من نیستم تا اشتباهات شما را رفع و رجوع کنم. امروز شما غرور مرا پیش دیگران خرد کردید و من برای اولین بار مجبور شدم از شما و خانواده ام صحبت کنم. لطفاً دیگر این کار را تکرار نکنید. نزدیکی خانواده های ما نباید در اینجا سؤال برانگیز بشود. من و شما باید توی این دبیرستان، مثل دو بیگانه باشیم. متوجه منظورم شدید؟»

نمی توانستم چیزی بگویم، تنها توانستم با حرکت سر گفته هایش را تأیید کنم. سخنان آقای قدسی چون پتکی بر سرم فرود می آمد و من زیر ضربات آن خرد می شدم. دستم می لرزید و سرم به دوران افتاده بود. چیزی نمانده بود که کنترل خودم را از دست بدهم. دستم را به قفسه گرفتم و پشت به او کردم تا آثار ضعف را در صورتم نبیند. بغضی که در گلو داشتم، نفس کشیدن را برایم دشوار کرده بود. به سختی از ریزش اشکم جلوگیری کردم و در

سکوت به دسته کردن کتابها پرداختم. برای آن که نگاهم با نگاه او تلاقی نکند، کارهایم را در خلاف جهت او انجام می دادم. او هم سکوت کرده بود و همچنان به کار مشغول بود.

با ورود خانم مدیر و بابا، آقای قدسی دست از کار کشید. خانم منصفی به شوخی گفت «خوب سکوت کتابخانه را حفظ کردید! من و بابا گمان کردیم که هیچ کس توی اینجا نیست». آقای قدسی گفت «در سکوت کارها با سرعت بیشتری پیش می رود». بابا به آقای قدسی کمک کرد و چند کارتن خالی را روی میز گذاشت. و او هم به کار مشغول شد.

خانم منصفی آقای قدسی را مخاطب قرار داد و گفت «با پدر یکی از شاگردان که مقطعه کار ساختمان است تلفنی صحبت کردم. از پس فردا کارگزارنش مشغول به کار می شوند. اگر کارها طبق برنامه پیش برود، برای بعد از عید کتابخانه بزرگی خواهیم داشت». آقای قدسی گفت «من و خانم افشار امروز بعد از تعطیل شدن مدرسه چک را وصول می کنیم. البته اگر بانک بسته بود، فردا پیش از آمدن به مدرسه این کار را خواهیم کرد». خانم مدیر تشکر کرد. در همان زمان زنگ به صدا درآمد و من بدون این که از آقای قدسی اجازه بگیرم، کتابخانه را ترک کرده و سر کلاس رفتم.

هنگامی که زنگ آخر خورد، من دیگر صبر نکردم تا با آقای قدسی به بانک بروم. با عجله به طرف خانه راه افتادم. همین که سر خیابان مدرسه رسیدم، اتومبیل آقای قدسی کنار پایم توقف کرد و صدای او را شنیدم که می گفت «سوار شوید، باید به بانک برویم». لحن آمرانه و با صلابت او مرا میخکوب کرد و او در اتومبیل را گشود. سوار که شدم، حرکت کرد. گفتم «حتماً لازم بود که من هم بیایم؟» خیلی خونسرد گفت «نه، چون این چک حامل است. خانم منصفی مایل بودند که شما حضور داشته باشید. هر چه باشد این چک مال شماست». کلمات او که با تمسخر ابراز شد، مرا به شدت عصبانی کرد. تقریباً فریاد زدم «لطفاً بس کنید. شما امروز به قدر کافی مرا خرد کرده اید. آن همه کافی نبود که می خواهید باز هم زجرم بدهید؟» نیم نگاهی گذرا به من انداخت و گفت «من قصد شکنجه شما را نداشتم، چرا عصبانی شدید؟» با همان لحن عصبانی گفتم «شما هر طور که دوست دارید رفتار می کنید و توقع دارید که کسی هم از رفتارتان ناراحت نشود. من دلم نمی خواهد با شما به بانک بیایم. لطفاً مرا پیاده کنید». چون مرا در حال باز کردن در اتومبیل دید، نگه داشت و پرسید «چه شده؟» در اتومبیل را باز کردم و هم زمان گفتم «چیزی نشده، فقط نمی خواهم دیگر با شما هم کلام بشوم. همین». این را گفتم و پیاده شدم. از خانه خیلی دور بودم. ناچار ایستادم تا تاکسی بگیرم و به خانه برگردم. او اتومبیل را عقب عقب راند کنارم قرار گرفت و شیشه را پایین کشید و گفت «سوار شوید. شما را به خانه می رسانم». گفتم «خودم می توانم برگردم». با همان لحن مسخره گفت «می دانم که شما خیلی کارها را می توانید انجام بدهید! اما چون من مسئول رفت و برگشت شما را قبول کرده ام، باید شما را صحیح و سالم به خانه برسانم. لجاجت را کنار بگذارید و سوار بشوید». ناگزیر دوباره سوار شدم و او خیابان را دور زد و مسیر خانه را در پیش گرفت. هر دو خشمگین و عصبانی بودیم و سعی می کردیم به همدیگر نگاه نکنیم. سرعت اتومبیل زیاد بود و این باعث وحشتم شد. پلکهایم را بر هم گذاشتم تا از شدت ترسم بکاهم. او متوجه شد و از سرعت اتومبیل کاست مرا مقابل در خانه پیاده کرد و نگاهی به ساعت انداخت و اتومبیل را به طرف خانه خودشان هدایت کرد. فهمیدم که دیگر به بانک نمی رود.

مادر علت تأخیرم را پرسید، به طور خلاصه گفتم که برای وصول چک رفته بودیم اما به علت بسته بودن بانک بازگشتیم. مادر نامه مرسده را در اختیارم گذاشت و من با آن به اتاقم پناه بردم.

در اتاق را که گشودم، چراغ اتاق او نیز روشن شد و در همان زمان بوی عطر یاس آمد. چراغ را روشن کردم و او را در حالی که دو زانو گوشهٔ اتاق چمباتمه زده بود، دیدم. نگاهش غمگین و گرفته بود. حدس زدم که گریه کرده است. دیگر از او نمی ترسیدم. کلاسورم را روی میز گذاشتم و روی لبهٔ تخت نشستم و پرسیدم «چرا آنجا نشسته ای؟» نگاه افسرده اش را به صورتم دوخت و چیزی زیر لب زمزمه کرد. گفتم «صدایت را نمی شنوم». بلند شد و مقابلم ایستاد و آرام پرسید «چرا؟» نگاهش کردم. برای (چرا) جوابهای بسیاری داشتم، اما نمی دانستم کدام یک را بر زبان بیاورم. فقط گفتم «تقصیر خودش بود. او مرا می رنجاند و باعث آزار روحیه ام می شود. ما حرف یکدیگر را درک نمی کنیم». سرش را به این سو و آن سو حرکت داد و حرفم را رد کرد. من ادامه دادم «تو که توی کتابخانه نبودی ببینی چطور غرورم را جریحه دار کرد. او مرد یک دنده و لجبازی است که می خواهد حرف خودش را در مغز من فرو کند. او فکر می کند که من هنوز یک دختر بچه هستم و او هم قیم و وکیل وصی من است. آن قدر از او بیزار شده ام که دلم می خواهد دیگر مجبور نباشم او را ببینم. او فکر می کند که من نمی دانم از زمانی که دختر عمومی زیبایش آمده، دیگر آن آقای قدسی گذشته نیست. مردانی که هر روز به یکی دل می بندند قابل اعتماد نیستند. من می خواهم او را فراموش کنم و اسم او را از صفحهٔ دلم پاک کنم و حتماً این کار را خواهم کرد. آقای قدسی دیگر برایم وجود خارجی ندارد. می فهمی؟ اگر هم مجبور باشم با او روبه رو بشوم، دیگر برای من آن آقای قدسی گذشته نخواهد بود. همان طور که من برای او دیگر مینای سابق نیستم». نگاهش را در عمق چشمانم فرو برد و با گفتن (افسوس) ناپدید شد.

نامهٔ مرسده سراسر پند و اندرز بود. او نوشته بود:

خواهرم، عاقل باش و تمام پنجره ها را بر روی خود ببند. اگر روزی درست به پایان برسد، نور معرفت از پنجره ات خواهد تابید. اما تا آن زمان، تمام پنجره ها را به روی خود مسدود کن. زیرا امکان این که هوا و هوس ابری بر روی خورشید دلت سایه بگستراند وجود دارد ...

مرسده از آن مسافت بعید هم می توانست آیندهٔ من را بهتر از خودم ببیند. در آن لحظه دچار تشنجی عصبی شدم و برای فرار از تمام این مشکلات، به بستر پناه بردم. از خودم بیزار شده بودم و دنیا و زندگی پیش رویم رنگ باخته بود و از بین رفت. کسالت و رخوت، جای شور و نشاط را گرفت و پوچی بر هستی ام چنگ انداخت و نومید به انتظار پایان خط نشستم.

از آن روز، دیگر من مینای سابق نبودم. درس و مدرسه برایم کابوسی شده بود که باید از آن می گریختم. شیفتگی به درس را از دست دادم و اجبار جای علاقه را گرفته بود. در حل مسائل کند شده بودم. یک روز که آقای قدسی برای اثبات قضیه ای مرا پای تخته فرا خواند، طریقهٔ اثبات را فراموش کرده بودم و در مقابل سؤال او که (چرا اثبات نمی کنید؟) با شرمساری سر به زیر انداختم. با خودم گفتم - دیگر آن مینای زرنگ و باهوش نزول کرده و دیگر از اوج به زیر آمد - کلام او را می شنیدم، اما گویی در این عالم نیستم و در جایی دیگر سیر می کنم. غباری از احساسهای بی منطق، آئینهٔ اندیشه ام را پوشانده بود و اجازهٔ تفکر و دیدن حقیقت را نمی داد. فریاد خشم آلود او را می شنیدم، اما وجود به لرزش در نمی آمد.

تا آنجا که این رکورد در درسهای دیگر هم تکرار شد. دیگر خودم را سبک و بی وزن می دیدم. همچون یک رباط، بی قلب راه می رفتم و حرف می زدم. اما به مفهوم گفته های خود توجهی نداشتم. در مقابل تمام سؤالات دبیرها که

علت را جویا می شدند، ساکت می ماندم و هیچ نمی گفتم. از آن پس، همه جا صحبت از نزول من بود. در دفتر، در خانه، در میان اقوام و دوستان و همه با دلسوزی، دلیلی برای این وضعیت ابراز می کردند. یکی از فشار عصبی نام می برد، دیگری خستگی روحی و آن دیگری رکورد ذهن را عنوان می کردند. دلسوزی آنها صرفاً برای بهبودی من بود. اما چه سود؟ خودم هیچ میل و رغبتی برای دگرگونی نداشتم. فقط از آن حالت بی خبر لذت می بردم. با نزدیک شدن امتحانات ثلث دوم، این نگرانی به تشویش تبدیل شد و مادر و پدرم با التماس درخواست می کردند که به خودم بیایم و چون گذشته با میل و رغبت درس بخوانم.

یک روز غروب سرسری کتاب شیمی را به دست گرفتم و نگاهی به درسهای آن انداختم. گویی برای اولین بار بود که به آن نگاه می کردم. جرم و ظرفیت اسیدها و بازها را فراموش کرده بودم. پنجره را باز کردم و کتاب را به کوچه انداختم. احساس آسودگی کردم و به بستر رفتم.

به خواب علاقه پیدا کرده بودم. چون خواب بر بی خبریم می افزود، چشم بر هم می گذاشتم تا سناریوی تازه ای بیافرینم. اما این سناریو، با دیگر سناریوها فرق داشت. این بار حیوانات به جای انسانها نقش بازی می کردند؛ روباه و موش کور ایفاگران نقش اول بودند و مار و عقرب دیگر نقشها را به عهده می گرفتند. جغد نیز با آوای کرهش نغمه خوان صحنه بود و خیل حیوانات درنده جنگل، سیاهی لشکر آن. کبوتر سپید با بال شکسته، حاشیه نشین صحنه بود و کسی به سخنان دلنشین او توجهی نداشت.

روباہ مکار، ادیب و فاضل این جنگل بود و موش کور شاگرد او، موش کور چشم بسته به آنچه که روباه فرمان می داد، عمل می کرد. خودش را و سرنوشتش را به دست او سپرده بود. آن بیچاره حتی هنگام پرتوافشانی خورشید، خود را به مخاطره می انداخت تا از دستور روباه اطاعت کرده باشد. اما روزی که روباه دل به مار بست و اجازه داد او گرد گردنش حلقه زند، دریافت که دیگر برای روباه بی ارزش است. پس به سوراخ خود در عمق زمین خزید و با خود پیمان بست که از روشنایی خورشید حذر کند. او حتی به سخنان کبوتر که می گفت (خودت را از حصار تنگ علاقه خلاص کن) توجهی نداشت و با قلب و روحی شکسته به اعماق تیره خاک پناه برد.

با خودم گفتم - هیچ کجا برای آسوده زیستن، جز درون خاک نیست. من نیز چون موش کور باید به اعماق خاک پناه ببرم - سعی کردم نفسم را در سینه حبس کنم تا بدین وسیله از قید حیات آسوده گردم، که تلنگری به در اتاقم خورد. از این که مجبور بودم به زندگی بازگردم، خشمگین شدم و با عصبانیت در را گشودم. باور نمی کردم کسی که پشت در ایستاده است، خود او باشد. او در مقابل چشمان بهت زده من وارد شد و در حالی که کتاب شیمی ام را در دست داشت پرسید «این کتاب شماست؟» تأیید کردم. پرسید «پس توی کوچه چه می کنی؟» بدون تعارف روی صندلی نشست و چون سکوت مرا دید، بار دیگر سؤالش را تکرار کرد و نگاهی به پنجره انداخت و ادامه داد «پنجره هم که بسته است. پس چطور این کتاب سر از کوچه در آورده؟ باد هم که نمی آید. می توانم بگویم که عمداً آن را به کوچه انداختی. این طور است؟» سکوت من او را عصبانی کرد و پرسید «چرا جواب نمی دهی؟» شانه هایم را بالا انداختم و هیچ نگفتم. با همان حالت به پا خاست و به طرفم آمد؛ شانه ام را گرفت و با هر دو دستش مرا محکم روی صندلی نشاند و گفت «وقتی سؤال می کنم باید جواب بشنوم. این را نمی دانستی؟» بی اختیار گفتم «اینجا دبیرستان نیست و توی اینجا من شاگرد شما نیستم. این را نمی دانید؟ اگر نمی دانید بدانید که اینجا خانه من است و شما بدون دعوت وارد شده اید. پس حق سؤال و جواب ندارید.» گفت «برعکس تصورتان من با دعوت آمده ام. اگر باور ندارید

از پدر و مادرتان پرسید. من بنا به خواسته آنها وارد شده ام. آمده ام تا علت این کار را بدانم. و شما باید بدانید که تا علت را پیدا نکنم از اینجا نخواهم رفت. برای من همه جا دبیرستان است و تو هم در هر شرایطی شاگرد من هستی. پس لجباجت نکن و بگو که چرا کتاب را به کوچه انداختی؟»

قاه قاه خندیدم و گفتم «چقدر مسخره است که انسان در خانه خودش هم احساس آسودگی نکند. مگر شما همان کسی نیستید که گفتید آشنایی دو خانواده نباید در دبیرستان تولید اشکال کند؟ اگر شما گوینده این جمله هستید پس اجازه بدهید من هم بگویم که روابط شاگرد و استاد هم نباید در محیط خانه تولید اشکال کند. من دلم نمی خواهد با شما صحبت کنم و خواهش می کنم که اتاقم را ترک کنید». لبخندی زد و گفت «ترک خواهم کرد، اما زمانی که جواب سؤالم را دریافت کرده باشم. اگر می خواهید زودتر از سر من آسوده بشوید، به سؤالم جواب بدهید».

گفتم «و اگر جواب ندهم؟» شانه بالا انداخت و گفت «مجبور می شوید تمام شب مرا تحمل کنید». بلند شدم و گفتم «اما من شما را تحمل نمی کنم. شما هر قدر که دوست دارید روی این صندلی بنشینید و انتظار بکشید». قصد داشتم اتاق را ترک کنم که پیش دستی کرد و اتاق را قفل کرد و سرچایش بازگشت و همان طور خونسرد نشست و گفت «حالا چه کار می خواهید بکنید؟» چند بار دستگیره در را حرکت دادم. اما در قفل بود. گفت «تلاش بی خودی نکنید. آرام بگیرید و بنشینید و به سؤالات من جواب بدهید». گفتم «شما از جان من چه می خواهید؟» بار دیگر شانه بالا انداخت و گفت «من چیزی نمی خواهم و برای من هم مهم نیست که شما از اوج آسمان به قعر زمین سقوط بکنید. همان طور که گفتم من بنابر خواسته پدر و مادرتان به اینجا آمده ام و چون به آنها قول داده ام که علت این ناراحتی شما را کشف کنم، اینجا نشسته ام و باید این را هم اضافه کنم که من از داد و فریاد نمی ترسم و گریه و زاری هم قلبم را نرم نمی کند. این را گفتم تا شما با خاطر آسوده هر کاری که دوست دارید انجام بدهید». گفتم «من دیوانه نیستم». با تمسخر گفت «راستی؟ پس چرا کارهای دیوانه ها را انجام می دهید؟ اگر مشاعر شما خوب کار می کند پس چرا در مقابل یک قضیه ساده هندسه مبهوت می شوید؟» گفتم «این به خودم مربوط است». بلند شد و از قفسه کتابها کتابی برداشت و خیلی خونسرد گفت «پس می نشینم تا آن زمان که درک کنید این قضیه به من هم مربوط می شود». کتاب را با خشم از دستش کشیدم و گفتم «یا در اتاق را باز می کنید، یا این که خودم را از پنجره بیرون می اندازم». بلند شد و پنجره را گشود و گفت «حرف من یک کلام است. اگر می خواهید انتحار بکنید، میل خودتان است. بفرمایید». و با این سخن، سر از پنجره بیرون کرد و گفت «اما قبلاً بگویم که ارتفاع اینجا کم است و فقط شما را زخمی می کند. برای خودکشی باید جای مناسبتری را انتخاب بکنید». خونم به جوش آمده بود و خونسردی او بیشتر عذابم می داد. کتاب را به طرفش پرت کردم و گفتم «چرا مرا راحت نمی گذارید؟ چه از جان من می خواهید؟» به سویم آمد و بار دیگر مرا روی صندلی نشانده و گفت «خوب می دانی چه از تو می خواهم. حالا آرام بگیر و به سؤالات من جواب بده».

دیگر بریده بودم و تسلیم شدم و مثل یک متهم در مقابل قاضی، نشستم و سر به زیر انداختم. او هم سیگاری برای خود روشن کرد و بعد از لحظه ای سکوت پرسید «حالا حاضری به سؤالاتم جواب بدهی؟» گفتم «چه می خواهید بدانید؟» خندید و گفت «این درست است. می خواهم بدانم که چرا این کار را کردی و کتاب را به کوچه انداختی؟» گفتم «برای این که از آن سر در نمی آورم». گفت «واضحتر صحبت کن!» گفتم «تمام فرمولها از ذهنم فرار کرده اند». پرسید «این اشکال فقط در مورد کتاب شیمی است؟» گفتم «نه، تقریباً تمام درسها را فراموش کرده ام. هر کتابی را باز می کنم مثل این است که تازه آن را می بینم و تمام مطالبش برایم گنگ و نامفهوم است. از هر چه کتاب است

بیزار شده ام و دیگر دلم نمی خواهد درس بخوانم». پرسید «اگر دلت درس را نمی خواهد، پس دوست داری که چه کاری انجام بدهی؟» نگاهش کردم و گفتم «هیچ کاری را هم دوست ندارم. دلم می خواهد فقط بنشینم و نگاه کنم». در آسمان برقی جهید و صدای مهیبی برخاست و بفاصله ای کوتاه باران شروع به باریدن کرد. آقای قدسی به پاخاست و پنجره را بست و گفت «یک روز تو باران را دوست داشتی. هنوز هم آن را دوست داری؟» گفتم «عشق و علاقه به همه چی را از دست داده ام و دیگر نمی دانم چه چیزی را دوست دارم و از چه چیزی متنفرم». گفت «لباس پیوش و با من بیا!» در اتاق را باز کرد و پشت در به انتظار ایستاد. وقتی از اتاق خارج شدم، گوشی تلفن را برداشت و با مادرش تماس گرفت و گفت که به مادر من اطلاع دهد که برای یک ساعت ما با هم از خانه خارج می شویم. وقتی اتومبیل را روشن کرد و من سوار شدم، باران با شدت می بارید. او برف پاک کن را کار انداخت و حرکت کرد. آرام آرام خیابانها را پشت سر می گذاشتیم و من محو تماشای خیابان بودم. ریزش باران در چراغهای خیابان زیبا و فریبنده بود.

آقای قدسی مرا نگریست که محو تماشا بودم. و گفت «مثل این که هنوز دوست داشتن باران را فراموش نکرده ای و هنوز هم آن را به آفتاب ترجیح می دهی. یک روز گفتی که بارش باران زندگی را پر بار می کند. پس هنوز این عقیده را داری! دوست داری کمی زیر باران قدم بزیم؟» گفتم «نه، همین جا که نشسته ام خوب است». گفت «اما من فکر می کنم که باید تو باران را حس کنی. از خیس شدن نترس».

اتومبیل را در گوشه خیابان پارک کرد و پیاده شد. در سمت مرا نیز باز کرد و کمک کرد تا پیاده شوم. در کنار هم به راه افتادیم. گفت «من هم می خواهم بگویم که باران رخوت و سستی را می شوید و با خود می برد و به جای آن نشاط را جایگزین می کند. تو این طور فکر نمی کنی؟» گفتم «شاید این طور باشد، اما ...» سختم را قطع کرد و گفت «اما ندارد. من می دانم که الآن تمام وجودت لبریز از شور زندگی شده و می دانم. دختری که الآن در کنار من قدم برمی دارد، کسی است که زندگی را با تمام خوب و بدش دوست دارد. و تصمیم دارد که روزی تمام تاریکیهای ناشی از جهل و خرافات را برای انسانها کنار بزند و چشم آنها را به نور علم و دانش روشن کند. من می دانم دختری که در زیر این باران سیل آسا قدم می زنی، دختری است که قلبی به پاکی همین باران و روحی وسیعتر از دریا دارد. من می دانم دختری که حاضر شده با دبیر اخمو و کسل کننده اش در زیر باران راه برود، دختری است رؤف و مهربان و زودرنج که تحمل یک کلمه اعتراض آمیز را ندارد. من می دانم که شاگرد نورچشمی ام از من رنجیده است و مرا دشمن خودش می داند. اما بگذار بگویم که این دبیر اخمو و کسل کننده، بیش از آنچه به تصور بیاید، نگران شاگرد لوس و زودرنج خودش است و دلش می خواهد که او هم به این نکته توجه کند که خیلی از تندی ها و پرخاشها از روی مهر و محبت است. اگر این دبیر به شاگردش محبت نداشت به سادگی از خطاهای او می گذشت. اگر این دختر که در کنارم قدم برمی دارد می دانست که چه شبها دبیرش به خاطر رفتاری که با او کرده با خودش جنگیده و خود را سرزنش کرده، دلش با او نرم می شد و برایش دلسوزی می کرد. اگر این شاگرد یکدنده و لجباز بداند که دبیرش فقط خواهان سعادت اوست و برای خوشبختی او مجبور است که لب باز نکند و علاقه اش را سرکوب کند، به او خشم نمی گرفت و او را دشمن نمی دانست. اگر او می دانست که دبیرش چه زجری را تحمل می کند و چگونه عشقش را در زیر فشار منطق سرکوب می کند، نه تنها بر او خشم نمی گرفت بلکه سعی می کرد احساس او را درک کند و خودش را با او همگام کند. اما هیئات که او نمی خواهد این نکته ها را بداند و یک نفره بر ترک اسب نشسته و تک تازی می کند. من در مقابل این تک تازی چه می توانم بکنم؟ جز این که فقط بایستم و نگاه کنم و اگر احیاناً مانعی

در راه تاخت و تاز او باشد آن را از میان بردارم». نگاهی از نیمرخ به من انداخت و ادامه داد «من هم گاهی اوقات مثل تو دچار این احساس می شوم که- این همه تلاش برای چیست و چه عاید می شود؟- بله، من هم گاهی مثل تو طالب مرگ می شوم و از زندگی روبر می گردانم. اما در اوج یأس و حرمان، ناگهان چشمانی تپله ای پیش رویم مجسم می شود و این چشم باعث می شود که امید به زندگی را دوباره به دست بیاورم. پس خودم را برای تلاش آماده می کنم.

می بینی من هم که دبیر تو هستم، بعضی وقتها دچار یأس و حرمان می شوم. حالا بیا برگردیم. فکر می کنم که باران جسم و روح هر دوی ما را پاک کرده باشد و آن نتیجه ای را که می خواستیم از باران گرفته باشیم». اعتراف آقای قدسی آتش خشم را در وجودم فرو نشاند و در زیر آن باران سیل آسا گرمای مطبوعی در خود حس کردم. امید و تلاش بار دیگر در وجودم جان گرفت و زمانی که به خانه بازگشتیم دیگر آن مینای رنجور و بی حوصله نبودم. تصمیم گرفتم با آمادگی کامل، خودم را برای امتحانات ثلث دوم آماده کنم.

فصل بیست و چهارم :

آخرین امتحان، ادبیات بود و پس از آن تعطیلات نوروزی آغاز می شد. در خانه جوش و خروشی به وجود آمده بود و شیده و مادر خانه را برای ورود مرسته و فریدون آماده می کردند. آنها مرا از کار خانه معاف داشته بودند و تشویقم کرده بودند تا تمام هم خودم را روی امتحانات معطوف کنم.

صبح وقتی خود را برای رفتن به مدرسه و دادن آخرین امتحان آماده می کردم مادر پرسید «امتحان آخری است؟» و چون تأیید کردم نفس راحتی کشید و گفت «الحمدالله به خیر گذشت. چقدر نگران تو بودم. آقای قدسی واقعاً زحمت کشید تا روحیه گذشته را به تو برگرداند. خدا کند یهدا قدر او را بداند و خوشبختش بکند». تمام وجودم به لرزه افتاد پرسیدم «مگر آن دو تا خیال ازدواج دارند؟» مادر داشت میز صبحانه را با دستمال تمیز می کرد و خوشبختانه چون پشتش به من بود، رنگ پریده صورت مرا ندید و ادامه داد «هنوز قطعاً معلوم نیست، ولی شکوه خانم دیروز می گفت که عمویشان ضمن صحبت هایی که می کرده، به این نکته اشاره کرده و چون یهدا خیلی به کاوه علاقه دارد، ممکن است زودتر از کامران، ازدواج کند. به هر حال توی همین تعطیلات عید معلوم می شود.

از خانه که بیرون آمدم، غمگین و گرفته بودم. نمی توانستم گفته های مادر را جدی تلقی کنم. اعتراف آقای قدسی را باور داشتم و همین باعث شد که خیلی زود گفته های مادر را فراموش کنم.

در سر جلسه امتحان مریم صندلی روبه روی من نشسته بود. وقتی ورقه ها تقسیم شد با صدای رسای آقای قدسی دیکته خوانده شد و سپس ورقه های انشا تقسیم شد. یک ساعت برای نوشتن انشا وقت گذاشته بودند. مشغول نوشتن بودم که دیدم مریم نشسته و نمی نویسد. آرام پرسیدم «چرا نمی نویسی؟» کمی سرش را به جانبم کج کرد و گفت «بلد نیستم». دلم به حالش سوخت و انشای خودم را نصفه-نیمه رها کردم و گفتم «بنویس». آن گاه آهسته شروع کردم به گفتن انشا. هر چه به ذهنم می رسید می گفتم و او می نوشت. چون از روی نوشته نمی خواندم، گاهی مجبور می شدم که جمله قبل را از او بپرسم و او برابرم تکرار می کرد.

صدای ما دو نفر سکوت سالن را به هم ریخت. به طوری که یکی از دبیران با (هیس) سالن را به سکوت دعوت کرد. کمی صبر کردم و مجدداً شروع به گفتن کردم. متوجه نشدم که آقای قدسی از ردیف صندلیها عبور کرده و خودش را به انتهای سالن، جایی که من بودم رسانده است. چیزی به اتمام انشای مریم نمانده بود. آخرین جمله را که گفتم، پرسیدم «چند خط شده؟» شمرد و آهسته گفت «نوزده خط». گفتم «یک خط هم خودت اضافه کن». هنوز حرفم تمام

نشده بود که صدایی در کنار گوشم زمزمه کرد «دیگر کافی است، خودت بنویس. وقت زیادی نداری!» از ترس پیا خاستم فکر کردم که همین الآن روی ورقه هر دوی ما خط قرمز خواهد کشید. من در طول امتحانات چندین بار شاهد گرفتن تقلب او بودم و می دانستم که با متخلف چگونه برخورد می کند. اما وقتی او آرام از کنار صندلی من گذشت، سر جایم نشستم و نفس راحتی کشیدم. پس با نوعی آرامش همراه با عجله شروع به نوشتن کردم. خوشبختانه هنگامی که پایان وقت اعلان شد، انشای من نیز به پایان رسیده بود، اما فرصت پاکنویس و دوباره خوانی را از دست داده بودم.

آقای قدسی ورقه ها را جمع می کرد. هنگامی که ورقه من را برداشت گفت «شما و یگانه در سالن بمانید». برای مریم هم همین جمله را تکرار کرد. بچه ها یکی یکی پس از تحویل دادن ورقه، سالن را ترک می کردند. اما من و مریم سر جایمان نشسته بودیم و جرأت این که حتی به صورت یکدیگر نگاه کنیم را نداشتیم. اکنون آقای قدسی پشت میز نشسته بود و ورقه ها را دسته می کرد و جز ما سه نفر، دیگر کسی در سالن نمانده بود. او پس از دسته کردن ورقه ها، نگاهش را به من و مریم دوخت و اشاره کرد که نزدیک شویم. من و مریم به انتظار مجازات مقابل میزش ایستادیم. آقای قدسی ورقه من و مریم را از سایر اوراق جدا گذاشته بود. اول ورقه مریم را و سپس ورقه مرا برداشت و گفت «این خط فارسی است که شما نوشته اید یا خط میخی؟» به انتظار جواب نماند. چون خودش به خوبی می دانست که فرصت بازخوانی و پاکنویس آن را نداشتیم. پس از قرائت انشای من، هر دوی ما را برانداز کرد و گفت «پیش از آن که بخواهم یک خط قرمز روی ورقه های شما دو نفر بکشم، باید بگویم که خانم افشار! شما حافظه خوبی دارید چون بدون آن که چرکنویس نوشته باشید، انشای کاملی به خانم یگانه گفتید. انشای خودتان هم کامل و زیباست و من متأسفم که مجبورم خط قرمز روی آن بکشم». مریم به دست و پا افتاد و ملتسانه گفت «آقای قدسی، انشای من را باطل کنید، اما به انشای افشار کاری نداشته باشید. تقصیر من بود که گفتم انشا بلد نیستم و او مجبور شد که به من انشا بگوید». من گفتم «اما اول من پرسیدم». آقای قدسی تبسمی کرد و گفت «پس اقرار می کنید که تقلب کرده اید؟» هر دو سکوت کردیم. مریم آرام زمزمه کرد «مقصر من هستم. خواهش می کنم به انشای افشار کاری نداشته باشید». آقای قدسی خودکارش را برداشت و گفت «شما فکر نکردید که حتی اگر سر جلسه امتحان من متوجه تقلب شما دو نفر نمی شدم، موقع خواندن انشاهای می فهمیدم که این انشا به وسیله افشار نوشته شده نه شما؟» آنگاه زیر ورقه مریم یک نمره ده گذاشت و گفت «این فقط به خاطر زحمتی است که به دوستتان دادید. شما می توانید بروید». مریم با دیدن نمره ده صورتش از خوشحالی گل انداخت و چند بار از آقای قدسی تشکر کرد و سالن را ترک کرد.

من مانده بودم و او و ورقه ای که روبه رویش قرار داشت. نگاهش را در چشمانم دوخت و پرسید «خوب، حالا با این ورقه چه باید بکنم؟ می توانی بگویی که این کار را هم غیرارادی انجام دادی و دست خودت نبود؟» گفتم «نه، نمی توانم بگویم». پرسید «پس می دانستی که چه کاری انجام می دهی و می دانستی که داری قانون شکنی می کنی. بله؟» گفتم «بله، می دانستم. اما دلم نمی آمد به دوستم کمک نکنم». پوزخندی زد و گفت «این کمک نبود. برعکس تو او را گرفتار کردی. شاید اگر با فکر خودش می نوشت بیش از ده می گرفت. تو هم در حق خودت و هم در حق او ظلم کردی». پرسیدم «حالا صفر می دهید؟» گفت «دلم نمی آید به این انشا صفر بدهم. فقط باید بدانید که این نمره به خاطر انشای شما داده شد، نه به خاطر خود شخص شما. متوجه شدید؟» به علامت درک سرم را حرکت دادم و او بدون آن که نمره ای در زیر نوشته ام بگذارد هر دو ورقه را روی دیگر اوراق گذاشت و بلند شد. پرسیدم «پس چند

شدم؟» همان طور که در سالن را باز می کرد گفت «بعداً می فهمید. نداشتن نمره تنبیهی است برای این که بار دیگر این عمل را تکرار نکنید. تعطیلات خوشی داشته باشید». از سالن خارج شد و می خواست از پله ها پایین برود که منصرف شد و دوباره برگشت و گفت «فراموش کردم کتابخانه را قفل کنم». و همین طور که به طرف کتابخانه می رفت، با صدای بلند گفت «نگران نباشید! نمرهٔ ثلث اولتان می تواند این تک را جبران کند». در کتابخانه را قفل کرد و بار دیگر اوراق را برداشت و پرسید «نمی خواهی عذرخواهی کنی؟» و چون سکوت را دید گفت «غرورت این اجازه را به تو نمی دهد. همان طور که وظیفهٔ من این اجازه را به من نمی دهد تا از خطای شما چشم پوشی کنم. خوشحالم که همدیگر را درک می کنیم. خداحافظ». رغبتی برای رفتن به خانه نداشتیم. پشت ویتترین مغازه ها می ایستادم و اشیاء را نگاه می کردم. سخن مادر چون یک نوار در گوشم تکرار می شد. آیا ممکن است وجود یهدا باعث این رفتار شده باشد؟ یعنی ممکن است در این فاصلهٔ کوتاه او محبتش را فراموش کرده باشد؟

پسربچه ای یک ترقه کنار پایم بر زمین زد و من از جا پریدم. صاحب مغازه خود را به بیرون رساند و در حالی که فحشی نثار آن پسرک می کرد، از من پرسید «شما حالتان خوب است؟» تشکر کردم و با گفتن (خوبم) از آنجا دور شدم. صف اتوبوس شلوغ بود و من پیاده به سمت خانه راه افتادم.

همه چیز برای ورود مهمانها و شروع سال جدید آماده بود. دلم می خواست سال جدید را با شور و نشاط آغاز کنم، اما بدون آن که بخوام، غم و نگرانی بر چهره ام سنگینی می کرد و شادی را از وجودم می راند. تغییر لباس دادم و پایین رفتم. مادر با تلفن صحبت می کرد. گوشی را که گذاشت به من گفت «کتایون و شکوه خانم می خواهند که ما چند دقیقه ای به خانه شان برویم». پرسیدم «اتفاقی افتاده؟» متعجبانه نگاهم کرد و گفت «نه، آنها آتش روشن کرده اند و از من و تو هم دعوت کرده اند از روی آتش پیریم». تازه یادم آمد که شب چهارشنبه سوری است و طبق سنت دیرین باید از روی آتش پیریم خواستم بهانه بیاورم که مادر دستم را کشید و گفت «بهانه نیاور، نمی خواهیم که آنجا بمانیم. چند دقیقه می رویم و برمی گردیم». از خانه که خارج شدیم، صدای خندهٔ آنها در کوچه به گوش می رسید. از در ماشین رو داخل شدیم و مورد استقبال همه قرار گرفتیم. یهدا بلوز و شلوار سپیدی به تن داشت و موهایش را روی شانه ریخته بود و چشم به شعله های آتش داشت. کتایون دستم را گرفت و گفت «نوبت توست. ما همه از روی آتش پریده ایم. معطل نکن». چون تردیدم را دید، خودش پرید و مرا هم تشویق کرد. به ناچار من هم پریدم و به دنبال من دیگران نیز پریدند. کفش صندل یهدا در یک لحظه سر خورد و چیزی نمانده بود که او با صورت درون آتش پرتاب شود. اگر به موقع شانه اش را نگرفته بودم، این حادثه به وجود می آمد. رنگ از صورت مادر یهدا پرید و جیغ بلندی کشید. با صدای جیغ او، کامران و کاوه خود را به حیاط رساندند و جمع هیجان زده را زیر نظر گرفتند. کاوه زودتر خودش را به ما رساند و علت را پرسید. شکوه خانم از آن جمع سخنگو شد و ماجرا را شرح داد. یهدا به دیوار تکیه داده بود و چنین وانمود می کرد که از این حادثه دچار شوک شده است. کتایون نگاه پر تشکری به من انداخت و به برادرانش گفت «چیز مهمی نبود و الحمدالله به خیر گذشت». بعد بدون توجه به دیگران، کمی دیگر نفت روی آتشی که در حال خاموش شدن بود ریخت و شعلهٔ آتش زبانه کشید. آنگاه مرا مخاطب قرار داد و گفت «مینا فکر می کنم این آتش برای من و تو می ماند و دیگران جرأت پریدن را از دست داده باشند. یاالله شروع کن». و خودش با گفتن این جمله از روی آتش پرید. برای آن که او را تنها نگذاشته باشم من هم پریدم. اما دیگر کسی به

دنبال ما از روی آتش نپرید. یهدا به اتفاق مادرش و کاوه و کامران به داخل ساختمان رفتند و لحظه ای بعد مادر و شکوه خانم به آنها ملحق شدند.

وقتی حیاط خلوت شد، کتابیون گفت «خدا به خیر بکند امسال عید را». پرسیدم «برای عید هم می مانند؟» گفت «این طور معلوم است. چند شب پیش عمویم از اصفهان تماس گرفت و گفت برای عید به خانواده اش ملحق می شود». پرسیدم «مگر یهدا در تبریز زندگی نمی کند؟» کتابیون دست از آتش کشید و مرا کنار خود روی پله نشاند و گفت «چرا، اما عمویم تاجر است و دائم السفر. او به تمام نقاط ایران و خارج سفر می کند. حالا از اصفهان سر درآورده و یکی دو روز دیگر به تهران می آید». گفتم «یهدا دختر زیبایی است. چرا کامران با او ازدواج نمی کند؟» کتی شانه اش را بالا انداخت و گفت «من علتش را نمی دانم، اما اگر نظر مرا بخوای، هیچ دلم نمی خواهد که او روزی زن برادرم بشود. مگر ندیدی که یک اتفاق ساده را چطور بزرگ کرد و خودش را به چه حالی درآورد؟ زن عمویم او را دختری نازک نارنجی بار آورده و من از این جور دخترها خوشم نمی آید. اگر حادثه ای که برای تو، آن روز پیک نیک اتفاق افتاد و آن همه خون از بینی ات ریخت، برای او اتفاق افتاده بود، کار ما به بیمارستان و بستری شدن می کشید. او تحمل هیچ سختی و ناراحتی را ندارد». گفتم «و اگر روزی علیرغم میل تو زن برادرت شد چه می کنی؟» بار دیگر شانه اش را بالا انداخت و گفت «هیچ، تحمل می کنم. اما از همین حالا می گویم که به عنوان زن برادر دوستش نخواهم داشت». دستش را گرفتم و گفتم «و من هم از همین حالا می گویم که تو خواهرشوهر ایرادگیری خواهی شد». و هر دو خندیدیم. در همین موقع مادر از ساختمان خارج شد و به حیاط آمد و من هم خداحافظی کردم و به خانه برگشتیم.

انتظار داشتم تا از دهان کتابیون نیز گفته مادر را بشنوم، اما چون او به این قضیه اشاره ای نکرد، خودم را قانع کردم که گفته مادر فقط از روی حدس و گمان است و حقیقت ندارد.

صبح زود به اتفاق شیده برای استقبال از مسافریان به فرودگاه رفتیم. آنها با یک ساعت تأخیر وارد شدند. از دیدار عزیزانم آنقدر به وجد آمده بودم که نمی توانم توصیف کنم. مرسته را درآغوش کشیده بودم و اشک می ریختم. صدای گریه و خنده توأم ما، توجه همه مسافران و استقبال کنندگان دیگر را جلب کرده بود و به ما نگاه می کردند. سالن را که ترک کردیم، باران شروع به ریزش کرده بود. از بیم خیس شدن با عجله سوار و رهسپار خانه شدیم. پدر که برای بهبودی من گوسفند نذر کرده بود، همان روز نذرش را ادا کرد. تمام عزیزانمان جمع بودند. ساعت پنج بعدازظهر آن روز سال تحویل می شد. مرسته و فریدون خودشان را برای سال تحویل آماده کردند. بوی اسپندی که مادر دود کرده بود و صحنه ذبح گوسفندی در گوشه حیاط، مرسته را به تماشا کشاند و گفت «در هندوستان ذبح گاو در انتظار ممنوع است. چون جمعیتی گاو را پرستش می کنند». من گفتم «بی جهت نیست که هندوستان را کشور عجایب نام گذاشته اند».

ما حرفهای زیادی داشتیم که برای هم بگویم. در هر فرصتی که می یافتیم با هم صحبت می کردیم. وقتی همگی کنار سفره هفت سین نشستیم، اشک شوق در چشمان مادر و پدر حلقه زده بود و از این که هنگام حلول سال نو فرزندانمان در کنارشان بودند خدا را شکر می کردند.

پس از تحویل سال مرسته و فریدون هدایایی که با خود آورده بودند، باز کردند و به ما دادند. من از دیدن لباس ساری صورتی رنگی که مرسته برایم آورده بود، ذوق زده شدم و یک بار دیگر او را در آغوش کشیدم. فریدون نیز سینه ریزی از عاج بر گردنم آویخت که گران قیمت بود و با لباسی که مرسته آورده بود همخوانی داشت. آن شب تا نزدیک صبح نشستیم و با هم گفت و گو کردیم. شب می رفت تا دامن خود را از پهنه آسمان جمع کند که همگی برای استراحت به پا خاستیم. مرسته خود را روی تختش رها کرد و گفت «هیچ کجا اینجا نمی شود. اینجا جای دیگری است». کنارش خزیدم و پرسیدم «مهمان نمی خواهی؟» خودش را کنار کشید و ما هر دو روی یک تخت قرار گرفتیم. فکر کردم که زود به خواب خواهد رفت. اما وقتی پرسید (مینا تو خوابت می آید؟) نیم خیز شدم و گفتم «نه!» گفت «دوست داری از همسایه روبرو برایم حرف بزنی؟» گفتم «حالا تو خسته ای و حرفهای من هم زیاد». خندید و گفت «فکر خستگی مرا نکن و چیزهایی را که نمی توانستی توی نامه بنویسی برایم تعریف کن». من وقایع شش ماهه گذشته را چون یک داستان برایش شرح دادم و زمانی از سخن باز ایستادم که خورشید طلوع کرده بود.

مرسته بدون این که چشم بر هم بگذارد، تمام داستان را شنید و با کشیدن خمیازه ای بلند گفت «پس تو این مدت بی کار نبوده ای؛ ای کاش من هم بودم و این وقایع را از نزدیک می دیدم». گفتم «اگر چه تو با من نبود، اما غالباً تو را در کنار خودم حس می کردم و بعضی وقتها حتی از تو نظر خواهی می کردم و پیش خودم مجسم می کردم که تو چه رأیی صادر می کنی و من هم طبق همان رأی عمل می کردم». دستش را زیر سر گذاشت و گفت «من هم غالباً به تو فکر می کردم و پیش خودم مجسم می کردم که تو آن موقع مشغول چه کاری هستی. ای کاش ما از یکدیگر جدا نمی شدیم». گفتم «من از تنهایی به ستوه آمده ام. محبتهای شیده و اطرافیان هم نمی تواند از تنهایی نجاتم بدهد. موهایم را نوازش کرد و گفت «سال آینده ما کنار هم هستیم. فقط سعی کن تا با معدل خوب دیپلمت را بگیری. ما زیاد مطمئن نیستیم». پرسیدم «چرا فکر نمی کنی بتوانم موفق بشوم؟» خندید و گفت «چرا، مطمئناً دیپلمت را می گیری. منظورم آمدن به هندوستان است. چون با خواستگارهای پروپا قرصی که تو داری، احتمال این که ازدواج بکنی و تشکیل خانواده بدهی زیاد است». گفتم «اول تو باید ازدواج کنی، به قول مادر - آسیاب به نوبت -». بار دیگر خندید و گفت «این دیگر چه نظریه ای است؟ شاید من اصلاً خیال ازدواج نداشته باشم. تو که نباید به خاطر من مجرد بمانی». گفتم «به هر حال این تصمیم من و مادر است. اما حالا که صحبت ازدواج پیش آمد، می پرسم که اگر خواستگار خوبی برایت بیاید، حاضری درس را رها کنی و ازدواج بکنی؟» گفت «من همین الان خواستگار دارم، اما درس را مقدم بر ازدواج می دانم و معتقدم که اول تحصیل، بعد تشکیل خانواده». خوشحال شدم و پرسیدم «او ایرانی است؟» گفت «نه، یک هندی مسلمان است و استاد من است و به خوبی خودمان فارسی صحبت می کند. خانواده اش هم از ثروتمندان هندوستان هستند. با فریدون هم صمیمی است و خیال دارد برای تابستان به ایران سفر کند». پرسیدم «تو هم دوستش داری؟» نشست و نگاهش را به پنجره دوخت و گفت «اگر به تو بگویم که هیچ احساسی نسبت به او ندارم، باور می کنی؟ من آنجا آن قدر درگیر درس هستم که فرصت این که به عشق و عاشقی فکر کنم را ندارم. همان طور که برایت نوشتم، باید تمام پنجره ها را به روی عشق بست تا روزی که تحصیل تمام بشود». من هم نشستم و با لحن اعتراض آمیزی گفتم «تو دیگر خیلی سخت گیری می کنی. به نظر من اگر می دانی که او شرایط یک همسر خوب را دارد، باید قبول کنی. به عقیده من او می تواند در این راه به تو کمک کند. حالا بگو ببینم او چه شکلی است، ای کاش عکسش را با خودت می آوردی». نگاهم کرد و گفت «وقتی او را نمی خواهم، برای چه

باید عکسش را می آوردم؟» آه بلندی کشیدم. متعجب شد چشم در چشم دوخت و پرسید «چرا آه می کشی؟» گفتم «ای کاش من به جای تو بودم و آن استاد هندی عاشقم می شد. آن وقت به عشقش پاسخ می دادم و همان جا زندگی می کردم». با بهت و ناباوری پرسید «این حرف را جدی می زنی؟ یعنی حاضر هستی برای همیشه آنجا زندگی کنی؟» خندیدم و گفتم «چرا که نه، مگر تو نمی گویی که هم متمول است و هم به خوبی خودمان فارسی صحبت می کند؟ پس مسافت مانعی نمی تواند باشد. چون هر وقت دلم برایتان تنگ می شد، می توانستم به ایران بیایم و شما را ببینم. من اگر بدانم همسرم واقعاً مرا دوست دارد حاضرم با او در جنگلهای آمازون هم زندگی کنم؛ این که هندوستان است و جای خودش را دارد».

دست روی شانه ام گذاشت و گفت «پس تا تابستان صبر کن! شاید وقتی به ایران و به خانه ما آمد، تغییر عقیده بدهد و تو را انتخاب کند». گفتم «وای وای، این حرف را نزن، من هرگز خواستگار خواهرم را غر نمی زنم». دستش را دور گردنم حلقه کرد و گفت «اما من با طیب خاطر او را به تو واگذار می کنم. چون همان طور که گفتم، هیچ مهری از او به دل ندارم».

در آن سحرگاه قلبم به خاطر مردی که هرگز او را ندیده بودم به تپش درآمد. خواهرم چون سکوت مرا دید گفت «پس قبول کردی! ها؟» نگاهش کردم و هر دو خندیدیم.

فصل بیست و پنجم :

همه سر میز صبحانه نشسته بودند، من وارد آشپزخانه شدم و پنجره رو به حیاط را باز کردم. صدای اعتراض مادر به هوا بلند شد و کتتش را دور خودش پیچید؛ اما دیگران اعتراض نکردند و حتی نفس عمیقی هم کشیدند تا هوای پاک صبحگاهی را تنفس کنند. روبه مادر کردم و با حرکت سر و اندام و دست، گفتم «وقت آن است که بهار را با اتاقها آشتی دهیم». مادر در جوابم گفت «به جای این حرفها صبحانه ات را زودتر تمام کن، چون مهمان داریم». و در جواب نگاه پرسشگرانه من ادامه داد «فکر می کنم خانواده آقای قدسی خیال مسافرت دارند و می خواهند تا نرفته اند، برای عید دیدنی بیایند. در ضمن می خواهند با فریدون و مرسده هم آشنا بشوند».

طبق دستور مادر سریع صبحانه ام را خوردم و با مرسده برای تعویض لباس بالا رفتم.

به مرسده گفتم «تا ساعتی دیگر با استاد من آشنا می شوی و این اجازه را داری تا استاد مرا با استاد خودت مقایسه کنی و از آن دو یکی را انتخاب کنی». خندیدم و گفتم «انتخاب من چه سودی به حال تو دارد؟ تو باید به قلبت رجوع کنی و ببینی کدام یکی از آنها را برای یک عمر زندگی مشترک می پسندی». حرفش را تصدیق کردم و گفتم «حق با توست. اما دلم می خواهد نظرت را در مورد آقای قدسی بدانم». و در همان حال فکری به خاطرم رسید و گفتم «می آیی مثل سابق مهمانها را به اشتباه بیندازیم؟» پرسید «منظورت چیست؟» گفتم «آنها تا حالا تو را ندیده اند، درست است؟» گفت «بله». گفتم «دلم می خواهد قیافه آنها را موقعی که با ما دو نفر روبه رو می شوند ببینم. این امتحانی است از آقای قدسی. مگر نه این که نگاه عاشق اشتباه نمی کند؟ دوست دارم بفهمم که آیا او می تواند در یک نگاه من را از تو تشخیص بدهد». کمی به فکر فرو رفت و گفت «شاید آنها فکر کنند که ما قصد دست انداختنشان را داشته ایم و از ما برنجند؟» گفتم «نه، آنها آدمهای خوبی هستند و همان طور که گفتم من از این کار منظور خاصی دارم. حالا قبول می کنی؟» با حرکت سر موافقتش را اعلام کرد و هر دو لباسهای یک رنگ به تن کردیم و مرسده یک خال مصنوعی کنار لبش گذاشت. هنگامی که با هم کنار آینه ایستادیم، هیچ تفاوتی با یکدیگر نداشتیم.

با ورود مهمانها قلب هر دوی ما به تپش درآمد و او یک بار دیگر از من خواست که از این کار منصرف شوم. اما وقتی پافشاری من را دید، دیگر سخنی نگفت. هر دو دست در دست هم، از پله ها پایین می آمدیم. کامران درست روبه روی پله ها نشسته بود و با پدر گفت وگو می کرد و هم او اولین کسی بود که نگاهش به من و مرسده افتاد. آرام به مرسده گفتم «این کامران است و برادرش کاوه است». کامران با دیدن من و مرسده، کلامش را ناتمام گذاشت و محو تماشای ما شد. با قطع صحبت او، دیگران دریافتند که اتفاقی افتاده است. کاوه هم متوجه پله ها شد و من و مرسده را با هم دید. من چنان وانمود کردم که آنها را اولین بار است می بینم. مرسده را جلو راندم و خودم یک قدم از او عقب ماندم. مهمانها برای ورود ما به پا خاسته بودند. مرسده دست پیش برد و آرام سلام کرد. کامران دستش را فشرده و گفت «مینا خانم، خواهر شما خیلی شبیه تان است. من نیز به او دست دادم و سال نو را تبریک گفتم. کاوه نگاهی به مرسده و سپس به من انداخت و همین که مرسده دستش را به سوی او دراز نمود، با گفتن (از آشناییتان خوشبختم) سال نو را به او تبریک گفت. کامران با تردید به هر دوی ما نگریست و هنگامی که مرسده هم به او گفت (من هم خوشبختم) با تعجب گفت «یعنی من اشتباه کردم؟»

مرسده صورت شکوه خانم و کتابون را بوسید و به آقای قدسی بزرگ نیز خوش آمد گفت. پدرشان نیز مانند کامران به اشتباه افتاد و با گفتن این که (نه پسر، اشتباه نکردی. ایشان مینا خانم هستند) احوالپرسی گرمی از مرسده کرد. من سعی کردم رفتار افراد غریب را پیش بگیرم و به همین منظور بوسه ای که بر گونه شکوه خانم و کتابون نواختم، خشک و کاملاً مصنوعی بود. مادر و دختر نیز به من خوش آمد گفتند و من نیز با تشکر کوتاهی از آنها گذشتم. وقتی هر دو کنار هم نشستیم، کاوه بار دیگر به چهره ما نگریست و گفت «متأسفم که باید بگویم همگی تان اشتباه کردید. من اگر شاگردم را نشانم، به چه دردی می خورم؟» شکوه خانم که کلافه شده بود رو به مادر کرد و گفت «بالاخره کدامشان درست می گویند؟ کامران یا کاوه؟» مادر خندید و گفت «نظر آقای کاوه درست است و همان طور که گفتند، خوب شاگردشان را شناختند». صدای شلیک خنده مهمانها به آسمان برخاست. فریدون گفت «مسابقه هوش خوبی بود». کامران با تحیر و تعجب گفت «اما باور کنید که من هیچ وقت به این صورت اشتباه نکرده بودم». پدر آقای قدسی حرف او را تصدیق کرد و تا ساعتی صحبتهای آنها پیرامون شباهت من و مرسده دور می زد. هنگامی که برای جمع کردن فنجانهای خالی به پا خاستم، مرسده نیز بلند شد و به پذیرایی مشغول شد و به دنبال من به آشپزخانه آمد.

من یک سری دیگر جای ریخته بودم. مرسده در حالی که می خندید گفت «آقای قدسی از آزمون موفق بیرون آمد». پرسیدم «به نظرت چطور آدمی است؟» تبسمی کرد و گفت «تا اینجا که مرد بدی نیست، اما اگر ناراحت نمی شوی باید بگویم که استاد هندی من، هم خودش و هم برادرش از او زیباتر هستند. اما به قول شاعر - صورت زیبای ظاهر شرط نیست». گفتم «بله مهم این است که سیرتش زیبا باشد». سینی را از دستم گرفت و گفت «دعا می کنم که سیرتش زیبا باشد».

هنگامی که مرسده چای تعارف می کرد، ناگهان مویش به داخل فنجان چای کاوه رفت و شرمسار شد. آقای قدسی گفت «این دومین بار است که چنین اتفاقی می افتد. بهتر نیست که مواظب مویتان باشید؟» لحن آمرانه اما طنزگونه او، مرسده را دچار شوک کرد و گفت «معذرت می خوام. اما این اولین خطای من است». کاوه محکم بر پیشانی اش کوبید و گفت «ای وای، بالاخره من هم اشتباه کردم. لطفاً مرا ببخشید». بار دیگر صدای خنده مهمانها بلند شد. در این موقع من هم به جمع پیوستم و گفتم «مرسده، آقای قدسی عادت کرده اند که همیشه با من، با این لحن صحبت کنند.

تو نباید از ایشان برنجی». آقای قدسی شرمگینانه بار دیگر از مرسته عذرخواهی کرد. مرسته هم فنجان چای او را برای تعویض به آشپزخانه بازگرداند. آقای قدسی سکوت کرده بود و به صحبت‌های مادر که در مورد اشتباهات فامیل سخن می‌گفت، گوش می‌کرد.

کتایون به من گفت «مینا جان! می‌توانی برای امتحان نهایی از مرسته کمک‌گیری و او به جای تو امتحان بدهد». مرسته چای آقای قدسی را جلوی‌پیش گذاشت و او به آرامی تشکر کرد. در جواب کتایون گفتم «اگر شانس من است که بازرسی به هوشیاری آقای قدسی نصیب می‌شود و از تحصیل محروم می‌شوم». کامران پوزخندی زد و گفت «و اگر بازرسی بی‌هوش چون من نصیب‌تان شود برد خواهید کرد». کاوه سخنان آنها را رد کرد و با گفتن (مینا خانم احتیاجی به تقلب ندارد و خودش به خوبی از عهده امتحانات برخواهد آمد)، مرسته را به تحسین واداشت. او گفت «همیشه دلم می‌خواست دبیری مثل شما داشته باشم تا از حمایت او برخوردار می‌شدم». کاوه فنجانش را برداشت و نگاهی گذرا به من و مرسته انداخت و با همان لحن آرام گفت «اما من حمایت نمی‌کنم، حقیقت را می‌گویم. خواهر شما شاگرد خوب و نمونه دبیرستان ماست، و به شما برای داشتن چنین خواهری تبریک می‌گویم». مادر به مرسته گفت «آقای قدسی تنها برای مینا معلم نیست؛ ایشان در این مدت که ما همسایه‌شان شده ایم خیلی زحمت کشیده‌اند. راستی راستی مثل یک برادر به مینا کمک کرده‌اند». فریدون هم زبان به تشکر باز کرد و هنگامی که میهمانها به پا خاستند، اظهار امیدواری کرد که در این تعطیلات باز هم با یکدیگر ملاقات کنند. شکوه خانم گفت «ما خیال مسافرت داشتیم، اما متأسفانه برای شوهر کتی مشکلی پیش آمد و منصرف شدیم. پس می‌توانیم باز هم با هم باشیم و اگر مایل باشید شما آقایان برنامه‌ای تنظیم کنید تا از این تعطیلات به نواحی‌س استفاده کنیم». همه موافقت کردند و قرار شد مردان جوان، برنامه‌ای همه‌جانبه تنظیم بکنند. همچنان همه در حیاط برای خداحافظی ایستاده بودیم که در به صدا درآمد. وقتی پدر در را گشود، با یهدا و مادرش مواجه شدیم. پدر آنها را به درون خانه دعوت کرد. آنها ابتدا از ورود به خانه خودداری کردند، اما چون مادر اصرار کرد، به درون آمدند و با سایر مهمانها بار دیگر داخل سالن جمع شدیم این بار جای مهمانها تغییر یافته و کاوه به جای کامران نشسته بود.

یهدا و مادرش نیز در شروع از شباهت من و مرسته گفت و گو کردند و شباهت ما را خارق‌العاده خواندند. آقای قدسی سکوت اختیار کرده بود و کامران و فریدون سخنگوی مجلس بودند و یهدا نیز از میان خانمها سخن می‌گفت. وقتی بار دیگر پذیرایی شروع شد و من چای تعارف کردم. آقای قدسی آرام گفت «امروز خیلی مزاحم شما شدیم». نگاهش کردم و گفتم «چه مزاحمتی؟ خوشحالم که با شما آشنا شدم». یکه‌ای خورد و نگاهی دقیق به سرتاپای من انداخت و گفت «یعنی باز هم اشتباه کردم؟» گفتم «خودتان باید بگویید». با بالا و پایین بردن سر، حرفم را تصدیق کرد و گفت «یک بار اشتباه کافی بود. شما همان دختر لجباز و یکدنده دبیرستان نوردانش هستید. درست گفتم؟» چون خنده را بر لبم دید با آسودگی فنجانش را برداشت و نفس راحتی کشید.

بهار در وجودم جوششی به بار می‌آورد و همچون طبیعت که رنگی تازه به خود می‌گیرد، در من نیز تحولی به وجود می‌آید. شور و شوق جوانی مرا فرا می‌گیرد و از مرگ غافل می‌شوم. آرزوی مرگ و نیستی با شکفتن اولین غنچه در باغ دلم مدفون می‌گردد و در رگهایم شوق و شور زندگی می‌جوشد. حس می‌کنم دنیا را دوست دارم و به آن وابسته‌ام. دوست دارم - زنده بودن - را فریاد بزنم و با فریاد انسانهای در خود فرورفته را از خمودی برهانم. باید فریاد برآورم که ای انسانها چون کبوتر آزاد و بی‌پروا در آسمان آبی خدا اوج بگیرید و از آن بالا به زندگی نگاه

کنید. باید بگویم که چون رود جاری شوید و زمزمه کنید، باید بگویم که چون خورشید بتابید و گرما دهید. باید عاشق شوید و دوست بدارید. باید کینه را فراموش کنید و دستهای دوستی را به گرمی بفشارید. باید گلها را از حصار گلخانه خارج کنید و مرغ عشق را از قفس طلایی برهانید. باید آزاد شوید، تنفس کنید و با زنبیلی از غنچه های محبت به دیدار دوست بشتابید.

باید که غصه را به صندوقخانه فراموشی بسپاریم و تولدی دیگر بیابیم. باید صمیمیت هزاران درخت پیر را بشناسیم و در سایه شاخه های کهنسالشان ساعتی بنشینیم و نفس تازه کنیم. باید در بهار گلهای حسرت را به دور اندازیم و صدای نبض زندگی را در بهار بشنویم. باید پنجره را باز کنیم و به خورشید سلامی دوباره کنیم. باید به روزهای خوش آینده فکر کنیم و تلاش کنیم. باشد که بتوانیم تمام فصول را بهار کنیم.

حضور مرسده باعث می شد که مادر با شور و نشاط بیشتری کار کند و احساس خستگی ننماید. سه روز از عید می گذشت و ما تمام این مدت را به پذیرایی از مهمانها مشغول بودیم. روز چهارم و پنجم را به بازدید پرداختیم و در ششمین روز، به خانه آقای قدسی دعوت شدیم. به پاس گلدان گلی که آنها آورده بودند، دسته گلی همراه بردیم. یهدا بیش از روزهای پیش زیبا به نظر می رسید و آرایش موهایش او را دلفریب تر ساخته بود. البته در ابتدای ورود ما، او و آقای قدسی حضور نداشتند، آنها پس از دقایقی با هم از پله ها پایین آمدند و به جمع ما پیوستند. خانم قدسی به عنوان معرفی شیده به المیرا مادر یهدا گفت «شیده خانم امسال تابستان به جمع مرغان خواهند پیوست. ما همه در انتظار عروسی شیده و فریدون خان هستیم». المیرا خانم گویی تازه متوجه مطلبی شده باشد، ابروهای باریکش را بالا برد و نگاهی دقیق تر به شیده و بعد به فریدون انداخت و پرسید «شیده خانم فامیل آقای افشار است؟» این بار مادر به جای شکوه خانم پاسخ داد که «بله، شیده خواهرزاده من است و آنها دو سالی است که برای هم کاندید شده اند». یهدا با شنیدن دو سال گفت «وای دو سال انتظار، چقدر زیاد! من که تحمل چنین مدتی را نخواهم داشت». شیده که سخن یهدا غروری در وجودش برانگیخته بود و دو سال انتظار را برای خود امتیازی به حساب می آورد با گردنی افراشته، لب به خنده گشود و گفت «البته که مشکل است، برای یک زندگی خوب و موفق باید از خودگذشتگی نشان داد و من خوشحالم که در این راه موفق شدم». تمجیدهایی که از دیگران می شنید، بر غرورش می افزود. کتابیون که تا آن لحظه ساکت بود، به شیده گفت «صبر شما قابل تقدیر است، و من برخلاف دخترعمویم عقیده دارم که دو سال تحمل در مقابل شش هفت سال مدت کوتاهی است. من کسی را می شناسم که حاضر شده برای پیشرفت و ترقی فرد مورد علاقه اش چنین مدتی صبر کند، و تازه به خودش این اجازه را نداده که در این مدت به عشق و علاقه اش اعتراف کند، چون می ترسیده بیان عشق و محبت، مانع پیشرفت و ترقی او بشود». یهدا چینی بر پیشانی آورد و گفت «این ریسک است؛ فداکاری نیست. شاید در طول این مدت آن مرد یا زن دل به محبت دیگری ببندد و فرد مورد نظر شما به قول معروف سرش بی کلاه بماند».

مرسده که این گفتگوها حوصله اش را سر برده بود، به خمیازه افتاد و برای این که دیگران پی به کسالتش نبرند، بلند شد و از پشت شیشه به منظره حیاط نگاه کرد. فریدون و کامران نیز از او تقلید کردند و سه نفری به تماشا ایستادند و دقایقی بعد هر سه آنها اتاق را به قصد حیاط ترک کردند. کتابیون و یهدا نیز سخن را کوتاه کردند و آنها هم به حیاط رفتند.

صدای خنده آنها، من و کتی را به پشت شیشه کشاند. چیز قابل توجهی دیده نمی شد. گروه، کنار باغچه ایستاده بودند و به گل‌های تازه رسته نگاه می کردند. گمان می کردم آقای قدسی هم اتاق را ترک خواهد کرد و به یهدا خواهد پیوست. اما وقتی سربرگرداندم او را سرگرم گفتم و گو با المیرا خانم دیدم. شکوه خانم از کتابیون خواست تا برای مهمانهای باقی مانده در اتاق، چای بیاورد. من هم با کتابیون به آشپزخانه رفتم. کتابیون ضمن ریختن چای گفت «دختر عموم با این خوی و خصلت بزرگ شده که هر چیز را سهل و آسان به دست بیاورد. صبر و شکیبایی را به او یاد نداده اند. دیدی با شنیدن کلمه دو سال چطور رنگش تغییر کرد؟ برای او دو سال صبر به منزله یک قرن است. فقط در گفتن - نمی تواند چنین زمانی را تحمل کند - صادق بود». گفتم «بله، من هم متوجه شدم، نمی توانم بگویم که نداشتن صبر و شکیبایی خوب است یا بد. چون فکر می کنم که خودم هم گاهی وقتها بی طاقت می شوم و تاب و توان را از دست می دهم. به عقیده من باید در شرایطی این چنینی قرار گرفت و بعد خود را محک زد». او حرفم را تأیید کرد.

وقتی به جمع مهمانها داخل اتاق پیوستیم، آقای قدسی کنار پنجره ایستاده بود و المیرا خانم با مادر و شکوه خانم گفت و گو می کرد. کتی به همه چای تعارف کرد و سینی را به آشپزخانه بازگرداند. در همان زمان زنگ تلفن به صدا درآمد و کتابیون که نزدیک تلفن بود، گوشی را برداشت. آقای قدسی متوجه تنهایی من شد و فنجان به دست، کنارم نشست و پرسید «چرا شما به جمع توی حیاط نمی پیوندید؟» گفتم «همین جا خوب است، از مصاحبت کتابیون استفاده می کنم. شما چرا به حیاط نمی روید؟» تبسمی کرد و گفت «من این جا را به حیاط ترجیح می دهم». با کنایه گفتم «اما فراموش نکنید که در جمع حیاط، دختری ست که اصلاً تحمل و شکیبایی دوری را ندارد و ممکن است غیبت شما ناراحت و غمگینش بکند». منظورم را دریافت و با لحن مسخره آمیزی گفت «شما هم فراموش نکنید که در میان دیرها، یکی هست که تاب و تحمل از کف داده و امشب به بهانه دیدن من، به دیدار شما می شتابد. این را چه می گویند؟» با تعجب نگاهش کردم و چون او را خونسرد دیدم، بی اراده گفتم «من برای او متأسفم و دلم می خواهد شما به او بگویند که من انتخاب خودم را کرده ام و ... همین تابستان که بیاید ازدواج می کنم». تأخیر من در صحبت، باعث شد صورتش گلگون شود و دستش بلرزد. با صدای مرتعش اما آرام پرسید «بینم! می توانم پیرسم آن مرد خوشبخت کیست؟» از کلماتی که بی تفکر بر زبان آورده بودم، پشیمان شدم. و به دنبال راهی برای جبران آن برآمدم. اما در آن لحظه در تنگنا قرار گرفته بودم و به عاقبت سخنی که می گفتم واقف نبودم. چون مرا مردد دید بار دیگر سؤالش را تکرار کرد. و من به ناچار گفتم «استاد هندوستانی مرسته است». از چشمانش می خواندم که سوالات زیادی دارد، اما من این فرصت را به او ندادم و از کنارش بلند شدم و خودم را به حیاط رساندم. هنگامی که کنار مرسته ایستادم، تمام وجودم از هیجان می لرزید. مرسته با نگاهی گذرا که به صورتم انداخت پی به هیجان درونم برد و پرسید «مینا چی شده؟ چرا رنگت پریده؟ اتفاقی افتاده؟» به جای پاسخ به سوالات پی در پی او گفتم «شما خیال رفتن ندارید؟» گفت «چرا می رویم، اما تو جوابم را ندادی». نگاهم به پنجره افتاد و او را دیدم که ما را زیر نظر گرفته بود. دست مرسته را گرفتم و گفتم «اینجا نمی توانم برایت بگویم. بیا برویم خانه». پذیرفت و به فریدون و شیده گفت «فکر می کنم که وقت رفتن باشد. بهتر است برویم داخل و خداحافظی کنیم». سخن مرسته کامران را نگران کرد و گفت «اما چرا به این زودی مگر قرار نیست شام پیش ما باشید؟» مرسته او را نگریست و گفت «من از قرار شام بی اطلاعم. فکر می کنم ...» کامران اجازه نداد مرسته سخنش را تمام کند. و در حالی که که بازوی فریدون را گرفته بود گفت «من مطمئنم که مرسته خانم اشتباه می کند. من به شما می گویم که امشب شام

مهمان ما هستید». فریدون نیز بازوی او را گرفت و گفت «به هر جهت بهتر است برای اطمینان برویم داخل. هوا هم کمی سرد شده و ممکن است خانمها را اذیت کند». کلام فریدون کامران را قانع کرد و همگی حیاط را ترک کردیم؛ به محض ورود، کامران از مادرش در مورد شام سؤال کرد. لحن پرسشگر او، شکوه خانم را متعجب کرد و گفت «البته که هستند؛ اینجا منزل خودشان است». کامران آسوده خود را روی مبل رها کرد و گفت «مرسده خانم شام فقیرانه ما را قبول ندارند و می خواهند بروند». بزرگترها تعارفات معموله را ردوبدل کردند و در آخر، به این نتیجه رسیدیم که شام مهمان آنها هستیم.

برای مرسده فرقی نمی کرد که بماند یا برود. اما برای من این مسئله اهمیت داشت و دلم می خواست هرچه زودتر آنجا را ترک کنم و خود را از زیر نگاههای پرسشگر آقای قدسی نجات بدهم. آقای قدسی مبلی را کنار مرسده انتخاب کرد و خیلی زود باب سخن را با او گشود و صحبت را اول به دانشگاه و سپس به استادان کشاند. می توانستم بفهمم که او از سؤالاتش چه منظوری دارد. مرسده به تمام سؤالات او پاسخ گفت و در ضمن صحبتهایش به استاد ادبیاتش نیز اشاره کرد و به آقای قدسی اطلاعات کامل را داد. وقتی به این نکته که - او به خوبی ما فارسی صحبت می کند - اشاره کرد، آقای قدسی نفس عمیقی کشید و گفت «که این طور! چقدر مایلم او را از نزدیک ببینم». مرسده با خوشحالی اظهار داشت که او تابستان به ایران سفر خواهد کرد و اگر مایل باشید، می توانم شما را به هم معرفی کنم. آقای قدسی سری تکان داد و با اشتیاق این دعوت را قبول کرد و گفت «اگر این کار را بکنید، ممنون می شوم. بفرمایید این استاد شما در ایران اقوامی دارد؟» مرسده تعجب کرد و گفت «نه، او برای ملاقات با خانواده ما می آید و یکی از دوستان بسیار صمیمی فریدون است. من هم در مدت اقامتم در هندوستان، موفق شدم با خانواده او آشنا بشوم. او هم مایل است از نزدیک با فامیل و خانواده ما آشنا بشود». آقای قدسی با لحنی دو پهلو و کنایه آمیز گفت «چرا ایشان را در این تعطیلات نوروز با خودتان نیاوردید؟ فکر نمی کنید که این دیدار هر چه زودتر انجام بگیرد بهتر باشد؟» مرسده متوجه کنایه های او نشد و گفت «او خودش تابستان را پیشنهاد کرد و ما هم پذیرفتیم. البته در تعطیلات تابستان فرصت بیشتری هست تا او را سرگرم کنیم و به نقاط دیدنی کشورمان ببریم».

سکوت آقای قدسی مرسده را خاموش کرد. آقای قدسی بلند شد و به آشپزخانه رفت. من از این فرصت استفاده کردم و کنار مرسده نشستیم و گفتم «مرسده! آقای ادیبی امشب به اینجا می آید». تبسمی کرد و گفت «پس رنگ پریدن و هیجان تو به این علت بود. این که دیگر هول شدن ندارد».

می خواستم به صورتی او را از گفت و گویمان مطلع کنم که زنگ در نواخته شد و آقای قدسی برای باز کردن در رفت. هنگامی که به اتفاق آقای ادیبی وارد شد، قلبم به شدت شروع به تپیدن کرد. مرسده آهسته گفت «چه مرد جذابی است!»

آقای ادیبی آن شب از نزدیک با خانواده آشنا شد. او هم چون دیگران از شباهت فوق العاده من و مرسده متحیر شد و انگشت حیرت به دندان گزید. می دیدم که نگاه او از چهره من بر صورت مرسده ثابت می شود و به دنبال اختلافی در قیافه های ما می گردد. او همان گونه که قبلاً گفتم، مرد خوش مشربی است که خیلی زود مورد توجه قرار می گیرد و به آسانی می تواند با دیگران رابطه برقرار کند. آقای ادیبی چنان در آن مجلس گل کرد که حتی مادر با دیده تحسین به او نگرست و یکی دو بار پدر به نشانه لطف و دوستی بر شانه اش دست گذاشت. ادیبی که دریافته بود توجه دیگران را جلب کرده، با تواضعی زیرکانه، خودش را به پدر نزدیک تر می کرد. تا آنجا که وقتی تمام جمع را برای سیزده بدر، به باغشان در کرج دعوت کرد، اولین کسی که استقبال کرد، پدر بود. می دیدم که مرسده مجذوب

وقار و شخصیت او شده است و بیشتر ترجیح می دهد با او هم کلام شود، تا کامران و کاوه. این حالت مرسته برایم تازگی داشت. چه، تا آن روز، این چنین او را مشتاق ندیده بودم. با خودم گفتم - اگر مرسته نمی دانست که آقای ادیبی به من علاقه مند است، او را به عنوان کاندیدی خوب برای خودش برمی گزید - این فکر ناگهانی مرا به فکر واداشت تا کاری کنم که آن دو بیشتر به هم نزدیک شوند. به همین منظور، در فرصتی که پیش آمد رو به آقای ادیبی کردم و آرام گفتم «ما برای سیزده بدر به باغ شما دعوت شدیم. یعنی تا آن روز دیگر شما را ملاقات نخواهیم کرد؟» سؤال من در او حیرتی ناگهانی و عجیب به وجود آورد و پس از آن که لحظه ای مات و متحیر نگاهم کرد، با صدای لرزانی گفت «این باعث افتخار من است که هر روز شما و خانواده تان را ملاقات کنم». با شیطنت گفتم «برخورد شما با خانواده من طوری است که فکر می کنم آنها را شیفته خود کرده اید. متوجه شدید که خواهرم چطور به صحبت های شما گوش می کرد؟» لبخندی بر لب آورد و نگاهی گذرا بر او کرد و گفت «خواهرتان به من لطف دارند و در ضمن این را هم بگویم که من از صحبت های گرم و شیرین ایشان استفاده کردم». گفتم «پس این همنشینی و مصاحبت را ادامه بدهید. من مطمئنم که نقطه نظرهای مشترکی میان شما و خواهرم وجود دارد که می تواند در آینده مثمرتر باشد». آقای ادیبی منظورم را درک کرد و در حالی که گونه اش سرخ شده بود، سر به زیر انداخت و گفت «مطمئنید که این معاشرت برای شما پشیمانی به دنبال نخواهد داشت؟» خندیدم و در حین بلند شدن از کنار او گفتم «نه من اطمینان صددرصد به شما می دهم. و برای پیروزی شما در این راه دعا می کنم».

او تبسمی کرد و به فکر فرو رفت. از این که برای مرسته خواستگاری خوب انتخاب کرده بودم، خوشحال بودم. آقای قدسی، متوجه گفت و گوی من و آقای ادیبی شده بود و وقتی از کنار او بلند شدم، نگاهم به آقای قدسی افتاد که خشم گونه هایش را گلگون کرده بود. وقتی مرا متوجه خود دید، بدون کلامی اتاق را ترک کرد و به طبقه بالا رفت.

یهدا اولین فردی بود که متوجه غیبت او شد و برای یافتن او، اتاق را ترک کرد. مرسته و کتابیون و شیده سه نفری در آشپزخانه ایستاده بودند و با هم گفت و گو می کردند. هنگامی که شکوه خانم فرمان داد میز شام را آماده کنیم، هر چهار نفر دست به کار شدیم. شکوه خانم که متوجه غیبت آقای قدسی و یهدا شده بود، با خشمی آشکار گفت «این کار آنها که مهمانها را بگذارند و بروند بالا صحیح نیست». آقای ادیبی دوست اوست؛ من نمی دانم چه فکری کرده که او را تنها گذاشته». کتابیون از روی تأسف چند بار سر تکان داد و گفت «تا یهدا اینجاست، این جور رفتارها غیرمنتظره نخواهد بود. توی این یک ماه به کاوه مجال نداده تا نفس بکشد». نمی خواستم خودم را درگیر صحبت های آنها بکنم. ظرف سالاد را برداشتم و از آشپزخانه خارج شدم.

میز شام که چیده شد، شکوه خانم با تغییر آقای قدسی و یهدا را برای صرف غذا به پایین فراخواند. هنگامی که آن دو دوشادوش یکدیگر از پله ها پایین می آمدند، شکوه خانم آقای قدسی را مخاطب قرار داد و گفت «این رسم مهمان نوازی است که تو مهمان را تنها بگذاری و بروی بالا؟» یهدا به جای او پاسخ داد «کاوه سرش درد می کرد. رفت بالا تا کمی استراحت کند». شکوه خانم ناباورانه گفت «غذا سرد شد، عجله کنید».

در سر میز، من به عمد مرسته و ادیبی را کنار هم قرار دادم و خودم میان شیده و مادر نشستم. آن دو درست روبه روی من بودند. آقای ادیبی با این که خودش نیز در آن خانه مهمان بود، سعی می کرد تا از مرسته پذیرایی کند و این کار مرا در هدفی که داشتم استوارتر می ساخت.

آن شب مهمان قلب مرسده از راه رسیده بود. من از گل گونه هایش به این حقیقت پی بردم. به هنگام خداحافظی وقتی که آقای ادیبی اجازه خواست تا به اتفاق مادرش برای آشنایی به خانه مان بیاید، پدر و مادر هر دو اظهار خشنودی کردند و او با مسرت بسیار از ما جدا شد.

می دانستم که مرسده دختری تودار است و به آسانی نمی شود به افکارش پی برد. پس، زمانی که خودمان را برای خواب آماده می کردیم، به شوخی گفتم «مرسده بیا خواستگارهایمان را مبادله کنیم». با تعجب نگاهم کرد و پرسید «منظورت چیست؟» لب تخت نشستیم و گفتم «روشن است. تو احساسی نسبت به استاد هندی ات نداری. من هم هیچ احساسی به ادیبی ندارم. اگر تو ادیبی را مرد خوبی تشخیص داده ای، می توانیم جای این دو تا را با هم عوض کنیم». چنان قهقه ای سر داد که مرا متعجب کرد و گفت «خواهر بی عقلم، مگر مرد کلاست که مبادله شود. درست است که ادیبی مرد خوبی است و امتیازات زیادی دارد، اما فراموش کردی که او تو را دوست دارد نه من؟» گفتم «فراموش نکردم، ولی باید بگویم که امشب متوجه شدم او تو را به من ترجیح می دهد. تو هم از من بزرگتر هستی و هم به سن و سال او نزدیکتری. و امتیاز دیگر تو این است که دبیرستان را تمام کرده ای و او می تواند برای ادامه کمکت کند. در صورتی که من اگر بخواهم به این پایه که تو الآن هستی برسم، چند سالی باید او را در انتظار بگذارم. من اطمینان دارم که او زیبایی ظاهری را نمی خواهد. به دنبال دختری است که بتواند خوشبختش کند. ادیبی می داند که من او را دوست ندارم». پرسید «و اگر استاد من آمد و تو از او خوشتر نیامد چه؟» گفتم «این هم مهم نیست؛ چون می دانی که برای من چه کسی مهم است. من این پیشنهاد را کردم تا اگر روزی آقای قدسی یهدا را انتخاب کرد، دچار یأس نشوم». مرسده بار دیگر با صدای بلند خندید و گفت «من از کارهای تو سر در نمی آورم. نکند فکر می کنی که من ترشیده می شوم و کسی به خواستگاری ام نخواهد آمد؟» دستش را در دستم گرفتم و گفتم «هرگز چنین فکری نکرده و نخواهم کرد، اما امشب دیدم که بیانات آقای ادیبی تو را سراپا گوش کرده بود و تو از صحبتهایش لذت می بردی. اگر درست حدس زده ام خواهش می کنم که فکر مرا نکن و اگر از تو درخواست ازدواج کرد، قبول کن». فشاری به دستم وارد آورد و نگاهش را به دیده ام دوخت و گفت «دختر کوچولو این فکرهای بچه گانه را کنار بگذار و استراحت کن». می خواست برخیزد که دستش را کشیدم و گفتم «تا قول قبول به من ندهی خوابم نمی برد». تبسمی کرد و گفت «بسیار خوب، برای این که خوابت ببرد قبول می کنم». نفس راحتی کشیدم و گفتم «آخیش راحت شدم. از همین لحظه می توانم آینده شما را پیش رویم مجسم کنم. ادیبی تو را عقد می کند و همراهت به هندوستان می آید. و زمانی که شما دو تا برمی گردید، دو نفر هندی زبان به جمع ما اضافه می شود». خودش را روی بستر انداخت و در حالی که خمیازه می کشید گفت «آینده زیبایی را مجسم کرده ای. شب به خیر».

با خوشحالی از این که بالاخره موفق شدم نظر مساعد او را جلب کنم، به بستر رفتم و آسوده خوابیدم.

فصل بیست و ششم :

صبح فردا، مادرجون و محمود آقا به دیدنمان آمدند که یک کیک و یک دسته گل رز، ره آوردشان بود. فریدون و شیده هم به فاصله کمی از آنها وارد شدند. حضور آنها ما را به روزهای خوش گذشته کشاند و فراموش کردیم که گذشته، گذشته و ما دیگر همسایه همدیگر نیستیم. فریدون پس از مدتها با محمود به بازی شطرنج نشست و مادرجون چون گذشته موهای من و مرسده را درست مثل همان دوران کودکی بافت. مادرجون عقیده دارد که موهای بافت نشده، خیلی زود دچار موخوره می شود و به همین دلیل ما را زیر دستش نشاند تا موهایمان را ببافد. موهای نرم ما از زیر انگشتانش فرار می کرد و این باعث عصبانیت آن پیرزن مهربان می شد. با تغییر گفت «این موی

انسان است یا گربه؟» گفتم «مادر جون عصبانی نشوید. اگر دوست دارید من و مرسته حاضریم که از ته آنها را بتراشیم». خندید و گفت «لازم نیست این کار را بکنید. هیچ مردی دختر کچل نمی خواهد. به جای تراشیدن به خودتان زحمت بدهید و هر شب آنها را ببافید تا موهایتان به بافتن عادت کند». مادر گفت «این روزها دیگر کسی موهایش را نمی بافت. همه سعی می کنند تا موهایی صاف داشته باشند». مادر جون آهی کشید و گفت «راست می گویی، دیگر زمان فر زدن گذشته. هر روز یک چیزی مد می شود». مادر جون موهای بافته شده ام را مثل یک سبد پشت سرم حلقه کرد و گفت «ببینید چقدر خوشگل شد؟ من که می گویم هر چیزی اصلش خوب است. خدا خودش بهتر می داند که به هر صورتی چه مویی می آید. او نقاش بزرگی است». فریدون آخرین جمله او را شنید و پرسید «چه کسی نقاش بزرگی است؟» مادر جون نگاهی به چشمهای من و سپس به فریدون انداخت و با قاطعیت گفت «خدا. اما این بنده های ناشکر توی نقاشی خدا دست می برند و کار را خراب می کنند. دخترها امروز می خواهند با آرایش خودشان را قشنگتر کنند که نمی شوند». حرفهای او همه ما را به خنده انداخت. شیده به دفاع از دختران امروزی پرداخت و گفت «اما مادر جون فراموش کردید که خود شما هم وقتی جوان بودید آرایش می کردید. و سرمه و فر شش ماهه مال آن وقتها است». مادر جون خیره نگاهش کرد و گفت «بله، مال آن زمانهاست. اما آن وقتها دخترها حق آرایش نداشتند. این چیزها مال زنهای شوهردار بود. اما این زمان دختر و زن را نمی توان از هم تشخیص داد! حجب و حیا از بین رفته». مادر متوجه شد که اگر این گفت و گو را پایان ندهد ممکن است میان شیده و مادر جون اختلاف به وجود آید. این بود که موضوع را تغییر داد و گفت «از این حرفها بگذریم، بگو بدانم کی خیال داری برای محمود آقا دست بالا کنی؟» مادر جون به محمود آقا نگریست و گفت «من که حرفی ندارم، اما ...» شیده با تمسخر وارد صحبتش شد و گفت «اما دختر با حجب و حیا پیدا نمی کنند». به جای مادر جون محمود آقا گفت «اختیار دارید، منظور مادر تمام دخترها نبود. مقصر من هستم که هنوز نتوانسته ام تصمیم بگیرم». مرسته گفت «شما مثل برادر ما هستید. بیاید و این را از خواهرتان بشنوید و ازدواج نکنید». صدای اعتراض همه به هوا برخاست. محمود آقا نگاهش را به مرسته دوخت و گفت «می شود دلیلش را هم بویید؟» مرسته پرسید «مگر این زندگی که الآن دارید بد است؟ چرا می خواهید دختر مردم را به دردرسر بیندازید». مادر جون پرسید «چرا دردرسر؟ مگر دختر که ازدواج می کند دچار دردرسر می شود؟» مرسته گفت «اگر ازدواج بدون برنامه باشد، بله! دچار دردرسر می شوند. برای تشکیل یک زندگی مشترک، باید برنامه ریزی روشن و مشخصی وجود داشته باشد». مادر جون پرسید «یعنی چه؟» مرسته ادامه داد «یعنی این که هر دو بدانند از زندگی چه می خواهند و هدفشان چیست. ارضای تمایلات جسمانی و به وجود آوردن نسلهایی که برای آینده آنها برنامه ریزی نکرده باشند، اشتباه است. متأسفانه اغلب ازدواجهایی که در کشور ما انجام می گیرد بی پایه و اساس است. مادر و پدر دلشان را به این خوش می کنند که دختر و پسرشان را شوهر و یا زن داده اند. اما اغلب آنها آموزش ندیده اند و نمی دانند که چه جور باید شوهرداری یا زن داری کنند. منظورم این است که پسر یا دختر باید قبل از ازدواج توجیح بشوند و با آگاهی کامل ازدواج کنند. اداره کردن زندگی مشکل است. به عقیده من گرداندن آن هنر می خواهد، که باید آموزش داده شود. در قدیم نوعروسها زیر نظر بزرگترها قرار می گرفتند و از تجربه های آنها استفاده می کردند. اما این زمانه که اکثر دخترها طالب زندگی مستقل هستند، باید رموز شوهرداری را قبل از ازدواج به آنها آموخت، تا در نیمه راه از حرکت باز نمانند. این امر در مورد مردها هم صدق می کند. مرد جوانی که می خواهد زندگی جدیدی را تشکیل بدهد، باید آمادگی کامل داشته باشد و بداند که چطور باید

آن را اداره کند. معاشرتها و توقعات دوران مجردی را با دوران متأهلی آمیخته نکند و بداند رفیق بازی و دوره های دوستانه زمانش به سر آمده و بداند که حالا دیگر در خانه همسری دارد که چشم به راه او نشسته». فریدون با لحن اعتراض آمیزی گفت «تو طوری صحبت می کنی انگار مرد اسیر است و باید در غل وزنجر باشد». مرسته گفت «تعهدات زندگی این غل وزنجر را به پای آدم می بندد. اما این به صورت ریسمان است و نامرئی است و دیده نمی شود». مادر گفت «به نظر من زن و مرد باید با هم تفاهم داشته باشند. اگر این تفاهم وجود داشت، تا آخر زندگی با هم خوشبخت زندگی می کنند. در غیراین صورت، زندگیشان محکوم به شکست است و اگر هم جدایی صورت نگیرد، هر دو یک عمر زندگی تلخی را پشت سر می گذارند. محمود آقا از من بشنو و سعی کن با خانمت تفاهم داشته باشی». محمود آقا بلند خندید و گفت «چشم حرف شما را گوش می کنم. اما قبلاً او را برایم پیدا کنید. من گفته های مرسته خانم را هم قبول دارم، و به همین دلیل هم هست که تا حالا اقدام نکرده ام». فریدون یک حرکت به مهره شطرنج داد و او را کیش و مات کرد و در حالی که از خوشحالی دو دستش را به هم می کوبید. گفت «دوست عزیز! کیش مات شدی. به نظر من خانمها توانسته اند دست و پایت را ببندند». آن گاه رو به مادر جون کرد و گفت «مادر جون از فردا برو خواستگاری. محمود آماده است». مادر جون سر به آسمان بلند کرد و با گفتن (هر چه خدا بخواهد) گفت و گو را خاتمه داد.

عصر فریدون و محمود، چون ایام نوجوانی در حیاط به فوتبال مشغول شدند. من و مرسته نیز به تماشای آنها نشستیم بودیم که مادر صدایم کرد و با نوعی هیجان و دستپاچگی گفت «الآن آقای ادیبی و مادرش از راه می رسند. تو و مرسته بروید اتاق پذیرایی را آماده کنید».

از شنیدن این خبر قند توی دلم آب شد و دانستم که آقای ادیبی، گفته هایم را فراموش نکرده و این بار با مادرش می آید تا او هم از نزدیک عروسش را ببیند. مرسته را صدا زدم و گفتم «مرسته بیا کارت دارم». و وقتی جریان را برایش گفتم، گونه اش سرخ شد و پرسید «تو می دانی که برای چه می خواهند بیایند؟» خودم را به ندانستن زدم و گفتم «چه می دانم؟ فکر می کنم که از مادر و پدر خوشش آمده و دوست دارد با ما روابط خانوادگی برقرار کند». مرسته شانه هایش را بالا انداخت و گفت «به هر منظوری که باشد، من برای دیدن مادرش پایین نمی آیم، حوصله این که او هم بگوید - وای شما دو نفر چقدر شبیه هم هستید - را ندارم». لحن محکم و قاطع او مرا ترساند و متوجه شدم که او به گفته اش عمل خواهد کرد. پس دنبال راه چاره ای گشتم تا او را از این تصمیم منصرف کنم. فکرم مغشوش بود و راه حل مناسب را نمی یافتم. تصمیم مرسته، مبنی بر این که با مهمانها روبه رو نمی شود از یک سو، و از سوی دیگر حضور محمود و مادر جون بر مشکلم می افزود. باید به نوعی خودم و محمود را از خانه خارج می کردم، تا مرسته اجباراً برای پذیرایی با مادر او روبه رو شود. اما این که چگونه باید از خانه خارج شویم، چیزی به ذهنم نمی رسید، تا آن که برای خبر دادن به فریدون، به حیاط رفتم. تصادفاً توپ فریدون به سرم اصابت کرد. ناگهان فکری چون برق از مخیله ام گذشت و مرا واداشت تا آه و فغان به راه اندازم. روی زانو بر زمین نشستم و سرم را میان دو دست گرفتم و وقتی فریدون و محمود سراسیمه خودشان را به من رساندند؛ آه و ناله را بیشتر کردم و سردرد را بهانه کردم. صدای من دیگران را نیز به حیاط کشاند. مادر سراسیمه سرم را بلند کرد و چون خونی از بینی ام جاری نشده بود، آسوده شد و گفت «چیزی نشده، آرام بگیر». اما من در حالی که پیشانی ام را می فشردم گفتم «از سردرد نمی توانم چشمهایم را باز کنم، به دادم برسید». فریدون از زمین بلند کرد و گفت «اگر صورتت را بشویی و کمی

استراحت کنی، حالت خوب می شود». اما محمود که بیش از دیگران ترسیده بود گفت «به نظرم بهتر است او را به دکتر برسایم». مادر گفت «چند دقیقه دیگر برایمان مهمان می رسد و فریدون و افشار باید توی خانه باشند». محمود گفت «من میناخانم را به دکتر می رسانم». شیده گفت «من هم همراهش می روم». در دل از این که نقشه ام عملی می شد، خوشحال بودم. اما برای این که نقشه ام خراب نشود، مجبور بودم باز هم به ناله و فغان ادامه بدهم. با قبول این پیشنهاد، من و شیده و محمود خانه را به قصد دکتر ترک کردیم. در دل خداخدا می کردم که مطب دکتر خانوادگی مان بسته باشد و در این تعطیلات به مسافرت رفته باشد.

کمی که از خانه فاصله گرفتیم، ناله و فغان را فراموش کردم و به کشیدن نقشه پرداختم. محمود متوجه شد و گفت «مثل این که شکر خدا سردردتان خوب شد؟» به خودم آمدم و با صدای خفیف گفتم «کمی بهتر شدم. فکر می کنم به خاطر هوای تازه باشد». شیده حرفم را تأیید کرد و گفت «بله، هوای تازه حالت را بهتر کرد. من عقیده دارم که موهایت را هم باز کنی چون موهایت به بسته بودن عادت ندارند و ممکن است بیشتر سردردت هم به همین خاطر باشد». محمود نیز تأیید کرد و شیده در همان حال به باز کردن موهای بسته ام پرداخت. محمود گفت «اگر می دانید هوای تازه حالتان را کاملاً خوب می کند، به جای دکتر برویم پارک و کمی هوای تازه استنشاق کنید؟» با خوشحالی پیشنهادش را پذیرفتم و هدف ما به جای مطب دکتر، به پارک تغییر یافت.

محمود اتومبیل را بیرون پارک نگه داشت و سه نفری وارد پارک شدیم. ابتدا روی نیمکتی زیر یک درخت بید مجنون نشستیم و سپس هر سه شروع به قدم زدن کردیم. تمام فکر من پیرامون خانه دور می زد و حدس می زدم که تا حال رسیده باشند و با مرسده روبه رو شده باشند. در مقابل سؤال محمود که پرسید «مهمانتان را من می شناسم؟» گفتم «نه، او دبیر دبیرستان من است. با فریدون و پدر آشنایی دارد». گفت «پس از آشنایان جدید است». به جای من شیده حرف او را تأیید کرد و سپس شروع کرد به توصیف محسنات او. محمود پرسید «چند سال دارد». این بار من جواب دادم «خیلی جوان است. فکر می کنم همسن و سال فریدون باشد». شیده گفت «او هم جوان است و هم تحصیل کرده. خانواده اش هم از افراد سرشناس جامعه هستند. ادیبی ها مشهور هستند. پدرش تاجر است و نمایندگی لوازم صوتی ژاپن را دارد». محمود گفت «حتماً یکی یک دانه هم هست؟» شیده با تعجب گفت «بله، اما شما از کجا این موضوع را دانستید؟» پوزخندی زد و گفت «معمولاً سرمایه دارها فاقد بچه زیاد هستند». شیده تصدیق کرد و در ضمن، این را هم اضافه کرد که «آقای ادیبی شغل دبیری را برای علاقه ای که به تدریس دارد انتخاب کرد، و گرنه از لحاظ مالی به درآمد این شغل متکی نیست». محمود با گفتن (خوش به حالش) ادامه داد «من معتقدم که محل سکونت آدمها نقش مهمی در زندگی اجتماعی آنها دارد. آقای افشار تا توی آن محل بود این طوره آشنایی نداشت، اما با تغییر دادن محل زندگی، دوستانی این چنین پیدا کرده که می تواند در زندگی دخترهایشان تأثیر بسزایی بگذارد». کلمات نیشدار او را شنیدیم، اما هر دو سکوت کردیم و من در ضمن بلند شدن گفتم «سردردم خوب شده و بهتر است برگردیم». شیده نیز بلند شد و محمود هم پشت سر ما به راه افتاد. موقع برگشتن هر سه نفر ساکت بودیم و تا زمانی هم که به خانه رسیدیم کلمه ای میانمان ردوبدل نشد. نزدیک در خانه چشمم به اتومبیل آقای ادیبی افتاد و قلبم به تپش درآمد. محمود رغبتی برای ورود به خانه از خود نشان نمی داد چند بار من و شیده تعارفش کردیم تا داخل شد. به محض ورود، تمام نگاهها را متوجه خود دیدم. خانم و آقای ادیبی به احتراممان ایستادند و من توسط آقای ادیبی به مادرش معرفی شدم. نگاه متعجب او دیگر برایم عادی بود. با خودم گفتم (هم اینک لب به تحسین و تمجید می گشاید و از شباهت من و مرسده می گوید). اما خانم ادیبی هیچ نگفت و مرا از

شنیدن تعریف محروم کرد. شیده به سوالات مادر پاسخ گفت و مهمانها با توضیحات دریافتند که من دکتر نرفته و به جای آن از هوای پاک و تازه پارک استفاده کرده ام.

در فرصتی که پیش آمد خانم ادیبی از من پرسید «شما بزرگتر هستید یا مرسده خانم؟» گفتم «مرسده هم بزرگتر است و هم قوی بنیه تر از من». از کلمه (قوی بنیه) شگفت زده شد و پرسید «منظورتان چیست؟» گفتم «خواهرم برخلاف من از تندرستی کاملی برخوردار است. من از نظر شکل و اندام شبیه او هستم، اما افسوس که تندرستی او را ندارم. به کوچکترین ضربه از پا درمی آیم. همین زمستان گذشته با بارش اولین برف زمین خوردم و پایم ضرب دید و هنوز خوب نشده؛ سینه پهلو کردم». آن گاه خطاب به آقای ادیبی گفتم «شما که یادتان هست، من نزدیک یک ماه بستری بودم و تحت مراقبتهای شدید دکتر. امروز هم پیش از آن که شما تشریف بیاورید، یک توپ پلاستیکی مرا چنان دچار سردرد کرد که مجبور شدم به دکتر بروم». خانم ادیبی گفت «اما به حمدالله دکتر نرسیده حالتان خوب شد». گفتم «زیاد مطمئن نیستم، چون ممکن است باز هم درد بگیرد. بنیه ام ضعیف است و زود بیمار می شوم. اما برخلاف من، مرسده یک دختر قوی بنیه و ورزشکار است». خانم ادیبی نگذاشت به نطق خود ادامه دهم و گفت «اما برق چشمان شما گویای این است که از صحت و سلامت کامل برخوردارید». با شتاب گفتم «برق چشمان من به علت ضربه ای که به سرم خورده، مگر نشنیده اید که گفته اند - چنان بر سرش زد که برق از چشمانش پرید - این برق هم از همان ضربه است». استدلال بچه گانه من او را سخت به قهقه انداخت و میان خنده چند بار تکرار کرد «چقدر شما بامزه هستید». بدون این که بخواهم مورد توجه خانم ادیبی قرار گرفته بودم و او استدلال را مبنی بر برق چشم برای دیگران نیز بازگو کرد. مادر و شیده که در زمان سخنرانی در آشپزخانه بودند، با شنیدن این مطلب به خنده افتادند و مادر با سردرگمی مرا نگاه کرد.

محمود با فریدون بیرون از سالن گفت و گو می کرد. او برای آشنایی با خانم و آقای ادیبی داخل سالن نشده بود و فریدون به ناچار برای آن که او تنها نباشد، سالن را ترک کرده بود. مادر چون به سالن آمد، او چادر مشکی اش را سر کرده بود و قصد رفتن داشت. با گرمی از مهمانها خداحافظی کرد و من و مرسده و مادر، تا دم در حیاط بدرقه شان کردیم. مادر چون هر دوی ما را بوسید و گفت که (تا مرسده نرفته یک روز به خانه شان برویم) و مادر قبول کرد.

مهمانها که می رفتند، شیده با خانم و آقای ادیبی تنها مانده بود. فریدون زودتر از ما خودش را به مهمانها رساند و کنار آقای ادیبی نشست. من که هنوز حالت بیماران را داشتم. نشستم و مرسده بار دیگر با آوردن چای به پذیرایی مشغول شد. وقار و متانت مرسده، خانم ادیبی را تحت تأثیر قرار داده بود و به خوبی اختلاف سن ما برایش مشهود شده بود. چرا که کلام مرا حمل بر بیچگی کرده بود و وقار و متانت مرسده را به حساب عقل و بزرگی گذاشته بود. حس کردم که صحبتها رنگ و بوی دیگری به خود گرفته و از گوشه کنایه هایی که میان مادر و خانم ادیبی ردوبدل می شد، چیزی سردر نمی آوردم. اما اشتیاقی که خانم ادیبی از خود نشان می داد که هر چه زودتر همسرش نیز با خانواده ما آشنا شود، تنها چیزی بود که باعث قوت قلبم می شد، و این اطمینان را یافتم که خانم ادیبی مرسده را پسندیده است. قرار این آشنایی، برای روز سیزده بدر گذاشته شد. و چون قبلاً توسط آقای ادیبی دعوت شده بودیم، خانم ادیبی چند بار یادآوری کرد که فراموش نشود. پدر به آنها این اطمینان را داد که قرار ملاقات را فراموش نخواهد کرد. خانم ادیبی اظهار تمایل کرد تا مادر، او را برای دیدار از خانم قدسی همراهی کند. به این صورت خودش را به مادر نزدیک احساس نمود و با گفتن (اگر به من افتخار بدهید و مرا با خانم قدسی آشنا کنید، ممنون

می شوم) مادر را با خود برد. به هنگام خداحافظی صورت من و مرسده را بوسید و دستی از روی مهربانی بر سر مرسده کشید و با گفتن جمله دلنشین (به امید دیدار) ما را ترک کرد.

در حیاط را که بستم، از مرسده پرسیدم «او را چطور زنی دیدی؟» تبسمی رضایتمندانه کرد و گفت «همان طور که حدس می زدم بود. هرچه باشد آقای ادیبی در دامان چنین مادری بزرگ شده. خانم ادیبی زبان می داند و در اکثر سفرهای همراه شوهرش به خارج از کشور می رود. چه خوب است که انسانها با افراد تحصیل کرده نشست و برخاست داشته باشد. انسان هر ساعتی که با این جور افراد سر می کند، چیزی می آموزد و این خودش حسنی است.»

بعد نیشگونی از بازویم گرفت و گفت «من در چه فکری هستم و تو در چه فکری هستی. دختر بی عقل!» خندیدم و گفتم «اما من می دانم که فکر من و تو یکی است و تو می خواهی خودت را به کوچه علی چپ بزنی». این حرف باعث شد تا مرسده دنبالم کند و من از دست او فرار کنم و خودم را به سالن برسانم. دویدن من و مرسده، موجب حیرت پدر و فریدون شد و شیده با گفتن (یاد بچگی افتاده اید) ما را از دویدن بازداشت.

غیبت مادر طولانی شد و قصد داشتیم تلفن کنیم، که صدای زنگ برخاست و کامران وارد شد. فریدون برای استقبال رفت اما او داخل نشد و همان جا در حیاط با فریدون گفت و گو کرد. کمی بعد فریدون آمد و به پدر گفت «آقای قدسی دعوت کرده که شاممان را ببریم آنجا و با هم بخوریم، آنها مادر را گروگان برداشته اند». شیده پرسید «خانم ادیبی هم هست؟» فریدون گفت «نه، آنها رفته اند. اگر قبول می کنید به کامران بگویم که می آییم». بعد پدر نگاهی به ساعت انداخت و گفت «باشد می رویم». فریدون جعبه شطرنج را برداشت و به ما گفت «پس زودتر بیایید که دیگران منتظرند.»

او با کامران خانه را ترک کرد و به فاصله کوتاهی هم پدر از خانه خارج شد. به مرسده گفتم «من که تاب دیدن یهدا را ندارم! اگر این دختر لوس و از خودراضی بخواد حرفی بزند، مجبور می شوم جوابش را بدهم». شیده دست روی شانه ام گذاشت و گفت «برای تو خوب نیست که با او مشاجره کنی. فراموش کردی که او دختر عموی دبیرت است و آقای قدسی هم به او علاقه دارد؟ اگر باعث رنجش او بشوی، مطمئن باش که آقای قدسی تلافی می کند. به او چه کار داری؟ تو می توانی با من و مرسده و کتابیون صحبت کنی و وجود او را ندیده بگیری». مرسده نیز گفته شیده را تأیید کرد و هر سه نفر به آشپزخانه رفتیم تا شام را برای بردن به خانه آقای قدسی آماده کنیم.

فصل بیست و هفتم :

همین که زنگ خانه آنها را به صدا درآوردیم، کتابیون در را به رویمان باز کرد و با گفتن (چه عجب) ما را به داخل دعوت کرد. شیده گفت «ما که شب پیش با هم بودیم و هنوز جای پایمان از روی زمین محو نشده». تعارفات آنها شکوه خانم را نیز به بیرون کشاند و من که قابلمه به دست به تماشای آنها ایستاده بودم، زودتر از دیگران راهی آشپزخانه شدم تا خودم را از شر آن قابلمه داغ برهانم. مرسده و شیده هم آمدند و ظرفهایی را که در دست داشتند روی کابینت آشپزخانه گذاشتند و به اتفاق کتی به جمع دیگران پیوستیم. یهدا و آقای قدسی مثل شب گذشته حضور نداشتند؛ اما این بار در خانه نبودند و برای خرید و هواخوری از خانه خارج شده بودند. مرسده برگشت و نگاهی به من انداخت؛ نگاهی توأم با دلسوزی. او فکر می کرد که من از شنیدن این خبر اندوهگین شده ام. در صورتی که در

آن لحظه اصلاً احساس اندوه نمی کردم و در وجود هنوز موجی از خوشحالی آینده مرسده و ادیبی در تلاطم بود و این باور که آن دو در آینده ای نزدیک به همسری یکدیگر در می آیند، مرا از خوشحالی لبریز کرده بود. ساعتی از ورود ما گذشته بود که آن دو از راه رسیدند. یهدا شاد و سرحال بود. برق چشمانش از هواخوری دلپذیری حکایت می کرد. آقای قدسی به گرمی با پدر و فریدون دست داد و به شیده و مرسده خوش آمد گفت. او وجود مرا ندیده انگاشت و با دیگران به گفت و گو نشست و با آنها احوالپرسی کرد. کتابیون متوجه حرکت او شد و با تحسر به من نگاه کرد. اما وقتی مرا شاد و سرحال دید، کلمه ای ابراز نکرد. کنارم نشست و سعی کرد اشتباه برادرش را جبران کند. مرسده از کتی پرسید «وقتی آقای ادیبی به خانه تان آمد، آقای قدسی نبود؟» کتی پاسخ داد «چرا بود، کاوه و یهدا چند لحظه بعد از رفتن آنها از خانه خارج شدند. یهدا احساس کسالت می کرد و دلش - هوای تازه - کرده بود». مرسده بار دیگر پرسید «پس آقا می دانست که ما می آییم؟» کتی چینی بر پیشانی انداخت و لختی به فکر فرو رفت و گفت «گمان می کنم که بعد از رفتن آنها پدرم پیشنهاد کرد شما به اینجا بیایید. دقیقاً نمی دانم؛ چون آن لحظه توی اتاق نبودم».

می دانستم که مرسده از مطرح کردن این سؤالات منظوری دارد و برای آن که به این سؤالات خاتمه دهم گفتم «چه فرق می کند که آگاه باشند یا نباشند. ماکه به دعوت آنها اینجا نیامده ایم، برای دیدن آنها هم نیامده ایم. ما الآن برای این که کنار کتی و خانم و آقای قدسی باشیم اینجا هستیم. غیر از این است؟» مرسده تأیید کرد و کتی خم شد و صورتم را بوسید و گفت «من به شما علاقه پیدا کرده ام و دلم می خواهد هر روز شما را ببینم، اگر یادتان باشد قرارمان این بود که این تعطیلات را با هم بگذرانیم». گفتم «یادمان نرفته، به همین دلیل هم هست که من خوشحالم». یهدا کنار آقای قدسی نشسته بود و کم و بیش صحبت‌هایمان را می شنید. از کتی پرسیدم «شما هم روز سیزده بدر دعوت شدید؟» لبخندی زد و گفت «بله، خانم ادیبی همه ما را دعوت کردند. چه زن خونگرم و با شخصیتی است. من که از او خوشم آمد». گفتم «مادر و پسر هر دو با شخصیت هستند. ثروتشان روی رفتار اجتماعی آنها تأثیر منفی نگذاشته. طوری صمیمانه برخورد می کنند که انگارانه انگار از این قشر و از این طبقه هستند». من کلماتم را با صدای رساتری بیان کردم؛ به طوریکه دیگران کاملاً می شنیدند. کامران گفته ام را تأیید کرد. اما یهدا با ترش رویی پرسید «مگر آنها از چه طبقه ای هستند که ما نیستیم؟» او مرا مخاطب قرار داده بود. اما من نگاهم را از او برگرفتم و چون هم او و هم آقای قدسی روبه رویم بودند، ناخواسته نگاهم به چهره آقای قدسی افتاد و از نگاهش خواندم که منتظر پاسخ من است. مرسده به جای من گفت «هر چه باشد آنها از طبقه سرمایه داران این مملکت هستند و خوی و خصلتشان باید با ما فرق داشته باشد. ولی رفتار آنها حاکی از این بود که - تازه به دوران رسیده - نیستند و مال و مکنت روی خوی و خصلتشان تأثیر نگذاشته». کتی به دنبال مرسده افزود «غرور و تکبر مال افراد تازه به دوران رسیده است. مال کسانی است که تا به آب و علفی می رسند خودشان و گذشته شان را فراموش می کنند. و چنین وانمود می کنند که تافته جدا بافته هستند. در صورتی که خانم و آقای ادیبی نشان دادند که اصیلند و خودشان را فراموش نکرده اند». یهدا با حالت بغض و حسد گفت «شما طوری در مورد آنها صحبت می کنید که اگر کسی نداند فکر می کند آنها از رجال مملکت هستند و بالاتر از آنها کسی نیست». کتی در برابر او واکنش نشان داد و در حالی که رویش را به طرف من و مرسده برمی گرداند؛ گفت «شاید هم باشند و ما خبر نداشته باشیم». آقای قدسی گفت «باعث تأسف است که دارایی کسان دیگر باعث کدورت میان شما بشود. معیار دیگری برای تحسین و تمجید پیدا کنید و این مقوله را کوتاه کنید».

آقای قدسی آشکارا از یهدا پشتیبانی کرد و در تمام طول شب کوشید تا از چیزی احساس کمبود نکند. فریدون و کامران خود را از سایرین جدا کرده بودند و به بازی شطرنج مشغول بودند. المیرا خانم هم به ژورنالی که تازه خریده بود نگاه می کرد و یهدا را هم تشویق می کرد تا لباسی آن چنانی برای خود به خیاط سفارش دهد. من و مرسته و شیده حوصله مان سر رفت و کتابیون از ما دعوت کرد تا از اتاقش دیدن کنیم. وقتی بلند شدیم، من به طور آشکار نفس بلندی کشیدم و به کتی گفتم «چیزی نمانده بود که خواب بروم. اگر تو دعوت نمی کردی که از اتاق دیدن کنیم معلوم نبود چه پیش می آمد». از مقابل چشمان آقای قدسی رد شدیم و من بدون توجه به او از کنارش گذشتم. هنوز از پله ها بالا نرفته بودیم که آقای قدسی خانه را ترک کرد و بیرون رفت. شیده گفت «حوصله آقای قدسی هم سر رفت و از خانه زد بیرون». کتی خندید و گفت «رفت تا نفس تازه کند. زیاد طول نمی دهد. زود برمی گردد. شاید هم رفته باشد سیگار بخورد. از دیروز تا به حال این دومین پاکتی بود که کشید. فکر می کنم از جایی دلخور است و سر سیگار خالی می کند». پشت در اتاقش رسیدیم. او اول وارد شد و چراغ را روشن کرد. اتفاقی بود بزرگ و زیبا که تمام دیوارهایش را با کاغذ دیواری پوشانده بودند و چند پوستر از طبیعت، آن را زینت داده بود.

کتی ما را دعوت به نشستن کرد و ضمن آن افزود «این اتاق از زمان مجردی من تا به حال به همین صورت باقی مانده و مادر به ترکیب آن دست نزنده». سپس به کتابخانه کوچکش اشاره کرد و مرا مخاطب قرار داد و گفت «از کتابخانه شما کوچکتر است کتابهایش هم از کتابهای شما کمتر است».

هیچ کدام متوجه ورود یهدا نشده بودیم. او همه ما را غافلگیر کرد و با گفتن (من در چنین اتاقهایی حوصله ام سر می رود) ما را متوجه خودش کرد. او چون تمام نگاهها را متوجه خود دید ادامه داد «کتی اتاق مرا دیده. هم بزرگ است و هم نورگیر. کتابخانه بزرگی هم دارم که می توان گفت درجه یک است». مرسته پرسید «شما به کتابخوانی علاقه دارید؟» شانه بالا انداخت و گفت «من فرصت مطالعه پیدا نمی کنم، اما اگر وقت کنم بله، دوست دارم مطالعه کنم». مرسته بار دیگر پرسید «مگر شما چه شغلی دارید که فرصت مطالعه پیدا نمی کنید؟» به جای او کتی پاسخ داد «دخترعموی من دختر هنرمندی است و در همه زمینه های هنری تخصص دارد، او از رقص و موسیقی و آواز کاملاً سررشته دارد و به تازگی هم قرار است تعلیم باله ببیند. اینطور نیست دخترعموی عزیز؟» یهدا سر تکان داد و گفت «بله». شیده پرسید «از هنرهای دیگر چه می دانید؟ مثل خیاطی، نقاشی، آشپزی، گل سازی ...» یهدا بلند خندید و گفت «اینها که هنر نیست، آشپزی، هم شد هنر؟» کتی گفت «اتفاقاً آشپزی ندانی گرسنه می مانی و آواز و آوازخواندن را فراموش می کنی». گفت «برای خانمهای بی هنر». او نگاهی غضب آلود به شیده کرد و چون صدای پای آقای قدسی را در راهرو شنید، اتاق را ترک کرد.

دقایقی بعد صدای خشم آلود آقای قدسی به هوا برخاست که کتی را صدا می زد. کتی هراسان به سوی اتاق او دوید و صدای اعتراض آمیز آقای قدسی را شنیدیم که کتی را مؤاخذه می کرد و معترض بود که چرا یهدا را مسخره می کند. آقای قدسی حتی به کتابیون مجال صحبت کردن نمی داد؛ شیده و مرسته ترسیدند و پایین رفتند. اما من در راهرو ایستادم. آقای قدسی قصد داشت در اتاق را ببندد که مرا دید و در بستن در مردد ماند. خشم و غضب، صورتش را برافروخته بود و موهای پیشانی روی پیشانی ریخته بود. او در را به همان حال رها کرد و روی صندلی نشست. از لای در نیمه باز می توانستم او را ببینم که سرش را میان دو دست گرفته است و به زمین نگاه می کند. او با اشاره به کتی و یهدا در را نشان داد و گفت «بروید تنهایم بگذارید». کتابیون با بغض از اتاق خارج شد. گمان کردم

که یهدا نیز غمگین از اتاق خارج می شود. اما او سر بلند با نیم نگاهی از تکبر و غرور از مقابل گذشت و لبخندی زهر آگین تحویل داد و پایین رفت.

دلم می خواست جرأت آن را داشتم تا هم آقای قدسی را کتک بزنم و هم یهدای لوس و از خودراضی را. او با گوشه چشمی توانسته بود آقای قدسی را بر علیه خواهرش بشوراند و غرور او را در مقابل ما خرد کند. می خواستم بگذرم اما تاب نیاوردم. در اتاقش را باز کردم و گفتم «متأسفم که می بینم بازیچه دست یک زن شده». این را گفتم و با سرعت پله ها را طی کردم و پایین آمدم.

کتی و مرسده و شیده در آشپزخانه بودند و کتی آرام آرام گریه می کرد. مرسده و شیده سعی داشتند تا او را آرام کنند. وقتی وارد شدم، رنگ به صورت نداشتم. می دانستم که با آن حرف آینده ام را نابود کرده ام. اما طاقت دیدن خرد شدن غرور کتی را نداشتم. نگاه کتی که به من افتاد، با بغض و گریه پرسید «به تو هم چیزی گفت؟» سعی کردم لبخند بزنم. گفتم «نه». او هم به زور تبسمی کرد و گفت «متأسفم که امشبتان خراب شد». مرسده دستش را گرفت و گفت «اتفاق مهمی پیش نیامده. اغلب خواهر و برادرها با هم مشاجره می کنند. این که چیزی نیست. اگر می خواهی شب ما خراب نشود، صورتت را بشور و به روی خودت نیاور. تو نباید اجازه بدهی که دیگران متوجه گریه ات بشوند. ممکن است کامران خان تحت تأثیر قرار بگیرد و میان دو برادر اختلاف بیفتد. بلند شو و صورتت را بشور». با ورود شکوه خانم به آشپزخانه و دیدن چشمان اشکبار کتایون دستی بر صورتش کوبید و هراسان پرسید «چه شده کتی؟ چرا گریه می کنی؟» من و مرسده سعی کردیم متقاعدش کنیم که مسئله مهمی نبوده، متقاعد نشد. اندام کتایون را به طرف خودش برگرداند و گفت «کتی راستش را به مادر بگو! چه اتفاقی افتاده؟» کتایون با لبخندی نگرانی او را از بین برد و گفت «باور کنید چیز مهمی نیست، یاد خاطرات کودکی ام افتادم و دچار هیجان شدم. فقط همین». شکوه خانم نفس عمیقی کشید و گفت «راحت شدم، فکر کردم که نکند یهدا تو را رنجانده باشد. زود صورتت را بشور تا بهروز نیامده. خدا کند قرمزی چشمت هم از بین برود». به شکوه خانم در چیدن میز کمک کردیم و آقای قدسی لحظه ای زودگذر پایین آمد و به بهانه سردرد عذر خواست و به عنوان استراحت به اتاقش برگشت. همگی سعی کردیم تا این وقایع را فراموش کنیم و ساعات باقیمانده را با خوشی بگذرانیم. این بود که شیده جوکی تعریف کرد و آقایان را به این کار تشویق نمود. صدای قهقهه همه به هوا بلند شد و به راستی که فراموش کردیم چه بر ما گذشته است.

هنگام خداحافظی، بار دیگر کتایون از ما عذرخواهی کرد و ما به او اطمینان دادیم که هیچ ابری نمی تواند روی خورشید دوستی مان را بپوشاند. من ضمن شب به خیر، با صدای بلند به او گفتم «فردا می بینمت و با هم می رویم خرید». آنگاه به او چشمک زدیم و با انگشت به طبقه بالا اشاره کردم. او هم منظورم را فهمید و با صدای بلند گفت «منتظر تان می مانم، شب به خیر». با بسته شدن در، به طرف خانه راه افتادیم و شیده آن شب پیش ما ماند و تا ساعتی به نیمه شب پیرامون عمل کرد آقای قدسی گفت وگو کردیم. او از چشم شیده و مرسده افتاده و مستبد و از خودراضی شناخته شده بود و آن شب را با دلخوری به خواب رفتند.

پرخاشگری آقای قدسی، برای من تازگی نداشت. بارها و بارها او را در حال پرخاش و تویخ شاگردانش دیده بودم. چیزی که برایم قابل قبول نبود، این بود که مردی به خاطر دختری، خواهرش را کوچک و خوار کند. آیا او آنقدر شیفته یهدا شده بود که برای جلب رضایت او حاضر شده بود تنها خواهرش را از خود برنجانند؟

صدای باز شدن پنجره، خواب را از چشمم پراند. از تخت به زیر آدمم تا بازکننده پنجره را ببینم. چراغ اتاق آقای قدسی خاموش بود. اما وجود کسی را جلو پنجره احساس کردم و در همان زمان نیز پنجره اتاق خودم بدون آن که خواسته باشم، گشوده شد و باد به درون وزیدن گرفت. گمان کردم شاید دختر نامرئی ظاهر خواهد شد. اما چون وجودش را حس نکردم، سعی کردم پنجره را ببندم که نیرویی مرا به طرف کوچه هل داد و چیزی نمانده بود که به کوچه پرت شوم، اما صدای نه چندان بلندی مرا از پرت شدن نگه داشت و من که تا سینه به کوچه کشیده شده بودم، در آن حالت بازماندم. با روشن شدن چراغ هر دو اتاق و دستی که مرا محکم به داخل می کشید، تقریباً بیهوش شده بودم، صدای بلند آقای قدسی مرسته را از خواب پرانده و مرا که در حال سقوط به کوچه بودم، از خطر رها کرده بود. مرسته بغلم کرده بود و پشت سر هم تکرار می کرد که (چرا این کار را کردی). هیچ جوابی نداشتم. صدای آقای قدسی بار دیگر شنیده شد که مرسته را به نام صدا می زد و مرسته مرا رها کرد و کنار پنجره رفت و به آقای قدسی که حالم را می پرسید گفت که (حالم خوب است و جای نگرانی نیست). مرسته پنجره را محکم بست و بار دیگر کنارم نشست و به چشمان بهت زده ام نگریست و پرسید «می توانی صحبت کنی؟» دلم می خواست حرف بزنم اما زبانم سنگین شده بود و قادر به تکلم نبودم. وقتی با سر به او حالی کردم که نمی توانم حرف بزنم، بلند شد و لیوان آبی بر لبهایم گذاشت و مجبورم کرد تا جرعه ای بنوشم و آرام گفت «اگر دوست داری گریه کن». اما من دلیلی برای گریستن نداشتم. او گیج و مبهوت شده بود و با ناباوری نگاهم می کرد. می دانستم اگر بگویم نیرویی می خواست مرا به کوچه پرتاب کند، باور نمی کرد. لذا صبر کردم تا زمانی که توانستم تکلم کنم و به او بگویم که در خواب راه رفته ام و خودم نمی دانم چرا آن کار را کردم. گفته ام، تا اندازه ای متقاعدش کرد و مرا به بستر بازگرداند و خودش نیز در کنارم خوابید. آن شب خوابهای آشفته به سراغم آمد. خودم را در صحرای بی آب و علفی دیدم که تشنه به دنبال آب می گردم و هر سرابی را به گمان این که آب است، دنبال می کنم. وقتی خسته از این دویدن ها روی شنهای گرم بیابان افتادم، آقای قدسی با مشکی از آب به من نزدیک می شد، می خواست لب تشنه ام را با آب تر کند که در همان زمان گردبادی وزیدن گرفت و او را در خود ناپدید کرد. هراسان چشم باز کردم، وقتی خودم را روی بستر و در کنار مرسته دیدم، نفس راحتی کشیدم و بار دیگر به خواب رفتم. این بار خواب دیدم که نزدیک چاه ژرفی ایستاده ام و به ته چاه نگاه می کنم. ناگهان دستی قوی مرا به درون چاه پرتاب می کند و من با جیغ بلندی که کشیدم به ته چاه سقوط کردم. از صدای جیغ خودم از خواب پریدم. مرسته هم بیدار شد و با نگرانی پرسید «مینا تو امشب چت شده؟» خودداری را از دست دادم و زدم زیر گریه و گفتم «نمی دانم چرا امشب دچار کابوس می شوم؟» دستم را که از شدت وحشت می لرزید، در دستش گرفت و بار دیگر لیوان آب را به دهانم نزدیک کرد و گفت «یک کم بخور حالت را بهتر می کند». آنگاه خواست تا خوابم را برایش تعریف کنم. وقتی شنید صورتم را نوازش کرد و گفت «امشب در خانه آقای قدسی تو با صحنه ای روبرو شدی که گمانش را هم نمی کردی، دیدن آن صحنه روی اعصاب اثر گذاشته و باعث شده که تو خوابهای پریشان ببینی. تو باید آن صحنه را فراموش کنی و به چیزهای خوب فکر کنی».

هر دو دراز کشیدیم. اما تا زمانی که سپیده دمید، هر دو بیدار بودیم. با طلوع خورشید پلکهایم سنگین شد و آسوده و راحت خوابیدم.

وقتی با نوازش دستی مهربان دیده گشودم، مادر و مرسته کنار تختم نشسته بودند و مادر، مضطرب و نگران دیدگانش را بر چهره ام دوخته بود. مرسته موهایم را نوازش کرد و با گفتن (ظهر به خیر خواهر عزیزم) به من

فهماند که ظهر است و من تا آن ساعت خوابیده ام. مادر پرسید «حالت خوب است؟» نگاهش کردم و گفتم «بله، خوبم». گفت «می توانی بنشیننی؟» بلند شدم و نشستم. مادر پرسید «جاییت درد نمی کند؟» سؤالات او مرا واداشت تا از تخت پایین بیایم و بگویم که کاملاً صحیح و سلامت هستم. اما نگاه آن دو ناباورانه بود. از پله ها که پایین می آمدم، مرسته بازویم را گرفته بود و پدر منتظر و نگران در سالن چشم به ما دوخته بود. متوجه شدم که مرسته جریان شب گذشته را برای آنها تعریف کرده. آنها به دنبال سؤالات خود، در پی جوابی قانع کننده بودند. می خواستند بدانند که واقعاً چه عاملی باعث آن بوده و چون جواب قانع کننده ای نمی شنیدند راههای دیگری برای طرح سؤالاتشان پیش می گرفتند. مادر نگران آن بود که مبادا اصابت توپ بر سرم اختلالی در مغزم به وجود آورده باشد و مرسته آن را فشاری عصبی می دانست و می خواست به او بگویم که آیا رفتار محبت آمیز آقای قدسی نسبت به یهدا مرا دچار یأس و حرمان کرده و خواسته ام دست به خودکشی بزنم؟ اما وقتی هر دوی آنها را قانع کردم، تا اندازه ای متقاعد شدند که فقط دچار کابوس شده بودم و از روی درک و اراده مرتکب آن عمل نشده ام.

باران سؤالات به پایان رسید و خودم را به حیاط رساندم و در زیر آفتاب بهاری، جسمم را گرم کردم. به خوبی می دانستم که وقایع دیشب نه خواب بود و نه رویا بلکه در هوشیاری کامل انجام گرفته بود و به راستی کسی و یا نیرویی قصد داشت مرا از پنجره به بیرون پرتاب کند. آیا آن دختر همان بود که می خواست مرا از بین ببرد؟ شاید چون با آقای قدسی به درشتی سخن گفته بودم! اما نه؛ من و آقای قدسی غالباً با هم درگیری داریم و به ندرت حرفهای یکدیگر را تحمل می کنیم. اگر این نباشد پس چه عامل دیگری می تواند باشد؟ شاید من سدی هستم در راه خوشبختی آقای قدسی و یهدا. و آن دختر می خواهد با از بین بردن من این سد را از میان بردارد؟ بله باید این طور باشد. آن دختر مرموز بهتر از من می داند که آقای قدسی تا چه حد شیفته یهداست و می خواهد آن دو با هم سعادتمند باشند. حسادتهای من هم چون خاری به آنها نیش می زند و من باید از صحنه زندگی آن دو خارج شوم. اگر بخواهم زنده بمانم و زندگی کنم، باید خودم را از آن دو جدا نگه دارم و با آنها روبه رو نشوم. این فکر را باید عملی سازم و ببینم که آیا از دست انتقام آن دختر مصون می مانم؟

مرسته کنارم نشست و پرسید «به چه فکر می کنی؟» گفتم «ببینم، حوصله شنیدن یک قصه را داری؟» با حرکت سر آمادگی را اعلان کرد. گفتم «بگذار از اول برایت تعریف کنم. از تاریخچه این خانه که الان ما زندگی می کنیم ... به صورت مرسته نگاه نمی کردم. می خواستم سخنانم بدون تأثیر نگاه باشد. ادامه دادم «پیش از آن که ما و یا دوست فریدون این خانه را بخرند، خانواده ای در اینجا سکونت داشتند که دختری زیبا به نام فانی داشتند. فانی درست در همان اتاقی زندگی می کرد که در حال حاضر متعلق به من و توست. آقای قدسی هم توی همان اتاق فعلی خودش زندگی می کرد. فانی و آقای قدسی به یکدیگر علاقه داشتند. اگر چه بر زبان نمی آوردند، اما خواهر آقای قدسی عقیده دارد که آن دو تا به هم علاقه داشتند. فانی از وجود آقای قدسی در پیش برد درسهایش استفاده می کرد و نزدیکی دو پنجره این امکان را به آنها می داد که خودشان را به هم نزدیکتر احساس کنند. تا این که فانی در سن هفده سالگی به علت بیماری مرموزی چشم از دنیا می پوشد. ظاهراً چشمهای فانی مثل چشمهای ما بوده و آقای قدسی گمان داشته که چشم او تپله ای رنگ بوده. از فوت آن دختر چند سالی گذشت و خانه دست به دست گشت، تا به ما رسید. یکی از شبها وقتی خودم را برای خواب آماده می کردم، دختری سپیدپوش، با تاجی از گل یاس، از پنجره به اتاقم آمد و بدون آن که کلمه ای به زبان بیاورد، فقط به رویم لبخند زد. او کنار پنجره ایستاده بود و گاهی به من نگاه می کرد و زمانی هم به پنجره آقای قدسی و پس از زمان کوتاهی همان طور که وارد شده بود، خارج شد.

اول گمان کردم که دچار خیالات شده ام. اما صبح وقتی مادر وارد اتاقم شد گفت (چه بوی عطر یاسی می آید) این کلام مادر، به من فهماند که آن چه در شب پیش دیده ام، رؤیا و کابوس نبوده. پس از آن شب یکی دوبار دیگر هم آن دختر به دیدنم آمده بار آخری که او را دیدم گفتم که آقای قدسی برایم ارزش ندارد و می خواهم او را فراموش کنم. او با گفتن (افسوس) اتاقم را ترک کرد. گمان می کنم دیشب هم او بود که می خواست مرا نابود کند. چون فکر می کند من سدی هستم سر راه خوشبختی محبوبش و یهدا.

من به تو نگفتم که دیشب وقتی آقای قدسی سر کتابیون فریاد کشید و کتی با چشم اشکبار اتاق او را ترک کرد، من چه کردم. من چون طاقت ناراحتی کتی را نیاوردم، در اتاق آقای قدسی را باز کردم و به او گفتم فکر نمی کردم دیرم اسیر و بازیچه دست یک زن بشود. این را گفتم و از پله ها پایین آمدم. می دانستم که با این کار او از من کینه به دل می گیرد و رفتارش با من تغییر می کند، اما فکر نمی کردم که آن دختر برای انتقام اقدام کند و بخواهد مرا نابود کند. می دانم که حرفهایم را باور نمی کنی. به همین دلیل هم بود که توی نامه هایم به آن اشاره ای نکردم. الان هم می دانم که فکر می کنی من دچار خیالات و توهمات شده ام. برایم مهم نیست که تو چی فکر می کنی. اما من فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که من اگر بخواهم زنده بمانم، باید خودم را از یهدا و آقای قدسی دور نگه دارم و وارد زندگی آنها نشوم. آن دختر اول سعی داشت تا من و او را به هم نزدیک کند حالا این کار را برای یهدا انجام می دهد. شاید راستی راستی من سدی هستم سر راه خوشبختی آنها. تو این طور فکر نمی کنی؟

مرسده نفس بلندی کشید و گفت «حرفهای تو، با حقیقت و رؤیا آمیخته شده و درک آنها مشکل است. اگر بخواهیم تمام آنها را روی حقیقت بنا بگذاریم، باید بگویم که تصمیم عاقلانه ای گرفته ای و باید خودت را کنار بکشی. اما اگر تصور کنیم چیزهایی که تو دیده ای صرفاً یک رؤیا بوده، باید بگویم که ... نگذاشتم سخنش را تمام کند. گفتم «دلم می خواهد حرفم را باور کنی و برای یک بار هم که شده مرا رؤیایی و خیالاتی تصور نکنی. آنچه من برایت بازگو کردم حقیقت محض بود. باور کن رؤیا و خیالات نبود. روزی که خانواده آقای قدسی از من و شیده دعوت کردند به آبدلی برویم، او توی اتاقم حضور داشت. نمی دانی با چه خوشحالی کلاهم را روی سرم گذاشت و برای رفتن آماده ام کرد. می توانستم درک کنم که او خودش را به جای من گذاشته و هیجانش ناشی از آن بود که من به جای او با آقای قدسی همراه می شوم. حالا که فکر می کنم، می بینم خیلی کارها کرد تا من و او را به هم نزدیک کند، اما متأسفانه آن طور که او تمایل داشت نشد و ما به جای مهر، کینه یکدیگر را توی قلبمان جا دادیم». مرسده روبه رویم ایستاد و پرسید «راستی راستی از او متنفری؟» نگاهش کردم و گفتم «نمی دانم. اما این لحظه هیچ احساسی نسبت به او ندارم. اگر هم مجبور باشم که میان او و دیگری یکی را انتخاب کنم، مطمئنم که او را انتخاب نخواهم کرد». مرسده گفت «شاید هنوز از کار او عصبانی هستی و همین عصبانیت او را از چشم تو انداخته؟» پوزخندی زد و گفتم «نه، کار دیروز و چند روز پیش نیست. نمی دانم چرا دیگر مهري از او در قلبم احساس نمی کنم. ممکن است به ظاهر بگویم که او را به همه مردان ترجیح می دهم، اما از این حرف قلبم به تپش در نمی آید. الان تنها دلم می خواهد از او دور بشوم تا بتوانم زنده بمانم. درک می کنی؟» مقابل پایم نشست و گفت «درک می کنم. تو از او می ترسی و می خواهی از دستش فرار کنی. اما من می خواهم بگویم که این ترس بیهوده است. چند روز می توانی خودت را از او مخفی نگه داری؟ هان؟ وقتی مدرسه باز شد چه می خواهی بکنی؟ من به تو می گویم که با او روبه رو شو، اما کاری نکن که از تو برنجد و دلخوری پیدا کند. شاید با ازدواج یهدا و او این کابوس تو هم از بین برود و تو از شر آن دختر راحت بشوی. من اگر به جای تو باشم، سعی می کنم هرگز به آن پنجره نزدیک نشوم و به خانه آنها کمتر رفت و آمد کنم.

اگر کتابون دلش برای تو تنگ می شود، بگو که او برای دیدن تو بیاید. تو به خانه آنها پا نگذار. حالا که حقیقت را برابیم گفتی، بگذار من هم اقرار کنم که دیشب از بوی عطر یاس از خواب پریدم و در همان زمان فریاد آقای قدسی را هم شنیدم. ما به اسرار ماوراءالطبیعه واقف نیستیم و نمی دانیم که پشت پرده چه خبر است. اما این را می دانم که اگر این حرفها را برای دیگران بازگو کنیم، ما را دیوانه می خوانند. پس این راز بین من و تو پنهان می ماند و کسی از آن باخبر نمی شود.

از این که مرسته مکنونات مرا بر زبان می آورد شاد شدم و هر دو با نگاه به یکدیگر قول دادیم که این ماجرا مثل یک راز در میان خودمان باقی بماند.

مادر به تراس آمد و گفت «آقای قدسی تلفن کرد و حال تو را پرسید». من و مرسته به هم نگاه کردیم. مرسته پرسید «خیال که ندارند به اینجا بیایند؟» مادر گفت «نه، حرفی که نزدند». مرسته گفت «چه بهتر! چون من و مینا می خواهیم برای خرید بیرون برویم. وقتی مادر ما را تنها گذاشت، گفت بلند شو برویم خیابان کمی گردش کنیم و مقداری هم من خرید دارم که انجام بدهیم».

فصل بیست و هشتم :

خیابان خلوت بود. با این که ده روز از شروع سال جدید می گذشت، هنوز مغازه ها نیمه تعطیل بودند و جمعیت روزهای عادی در خیابان دیده نمی شد. من و مرسته تا خیابان دبیرستانمان پیش رفتیم و او از نزدیک دبیرستانم را مشاهده کرد. در دبیرستان بسته بود. از مرسته پرسیدم دوست دارد ساختمان مدرسه را از نزدیک مشاهده کند؟ او نگاهی به در بسته مدرسه انداخت و گفت «اما در بسته است و ممکن است اجازه ورود ندهند». گفتم «امتحان ضرر ندارد». زنگ را فشردم و بعد از دقایقی در گشوده شد و اندام نحیف بابای مدرسه از لای در ظاهر شد. هر دو سلام کردیم. بابا مرا شناخت. گفتم «از اینجا رد می شدم تصمیم گرفتم که سال نو را به شما تبریک بگویم». صورتش از خوشحالی شکفته شد و من و مرسته را به داخل دعوت کرد. مرسته سراپا چشم شده بود و به تمام گوشه و کنار حیاط چشم می گرداند. بابا ما را به اتاقش دعوت کرد و ظرف کوچکی از شیرینی و شکلات در مقابلمان نهاد. پذیرایی ساده و گرم او من و مرسته را تحت تأثیر قرار داد. مرسته از این که دست خالی به دیدارش آمده، پوزش خواست. بابا با ملایمت و عطف پوزش او را قدر دانست و گفت «همین که به یاد من بودید و برای دیدن من آمدید، خودش خیلی ارزش دارد و از هر هدیه ای بهتر است». بابا شیرینی تعارفمان کرد و ضمن آن گفت «شما دو نفر چقدر شبیه هم هستید، دوقلوئید؟» خندیدیم و من گفتم که (مرسته بزرگتر از من است و در هندوستان تحصیل می کند). بابا می شنید و سرش را تکان می داد. بعد از توضیحات من، گفت «پس خواهرتان توی این دبیرستان درس نخوانده». گفتم «نه». پرسید «دوست دارد از کلاسهای اینجا دیدن کند؟» این درست همان چیزی بود که من و مرسته می خواستیم، وقتی اشتیاق ما را دید، دسته ای کلید برداشت و گفت «پس با من بیاید تا نشانان بدهم».

هر دو به دنبال او راه افتادیم. بابا از طبقه اول و ساختمان جدید شروع کرد. در انتهای کوریدور در دفتر را باز کرد و مرسته از نزدیک دفتر را دید. سپس از پله ها بالا و در طبقه دوم سالن امتحانات و کتابخانه را مشاهده کرد. ساعتی به اینگونه گذشت و مرسته تمام زوایای مدرسه را از نزدیک دید. هنگامی که بار دیگر پا به حیاط گذاشتیم، بوفه را نشان دادم و گفتم «این هم بوفه مدرسه است». بعد آهسته به طوری که بابا نشنود گفتم «از بوفه به دفتر نگاه کن!» مرسته همان کار را کرد. گفتم «آن صندلی روبه رو را می بینی؟» سرش را به پایین حرکت داد، یعنی بله. گفتم «آن صندلی آقای قدسی است. او غالباً روی آن صندلی می نشیند». مرسته گفت «از آنجا هم می تواند به همین

خوبی ببیند؟» گفتم «متأسفانه بله. من تا چندی قبل از این موضوع خبر نداشتم و غالباً با مریم همین جا می‌ایستادیم و پیراشکی می‌خوردیم. اما از وقتی آن شایعه درست شد، دیگر این کار را نکردیم». گفت «کار عاقلانه‌ای کردید». بابا بار دیگر ما را به داخل اتاق دعوت کرد و مرسده با گفتن (دیگر مزاحم نمی‌شویم؟) دست به کیف برد و مبلغی پول درآورد و به بابا گفت «این هدیه‌ای ناقابل است. همان طور که قبلاً گفتیم ما فرصت تهیه کادو نداشتم». بابا اول از گرفتن خودداری کرد؛ اما بعد در مقابل اصرار من و مرسده پذیرفت و تا دم در بدرقه مان کرد و ما از او جدا شدیم.

خیابان مدرسه را که پشت سر گذاشتیم، مرسده گفت «دبیرستان بزرگ و خوبی است و همه امکانات را دارد». حرفش را تأیید کردم. او ادامه داد «اتفاقاتی که توی دوره دبیرستان پیش می‌آید، به عنوان یک خاطره در حافظه می‌ماند. من هم در دوره دبیرستان خاطره زیادی دارم و گاهی به آنها فکر می‌کنم. آقای گنجی را یادت می‌آید که موقع صحبت کردن زبانش را درمی‌آورد؟ چقدر این عمل او ما را می‌خنداند. تکیه کلامش را خوب به یاد دارم. در حالی که صاف رو به ما می‌ایستاد می‌گفت- شاگردان عزیز! صبحتان بخیر- و در همان حال زبانش را درمی‌آورد و به لب بالا می‌زد. چقدر این منظره باعث خنده ما می‌شد».

این خاطره مرسده مرا به یاد روزی انداخت که آقای قدسی را در حال قلیان کشیدن مجسم کرده بودیم. وقتی ماجرا را برایش شرح دادم خندید و گفت «با این حرفها مرا با حقیقتی آشنا می‌کنی! این که می‌فهمم آقای قدسی این مدت از دست تو خیلی رنج کشیده و آن دختر هم حق دارد که از تو دلخور باشد. اگر از من نمی‌رنجی باید بگویم که تو از محبت او نسبت به خودت، سوءاستفاده کرده‌ای. من هم اگر به جای او بودم همان کاری را می‌کردم که او کرد. تو به جای این که بهانه‌ای به دست او ندهی که رویش به روی تو باز شود، برعکس کاری کردی که او اجباراً نسبت به تو سخت‌گیری کند. قبول کن که رفتار این مدت صحیح نبود». گفتم «قبول دارم، اما شاید باور نکنی که خیلی از برخوردهای ما بدون اراده بوده و من ناخواسته مرتکب عملی شدم که نمی‌بایست می‌شدم». آن‌گاه جریان چک را برای مرسده تعریف کردم و او همان حرفهایی را گفت که قبلاً آقای قدسی هم گفته بود.

به یکی دو مغازه سر زدیم و مرسده مقداری خرید کرد. زمانی که راهی خانه شدیم، ظهر شده بود. عصر کتابیون تماس گرفت و پرسید (منزل هستی؟) مادر با او صحبت می‌کرد و اطمینان داد که قصد رفتن به مهمانی نداریم. کتی به مادر گفت که (کامران آپارات آورده و چند حلقه فیلم موزیکال دارد که مایلیم با هم تماشا کنیم). و از مادر خواست که به خانه آنها برویم. اما مادر خودداری کرد و به اصرار خواست تا آنها به خانه ما بیایند و او هم قبول کرد. از این رفت و آمد که هر روز انجام می‌گرفت کسل شده بودم و چون تصمیم داشتم که با آقای قدسی و یهدا روبه‌رو نشوم، بیشتر دلخور و عصبانی شدم. به طوری که عصبانیتم موجب خشم مادر شد و گفت «اگر ناراحتی می‌توانی توی اتاق بمانی و پایین نیایی». مرسده حالم را درک کرد، اما چون در امر انجام شده‌ای قرار گرفته بود، کنارم نشست و گفت «تو می‌توانی از همین امشب نقشه‌ات را عملی کنی و خودت را آزمایش کنی. باید سعی کنی که امشب با یهدا و آقای قدسی خیلی رسمی برخورد کنی و خودت را نسبت به آنها بی‌تفاوت نشان بدهی. اگر امشب موفق شدی، بدان که روزهای دیگر هم موفق می‌شوی. حالا تا مادر را بیشتر کنجکاو نکرده ایم بلند شو تا به او کمک کنیم».

ساعت نزدیک چهار بود که مهمانها وارد شدند. در دست کامران آپاراتی بود. آنها به محض ورود مثل خانه خودشان مبلها را جابه جا کردند و دیوار را برای نصب پرده آپارات آماده کردند. المیرا خانم و یهدا حضور نداشتند و شکوه خانم در مورد علت غیبتشان گفت که (مادر و دختر به جشن تولد یکی از دوستانشان رفته اند). این سخن آسوده ام کرد و بدون آن که به آقای قدسی توجهی نشان دهم، کنار مرصده نشستم و به کامران و کتی که مشغول آماده کردن آپارات بودند نگاه کردم. آپارات که آماده شد، کامران با کشیدن پرده ها سالن را تقریباً تاریک و تمام لوسترها را خاموش کرد و با گفتن (آماده) همه را به تماشای فیلم دعوت کرد. اولین فیلم، کمدمی موزیکال بود که سه ساعت طول کشید. فکر می کردم که از دیدن آن خسته خواهم شد، اما وقتی فیلم به نمایش درآمد جذب آن شدم. ضمن تماشا یک بار تصادفاً در نور آپارات چشمم به آقای قدسی افتاد که به جای پرده سرش را پایین انداخته و در فکر بود. در وقفه ای که به علت پاره شدن فیلم پیش آمد، پدر درخواست چای کرد. من و مرصده به آشپزخانه رفتیم؛ مرصده گفت «متوجه آقای قدسی بودی؟ او اصلاً به پرده توجه ندارد، تمام وقت توی فکر است». گفتم «آره، یک بار چشمم به او افتاد و متوجه شدم. شاید دلش برای یهدا تنگ شده. آخر عشاق تاب دوری معشوق را ندارند». خندید و گفت «چشم بسته غیب می گویی». صدای کامران آمد که ما را فرا می خواند. سینی را برداشتم و با هم به سالن رفتیم.

هنگامی که به آقای قدسی چای تعارف می کردم، بی اختیار گفتم «زیاد فکر نکنید! زود برمی گردد». موجی از خشم صورتش را پوشاند و درحالی که نگاهش را به فنجان دوخته بود گفت «هر چه دوست دارید بگوئید، نوبت من هم می رسد». و وقتی که مجدداً فیلم به نمایش درآمد، او دیگر فکر نمی کرد و به پرده چشم دوخته بود.

فیلم بانوی زیبای من با فرجامی خوش به پایان رسید و در پایان کامران چراغها را روشن کرد تا تماشاگران قدری استراحت کنند. در این فاصله مادر و مرصده به پذیرایی مشغول شدند. من برای این که در دیدرس او نباشم، طوری نشستم که بتوانم کتی را بینم و با او صحبت کنم. آقای قدسی بلند شد و مرصده را فراخواند و چند لحظه ای آن دو کنار در سالن به گفت و گو پرداختند. دلم می خواست هر چه زودتر از گفته های آنها آگاه شوم، اما می دانستم که تا رفتن مهمانها باید صبر کنم. از کتابیون پرسیدم «با کاوه آشتی کردی؟» خندید و گفت «همان دیشب با هم آشتی کردیم. توی آشپزخانه گیرم انداخت و از من عذرخواهی کرد. من که گفته بودم کاوه از یک جایی دلش پر است. او اقرار کرد که اعصابش تحریک شده و بدون اراده سرم فریاد کشیده. خواست تا او را ببخشم و من هم گذشتم».

خوشحال شدم و گفتم «من هم تشخیص دادم که حال عادی ندارد. برادرها، نه محبتشان مشخص است و نه دشمنیشان، چیزی که عیان است این است که آنها خواهرهایشان را مثل جانیشان دوست دارند. فکر می کنم که مهم همین است. برخوردهای کوچک را نباید به دل گرفت». گفته ام را قبول کرد و ادامه داد «چیزی که مرا نگران می کند، نفوذی است که یهدا در او دارد. این دختر کاوه را مسخ کرده و هر کاری که بخواهد کاوه برایش انجام می دهد». خندیدم و گفتم «عشق یهداست که برادرت را مسخ کرده، نه چیز دیگر». به پشت دستم زد و گفت «اما من می دانم که برادرم او را دوست ندارد!» گفتم «از من بشنو و هیچ وقت در این موارد با قاطعیت صحبت نکن. بسیاری از دشمنیها در یک لحظه تبدیل به دوستی شده و خیلی از دوستیها هم مبدل به دشمنی. مردها غالباً نمی توانند روی یک احساس پایدار بمانند. ممکن است برادرت تا مدتی پیش دختر دیگری را دوست می داشته، اما حضور یهدا توی خانه تان باعث شده که او دل از آن دختر بردارد و به یهدا دل بدهد».

با نشستن آقای قدسی و آمدن مرسده در کنار ما، گفت وگو من و کتی ناتمام ماند. من برای او میوه پوست کندم و تعارفش کردم. ساعت هشت فیلم دوم شروع شد و تماشاچیان به تماشا نشستند. این فیلم ماجرای - جان شیردل - بود که چندان رغبتی به تماشایش نداشتم. پدر برای ادای نماز بلند شد من هم او را تا آشپزخانه همراهی کردم. پدر پرسید «شام به قدر کافی هست تا نگاهشان داریم؟» من در ظرف را برداشتم و گفتم «فکر می کنم کافی نباشد اگر شما زیاد اصرار نکنید آنها نمی مانند». پدر به طرفم برگشت و با نگاهی پرسشگر پرسید «بگذاریم آنها گرسنه از اینجا بروند؟ مگر ما دیشب مهمان آنها نبودیم؟» شانه بالا انداختم و گفتم «بودیم، اما غذایمان را با خودمان برده بودیم». پدر آستینهایش را بالا زد و گفت «هیچ فرقی نمی کند». مادر هم آمد. پدر دستوراتی برای شام صادر کرد و خودش برای خواندن نماز رفت.

فیلم دوم هم دو ساعت تماشاچیان را سرگرم کرد و پس از آن تمام چراغها روشن شد. مهمانها به پا خاستند، ولی مادر و پدر آنها را نشاندهند و توافق شد که آقای قدسی زحمت آوردن شام را بکشد و ما با آنها هم غذا شویم. کامران مشغول جمع آوری دستگاه آپارات بود. پدر به من گفت «مینا! به آقای قدسی کمک کن!» کتی و مرسده به آشپزخانه رفته بودند و مادر زیردستیها را جمع می کرد. دلم نمی خواست با او همگام و همکلام شوم. پدر چون تردید مرا دید، بار دیگر تکرار کرد و به ناچار با او روانه شدم. وارد حیاط که شدیم، آقای قدسی نفس عمیقی کشید و گفت «چه هوای خوبی است. می دانید دلم می خواهد توی این هوای مطبوع چه کار کنم؟» من پاسخی ندادم. او ادامه داد «دلم می خواهد توان آن را داشته باشم تا دق دلی چند روزه ام را سر کسی که مرا بازیچه کرده خالی کنم و از ناراحتی خلاص بشوم». گفتم «برای شما که کاری ندارد، می توانید با فریاد کشیدن دق دلیتان را خالی کنید». گفت «با فریاد زدن راحت نمی شوم. باید به گوش او چند سیلی جانانه بنوازم تا دیگر جرأت نکند مرا بازیچه بخواند». گفتم «نمی دانم منظورتان چه کسی است، اما این را می دانم که حرف حق همیشه تلخ است و شما از شنیدن حرف حق این جور از کوره در رفته اید». در حیاط را باز کرد و هر دو از خانه خارج شدیم. کوچه خلوت و بی صدا بود. صدای پای ما سکوت شب را می شکست. وارد کوچه که شدیم گفت «درس اخلاق می دهید یا روانکاوی می کنید؟» گفتم «هیچ کدام. من نه دبیرم و نه دکتر». مقابل در خانه شان ایستاد و گفت «بله، شما نه دبیر هستید و نه دکتر. اجازه بدهید من بگویم که شما چه هستید. شما دختری هستید لوس و نازک نارنجی، دختری که حقیقت را وارونه جلوه می دهد و همه چیز را به نفع خودش تمام می کند. شما که به این راحتی به دیگران تهمت می بندید، چرا این شجاعت را ندارید تا بایستید و جواب بشنوید؟ آقای ادیبی و محمود آقا اگر می دانستند که شما چه مار خوش خط و خالی هستید، هرگز به شما دل نمی بستند. دل من از همین لحظه برای استاد هندوستانی خواهرتان می سوزد که می خواهد خودش را در دام شما اسیر و گرفتار کند». چراغ راهرو را روشن کرد و به انتظار پاسخ نماند و به آشپزخانه رفت. من به دنبالش روانه شدم. او در ظرف غذا را برداشت و نگاهی به درون آن کرد و سپس به من گفت «آن زنبیل را بدهید!» زنبیل را به دستش دادم و او با قرار دادن تکه پارچه ای در کف آن، ظرف غذا را درونش گذاشت و سبد سبزی را نیز روی آن قرار داد. سپس دسته زنبیل را امتحان کرد و گفت «در یخچال را باز کنید و سفره نان را بیرون بیاورید». دستوراتش را یک به یک انجام دادم. آقای قدسی نگاهی دیگر به پیرامون آشپزخانه انداخت تا چیزی را فراموش نکرده باشد. وقتی چراغ آشپزخانه را خاموش می کرد گفت «خدا شما را لعنت کند. شام امشب را خیلی دوست دارم. اما افسوس که اشتهایی به خوردن ندارم». گفتم «بی اشتهایی شما از جایی دیگر است؛ به حرف دیشب من مربوط نمی شود. لطفاً مرا مقصر ندانید».

پرسید «به نظر شما از چیست؟» گفتم «از آن کسی که شما را تنها گذاشته و به جشن تولد رفته». نگاه غضب آلودش را به صورتم دوخت و گفت «حقیقتاً درست گفته اند که زن ناقص العقل است. اگر زن عقل کاملی داشت می توانست درست قضاوت کند». می خواستم چراغ راهرو را خاموش کنم که نگذاشت و گفت «روشن باشد بهتر است». از خانه خارج شدیم. گفتم «آمدن من بیهوده بود. شما تنهایی هم می توانستید غذا را بیاورید». گفت «اما باعث شدید تا من کمی آسوده بشوم». گفتم «اگر دوست دارید می توانید فریاد هم سرم بکشید تا کاملاً راحت بشوید و شام را با اشتها میل کنید». گفت «آن وقت باعث خواهم شد تا شما توی خواب راه بیفتید و از پنجره به پایین سقوط کنید». سر کوچکی لحظه ای ایستادم و گفتم «من هیچ تحت تأثیر حرف و خشم شما قرار نمی گیرم. اگر این طور بود، باید خیلی زودتر از اینجا از پنجره سقوط می کردم و کشته می شدم». پوزخندی زد و گفت «تکرار مکررات نکنید. من خودم می دانم که سختم در شما بی تأثیر است؛ به همین دلیل هم هست که زیاد با شما صحبت نمی کنم. حالا راضی شدید؟» در حیاط را باز کردم و گفتم «بله راضی شدم. و پیش از آن که داخل بشویم اجازه بدهید این را هم بگویم که من خودم را برای عواقبی که در پی بود آماده کرده ام و می دانم از انتقام شما مصون نخواهم ماند». با صدای بلند خندید و گفت «پس کلاه خود سر بگذارید و زره بپوش و آماده باش! چون من خودم را برای گرفتن انتقام سختی آماده کرده ام». نگاهی گذرا به صورتم انداخت و گفت «حالا دیگر یقین کردم که زن ناقص العقل است و اگر تمام زنها این طور نباشند شما یکی هستید!»

با ورود ما، مرسته جلو آمد و اول نگاهی به من و سپس به آقای قدسی کرد و چون هر دوی ما را خونسرد دید، آسوده شد و زنبیل را از دست آقای قدسی گرفت. من به دنبال مرسته راهی آشپزخانه شدم. مرسته پرسید «مگر قرار نبود با او همکلام نشوی؟» گفتم «پدر گفت به او کمک کنم». پرسید «کاری نکردی که عصبانی بشود؟» خندیدم و گفتم «امشب باید کاملاً مراقب من باشی، چون ممکن است توی خواب کشته بشوم». پرسید «منظورت چیست؟» گفتم «او قصد دارد انتقام سختی از من بگیرد. شاید به جای او وکیلش این کار را انجام بدهد». با ورود کتی، سخن من و مرسته ناتمام ماند.

بر سر میز غذا، آقای قدسی اصلاً توجهی به من نداشت و با غذایی که به قول خودش خیلی دوست داشت، فقط بازی-بازی کرد. پس از صرف غذا شکوه خانم صحبت را به قرار روز آینده کشاند. پدر گفت که (ما فردا به دیدار محمود آقای رویم). کلام پدر نگاه آقای قدسی را متوجه من ساخت. من هم چون افراد حراف شروع کردم به تعریف از آنها. آنقدر از خوبی و مهربانی آنها صحبت کردم که کامران پرسید «محمود آقا خواهر دارد؟» پدر خندید و گفت «متأسفانه نه، او یکی یکدانه است، نه برادری دارد و نه خواهری». کامران پوزخندی زد و گفت «حیف شد»، و بعد سکوت کرد. نگاه غضب آلود مرسته مرا از گفتن بازداشت و دریافتم که خیلی پرچانگی کرده ام و مجال صحبت را از دیگران گرفته ام. هنگامی که میوه تعارفش کردم سرباز زد و با گفتن (ممنونم) دستم را رد کرد. با نواخته شدن زنگ، مرسته رفت و در را باز کرد. یهدا و المیرا خانم وارد شدند. مادر از آنها استقبال کرد و آنها به جمع ما پیوستند. یهدا لباسی آبی آسمانی به تن داشت که زیباییش را بیش از پیش جلوه می داد. او جایی در کنار آقای قدسی گیر آورد و نشست. من برای آن که با او مواجه نشوم، به آشپزخانه پناه بردم و مرسته کار پذیرایی را عهده دار شد. خودم را به کار مشغول کردم و تا زمانی که آنها حضور داشتند، از آشپزخانه خارج نشدم. فقط زمان خداحافظی بیرون آمدم و آنها را تا نزدیک در بدرقه کردم. صدای میهمانان را شنیده بودم، اما این که از چه مقوله ای صحبت می کردند را نمی دانستم. پس از رفتن آنها، مرسته با شتاب خودش را به آشپزخانه رساند و به من گفت «دیگر راحت

شدی. فکر نمی کنم دیگر انتقامی صورت بگیرد». و در مقابل بهت من ادامه داد «امشب یهدا نامزدی اش را با کاوه اعلان کرد». خودم را روی صندلی انداختم و پرسیدم که «چطور؟» کنارم نشست و گفت «خیلی غیرمترقبه. به طوری که همه را شوکه کرد». گفتم «برایم تعریف کن». گفت «وقتی آمدند، المیراخانم شروع کرد به تعریف از جشن تولد و این که در آن جشن خواستگاری برای یهدا پیدا شده، اما خواستگار را رد کرده و گفته که نامزد پسرعمویش است. حرف المیراخانم که به اینجا رسید، یهدا روبه آقای قدسی کرد و گفت - من دیگر تحمل نداشتم و به همه گفتم که ما برای هم نامزد شده ایم - شکوه خانم بیچاره چیزی نمانده بود قالب تهی کند و آقای قدسی بزرگ و کامران هم با تعجب به همدیگر نگاه می کردند. وقتی مادر گفت (مبارک است) یهدا تشکر کرد و بلند شد صورت شکوه خانم و کتابیون را بوسید و بعد خودش را به آغوش عمویش انداخت و او را هم بوسید. کامران هم به کاوه و یهدا تبریک گفت و کار تمام شد».

پرسیدم «آقای قدسی چه کار می کرد؟» مرسته گفت «این اعلان ناگهانی او را هم شوکه کرده بود. فکر می کنم که دلش نمی خواست به این صورت دیگران می فهمیدند. این طور که معلوم بود آنها قصد داشتند تا در فرصتی مناسب این موضوع را مطرح کنند، که یهدا تاب نیاورد و پرده از این راز برداشت. حالا من هم مثل تو متقاعد شدم که آن دو تا برای هم در نظر گرفته شده اند و تو باید خودت را از ماجرای آنها کنار بکشی».

حس کردم که تمام وجودم به یک کوه یخ تبدیل شده است و چیزی نمانده که بدنم منجمد شود. رنگ از رخسارم پرید و دندانهایم به هم می خورد. مرسته متوجه تغییر ناگهانی من شد. صندلی اش را کنارم کشید و گفت «چی شده؟ مگر نمی گفتمی که خودت را برای چنین زمانی آماده کرده ای؟ پس چرا رنگت پرید؟» برای جلوگیری از بدتر شدن حالم سعی کردم بلند شوم و راه بروم، او که نگران شده بود خود را لعنت می کرد که چرا این مطلب را به من گفته است. با دستی لرزان برای خودم آب جوش ریختم و فجان را با هر دو دست گرفتم تا از دستم نیفتد. آب گرم لرزش دندانهایم را از بین برد و حس کردم خون یک بار دیگر در رگهایم به جریان افتاد. مرسته کمک کرد تا از پله ها بالا بروم و خودم را به اتاقم برسانم. نه اندوهگین بودم و نه شاد. این تأثیر ناگهانی برای خودم نیز حیرت آور بود. مرسته مرا روی تخت نشانده و خودش با عجله پایین رفت و با لیوان آب گرم بازگشت و گفت «مرا ببخش! نمی بایست یک دفعه این مطلب را به تو می گفتم. باور کن که فقط می خواستم تو را از فکر و خیال آن دختر واهی رها کنم و به تو اطمینان بدهم که دیگر او به سراغت نمی آید». دستش را گرفتم و گفتم «می دانم که قصد خیر داشتی. باور کن که من از غصه و ناراحتی این طور نشدم، شاید مثل دیگران شوکه شدم. حالا حالم کم کم بهتر می شود غصه نخور».

تا ساعتی که حال عادی پیدا کردم، مرسته نشسته بود و نگاهش را از من بر نمی گرفت. وقتی به او اطمینان دادم که دیگر بدنم از لرزش افتاده و کاملاً خوب هستم، نفس راحتی کشید و خدا را شکر کرد.

دمدمی مزاج بودن، خصلت زشتی است که متأسفانه من بدان دچارم. یک لحظه آرام و صبورم و دقیقه ای دیگر شلوغ و پرتحرک. دقیقه ای منطقی فکر می کنم و لحظه ای دیگر دستخوش احساس می شوم و فکرهای گوناگون می کنم. اگرچه سعی می کنم در رابطه با دیگران این را در خودم سرکوب کنم، اما اعمالی که غالباً از من سر می زند، به خوبی این تضاد را نشان می دهد. هرگاه سعی کرده ام ساکت و وزین باشم موجبی پیش آمده که به دختری شلوغ تبدیل

شده ام و آنجا که لازم است پرتحرک باشم، ساکت و خمود می شوم و به تماشای دیگران می نشینم. به قول مادر، من هنوز شخصیت واقعی خودم را پیدا نکرده ام و بین دو شخصیت سرگردان هستم.

ظاهراً خبر ازدواج یا نامزدی آقای قدسی باید از من دختری گوشه گیر و مغموم بسازد، اما از فردای آن شب دختری شلوغ و پرتحرک شدم که می خندیدم و دیگران را به خنده می انداختم. به طوری که مادر جون و محمود آقا متعجب شده بودند و دلیل این همه خوشحالی را از مادر پرسیدند. مادر، خودش نیز برای این رفتار دلیلی نمی یافت. ناچار شد بگوید دیدن خانه قدیمی و آمدن به محل گذشته موجب این همه شور و نشاط شده است. با مرسته و مادر به دیدار دیگر همسایگان رفتیم و ساعتی را روی پشت بام نشستیم و از آن بالا به اطراف نگاه کردیم.

به مرسته گفتم «چه خوب بود که هرگز بزرگ نمی شدیم و همان کودک می ماندیم». نگاهم کرد و گفت «واقعاً چه خاطرات شیرینی از آن دوران به یاد داریم! یادت می آید با بچه های محل مثل پسرهای الک دولک بازی می کردیم و بعد می رفتیم از آقاسید یک دوغ خنک می گرفتیم و می خوردیم؟» گفتم «یادم هست و فراموش نکردم که پدر با یک تو سری من و تو را به خانه فراری می داد و تو را بیشتر از من می ترساند و می گفت- تو بزرگتر از مینا هستی، هرکاری که تو بکنی مینا هم می کند-». مرسته خندید و گفت «هول کتک خوردن بیشتر از خودش ترس داشت. یادم می آید کلاس چهارم که رفتم دیگر کوچه رفتن و بازی با بچه ها برایم قدغن شد. اما تو بیشتر از من از کودکی ات استفاده کردی».

محمود آقا با سینی چای به پشت بام آمد و گفت «پدرتان برای دیدن کاسبهای محل رفته و من هم برایتان چای آوردم تا میل کنید». تشکر کردیم و او کنارمان نشست. من و مرسته چای می خوردیم که یکی از پنجره های خانه قدیمان باز شد و دختری تکه پارچه ای را داخل حیاط تکاند. با دیدن ما زود سرش را به داخل کشید و پنجره را بست. مرسته پرسید «دختر است یا ازدواج کرده؟» محمود بدون آن که به مرسته نگاه کند گفت «هنوز ازدواج نکرده، امسال دیپلم گرفته». خندیدم و گفتم «برادر عزیز سال پیش دیپلم گرفت، امسال که هنوز به آخر نرسیده». خندید و حرفم را تأیید کرد. مرسته ادامه داد «به نظر دختر خوبی می آید. چرا او را انتخاب نمی کنید؟» محمود گفت «مگر شما نمی گوئید که باید با فکر و برنامه ازدواج کرد؟ من هم می خواهم به گفته شما عمل کنم». من گفتم «اما دیگر فرصت فکر کردن گذشته و شما باید دست به کار بشوید». با گفتن (بینم چه می شود) روی پا ایستاد. من و مرسته نیز بلند شدیم. مرسته نگاهی دیگر به پنجره انداخت و گفت اگر حقیقتاً به گفته های من عمل می کنید، پس این را هم گوش کنید و به آنچه که می گویم عمل کنید. من به شما می گویم که هر چه زودتر مادر جون را برای خواستگاری این دختر بفرستید و خودتان را از تنهایی نجات بدهید! قبول می کنید؟» محمود قاه قاه خندید و پرسید «این همه عجله برای چیست؟» مرسته گفت «دلم می خواهد هم زمان با فریدون تو هم ازدواج کنی و خیال ما را آسوده کنی». محمود مرسته را نگریست و پرسید «مگر شما برای من نگران هستید؟» مرسته پشت چشمی نازک کرد و گفت «مگر شما با فریدون فرق دارید؟ ما همه شما را مثل فریدون دوست داریم و دلمان می خواهد که هر چه زودتر ازدواج کنید». گونه های محمود گلگون شد و گفت «من به وجود خواهرهای دلسوزی مثل شما افتخار می کنم». مرسته گفت «به جای این تعارفات به حرفم عمل کن و ما را آسوده کن». وقتی به پایین برگشتیم پدر هنوز نیامده بود. چند دقیقه بعد فریدون و شیده وارد شدند. جمعمان کامل شد و من باز به حرفای افتادم و گفتم «برای محمود آقا یک دختر خوب انتخاب کرده ایم. مادر جون باید بعد از سیزده بدر به خواستگاری برود». مادر جون متعجب شد و گفت «پناه بر خدا، همه به در خانه می روند و دختر خواستگاری می کنند، شما از روی پشت بام دختر

برای محمود پیدا کرده اید؟» مرسته گفت «شاید بخت با ما یار بود که توانستیم از روی هوا دختری برای محمود آقا پیدا کنیم». مادر پرسید «خوب آن کی هست؟» گفتم «دختر همسایه است. همان که توی خانه قبلی ما زندگی می کند. محمود آقا می گوید که سال پیش دیلمش را گرفته». مادر چون تازه متوجه شد و گفت «هان ... منظور تان نیره است؟ شما او را از کجا دیدید؟» من ماجرا را شرح دادم بعد مادر چون گفت «آنها خانواده ای خوب و متدین هستند. به ما هم خیلی علاقه دارند. من می دانم که اگر نیره را خواستگاری کنم جواب رد نمی شنوم. از همه لحاظ خوب هستند و به ما هم می خورند». مادر با گفتن (مبارک است) فریدون را واداشت تا صورت محمود را ببوسد و به او تبریک بگوید. پدر هم وقتی از این جریان مطلع شد، به محمود گفت هر روزی را که انتخاب کنی من و مادر بچه ها می آییم و می رویم خواستگاری». محمود تشکر کرد و مادر چون با گفتن (خدا سایه شما را از سر ما کم نکند) رفتن به خواستگاری را محرز کرد.

با خودم حساب کردم که سال خوشی را در پیش داریم و همه زندگی نوینی را آغاز می کنند. چقدر خوب می شد که پیش از رفتن مرسته، آقای ادیبی به خواستگاری می آمد.

فصل بیست و نهم :

تلفن خانم ادیبی به مادر، برای یادآوری فردا بود که چشم به راه ما هستند و به انتظار نشسته اند. مادر با تشکر بسیار، ابراز داشت که برای دیدار خودش را آماده کرده است. پس از آن روبه ما کرد و گفت «چه زن باشخصیتی است! کلام او انسان را سحر می کند. چقدر تن صدایش زیباست. تلفن کرد تا قرار فردا را یادآوری کرده باشد. من که از همین الان دلم برای دیدنش تنگ شده». همه ما خندیدیم. مادر سگرمه هایش را در هم کشید و پرسید «چیه؟ چرا می خندید؟ مگر من نمی توانم از یک نفر خوشم بیاید». پدر گفت «خانم عصبانی نشوید، شما حق دارید به جای یک نفر از چند نفر خوشتان بیاید؛ ما که بخیل نیستیم». مادر گفته پدر را حمل بر تمسخر کرد و به حالت قهر به آشپزخانه رفت.

فریدون به پدر گفت «نوبت شماست». پدر پرسید «منظورت چیست؟» فریدون خندید و گفت «این ایام عیدی هر کسی به نوعی به مراد دلش رسیده جز شما و مادر و من. گمان می کنم وقتش رسیده که شما هم به نوعی به مراد دلتان برسید». صدای شلیک خنده همه بلند شد و همان موقع صدای زنگ تلفن با خنده ما درهم آمیخت. مادر خودش را به تلفن رساند با دست اشاره کرد که ساکت شویم. کامران بود و فریدون را می خواست. وقتی مکالمه آن دو به پایان رسید، فریدون گفت «قرار شد که صبح زود حرکت کنیم تا به ترافیک نخوریم. اتومبیل آقای قدسی جلو حرکت می کند و ما به دنبالش». مرسته پرسید «نامزدهای دیشب هم می آیند؟» فریدون گفت «این را دیگر سؤال نکردم؛ ولی مگر آقای ادیبی همکار کاوه نیست». من گفتم «چرا». و فریدون ادامه داد «اگر این طور است او از همه ما مقدمتر است». آهسته به مرسته گفتم «باید خودمان را برای دیدن یک نمایش رمانتیک آماده کنیم».

مرسته به من توصیه کرد که فردا در مقابل هرگونه پیش آمدی خونسردی خودم را حفظ کنم و از پرحرفی امتناع کنم.

شب بی هیچ حادثه ای صبح شد و خانواده آقای قدسی صبح زود به دنبلمان آمدند. بهروز، شوهر کتی نیز اتومبیلش را آورده بود و کتی و مادر و پدرش در آن سوار شدند. در اتومبیل آقای قدسی هم کامران و یهدا و المیراخانم و خود

او که پشت فرمان نشسته بود. اوایل راه ما پشت ماشین بهروز حرکت می کردیم و آقای قدسی پیشاپیش همه. از شهر که خارج شدیم، ما پشت سر اتومبیل آقای قدسی قرار گرفتیم. زمانی که به آنها نزدیک شدیم، من و مرسده متوجه شدیم که یهدا سرش را روی شانه آقای قدسی گذاشته و به خواب رفته است. از دیدن این منظره هردو لبخندی به یکدیگر زدیم. من آرام گفتم «نمایش شروع شد». مادر شنید و با لحن اعتراض آمیزی گفت «اگر بخواهید بچه بازی در بیاورید و اوقات دیگران را تلخ کنید، بگویید تا از همین جا برگردیم. من حوصله کلفت گفتن و کلفت شنیدن را ندارم». پدر نیز حرفش را تأیید کرد و ما ساکت شدیم. میدان کرج را که پشت سر گذاشتیم، جاده چالوس را پیش گرفتیم. هوای پاک صبحگاهی را با نفسی عمیق به جان کشیدیم. نرسیده به سد، اتومبیل آقای قدسی وارد باغ بزرگی شد. اتومبیل ما و بهروز هم وارد شد و در خیابانی شنی شروع به پیشروی کردیم؛ مقداری که چندان هم زیاد نبود، طی کردیم و خانه ای ویلایی در مقابلمان ظاهر شد که مردی میان سال با آقای ادیبی برای استقبال ما از آن بیرون آمدند. آقای ادیبی پدرش را به ما معرفی نمود و ما را نیز به او معرفی کرد. او جوانتر از پدر و آقای قدسی بود و در حدود چهل و هفت الی پنجاه ساله می نمود. برخورد گرم و صمیمانه او مثل اولین برخورد آقای ادیبی، روی دیگران تأثیر می گذاشت و خیلی زود رابطه ای صمیمانه برقرار گردید. خانم ادیبی نیز هنگام ورود به داخل ویلا از ما استقبال نمود و این بار مورد لطف خانم صاحبخانه قرار گرفتیم. با آن که او لباس ساده ای بر تن داشت، شخصیتش همه را تحت تأثیر قرار داد. او کنار مادر و شکوه خانم نشست و به همه خوش آمد گفت. چند دقیقه بعد خانم میانسالی با سینی حاوی شیرکاکائو وارد شد و پس از خوش آمدگویی و تبریک سال نو، وظیفه پذیرایی را به عهده گرفت. آقای ادیبی در این کار به او کمک می کرد و سعی می نمود بهترین پذیرایی را از مهمانان خود به عمل آورد. خستگی راه که برطرف شد، پدر آقای ادیبی پیشنهاد کرد تا از گلخانه آنها دیدن کنیم. این پیشنهاد پذیرفته شد و همگی ساختمان ویلا را ترک کرده وارد محوطه شدیم. پدرها در جلو و مادرها به دنبال آنها حرکت می کردند. مقداری از راه را سامان با همکارش همگام شد؛ اما با پیوستن یهدا به آن دو کم کم فاصله اش را با آنها زیاد و در کنار ما دخترها حرکت کرد او به مرسده گفت «اینجا را به قدوم خود مزین کردید». مرسده تشکر کرد. سامان ادامه داد «مادرم آنچنان از شما و خانواده تان خوشش آمده و نزد پدر تعریف کرده که چیزی نمانده بود پدرم پیش قدم این آشنایی بشود و به دیدن پدرتان بیاید». مرسده گفت «این نظر لطف ایشان است. معمولاً انسانهای خوب همه را خوب می بینند و این چندان تعجب ندارد که مادر شما از ما تعریف کرده اند. چون مادر شما واقعاً خانمی خوب و با شخصیت هستند». سامان نیز تشکر کرد و با گفتن (امیدوارم امروز به همگی تان خوش بگذرد) از ما فاصله گرفت و به فریدون و کامران پیوست.

گلخانه آنها بزرگ و تماشایی بود و همه نوع گل در آن پیدا می شد. پدر آقای ادیبی به پدر و آقای قدسی توضیحاتی در مورد گلها و نحوه پرورششان می داد. مهمانها پس از بازدید، از گلخانه خارج شدند و هر کسی برای تماشای راهی رفت. من و مرسده هم تصمیم گرفتیم به انتهای باغ سری بزنیم و هر دو از کنار بوته های گل رز حرکت کردیم. در انتهای باغ به قطعه زمین باز و صافی رسیدیم که تور والیبال در میان آن خودنمایی می کرد. مرسده به اطراف نگاه کرد. او دنبال توپ می گشت تا با هم بازی کنیم. اما چون نبود خودمان را به میان درختان رساندیم و کنار جوی آبی که از آنجا می گذشت نشستیم و نفس تازه کردیم. حس کردم مرسده مجذوب آن محیط شده است. صورتش گل انداخته بود و چشمانش برق می زد.

صدای عده ای که به ما نزدیک می شدند ما را به پاداشت و دیدیم که مردان جوان به محوطه بازی نزدیک می شوند و در دست فریدون توپ والیبالی هست. به دنبال مردان کتی و شیده و یهدا هم آمدند. کتابیون من و مرسده را دید و با تکان دست به طرفمان آمد. چون به ما رسید پیشنهاد کرد با مردها یارگیری کنیم و یک دور والیبال بازی کنیم. من و مرسده به هم نگاه کردیم و چون کتی و شیده اصرار کردند قبول کردیم و به مردان پیوستیم. گروه به دو دسته تقسیم شد و هر دسته یکی از زمینها را برگزید. شیده و مرسده در گروه آقای ادیبی قرار گرفتند و یهدا و کتابیون در گروه آقای قدسی. من از بازی خودداری کردم و به عنوان داور بازی را زیر نظر گرفتم. با اعلان من، فریدون تعیین انداخت و بازی شروع شد. با آن که من میان میدان نبودم، اما مثل دیگران شاد بودم و با هیجان بازی را دنبال می کردم و بیش از دیگران سامان و مرسده را تشویق می کردم. بازی به نفع گروه آقای ادیبی به پایان رسید و بازیکنان خسته و عرق ریزان پای جوی آب نشستند و رفع خستگی کردند.

از دیگران غافل مانده بودیم. هنگامی که خستگی برطرف شد، به سمت عمارت حرکت کردیم. هیچ کس جز مستخدمه آنجا نبود. به محض ورود، همه احساس تشنگی کردیم. به انتظار آوردن آب نماندیم و خودمان به آشپزخانه رفتیم. تجمع مهمانها در آشپزخانه باعث تعجب و دستپاچگی مستخدمه شد و آقای ادیبی که از این منظره به وجد آمده بود، تنگ آب را بلند کرد و تشنگان را به نوشیدن فراخواند. صدای خنده و شادی ما ویلا را پر کرده بود و بوی خوش غذایی که روی گاز در حال پختن بود، گرسنگی را به یادمان آورد. نگاهی به ساعت انداختم؛ هنوز تا ظهر خیلی مانده بود. فریدون اولین کسی بود که به شیرینیهای روی میز پذیرایی دست برد و دیگران از او تقلید کردند. سامان با این پرسش که (چه کسی حاضر است مسابقه شطرنج بدهد) مردان را گرد میزی جمع کرد. فریدون و سامان برابر هم، و کامران و بهروز برابر هم نشستند. من از آقای ادیبی اجازه گرفتم تا از کتابخانه ایشان دیدن کنم. او با گفتن (خانه متعلق به خودتان است) اجازه داد. تنها وارد کتابخانه شدم. مجموعه ای از بهترین کتابها را در آنجا گردآوری کرده بودند و سکوت و آرامش آنجا مرا در خود گرفت. بدون آن که به کتابی دست بزنم، از تمام قفسه ها دیدن کردم.

زمانی که خارج شدم، دخترها را ندیدم. آقای قدسی تنها نشسته بود و به دیگران نگاه می کرد. به او گفتم «آقای قدسی بیاید از کتابخانه دیدن کنید». پذیرفت و بار دیگر به اتفاق او وارد کتابخانه شدیم. آقای قدسی با دیدن آن مجموعه لحظه ای ایستاد و به اطراف نگاه کرد. من اشتیاقی را که از دیدن آن همه کتاب به او دست داده بود، در چشمانش دیدم و گفتم «عالی نیست؟» نگاهم کرد و گفت «خوشا به حالتان». پرسیدم «چرا خوشا به حال من؟ من که صاحب این کتابخانه نیستم». پوزخندی زد و گفت «به زودی می شوید، کمی صبر داشته باشید». منظورش را درک کردم و گفتم «صبر من زیاد است و مثل شما عجول نیستم». بار دیگر از روی تمسخر تبسمی کرد و گفت «آینده همه چیز را روشن می کند». گفتم «در این مورد با شما هم عقیده ام». نگاهم کرد و پرسید «راستی راستی می خواهی به همه این نعمتها پشت پا بزنی؟» گفتم «اینها مال من نیست و یقیناً از روز اول برای من در نظر گرفته نشده. من نه به این کتابخانه تعلق دارم و نه به این باغ؛ جای من جای دیگری است و شما می دانید آنجا کجاست». پرسید «منظورتان هندوستان است؟» خندیدم و گفتم «نه منظورم دانشگاه است». پرسید «پس تصمیمتان را تغییر دادید؟ یادم می آید که شما چند روز پیش می گفتید که - همین تابستان ازدواج خواهید کرد-». گفتم «بله، گفتم. آن در صورتی است که در کنکور موفق نشوم و بخواهم بخت خودم را در هندوستان آزمایش کنم». گفت «پس هنوز جای امیدواری هست و هنوز شما به طور قطع تصمیم نگرفته اید». پرسیدم «امیدواری به چی؟» تبسمی کرد و پاسخ داد «امید به این که شما

هنوز به درس و کتاب علاقه مند باشید و بخواهید درستان را ادامه بدهید». گفتم «یادم نمی آید که گفته باشم خیال ترک تحصیل دارم. شما از من چنین کلامی شنیده اید؟» نگاهش را به دید گانم دوخت و گفت «احتیاجی به ابراز نبود، هر چند که قاطعیت کلام شما در مورد ازدواج، این را به شنونده تفهیم می کرد. از این گذشته، وجود خواستگارهایی که پیرامون شما را گرفته اند، شک را مبدل به یقین می کند». خندیدم و گفتم «اما لازم است که بگویم باز هم اشتباه می کنید و من خیال ترک تحصیل ندارم». پشت به من کرد و گفت «اما حس ششم من می گوید که امروز در این خانه موضوع خواستگاری مطرح می شود و خانواده تان آن را قبول می کنند». گفتم «شاید حس ششم شما راست بگوید و خواستگاری انجام بگیرد. چه ایرادی دارد که به جای خانه خودمان این موضوع در اینجا مطرح بشود». شانه بالا انداخت و گفت «من نگفتم که ایرادی دارد، بلکه منظورم این بود که بالاخره شما هم قبول می کنید». خنده من باعث شد تا مستقیم نگاهم کند و پرسید که (چرا می خندم؟) گفتم «علت خنده من اشتباهی است که شما می کنید. من قبول کردم که ممکن است امروز در این خانه یک خواستگاری پیش بیاید، اما به شما اطمینان می دهم که این خواستگاری از من نخواهد بود و ممکن است خواهرم کاندید باشد». با نگاهی پر از تردید بار دیگر به صورتم خیره شد و گفت «منظورتان این است که ادیبی مرصده خانم را انتخاب کرده است؟» تبسمی کردم و گفتم «بله، و من خودم او را به این کار تشویق کردم. آن دو تا برای هم مناسبتر هستند. اگر چنین ازدواجی سر بگیرد زندگی خوشی را شروع خواهند کرد. شما این طور فکر نمی کنید؟» دست به پیشانی برد و آن را فشرد و گفت «من یک عذرخواهی به شما بدهکارم. فکر می کردم که شما مایل به زندگی زناشویی هستید و دیگر به درس اهمیت نمی دهید». دستگیره در کتابخانه را گرفتم و درحالی که آن را باز می کردم گفتم «ایرادی ندارد، همیشه در مورد من عجلوانه فکر کرده اید. این هم روی همه اش». و از کتابخانه خارج شدم.

چرا- او را برای دیدار از کتابخانه دعوت کرده بودم- را نمی دانم. شاید دلم می خواست هنوز او را متعلق به خودم بدانم و این دلخوشی را به خودم بدهم که هنوز همچون گذشته برایش عزیز هستم. به خود قبولانده بودم که خبر نامزدی او و یهدا هیچ نوع پریشانی در وجودم به بار نمی آورد و همین تلقین و خونسرد نشان دادن، از درون مرا نابود می کرد. فکر می کردم که این اتفاق، چون یک داستان کهنه فراموشم می شود. اما زخمی که در قلبم به وجود آمده بود، تا مغز استخوانم را می سوزاند و جرأت ابراز نداشتم. میان زنده ماندن و تحمل شکنجه، شکنجه را برگزیده بودم. این تحمل، امکان زنده بودن را می داد. هر چند فقط به نفس کشیدن ختم می شد.

برایم باورکردنی نبود که این گونه به زندگی تعلق خاطر داشته باشم. من که مرگ و نیستی را با خون خود عجین می دیدم، و باور کرده بودم که از جنس انسان نیستم و ریشه ام از مرگ است، اینک از انتقام یک دختر نامرئی می ترسیدم و به حیات وابستگی نشان می دادم. یقین خود را از دست دادم. این که یقین عشق نافرجام، میل به زندگی و حیات را از وجود انسان زایل می کند و انسان تن به مرگ می دهد. آیا به قدر کافی او را دوست ندارم که حاضر نیستم به مرگ تن در دهم؟ کدام یک برایم عزیزتر است؟ زندگی یا مرگ در راه عشق؟ آیا این شعله که ذره ذره وجودم را می سوزاند، عشق نیست؟ اگر عشق نیست، پس باید چه نامی بر آن بگذارم؟ دچار چه دردی شده ام؟ چرا دلم می خواهد ساعتها در گوشه ای بنشینم و فقط به او فکر کنم؟ چرا نام او چون طنین دلنشین موسیقی آرام بخش من شده است؟ او به من آموخت که زندگی را دوست بدارم و به حیات خود علاقه نشان بدهم. و هم او شور زندگی را در من برانگیخت و مرا از خمودی رهانید. اما اینک میان انتخاب سرگردان مانده ام. می خندم، اما درونم می گیرد. حرف می زنم، اما از مفهوم کلام خودم آگاهی ندارم. حسادت دردآلودی بر روحم چنگ می زند و مرا اسیر افکاری

شیطانی می کند و تصمیم می گیرم تا او را به هر وسیله ممکن، از صحنه خارج کنم. پنج دقیقه تنها با آقای قدسی صحبت کردن، و او را از یهدا گرفتن مرا ارضا کرد. دوست داشتم یهدا می فهمید که هنوز هم من مهره ای هستم که از صفحه شطرنج زندگی محبوبش خارج نشده ام و اگر بخواهم می توانم او را مات کنم. این خوشباورها اگرچه کوتاه است، اما تا ساعتها تأثیرش دلگرم می کند.

صدای خنده مردان به گوشم می رسد. فکر می کنم که این گردش چقدر بی محتواست. روبه رویم درختان به شکوفه نشسته و با وزش نسیم بهاری تولد خود را جشن گرفته بودند.

با صدایی که پرسید (چرا تنها نشسته اید). به خودم می آیم و آقای ادیبی را می بینم. کنارم می نشیند و بار دیگر سؤالش را تکرار می کند. می گویم که (شکوه و زیبایی باغ مرا محسوس کرده است). می خندد و می گوید (بهار فصل عاشقان است). گفتم «اما من عاشق نیستم». گفت «شاعر که هستی!» گفتم «نه، شاعر هم نیستم. اما این جذبه را دوست دارم». خندید و گفت «چشمان زیبا دنیا را زیبا می بیند». تعریفش را نشنیده گرفتم و پرسیدم «دیگران کجا هستند؟» نگاهش را به ساختمان دوخت و پرسید «منظورتان آقایان است یا خانمها؟» گفتم «همه». گفت «خانمها هنوز به گردش مشغولند. اما آقایان به داخل خانه رفته اند». گفتم «روزهای خوب و شاد چه زود به پایان می رسند! از یکی دو روز دیگر باید باز هم با یکنواختی ایام کنار بیایم». لبخندی زد و پرسید «دو روز دیگر می روند؟» خوشحال شدم که منظورم را درک کرده است و با سر پاسخ مثبت دادم. ادامه داد «عمر بهار کوتاه است و با آمدن تابستان باز در کنار هم خواهید بود». پوزخندی زد که از نگاهش دور نماند. پرسید «آیا نمی آیند؟» گفتم «چرا، می آیند؛ اما با مهمانی که مرسته را برای همیشه از من دور خواهد کرد». این بار نگاهش حاکی از آن بود که منظورم را درک نکرده است. گفتم «ممکن است او برای همیشه مقیم هندوستان بشود و با آن استاد هندی ازدواج کند؛ چقدر دلم می خواست او یک همسر ایرانی داشته باشد». به طور آشکار متوجه شدم که رنگش پرید و لبش به لرزش افتاد. گفت «من نمی دانستم». گفتم «هیچ کس نمی داند، به جز من و خود مرسته». پرسید «خواهرتان هم او را دوست دارد؟» گفتم «نه، اما خواهرم به عشق قبل از ازدواج معتقد نیست. او عقیده دارد که عشق بعد از ازدواج هم به وجود می آید. او معیار خاصی برای خودش دارد و به آن پایبند است».

آقای ادیبی کمی به فکر فرو رفت و سپس نگاهش را بر صورتم دوخت و با صراحت گفت «اما من او را دوست دارم. می خواستیم از او خواستگاری کنیم». گفتم «شما دچار احساس زودگذر شده اید؛ اگر واقعاً محبتی عمیق نسبت به او احساس می کردید، این چند روز باقیمانده را از دست نمی دادید و به قول معروف - نمی گذاشتید مرغ از قفس پپرد -». پرسید «شما فکر می کنید که جواب من مثبت است؟» شانه ام را بالا انداختم و گفتم «یقین ندارم، اما تا امتحان نکنید مشخص نمی شود».

بلند شد و در حالی که شلوارش را از خاک پاک می کرد گفت «بله حق با شماست». این را گفت و مرا تنها گذاشت. از شتابی که به او دادم خنده ام گرفت. همان جا صبر کردم تا دیگران رسیدند و با آنها وارد شدم.

میز غذا آماده بود و مهمانها سر میز دعوت شدند. رفتار آقای ادیبی با نگرانی و تشویش توأم بود و به خوبی از حرکاتش مشخص می شد که دیگر آن مرد نیم ساعت پیش نیست. از شیطنتی که انجام داده بودم شرمند شدم. خانم ادیبی نیز متفکر به نظر می رسید. نمی خواستم آنها متوجه شوند که من پی به اضطرابشان برده ام. کامران کنارم نشسته بود و ضمن خوردن غذا با او گفت و گو می کردم. رفتار عاشقانه یهدا که به زور می خواست تکه ای مرغ به دهان آقای قدسی بگذارد، من و مرسته را به خنده انداخت و نگاهم را متوجه شیده کردم. رفتار دور از نزاکت

یهدا و سبکسریهای او منقلب کرد و از این که همجنس او هستم از خودم بیزار شدم. از این که او بی پروا جلو چشم بزرگترها به آقای قدسی عشق می ورزید و حرمت آنها را نگه نمی داشت، عرق شرم بر پیشانیم نشست و او را با شیده مقایسه کردم. هیچ گاه از شیده و فریدون با آن که شیفته یکدیگر بودند، چنین صحنه هایی را ندیده بودم. فریدون نیم نگاهی از زیر چشم به شیده کرد و او شرمگین سر به زیر انداخت. می دیدم که دبیر اخلاقم از پله رفیع نزاکت و اخلاق سقوط می کند و در مقابل رفتار ناشایست یهدا چشم فرو می بندد. لبخند معنی داری که میان خانم و آقای ادیبی مبادله شد، آگاهم کرد که برای آنها نیز این گونه رفتار تازگی دارد و آن را نمی پسندند. آقای قدسی چنگال را از دست یهدا گرفت و خودش آن را به دهان برد و کامران با صدای آرام نجوا کرد: بیچاره برادرم! هنگامی که میز غذا را ترک کردیم، کنار کتی و مرسده نشستم. کتایون سعی داشت خشمش را پنهان کند. با سر دادن آهی کوتاه روبه من کرد و گفت «دیدی چطور آبرویمان را برد؟». به جای من مرسده دلداریش داد و گفت «خودت را ناراحت نکن. او آبروی خودش را به بازی گرفته، خودش را بی مقدار می کند. اگر ناراحت نشوی باید بگویم که مقصر او نیست، مقصر مادر اوست که دخترش را درست تربیت نکرده». کتی به عنوان تأیید سر تکان داد و با گفتن (ای کاش آنها را نمی آوردیم). مادرش را مخاطب قرار داد و صحبت را به جاهای دیگر کشاند.

ابری سیاه و باران زار، روی خورشید را گرفت و به دنبال آن طوفانی به پا خاست. جمعی که خودشان را برای بیرون رفتن آماده کرده بودند، با حسرت به خورشید که اسیر باران و طوفان شده بود نگاه کردند و به جای خود باز گشتند. آقای ادیبی مهمانانش را به سرگرمی دیگری فرا خواند و سعی کرد آنها را در داخل خانه مشغول کند. بزرگترها به استراحت پرداختند و جوانها به بازی مشغول شدند. خانم ادیبی و مادر و شکوه خانم برای استراحت به یک اتاق داخل شدند و المیرا خانم ترجیح داد تا با تماشای آلبوم خانوادگی آقای ادیبی خودش را سرگرم کند. آقای قدسی اجازه گرفت و همانجا روی کاناپه به استراحت پرداخت. مبلی که من روی آن نشسته بودم، مقابل کاناپه بود و به خوبی می دیدم که آقای قدسی به جای آن که بخوابد، به فکر فرو رفته است. این فکر که - آیا امروز خواستگاری انجام می گیرد یا نه - مرا به خود مشغول کرده بود و دلم می خواست تا روز به پایان نرسیده وسیله این خواستگاری فراهم گردد. اگر آقای ادیبی موفق می شد رضایت مرسده را جلب کند، می توانستم امیدوار باشم که مرسده پس از پایان تحصیلات به ایران باز خواهد گشت. اما اگر او می رفت این امید را از دست می دادم. ریزش باران شور و حرارتی را که مهمانها به هنگام صبح داشتند از بین برده بود و در چهره تک تک آنها آثار خستگی و افسردگی دیده می شد. صدای موزیک ملایمی که پخش می شد همه را در خود فرو برده بود و تنها صدای گاه به گاه مردان شطرنج باز با موسیقی در هم آمیخته می شد.

مرسده کنار پنجره ایستاده بود و به ریزش باران نگاه می کرد. هنگامی که آقای ادیبی کنارش قرار گرفت و با او شروع به صحبت کرد، حدس می زدم صحبتهای آنها پیرامون چه موضوعی است. المیرا خانم آلبوم را روی میز گذاشت و به جمع استراحت کنندگان پیوست. برای گریز از تنهایی، من نیز به تماشای آلبوم نشستم. در تمام عکسها دنبال چهره آقای ادیبی می گشتم و در یکی دو مورد حدس زدم و از آن گذشتم. آقای قدسی با غلتی که زد، نشست و نگاهش به مرسده و ادیبی افتاد و سپس به من نگریست و پوزخندی زد. یهدا متوجه بیداری او شد و پرسید «چای

میل دارید؟» آقای قدسی با سر اظهار بی میلی کرد و دستش را برای گرفتن آلبوم به سوی من دراز کرد و آهسته گفت «فکر می کنم که موفق شدید». به جای جواب به لبخندی اکتفا کردم و آلبوم را به او دادم. بوی باقلای تازه که در حال پختن بود به مشام می رسید. کامران موفق شده بود فریدون را شکست دهد. شیده و کتی و بهروز هم از بازی دست کشیدند و با اعلان (چه کسی حاضر است بیرون برود)، جمع را به خارج از خانه دعوت کردند.

آقای ادیبی با مرسده صحبتش را تمام کرده بود و هنگامی که به ما پیوست صورتش را موجی از شادی فرا گرفته بود. قلبم می لرزید. شادی او به من هم سرایت کرد. با عجله خودم را به مرسده رساندم و در صورتش نگاه کردم. او همچنان بارانی را که به نم نم تبدیل شده بود می نگریست. دستش را که گرفتم به چهره ام نگاه کرد، از صورتش چیزی نخواندم. لب به سخن گشود و گفت «بیا برویم بیرون». هر دو بی اعتنا به نم نم باران، ساختمان را ترک کردیم.

مرسده بی مقدمه گفت «آقای ادیبی از من خواستگاری کرد». با گفتن این سخن به صورتم خیره شد و چون آثار تعجب در آن ندید، پرسید «فهمیدی چه گفتم؟» گفتم «آره، آقای ادیبی از تو خواستگاری کرده. خوب، تو به او چه گفتی؟» به جای جواب به سؤال من ادامه داد «او موافق است که من درسم را ادامه بدهم؛ حتی خودش هم حاضر است با من بیاید. من به او گفتم که باید پدر و مادرم موافقت کنند». پرسیدم «نظر خودت چیست؟ او را یک مرد خوب تشخیص داده ای؟» گفت «از ظاهرش که نمی شود حدس زد، تو و پدر و مادر بیشتر او را دیده و شناخته اید. اگر نخواهم از ظاهرش نتیجه گیری کنم، باید بگویم که بله، او را پسندیده ام؛ ولی باز هم هرچه که پدر و مادر بگویند. من تسلیم نظر آنها هستم». گفتم «من به تو تبریک می گویم و می دانم که نظر پدر و مادر مساعد است. آنها به آقای ادیبی و خانواده اش احترام می گذارند و دوستشان دارند». به صورتم نگاه کرد و پرسید «ناراحت نشدی که آقای ادیبی از من خواستگاری کرد؟ با این که برایم شرح داد که خود تو عامل این خواستگاری بوده ای و ادیبی را تشویق کرده ای، اما دلم می خواهد با صراحت بگویی که اگر پشیمان هستی من این خواستگاری را رد کنم». دستش را گرفتم و گفتم «این چه حرفی است. گفته های آقای ادیبی صحت دارد. من از روز اول تو را برای او شایسته تر از خودم دیدم. به همین دلیل هم به آقای ادیبی پیشنهاد کردم که از تو خواستگاری کند. تو خوب می دانی که من هیچ محبتی نسبت به او در قلب خودم احساس نمی کنم و به تو اطمینان می دهم که هیچ وقت پشیمان نمی شوم». مرسده نفس عمیقی کشید و گفت «فکر می کنم یک ساعت دیگر این موضوع توسط پدرش عنوان بشود. اما باز هم می گویم که اگر تو نخواهی، آنها جواب مثبت از من نخواهند شنید». گفتم «بچگی را کنار بگذار و قبول کن! خوشبختی تو خوشبختی من است. این را باور کن».

فصل سی ام :

باران بند آمده و دیگران را نیز به بیرون کشانده بود و جز بزرگترها، همه در باغ پراکنده شده بودیم. نگاهی به ساعت انداختم. نزدیک چهار بعدازظهر بود. دل هر دوی ما به شور افتاده بود و در سکوت قدم می زدیم. حتی هنگامی که مهمانها برای خوردن عصرانه دعوت شدند، من و مرسده آخرین نفرها بودیم که داخل شدیم. نگاه خانم ادیبی به مرسده نگاه خریدار بود و تبسمی که بر لب داشت، رضایت او را نشان می داد. متوجه شدم که سامان مادرش را در جریان موافقت مرسده گذاشته است، اما او تا زمانی که شوهرش مسئله خواستگاری را مطرح نکرد شادی اش را بروز نداد. پدر در مقابل درخواست آنها لحظه ای به فکر فرو رفت و سپس مسئله تحصیل مرسده را

عنوان کرد. به پدر اطمینان داده شد که این ازدواج کوچکترین لطمه ای به تحصیل مرسته وارد نمی آورد و سامان به عنوان همسر او را همراهی می کند؛ پدر موافقت خود را مشروط به موافقت مرسته دانست و چون او هم جواب مثبت داد، صدای شادی و مبارکباد مهمانها به هوا بلند شد. قرار برگزاری مراسم نامزدی و ازدواج برای اولین ماه تابستان گذاشته شد و خانم ادیبی با در دست کرده حلقه ازدواج خودش به دست مرسته این تاریخ را تداوم بخشید. پدر سامان به اتاقش رفت و با سینه ریزی از سنگهای فیروزه برگشت و آن را به پدر نشان داد و گفت «این سینه ریز مال مادر مرحومم است که به امانت نزد ما گذاشته شده بود تا روزی که به همسر سامان تقدیم کنیم و من با اجازه شما این امانت را به صاحبش تحویل می دهم».

با اجازه پدر سینه ریز به گردن مرسته آویخته شد و با هلله و کف زدن مهمانها نامزدی رسمی شد. پدر صورت سامان را بوسید. مادر نیز به او تبریک گفت. فریدون که دچار هیجان شده بود دست سامان را به گرمی فشرد و صورت او را بوسید. بقیه نیز به مرسته و سامان تبریک گفتند و نامزدهای جوان به مهمانها شیرینی تعارف کردند. آن شب به مناسبت نامزدی سامان و مرسته، شام هم مهمان آقای ادیبی بودیم و هنگامی که آنها را ترک کردیم ساعت به نیمه شب نزدیک می شد.

هنگام بازگشت من در اتومبیل به خواب رفتم و می توانم بگویم که بعد از بازگشت مرسته اولین خوابی بود که برای من با آرامش قرین بود. وقتی مادر بیدارم کرد تا از اتومبیل خارج شوم با دیدن خانه و اتومبیل به یاد آوردم که تمام طول راه را در خواب گذرانده ام. با کمک مرسته به اتاقم رفتم و با لباس به درون بستر خزیدم. صبح هم مادر بیدارم کرد تا به مدرسه بروم. احساس خستگی می کردم، اما ناچار بلند شدم و شتابان خود را برای رفتن آماده نمودم. همزمان با خارج شدن من از خانه، آقای قدسی نیز به طرف مدرسه می رفت. او مقابل پایم نگه داشت و دعوت کرد تا مرا به مدرسه برساند. چون دیر شده بود قبول کردم و در مقابل سؤالش که پرسید (خوابتان می آید؟) گفتم «بله هنوز احساس خستگی می کنم». لبخندی زد و گفت «شما دیشب تمام طول راه را خواب بودید؛ باز هم کمبود خواب دارید؟» گفتم «مگر چنین چیزی ممکن است؟ اگر هم بخواهم نمی توانم بخوابم. چون فراموش نکردم که شما چه بلایی بر سرم نازل می کنید». قاه قاه خندید و گفت «من که به یاد نمی آورم سر شما بلایی آورده باشم، اما ترس از بلا هم خودش ترسی است. من اگر به جای شما بودم وقت زنگ تفریح می رفتم کتابخانه و استراحت می کردم». گفتم «از راهنماییتان متشکرم. شاید هم همین کار را کردم».

اتومبیل را نزدیک مدرسه نگه داشت و گفت «می بخشید از این که مجبورم شما را اینجا پیاده کنم. دلم نمی خواهد ما با هم وارد دبیرستان بشویم». نظرش را تأیید کردم و پیاده شدم.

مریم در حیاط مشغول قدم زدن و منتظر من بود. وقتی دید وارد شدم به طرفم دوید و یکدیگر را تنگ در آغوش کشیدیم و صورت یکدیگر را بوسیدیم. چند روز دوری برای مریم عذاب آورتر از من بود. زیرا او دختر بزرگ خانه بود و هم صحبتی برای دوران تعطیلات نداشت. ما حرفهای زیادی برای گفتن داشتیم. با حضور مریم من خواب را فراموش کردم. وقتی هر دو به کلاس وارد شدیم، با استقبال عده ای از شاگردان روبه رو شدم و با آنها نیز تجدید دیدار کردم.

با صدای زنگ مجالی برای گفت و گو نبود و من طبق برنامه برای برداشتن دفتر حضور و غیاب وارد دفتر شدم. حضور آقای ادیبی در کنار آقای قدسی مرا دستپاچه کرد و ضمن سلام به آقای ادیبی بار دیگر به آقای قدسی سلام کردم. او خنده اش گرفت. اما به روی خود نیاورد و سلام را پاسخ گفت. خانم مدیر از تعطیلات پرسید؛ که آیا در این مدت

به من خوش گذشته است یا خیر. در پاسخ او با گفتن (خیلی خوب بود، ممنونم) دفتر حضور و غیاب را برداشتم و از دفتر خارج شدم. تا آن لحظه پیش بینی نکرده بودم که در مدرسه با آقای ادیبی چگونه باید رفتار کنم. آیا به صورت گذشته باید به او نگاه کنم، یا این که مثل یکی از افراد خانواده خودم. دفتر را که ترک کردم، نفس راحتی کشیدم و تصمیم گرفتم برای آن که شایعه ای پیرامون ما ساخته نشود، با آقای ادیبی همچون گذشته رفتار کنم. اما این راز را برای مریم افشا کردم. او از خوشحالی به هوا پرید و اشتیاق نشان داد تا تمام ماجرا را برایش تعریف کنم. وقتی به او قول دادم کمی آرام شد، اما به انتظار نقل ماجرا بود.

ساعت اول را بدون حضور دبیر طبیعی سپری کردیم و در آن یک ساعت به طور فشرده ماجرا را برایش گفتم. در نقل ماجرا مجبور شدم قدری از آن را سانسور کنم و موضوع خواستگاری آقای ادیبی از خودم را فاکتور بگیرم. ماجرا را طوری برای مریم تعریف کردم که او این طور نتیجه گرفت که: آشنایی مرسده با ادیبی به طور اتفاقی در خانه آقای قدسی صورت گرفت و در همان روز آقای ادیبی مرسده را پسندیده و سپس به خواستگاری آمده است. مریم با گفتن (امیدوارم هر دوی آنها خوشبخت باشند) قانع شد.

زنگ تفریح می خواستم او را مهمان کنم که یکی از دانش آموزان کلاس اول به ما نزدیک شد و فامیل را گفت. ایستادیم. گمان کردم متقاضی کتاب است. پرسیدم «کتاب می خواهی؟» صورت سپیدش گلگون شد و با گفتن (نه) ما را متعجب کرد. پرسیدم «با من چه کار داری؟» سر به زیر انداخت و گفت «با خود شما کار دارم». متوجه شدم که حضور مریم نمی گذارد او خواسته اش را مطرح کند. زیر بازوی او را گرفتم و به مریم گفتم «تا تو به بوفه برسی، من هم می آیم». مریم که از ما دور شد، بار دیگر سؤالم کردم و گفتم «حالا بگو با من چه کار داری؟» نگاهش را به صورتم دوخت و گفت «من شما را خیلی دوست دارم. دلم می خواهد شما عکسی از خودتان به من بدهید». سخن او مرا بر جایم میخکوب کرد و گفتم «عکس را برای چه می خواهی؟» بار دیگر نگاه شرم زده اش را به صورتم انداخت و گفت «پدرم صورتگر است. دلم می خواهد از روی عکس شما تابلویی بکشد». خندیدم و گفتم «اولاً من عکسی ندارم که به تو بدهم. دوماً این درست نیست که پدر تو از صورت من نقاشی کند. چرا می خواهی صورت مرا داشته باشی؟» نفس عمیقی کشید و گفت «من شما را خیلی دوست دارم. وقتی شما را می بینم، یک گوشه می ایستم و فقط نگاهتان می کنم». لحن صادقانه او وجودم را لرزاند. دستش را در دست گرفتم و گفتم «متشکرم که به من محبت داری. می توانم پیرسم اسمت چیست؟» گفت «ورده». پرسیدم «این چه جور اسمی است؟» لبخندی زد و گفت «یعنی گل». ناگهان به خاطر آوردم که ورده عربی و به معنی گل است. پرسیدم «تو عرب هستی؟» بار دیگر لبخند زد و گفت «ما ایرانی هستیم، اما در عراق زندگی می کردیم. مادرم عرب بود و پدرم ایرانی. وقتی به ایران رانده شدیم، مادرم از غصه دق کرد و مرد. من و برادرم به اتفاق پدر و مادربزرگم حالا اینجا زندگی می کنیم». پرسیدم «مگر مادرت شبیه من بود؟» با سر پاسخ منفی داد. پرسیدم «چند سال است به ایران آمده اید؟» کمی فکر کرد و گفت «از وقتی برادرم به دنیا آمد». پرسیدم «او چند سال دارد؟» گفت «شش سال». گفتم «مادرت اینجا فوت کرد یا در عراق؟» اندوهی صورتش را پوشاند و گفت «ایران فوت کرد؛ وقتی احد به دنیا آمد او هم فوت کرد».

بی اختیار نسبت به زندگی ورده کنجکاو شده بودم و با سؤالاتم خسته اش می کردم. هنگامی که پرسیدم (پدرت فقط کارش صورتگری است؟) خندید و گفت «او فروشگاه هم دارد و تابلو می فروشد». نمی دانم از سؤالم چه برداشتی

کرد که به دنبال سخنش افزود «ما فقیر نیستیم؛ زندگی خوبی داریم». دستش را گرفتم و گفتم «عزیزم! من فکر نکردم که تو و خانواده ات آدمهای فقیری هستید، برعکس گمان کردم که شما خیلی هم ثروتمند باشید». سر به زیر انداخت و پرسید «اگر ما ثروتمند بودیم شما عکستان را به من می دادید؟» نمی دانستم چگونه به او حالی کنم که دادن عکس درست نیست. گفتم «دادن عکس به ثروت ارتباطی ندارد. من خوشحالم که می بینم دختری به خوبی تو مرا دوست دارد، اما متأسفم که نمی توانم عکسم را بدهم. می دانی اگر مادر و پدرم بفهمند که من عکسم را به کسی داده ام با من چه کار می کنند؟ تو دختر کوچکی نیستی که منظورم را نفهمی. دوست داری من مورد غضب خانواده ام قرار بگیرم؟» چند بار به علامت نه سرش را بالا برد و گفت «امروز به پدرم می گویم که تابلو شما را نکشد. او همه صورت شما را کشیده به جز چشمتان». با تعجب پرسیدم «مگر پدرت مرا دیده؟» باز هم سر تکان داد و گفت «نه؛ من برایش گفتم و هر چه که من گفتم و تعریف کردم کشیده. وقتی می خواست چشمان شما را بکشد، گفتم که شما چشمان درشت و زیبایی دارید. پرسید- رنگ چشمانش چه رنگی است- من نتوانستم جواب بدهم؛ چون نمی دانم چشمان شما چه رنگی است». با خودم گفتم پدر ورده نمی تواند خیالی تصویرم را نقاشی کند و برای آن که از دست او آسوده شوم گفتم «رنگ چشمان من تیله ای است. حالا متوجه شدی؟» ورده با خوشحالی دو دستش را به هم کوبید و گفت «بله متوجه شدم. پس شما اجازه می دهید تابلو را تمام کند؟» دست روی شانه اش گذاشتم و گفتم «البته که می تواند». پرسید «شما به من اجازه می دهید که هر روز برایتان گل بیاورم؟» خندیدم و گفتم «اگر پول برای خریدن گل ندهی می توانی». آنچنان به نشاط آمده بود که به هوا پرید و گفت «خانه ما پر از گل است. من گل نمی خرم». پرسیدم «خوب کار دیگری با من نداری؟» سر به زیر انداخت و گفت «فقط یک خواهش دیگر دارم». گفتم «بگو». گفت «دلَم می خواهد صورت شما را ببوسم». از آن همه محبت گریه ام گرفته بود. خم شدم و در ضمنی که اجازه دادم صورتم را ببوسد من نیز صورت او را بوسیدم و او چون کودکان با شوق و شعف پا به فرار گذاشت. لحظه ای ایستادم و به فرارش نگاه کردم با خود فکر کردم که او صمیمیت کودکان دبستانی را دارد.

وقت تفریح به اتمام رسیده بود و زنگ به صدا درآمد. مریم با کج خلقی از بوفه دور شد و پرسید «معلوم هست تو چه کار می کنی؟» گفتم «داشتم دل نازک یک دختر بچه را به دست می آوردم. لذت این کار بیشتر از خوردن چیپس بود». منظورم را نفهمید و مجبور شدم تمام ماجرا را برایش شرح بدهم. وقتی ماجرا را فهمید، گفت «راست گفتی، ارزش این کار بیشتر از خوردن بود». گفتم «اگر نمی خندی باید بگویم که من هم از او خوشم آمده و احساس می کنم دوستش دارم». مریم به من و احساساتم خندید و هر دو به طرف کلاس راه افتادیم.

آن ساعت و ساعت دیگرش از مبصری راحت بودم و طبق برنامه آقای قدسی فروغی مسئولیت کلاس را برعهده داشت. زمانی که آقای قدسی وارد شد فروغی اجازه خواست که بنشیند. آقای قدسی حال برادرش را پرسید و از او در مورد گذراندن تعطیلات سؤال کرد. فروغی به یک یک سؤالات او پاسخ گفت و ضمن آن یادآوری کرد که آن ساعت بحث آزاد در مورد رابطه شاگرد و دبیر داریم. این را گفت و نشست. آقای قدسی رو به همه کرد و گفت «خوب اول شما بگویید که طالب چه رابطه ای هستید و دلتان می خواهد که دبیران با شما چگونه رفتار کنند. من اول نظرات شما را گوش می کنم و بعد از جانب دبیران به سؤالاتتان پاسخ می دهم. خوب، چه کسی اول شروع می کند؟» چند نفری دست بلند کرده بودند و آقای قدسی یکی از آنها را به نام خواند و او نظرش را بیان کرد. به دنبال او دیگران نیز شروع به اظهار عقیده کردند و در اندک زمانی کلاس شلوغ شد. میان بچه ها اختلاف افتاده بود. عده ای

بر این عقیده بودند که دبیر باید با جذب با شاگردان برخورد کند و عده ای دیگر جذب را نفی می کردند. صدای دو گروه موافق و مخالف در هم آمیخته شده بود و هرج و مرج به وجود آمده بود. آقای قدسی با کوبیدن روی میز، کلاس را آرام کرد و گفت «دلایلی که هر دو گروه بیان کردند جالب بود و همگی شنیدیم. حالا باید از حرفهای مطرح شده نتیجه گیری کنیم و ببینیم بالاخره کدام طریق درست است». آقای قدسی نمونه ای از گفته های هر گروه را روی تخته نوشت و با دلیل ثابت کرد که برای اداره هر کاری در کنار دوستی و تفاهم و اعتماد مقداری هم جذب لازم است، تا اداره امور سرسری گرفته نشود و همه به وظایف خود به نحو احسن عمل کنند. آقای قدسی ترس را از جذب تفکیک کرد و به آن بعد دیگری داد. بنابر گفته او جدی بودن و جدی کار کردن لازمه پیشبرد هدف است و برای این که در این راه موفق شویم، گاهی لازم است که دبیر با خشونت رفتار کند. بنابر اعتقاد او دبیر قافله سالار کلاس است و شاگردان مسافران این قافله و باید مسافران گوش به فرمان قافله سالار خود بسپارند تا موفق و پیروز به مقصد برسند.

زنگ که به صدا درآمد، همه با نوعی شتاب از کلاس خارج شدند. همه دانش آموزان دبیرستان می دانستند که در آن ساعت مسابقه والیبال میان دبیران مرد دبیرستان در حال اجرا است و می خواستند خودشان را برای تماشای آن آماده کنند. زنگ تفریح با نیمی از ساعت کلاس به مسابقه والیبال گذشت و من جزو گروه مشوقان آقای ادیبی بودم. او برای من دیگر یک دبیر نبود. بلکه به او به چشم یک عضو از خانواده نگاه می کردم. آقای قدسی حریف مقابل او بود و یک بار هم سرو آقای قدسی به سینه ام اصابت کرد و چیزی نمانده بود که مرا نقش بر زمین کند. وقتی مسابقه با بردن گروه آقای قدسی به پایان رسید و همه به کلاس رفتند، من در مقابل در کلاس ایستاده بودم و با مبصر یکی از کلاسها بر سر این که حق برد با آقای قدسی بود یا آقای ادیبی بگومگو می کردم. هر دوی ما هم عقیده بودیم و این برد را حق گروه آقای ادیبی می دانستیم و شانس را به آقای قدسی نسبت دادیم نه خوب بازی کردن را. من پشتم به در کلاس بود و با صدای بلند با مبصر کلاس دیگر گفت و گو می کردم و مثل همیشه حرفای ام گل کرده بود که صدای آقای قدسی مرا به خود آورد که گفت «اگر تفسیر ورزشی تان تمام شده برگردید به کلاس». من و دوستم خجل سر به زیر انداختیم و هر کدام به کلاس خودمان رفتیم. فروغی کلاس را آرام کرده بود. با ورود من و آقای قدسی، بچه ها به پا ایستادند. هنگامی که نشستم آقای قدسی گفت «برگردید و به درس پاسخ بدهید». نمی دانم چه اندازه از گفت و گوهای ما را شنیده بود؛ اما صورتش نشان می داد که خشمگین است و خود را برای انتقام آماده کرده است. سؤالات تاریخ ادبیات پیش از تعطیلات را پاسخ گفتم. اما آقای قدسی به آنها اکتفا نکرد و از درسهای گذشته نیز سؤال پرسید. و چون به تمام آنها نیز جواب گفتم، پوزخندی زد و پرسید «آمادگی دارید تا از اول کتاب پیرسم؟» می دانستم که دنبال بهانه می گردد و کافی است که بگویم آمادگی ندارم و لب به استهزاء بگشاید. دل به دریا زدم و گفتم «پرسید». او هم کتاب را ورق زد و از اوایل کتاب سؤال طرح کرد. به سؤالاتش جواب دادم، اما نه با قاطعیت. می دیدم که دوستانم دچار هیجان و اضطراب شده اند و بیم دارند که مبدا نتوانم به سؤالات او پاسخ بگویم. هر پاسخی که می گفتم با تأیید سر همشاگردان روبه رو می شد و همراهی آنها تا پایان درس ادامه داشت، آقای قدسی پنج سؤال از من پرسیده بود. وقتی کتاب را روی هم گذاشت، بدون اظهارنظری فقط با گفتن (بفرمایید) اجازه نشستن داد. در همان زمان نیز زنگ به صدا درآمد. مریم با گفتن (چه خوب شد نیم ساعت بیشتر توی کلاس نبودیم و گر نه معلوم نبود چه درس دیگری می پرسید). کلاسورش را جمع کرد. گفتم «او دید که

من تیم آقای ادیبی را تشویق می کردم. می خواست با این کار انتقام بگیرد». هر دو بلند خندیدیم و مریم گفت «خوشبختانه تیرش به سنگ خورد و موفق نشد».

فصل سی و یکم :

پانزدهم فروردین، بار دیگر مرسته و فریدون را بدرقه کردیم. این بار به جمع بدرقه کنندگان خانواده آقای ادیبی هم اضافه شده بودند و هر کدام برای مرسته هدیه ای آورده بودند. می دیدم که هنگام جدایی مرسته با اندوهی بیشتر از سفر قبل راهی می شود، با خود گفتم که او قلبش را در ایران به گرو گذاشته است و با جسمی بدون قلب راهی می شود.

اواخر فروردین کارنامه های ثلث دوم را دادند و با تعجب دیدم که آقای قدسی نمره انشا را بیست داده است. از خوشحالی کارنامه ام را بوسیدم و برای آن که از او تشکر کنم کنار پله ها ایستادم تا هنگام بالا رفتن او را ببینم. وقتی گفتم (آقای قدسی متشکرم) فقط نگاهم کرد و پوزخندی زد و رفت. فهمیدم برای کاری که انجام داده بود توقع تشکر نداشت و برایش مهم نبود که از او قدردانی کنم. به پشت کارنامه نگاه انداختم و دست خط خانم مدیر را دیدم که باز هم به دلیل ممتاز شدن، از من قدردانی کرده بود. از شوق به گریه افتادم و چندین بار صورت مریم را بوسیدم. مریم کارنامه ام را گرفت و به آن نگاه کرد و سپس با صدای بلند گفت «بچه ها گوش کنید! این ثلث هم کلاس ما برنده شد. مینا شاگرد ممتاز شده». صدای هورای بچه ها بلند شد و کارنامه ام دست به دست می گشت. به خانه که می رفتم سر از پا نمی شناختم. چنان با شتاب می رفتم و در افکار خودم غرق بودم که صدای ورده که مرا می خواند نشنیدم. بار دیگر صدایم زد. به خودم آمدم و به پشت سر نگریستم. ورده به دنبالم می دوید. ایستادم تا او رسید. نفس نفس می زد. کمی صبر کرد تا توانست جمله ای بر زبان آورد. پرسیدم «چه شده؟ با من کاری داری؟» دستم را گرفت و گفت «شما از مقابل خانه ما رد شدید. من دلم می خواست خانه مان را به شما نشان بدهم». می خواستم از او بگذرم و زودتر خودم را به خانه برسانم، اما چشمان او مرا وادار به تسلیم کرد. گفتم «بسیار خوب، خانه تان را می بینم». در کنار هم راه افتادیم. من راه رفته را باز می گشتم مقداری که رفتیم مقابل خانه ای که نمای آن سنگ بود ایستاد و آن را با انگشت نشان داد و گفت «اینجاست. می شود خواهش کنم که با مادربزرگ و برادرم آشنا بشوید؟» گفتم «من خیلی عجله دارم. اگر می شود این کار را برای روز دیگری بگذاریم». اما او با اصرار گفت «زیاد طول نمی کشد؛ فقط یک دقیقه. دلم می خواهد مادربزرگ و احد شما را ببیند و باور کنند که من دوستی به اندازه شما دارم». پذیرفتم. او با عجله به درون رفت و لحظاتی بعد با خانم میانسالی که دست پسر بچه ای کوچک را در دست داشت آمدند و ورده مرا به مادربزرگش نشان داد و گفت «مادربزرگ این افشار است». سپس رو به من کرد و گفت «این هم برادرم احد است». به آن خانم سلام کردم و او با لهجه ای عربی جوابم را داد و مرا به درون خانه دعوت کرد. از او پوزش خواستم و به مادربزرگ گفتم که (من دوست ورده هستم و به او علاقه دارم) صورت مادربزرگ شکفت و با همان لهجه شیرین گفت «ورده تمام صحبتش در اطراف شماست. این دختر به قدری شما را دوست دارد که حتی موقع خوابیدن از راه دور به شما شب بخیر می گوید». ورده به پهلوی مادربزرگش کوید و مادربزرگ گویی چیزی را به خاطر آورده باشد گفت «ورده مایل است که شما در جشن تولدش شرکت کنید. راستش ما اقوام زیادی در ایران نداریم. ورده می خواهد که حتماً شما در جشن تولدش شرکت کنید. دعوت او را قبول می کنید؟» خندیدم و گفتم «با کمال میل، اما نمی دانم که این جشن چه روزی است». به جای مادربزرگ ورده گفت «سوم اردیبهشت. هر سال تولدم را چهار نفری جشن می گیریم. خوشحالم که امسال پنج نفر می شویم. شما به

من قول دادید که می آید. فراموش نکنید». گفتم «مطمئن باش که فراموش نمی کنم و حتماً می آیم». مادر بزرگ هم تشکر کرد و من خداحافظی کردم و به راه افتادم.

وقت تلف شده را با گامهای سریعتز جبران کردم و هنگامی که به خانه رسیدم، نفسم بند آمده بود. کارنامه ام را با افتخار مقابل مادر گذاشتم و خودم به تماشا ایستادم. مادر شروع کرد به خواندن. وقتی همه را خواند گفتم «لطفاً پشتش را هم بخوانید». مادر نوشته خانم مدیر را خواند و صورتش چون گل شکفت. بغلم کرد و تبریک گفت و اذعان نمود که این ثلث هیچ امید شاگرد ممتازی ام را نداشته است.

بیماری و پس از آن دلسردی و دلمردگی نسبت به درس، آنها را مأیوس کرده بود. مادر گفت «سزاواری که از من و پدرت هرچه دوست داری خواهی». روز تولد ورده را به یادم آمد و گفتم «هدیه ای برای یک دختر دوازده ساله کوچک می خواهم». مادر با تعجب نگاهش را بر دیدگانم دوخت. نشستم و تمام جریان ورده را برایش بازگو کردم و در آخر هم به دعوت او و مادر بزرگش اشاره کردم و گفتم (برای رفتن به تولد هدیه ای می خواهم که او را شاد کند). مادر قبول کرد که به تولد بروم و خودش پیشنهاد کرد تا برای ورده هر کاری که لازم است انجام بدهم. شب پدر نیز کارنامه ام را دید و پرسید (بگو چه می خواهی تا برایت بخرم) گفتم «کادویی برای یک دختر کوچک می خواهم». و این بار مادر در مورد ورده به پدر توضیح داد. دوست کوچک من ندیده مورد لطف و محبت خانواده ام قرار گرفته بود و پدر و مادرم برایش دل می سوزاندند.

روز سوم اردیبهشت خودم را برای رفتن به جشن تولد ورده آماده کردم. خوشبختانه روز پنج شنبه بود و وقت کافی داشتم. هنگامی که به خانه آنها رسیدم، با زدن زنگ کوتاهی به انتظار ایستادم. اما زیاد طول نکشید و بلافاصله در باز شد. ورده خودش در را به رویم گشود و چنان با شادمانی از من استقبال کرد که درک کردم چشم به راه من بوده است. صورتش را بوسیدم و تولدش را تبریک گفتم. مادر بزرگش به استقبال آمد و مرا به درون خانه دعوت کرد. موهای فری احد زیبایی و معصومیت صورتش را بیشتر می کرد؛ به اتفاق مادر بزرگ وارد اتاق شدم. چند رشته کاغذکشی و بادکنک با سلیقه خاصی اتاق را تزیین کرده بود. مادر بزرگ ورودم را به پدر ورده اطلاع داد و مردی جوان و باریک اندام با صورتی گندمگون و چشمهایی نه چندان درشت به اتاق پذیرایی وارد شد و با هم آشنا شدیم. آقای طائرین از این که دعوت دخترش را پذیرفته و آمده بودم تشکر کرد. او بهتر از مادر بزرگ فارسی صحبت می کرد.

دقیقی که از این آشنایی گذشت، آقای طائرین با گفتن (دخترم حق داشت که نتواند رنگ چشمان شما را توصیف کند)، ادامه داد «من از توصیفات که ورده در مورد شما می کرد، صورتی کشیده ام. اما با دیدن خود شما باید اقرار کنم که شما خیلی زیباتر از آن چیزی هستید که من در خیال تصور می کردم و امشب با دیدن خود شما باید آن را تغییر بدهم». تشکر کردم. مادر بزرگ پیشنهاد کرد تا عکسی به یادگار با آنها بیاندازم.

جشنی بسیار ساده اما گرم و صمیمی بود. من در تمام عکسهایی که برداشته شد حضور داشتم و هنگامی که مادر بزرگ برایم شرح داد که با گذشتن شش سال هنوز خود را در این خاک غریب می داند و آشنایی برای خود پیدا نکرده است، از او دعوت کردم تا به خانه مان بیاید و با مادرم آشنا شود. برق رضایت را در چشمانش دیدم. او به صورت پرسش نگریست و منتظر جواب شد. آقای طائرین تبسمی کرد و این دعوت را قبول کرد. من روز جمعه را پیشنهاد کردم تا علاوه بر مادر، پدر نیز در خانه باشد و آقای طائرین هم با پدر آشنا شود. قرار که گذاشته شد همگی دور میز شام حلقه زدیم و من برای اولین بار یک غذای عربی خوردم که بسیار خوشمزه بود.

به هنگام بازگشت، مادر بزرگ که ورده او را «بی بی» می خواند، قطعه بزرگی از کیک به دستم داد تا برای مادر و پدر ببرم. آقای طائریان نیز مرا به خانه رساند تا هم تنها نرفته باشم و هم خانه مان را یاد بگیرد. در داخل اتومبیل، او بار دیگر از این که دعوت دخترش را قبول کرده و به جشن تولد او رفته بودم، تشکر کرد. خانه مان را نشان دادم و از او دعوت کردم تا داخل شود. او دعوتم را رد کرد و با این یادآوری که (فردا مزاحم می شویم) شب به خیر گفت و رفت.

با تعریفهایی که از جشن تولد و ابراز علاقه بی بی برای مادر و پدر شرح دادم، هر دوی آنها خوشحالی خود را مبنی بر این آشنایی ابراز کردند. مادر پرسید «برای ناهار می آیند یا شام؟» گفتم «هیچ کدام، عصر می آیند و شام هم نمی ماند». پدر پیشنهاد کرد «آنها را برای صرف شام نگه داریم». من و مادر پیشنهاد او را قبول کردیم. صبح جمعه من به حاضر کردن درسهایم پرداختم و مادر تنهایی مقدمات شام مهمانی را آماده کرد. عصر هر سه چشم به راه آنها نشسته بودیم. همین که زنگ در به صدا درآمد، من به استقبال مهمانها شتافتم و آنها را به درون خانه هدایت کردم. ورده دسته گلی از میخک سرخ و سفید در دست داشت و زمانی که وارد شد آن را به من هدیه کرد. صورت ورده و احد را بوسیدم و به آنها خوشامد گفتم. مادر و پدر نیز به استقبال آمدند و با آنها آشنا شدند.

صحبتهای آقای طائریان بیشتر حول سیاست حاکم بر عراق دور می زد و مادر بزرگ و مادر بحث دیگری را پیش گرفته بودند. مادر بزرگ از فراق و دوری زادبومش می گفت؛ مادر مستمع بود و او گوینده. من به پذیرایی مشغول بودم و ورده نیز کمکم می کرد. هنگامی که کنار آنها نشستم، مادر بزرگ داشت از خوبی و محسنات عروس جوانم گش حکایت می کرد. می گفت که او هنگام وفات بیش از بیست و سه سال نداشته است. غم و اندوه را در سیمای هر دوی آنها دیدم و به وضوح دریافتم که مادر به سختی از ریزش اشکش جلوگیری می کند. آقای طائریان متوجه اندوه مادر شد و به مادرش گفت «مادر گذشته ها گذشته؛ شما خانم افشار را اندوهگین کردید». مادر بزرگ عذر خواست و لب فرو بست. مادر برایش میوه آماده کرد و با گفتن (خداوند بندگان را آزمایش می کند و شما باید صبور و مقاوم باشید) خود را در غم او شریک دانست.

آقای طائریان مرا مخاطب قرار داد و گفت «دیشب تا نزدیک صبح روی طرح شما کار کردم و خیال دارم بعد از اتمام آن را به شما تقدیم کنم». تشکر کردم و گفتم «اما این تابلو مال ورده است و به من تعلق ندارد». مادر بزرگ چینی به پیشانی اش انداخت و گفت «برای «صالح» کاری ندارد، یکی دیگر برای ورده می کشد». پدر پرسید «شما کارتان صورتگری است؟» تبسمی کرد و گفت «نه، من در کار خرید و فروش تابلو هستم و خودم گاهی برای تنوع نقاشی می کنم». پدر بار دیگر پرسید (آیا درآمد این کار برای امرار معاش کافی است) آقای طائریان لبخندش را تکرار کرد و با گفتن - اغلب تابلوهایی که خرید و فروش می کند عتیقه هستند و خودش در این کار باتجربه است و متخصص به شمار می رود-، پدر را مطمئن کرد. او ضمن صحبت به معلوماتش اشاره کرد، و ما فهمیدیم که درجه فوق لیسانس خود را در این رشته از فرانسه گرفته و بعد برای ازدواج به عراق بازگشته است. شیوه سخن گفتن او و اطلاعات وسیعی که در مورد سیاست داشت، پدر را مجذوب کرده بود.

هنگامی که آقای طائریان رو به مادرش کرد تا آمادهٔ عزیمت شوند، پدر دستش را گرفت و گفت (هرگز اجازهٔ چنین کاری را نمی دهد) و با گفتن این که (مایل است بیشتر از صحبت‌های او استفاده کند) آقای طائریان را دعوت به ماندن کرد.

مادربزرگ اشتیاق مرا در مورد چادری که به سر کرده بود دید و با گفتن (دوست داری برایت یک چادر عربی بدوزم؟) خوشحالی ام را مضاعف کرد. کلمات مادربزرگ غلیظ و همهٔ آنها با آهنگی خاص ادا می شد. این گونه سخن گفتن برای همگی ما تازگی داشت. تعجب کردم که چرا ورده مثل مادربزرگ سخن نمی گوید! با این که اگر دقت می کردم، می توانستم دریابم که او نیز برخی کلمات را با مخرج عربی‌شان ادا می کند؛ اما ورده و آقای طائریان کمتر از احد و مادربزرگ لهجه داشتند.

هنگام صرف شام، ورده کنارم نشسته بود. من بی اختیار از آقای طائریان پرسیدم «ورده چند سال دارد». آقای طائریان نگاهم کرد و با گفتن (ده سال) بر تعجبم افزود. گفتم «شب تولد ورده متوجه شدم که شما نه تا شمع را خاموش کردید، گمان کردم که شمع کم آورده اید. چطور است که ورده با نه سال سن در دبیرستان اسم نویسی کرده». آقای طائریان توضیح داد که (ورده کلاسهایش را جهشی طی کرده و به علت هوشیاریش این اجازه را به دست آورده تا در سن ده سالگی وارد دبیرستان بشود). به دنبال سخنان آقای طائریان مادربزرگ افزود «مادر ورده زن تحصیل کرده ای بود. وقتی فهمید که دخترش از هوش بالایی برخوردار است، شروع کرد به تعلیم او. ورده پنج سالگی پا به مدرسه گذاشت و توی یک سال دو کلاس را تمام کرد». مادر پرسید «برای ورده مشکل نبود که دو زبان را با هم یاد بگیرد یا وقتی در ایران به مدرسه آمد، دچار مشکلی نشد؟». آقای طائریان گفت «خیر» و ادامه داد «مادر ورده عراقی بود، اما من با هر دو زبان با او صحبت می کردم و دخترم فارسی را هم درست مثل زبان مادریش یاد گرفته». سالاد تعارف ورده کردم او با تبسمی شیرین پذیرفت.

آن شب در کنار آنها شب خوشی را گذرانیدیم. احد در آغوش من به خواب رفت. با موهای بور و فرفری اش آن قدر بازی کرده بودم که آسوده و راحت در بغلم خوابید. دلم نمی آمد او را زمین بگذارم و هنگامی که مادر گفت او را روی تخت بخوابانم، قبول نکردم و همان طور او را در آغوش نگه داشتم. نفس گرم و منظم او احساسی بخصوص در من برانگیخته بود و بی اختیار نسبت به او احساس مسئولیت می کردم و او را چون کودکی بی پناه در آغوش می فشردم. دلم می خواست او را نزد خودم نگه دارم و مثل یک مادر از او مراقبت کنم.

آخر شب وقتی مهمانها قصد رفتن کردند و آقای طائریان دستش را برای گرفتن احد دراز کرد، به صورتش نگاه کردم و با زبان بی زبانی خواستم تا احد را از من جدا نکند. او راز نگاهم را دریافت و لحظه ای دستش را عقب کشید. می دانستم که نمی توانم این پسر به خواب رفتهٔ زیبا را پیش خود نگه دارم. بلند شدم و ضمن گفتم (من او را می آورم) به راه افتادم. مادر نگران بود که مبدا من بچه را ببندازم، اما وقتی که دید چگونه آن پسر شیرین زبان را به سینه چسبانده ام، آرام گرفت و دیگر چیزی نگفت. آقای طائریان در اتومیل را باز کرد و مادربزرگ و ورده سوار شدند و بار دیگر دستش را برای گرفتن احد دراز کرد و من این بار بدون مقاومت، احد را روی دستش گذاشتم. او هم پسرش را به سینه فشرد و سپس در بغل مادربزرگ گذاشت. پدر از آنها خواست تا به این دوستی ادامه دهند و باز هم به دیدار ما بیایند. مادربزرگ با خوشحالی این را پذیرفت.

وقتی آنها حرکت کردند مادر گفت «چه بچه های نازو باادبی بودند. هیچ فکر نمی کردم که این بچه ها بی مادر به این خوبی تربیت شده باشند». پدر حرفش را تأیید کرد و با گفتن (از مرد تحصیل کرده ای چون او چنین چیزی بعید نیست). داخل خانه شدیم و در را بستیم.

چند روز بعد آقای طائریان و ورده به دیدارمان آمدند. آنها این بار با خود تابلویی آورده بودند. او طرح بزرگی از صورت من کشیده بود و میان موهایم غنچه گل زردی گذاشته بود. تابلو به قدری زیبا بود که با تعریف و تحسین مادر و پدر روبه رو شد. قاب زیبایی که برای آن انتخاب کرده بود زیباییش را مضاعف می کرد. آنها ساعتی نشستند و من با ورده به اتاقم رفتم و او از نزدیک اتاقم را دید. ورده به عکس من و مرسته که با هم انداخته بودیم و در قاب کوچکی روی میز کنار تختم بود اشاره کرد و پرسید «چرا شما دو تا عکس انداخته اید؟» از سؤالش به خنده افتادم و گفتم «دو تا عکس نیست، یکی من هستم و آن یکی خواهرم». چشمانش از تعجب گرد شد و با ناباوری پرسید «یعنی شما و خواهرتان شبیه هم هستید؟» چون گفته اش را تأیید کردم، قاب را برداشت و گفت «می شود به پدرم هم نشان بدهم؟» قبول کردم و او قاب را برداشت و هر دو پایین آمدیم. ورده به طرف پدرش دوید و با گفتن (پدر نگاه کنید) سخن او را قطع کرد. او قاب را به دست پدرش داد و گفت «بینید میناخانم چه قدر شبیه خواهرش است». آقای طائریان نگاهی به قاب عکس انداخت و سخن دخترش را تأیید کرد و از پدر پرسید «میناخانم دوقلو هستند؟» و جوابهای گذشته برای او تکرار شد و او با این اظهارنظر که (شباهت بی سابقه ای است) قاب را به دست ورده سپرد. ورده بار دیگر به آن نگاه کرد. پرسیدم «عکسهای تولدت را ظاهر نکرده ای؟» به جای او آقای طائریان پاسخ داد «دو روز دیگر آماده است. می خواستم از آقای افشار دعوت کنم برای دیدن عکسها هم که شده ما را سرافراز کنند و قدم به خانه ما بگذارند». پدر خندید و گفت «چرا فقط برای عکس؟ ما به خاطر وجود شما و خانواده تان می آییم». آقای طائریان گفت «روز پنج شنبه به ما افتخار بدهید» و از همه دعوت کرد. پدر به مادر نگاه کرد و مادر هم قبول کرد.

موج تازه این آشنایی و محبت و علاقه ای که نسبت به ورده و احد یافته بودم، مرا از آقای قدسی و یهدا بی خبر گذاشته بود و حتی از مادر نیز سراغی از آنها نمی گرفتم. رفت و آمد آقای ادیبی به خانه مان پس از رفتن مرسته زیاد شده بود و او خود را ملزم می دانست که در غیاب فریدون و مرسته به پدر و مادر سر بزند و مراقب آنها باشد. گفت و گوهای کوتاهی میان من و او انجام می گرفت و من غالباً به بهانه درس به اتاقم می رفتم و وارد گفت و گوهای آنها نمی شدم. آقای ادیبی از آشنایی جدید ما با آقای طائریان مطلع شده بود و به کار نقاشی او با دیده تحسین نگریسته بود.

زنگ تفریح هم دیگر من و مریم تنها نبودیم، ورده نیز به ما می پیوست و سه نفری از بوفه خرید می کردیم. کم کم محبت ورده چنان در قلبم نشست که اگر با خوردن زنگ او جلو کلاس ما نمی آمد و منتظر نمی ماند، من دم کلاس او می رفتم و او را با خود همراه می کردم. در فرصت هایی که دست می داد، از مادر بزرگ و احد می پرسیدم و او از اتفاقاتی که رخ داده بود برایم تعریف می کرد.

فصل سی و دوم :

با شروع امتحانات ثلث آخر، توجهم نسبت به ورده بیشتر شد و خودم را در موفقیت او مسئول احساس کردم. وقتی پس از هر امتحان شادمانه نزد من می شتافت و خبر می داد که از عهده امتحان به خوبی برآمده است، آرامش می یافتم. امتحان شیمی من، مصادف شد با آخرین امتحان او که ادبیات بود. ورده را به کتابخانه بردم و سعی کردم در

فرستی که باقی مانده است، چند مقدمه زیبا به او بیاموزم. وقتی مطمئن شدم که آنها را فرا گرفته است، اجازه دادم تا کتابخانه را ترک کند. ورده که خارج شد، در کتابخانه را بستم و از سالن خارج شدم.

بچه ها پشت در تجمع کرده بودند تا اجازه ورود به آنها داده شود. با رسیدن آقای قدسی آنها وارد سالن شدند. آخرین سفارشات را به ورده کردم و او را وارد سالن کردم.

آقای قدسی متوجه علاقه من نسبت به ورده شد و گفت «دوست تازه گرفته اید! مبارک است». به رویش لبخند زدم. او ادامه داد «شاگرد زرنگ دوستان زرنگ برای خودش انتخاب می کند. طائریان هم مثل شما شاگرد فوق العاده زرنگی است، اما درک نمی کنم چه چیزی سبب دوستی شما دو نفر شده؟ نزدیک به دو ماه است که گروه دو نفری شما تبدیل به سه نفر شده و من شاهد مهر و محبت شما نسبت به طائریان بوده ام و همین طور علاقه ای که او نسبت به شما ابراز می کند. این دوستی آن چنان شما را مشغول کرده که دیگران را فراموش کرده اید و حتی از ما هم سراغی نمی گیرید؟» گفتم «دوستی یک طرفه چه فایده ای دارد؟ اگر می بینید که من نسبت به ورده علاقه نشان می دهم برای این است که او همین محبت را به من ابراز می کند و دوستی و محبت ما یک طرفه نیست». پرسید «دوستی دیگران یک طرفه و تنها از جانب شما بوده؟» سر تکان دادم و گفته اش را تصدیق کردم. پوزخندی زد و گفت «اما من به شما می گویم که دیگران هنوز هم به شما محبت دارند. ولی سردیی که شما از خود نشان می دهید، امکان بروز به آنها نمی دهد». آقای قدسی با نگاهی به ساعتش، منتظر جواب من نشد و با گفتن (ببخشید) وارد سالن شد.

از این که دوستی ما برای آقای قدسی سؤال برانگیز شده بود، شادمان شدم و تصمیم گرفتم او را در تردید باقی بگذارم. با به پایان رسیدن امتحان ورده، نوبت من فرا رسید. پشت در سالن همه بچه ها تجمع کرده بودیم و من به سؤالاتی که بعضی از بچه ها مطرح می کردند، جواب می دادم و رفع اشکال می کردم. به محض خارج شدن ورده، او را کنار کشیدم و در مورد موضوع انشا سؤال کردم. ورده چرکنویس آن را در اختیارم گذاشت و من تند و تند به خواندن پرداختم. موضوع انشای او این بود: (چگونه می توان دوست یافت و دوست خوب چه صفاتی باید داشته باشد). از خلال نوشته ورده درک کردم که او مرا دوست خود دانسته و از من نام برده است وقتی آقای قدسی با او راق امتحانی بچه ها سالن را ترک کرد، کنارش رفتم و گفتم «طائریان انشای خوبی نوشته». پرسید «کمکش که نکرده بودی؟» گفتم «اتفاقاً چرا؟» لبخند معنی داری زد و گفت «پس نمره اش کم می شود». گفتم «این بار دیگر نمی توانید نمره کم بگذارید، چون او با فکر خودش انشا نوشته». همان لبخند را تکرار کرد و گفت «نمره شما که کم نشده بود. شده بود؟» گفتم «نه، نشده بود». گفت «پس بدانید هر کس نمره استحقاقی خودش را می گیرد و برای طائریان بیهوده نگران نشوید». خندیدم و گفتم «نگران نیستم، فقط دلم شور می زند». توقف کرد و با تعجب نگاهم کرد و گفت «چه می خواهی بگویی؟ منظور چیست؟» گفتم «راستش می خواهم بدانم که چه نمره ای به انشای او می دهید؛ فقط همین». به سالن اشاره کرد و با لحن قاطع گفت «برو سر جلسه و فقط به امتحان خودت فکر کن. او هر چه نوشته باشد نمره اش را می گیرد. بدو، مگر نمی بینی همه رفته اند سر جلسه». فهمیدم که درخواستم را رد کرده و مایل نیست انشای طائریان را بخواند و نمره بدهد. سر بزیر انداختم و سر جلسه رفتم. دیگر دبیران به فاصله منظمی ایستاده بودند و بچه ها را کنترل می کردند. وقتی وارد شدم، آقای ادیبی با گفتن (عجله کن) مرا به نشستن دعوت کرد. سؤالات را یکی یکی می خواندم و جواب می دادم. به آخرین آنها رسیده بودم که حضور آقای قدسی را در کنارم احساس کردم. سر بلند کردم و دیدم به ورقه ام چشم دوخته است. شروع به نوشتن کردم و زمانی که تمام شد، او با گفتن (عجله نکنید و یک بار دیگر سؤالات را مرور کنید). مرا وادار کرد تا بنشینم و نگاهی دیگر به

سؤالات بیندازم. با تعجب دیدم که سؤال سوم را جا انداخته ام. جواب آن را هم نوشتم و او لبخند کمرنگی بر لب آورد.

از صندلی ام دور شد. وقت به پایان رسید، آخرین نفری بودم که جلسه را ترک کردم. او و آقای ادیبی اوراق بچه ها را منظم می کردند. ورقه ام را به دست آقای ادیبی سپردم و در مقابل سؤالش که پرسید (امتحان چطور بود؟) گفتم (سخت بود. اگر آقای قدسی کمکم نمی کرد، یک سؤال دو نمره ای را از دست می دادم). آقای قدسی سر به زیر انداخت و با گفتن (مرا متهم به تقلب نکنید) به کارش ادامه داد. آقای ادیبی قاه قاه خندید و گفت «همکار عزیز، این ماجرا بین خودمان می ماند. من به دیگران نمی گویم که آقای قدسی به شاگرد نورچشمی اش جواب رسانده». آقای قدسی مجبور شد توضیح بدهد که فقط مرا تشویق به نشستن و دوباره خواندن کرده است. کاری که در مورد دیگر شاگردان هم کرده. آقای ادیبی قانع شد و سه نفری سالن را ترک کردیم.

ورده به انتظار ایستاده بود. وقتی پرسیدم که (چرا خانه نرفتی؟) گفت «می خواستم ببینم شما چطور امتحان می دهید». سخن او را آقای قدسی شنید و گفت «امتحان شیمی خانم افشار، مثل امتحان انشای شما خوب بود». این کلام آقای قدسی ورده را به نشاط آورد و گفت «بیاید برویم برای پدر تلفن کنیم و به او بگوییم که هر دو موفق شده ایم». ورده با من وارد کلاس شد تا کلاسورم را بردارم و با هم از مدرسه خارج شدیم. آقای قدسی و ادیبی هم از سالن خارج می شدند و ما در حیاط به یکدیگر رسیدیم. آقای ادیبی با گفتن (خانم افشار! من فراموش کردم بگویم به مرسته خانم سلام برسانید) مرا برجای میخکوب کرد. او با افسوس از فراموشکاریش ادامه داد «من دیشب با فریدون خان و مرسته خانم صحبت کردم. حالشان خوب است و امتحانات آنها هم هفته آینده تمام می شود». من ایستادم تا او بقیه صحبتش را تمام کند. آقای قدسی نیز ایستاده بود و به گفت و گوی ما گوش می کرد. آقای ادیبی ادامه داد «مرسته خانم از امتحانات شما پرسید و من به ایشان گفتم که شما هم مشغول هستید». پرسیدم «مرسته نگفت چه روزی برمی گردند؟» آقای ادیبی گفت «اتفاقاً من پرسیدم و خواهرتان تاریخ دقیقی را بیان نکردند. اما فکر می کنم که پس از امتحانات که پنجم تیرماه تمام می شود آنها حرکت کنند. من امیدوارم تا ششم، یا هفتم تیرماه اینجا باشند. در ضمن مرسته خانم برای شما پیغام فرستادند که منتظر مهمان آنها باشید».

هر سه می دانستیم که مهمان مرسته و فریدون کیست. آقای ادیبی بدون پرده پوشی در مقابل آقای قدسی گفت «شما دو تا خواهر خواستگاریتان را با هم مبادله کردید، این طور نیست؟» در مقابل سؤالش سرخ شدم و گفتم «اشتباه می کنید، او فقط مهمان ماست، نه خواستگار». آقای قدسی لبخند مرموزی بر لب آورد. آقای ادیبی ادامه داد و پرسید «فردا پنج شنبه است، جایی می روید؟» گفتم «بله، می خواهیم منزل آقای طائریان برویم». گفت «هوم ... شما آنقدر که با آقای طائریان رفت و آمد می کنید، کمتر وقت پیدا می کنید به ما سر بنزید». گفتم «علاقه من به ورده باعث این رفت و آمد شده. اگر شما هم مایل باشید می توانید همراه ما بیایید». تشکر کرد و با ذکر - به مادر تلفن می کند - خداحافظی کرد و همراه آقای قدسی رهسپار شد.

ورده برای اولین بار فهمید که آقای ادیبی به زودی شوهرخواهر من می شود و با شگفتی گفت «او دبیر خوبی است و به خواهرتان می آید». استدلالش مرا به خنده انداخت و هر دو مدرسه را ترک کردیم.

ملاقات پدر و آقای طائریان دوستی عمیقی در میان آنها به وجود آورد، به طوری که اختلاف سن میان پدر و او مشاهده نمی شد و آن دو مصاحبی خوب برای یکدیگر شدند. من یک بار اظهار تمایل کرده بودم تا چادری را که

مادر بزرگ ورده برایم دوخته بود سر کنم و از خانه خارج شوم. مادر از این کار ممانعت کرده بود. وقتی آماده رفتن بودیم، بار دیگر اصرار کردم و مادر موافقت کرد.

چادر عربی را به سر کردم و با مادر و پدر عازم مهمانی شدم. هنگامی که زنگ را به صدا درآوردیم، آنها همگی به استقبالمان شتافتند. مادر بزرگ مرا دید و هلهله ای کشید و پیشانی ام را بوسید. آن شب با چادر عربی که بر سر داشتم راه رفتم و غذا خوردم. حاضر نبودم آن را از خودم دور کنم. تعریف و تمجیدی که مادر بزرگ و آقای طائریان مینی بر این که من با آن چادر زیباتر از همیشه شده ام، بیشتر ترغیب کرد تا آن را از خود دور نکنم. می خواستم با سر کردن آن چادر، وقار و متانت یک خانم کامل را هم به حرکاتم بدهم، که بدبختانه باز آن شخصیت دوم به سراغم آمد و آن شب از من موجودی شلوغ و پرتحرک ساخت.

نگاههای آقای طائریان، نگاه هنرمندی بود به مدل نقاشی اش. او کوچکترین حرکاتم را زیر نظر داشت و در مورد تک تک اعمالم می توانست نظریه ای ابراز کند. او شور و نشاطم را اقتضای جوانی می دانست و گفت «رفتار شما در من هم تأثیر گذاشته و خودم را جوان احساس می کنم». مادر با گفتن (شما هنوز هم جوان هستید) آقای طائریان را خوشحال کرد. او گفت «پس از فوت همسرم هرگز چنین احساسی نداشته ام و فکر هم نمی کردم که روزی خودم را جوان حس کنم. اما خنده های شاد مینا خانم و شور و نشاطی که در حرکات ایشان مشاهده می شود، به کانون سرد و غم زده ما نور و گرما می بخشد و من خوشحالم که می بینم خانواده ام با وجود شما و با محبتی که از شما می بیند شادند و اظهار خوشحالی می کنند. مادرم از همان شبی که با شما ملاقات کرد، مهر و محبت همه شما را به دل گرفته و درست مثل «ورده» ورد سخنش شما شده اید. من خدا را شکر می کنم که ما را با شما آشنا کرد و از خودش می خواهم که این دوستی پایدار باشد و ما هر روز به یکدیگر نزدیک تر بشویم». پدر سخن او را تأیید کرد و با گفتن (انشالله) افزود «ما هم خوشحالیم که با شما و مادرتان آشنا شدیم. مینا هم به شما علاقه دارد، مخصوصاً ورده که هر روز او را در مدرسه می بیند. مینا از این که خواهری کوچکتر از خودش پیدا کرده خیلی خوشحال است و سر از پا نمی شناسد». کلمه «خواهر»، آقای طائریان را اندکی به فکر فرو برد و با آهی کوتاه سخن پدر را تأیید کرد. من به آنها علاقه مند شده بودم و برای آقای طائریان احترامی فوق العاده قائل بودم. او، هم مردی هنرمند بود و هم پدری نمونه. محبت بی شائبه او نسبت به فرزندانش کمبود مادر را جبران می کرد و این کارش قابل تقدیر بود. مادر بزرگ ادعان داشت که بیشتر مسئولیت نوه هایش به گردن خود آقای طائریان است و او احساس خستگی نمی کند.

او ظهر و شام در کنار فرزندانش بود و در رفع نیازهای آنها می کوشید. آقای طائریان یکی از عکسهای جشن تولد را که من نشسته بودم و احد و ورده گونه هایم را می بوسیدند به پدر نشان داد و گفت که خیال دارد از این عکس تصویری بزرگ بکشد و به دیوار اتاق نصب کند. وقتی پدر موافقت کرد، او دست پدر را به گرمی فشرد و از او به دلیل محبتش تشکر کرد.

فصل سی و سوم :

با تعطیل شدن مدرسه و فرا رسیدن اوقات فراغت، تصمیم گرفتم با این خانواده بیشتر رفت و آمد کنم و ساعتی بیکاری را با آنها بگذرانم. اما با بازگشت مرسته و فریدون و استادشان، این برنامه به هم خورد و بیشتر وقتم را با خانواده گذراندم.

استاد مردی بود خوش تیپ و همان طور که مرسته گفته بود به خوبی ما فارسی صحبت می کرد، اما لهجه اش نشان می داد که هندی است. او با آقای ادیبی آشنا شد و نامزدی اش را تبریک گفت. وقتی او صحبت می کرد، من محو تماشایش می شدم و از این که بدون مکث و ایراد فارسی صحبت می کرد، لذت می بردم. چند روز از ورود آنها گذشته بود که یک شب خانواده آقای قدسی به دیدارمان آمدند و همگی از نزدیک با استاد آشنا شدند. او هنگام تشکر و قدردانی، دو کف دستش را برهم می گذاشت و به پیشانی نزدیک می کرد و آنگاه از کلمه (متشکرم) استفاده می کرد.

او قبلاً یک بار برای شرکت در جشن هنر به ایران سفر کرده بود و از نزدیک شهر شیراز را دیده بود. اما در نظر داشت که در این سفر از مناطق شمال کشور و موزه ها دیدن کند و سپس به مشهد برود و ضمن زیارت مرقد امام هشتم، استان خراسان- سرزمین عطار و مولانا- را ببیند. برنامه او دقیق و حساب شده بود و آن طور که او حساب کرده بود، تا آخر تیرماه می توانست از همه جای ایران دیدن کند.

هنگامی که او از برنامه اش برای دیگران سخن می گفت، آقای قدسی زمزمه کرد «و حتماً مردادماه را برای خواستگاری و ازدواج در نظر گرفته». در مقابل نگاه خشم آلود من، پوزخندی زد و روی از من گرداند و به استاد نگریست.

برنامه مرسته و آقای ادیبی که از ابتدا شانزدهم تیرماه پیش بینی شده بود، در برنامه استاد تغییراتی به وجود آورد و استاد مجبور شد در برنامه خود تغییراتی بدهد. فریدون برنامه را طوری ترتیب داد تا استاد در تهران از تمام موزه ها و جاهای دیدنی، بازدید کند و پس از مراسم ازدواج مرسته و خودش راهی سفر شوند. این برنامه مورد موافقت قرار گرفت و از فردای آن روز من مأمور شدم تا استاد را به پارکها و موزه ها ببرم. فریدون و مرسته هم وقت پیدا کردند تا مقدمات کار خود را فراهم سازند.

صبح که می شد، هر دو پس از صرف صبحانه، طبق برنامه ریزی فریدون حرکت می کردیم و ظهر بازمی گشتیم. بعدازظهر هم ساعت چهار از خانه خارج می شدیم و تا ساعت هشت او را در شهر می گردانیدیم. اتومبیلی که او همراه آورده بود، از تلف شدن وقت جلوگیری می کرد. او مرد ساکت و آرامی بود و به توضیحاتی که من در مقام یک راهنما می دادم گوش می کرد و به حافظه می سپرد.

دیدار از موزه ها این امکان را به خودم داد تا از نزدیک با آثار گذشتگان آشنا شوم؛ چون استاد زبان می دانست، در اغلب این دیدارها، او بود که برای من توضیح می داد و من گوش می کردم. یک شب او را به تأثر بردم و او از نزدیک با تأثر سیاه بازی آشنا شد. از آنجا او را به لوناپارک بردم و با هم سوار بلندترین تاب شدیم. او بیش از خودش نگران سلامتی من بود و چندین بار تأکید کرد تا میله تاب را محکم نگه دارم. به هنگام بازگشت خستگی مفرطی احساس می کردم. استاد متوجه شد و گفت «اگر بخواهید فردا استراحت می کنیم. من هم به یادداشت مشاهداتم می پردازم». پیشنهادش را قبول کردم و فردای آن روز در خانه ماندیم. استاد در اتاق فریدون به یادداشت از جاهایی که رفته بود نشست و من هم به مادر در کار خانه کمک کردم.

ساعت نزدیک به ده بود که مادر گفت «مینا برای استاد یک فنجان چای ببر. او بدون فریدون احساس تنهایی و غربت می کند». فنجانی چای با چند قطعه بیسکویت بالا بردم و او را سخت مشغول نوشتن دیدم.

هنگامی که پرسیدم (اجازه هست؟) سربلند کرد و با خوشرویی به داخل دعوتم کرد. چای و بیسکویت را روی میز کار گذاشتم و بی اختیار نشستم و پرسیدم «تا کجا نوشته اید؟» تبسمی کرد و گفت «به موزه مردم شناسی رسیده ام».

گفتم «چایتان سرد می شود، میل کنید». گفت «شما و خانواده تان مرا مدیون محبتتان می کنید. من از این که باعث گرفتاری شما شده ام شرمندم». گفتم «اختیار دارید، برعکس، ما شرمندیم که مرسته و فریدون در کشورتان موجب دردسر شما شده اند. مرسته برای ما گفته که چقدر شما و خانواده تان به آنها محبت می کنید. ما باید شرمند شما باشیم». گونه هایش سرخ شد و گفت «خانواده من به افشار و مرسته خانم واقعاً علاقه مندند. ما آنها را از خودمان می دانیم». گفتم «پس بپذیرید که ما هم شما را از خودمان می دانیم».

تشکر کرد و بعد پرسید «شما برای تعطیلاتتان چه نقشه ای کشیده اید؟» شانه هایم را بالا انداختم و گفتم «هیچ»؛ با تعجب پرسید «هیچ؟ یعنی شما هیچ برنامه ای ندارید؟» گفتم «همان طور که می دانید مرسته و فریدون ازدواج می کنند. فکر نمی کنم که دیگر فرصتی برایم باقی بماند». سرش را تکان داد و گفته ام را تأیید کرد و گفت «شما هم در به سفر شمال ما را همراهی می کنید؟» گفتم «فکر نمی کنم، چون با رفتن شما مادر تنها می شود. من باید پیش او بمانم». با گفتن (حیف شد) فنجان چای را سر کشید.

من ضمن برداشتن فنجان گفتم «اگر کارتتان را انجام داده اید، بیاید پایین تا آلبوم خانوادگی مان را به شما نشان بدهم». بلند شد و دفترش را بست و با من پایین آمد. تمام آلبومها را جمع کردم و کنارش نشستم و یکی یکی عکسها را نشانش دادم و افراد را به او معرفی کردم. با کنجکاوی به آنها نگاه می کرد و در چند مورد سؤالاتی هم کرد که به آنها پاسخ گفتم.

او مشغول تماشای آلبوم بود که تلفن زنگ زد. من پوزش خواستم و گوشی را برداشتم. از صدای آقای طائریان به وجد آمدم و احوالپرسی گرمی کردم. او پرسید که (چرا دیگر به دیدار آنها نمی روم) و من توضیحات کاملی دادم. ناگهان به فکرم خطور کرد که استاد را به نمایشگاه او ببرم. وقتی این را مطرح کردم، آقای طائریان با خوشرویی پذیرفت و قرار همان روز عصر را گذاشتیم. او با گفتن (به مامان و بابا سلام برسانید) تلفن را قطع کرد. به استاد گفتم «دوست دارید از نمایشگاه تابلوهای عتیقه دیدن کنید؟» خیلی خوشحال شد. گفتم «امروز عصر با هم به دیدن این نمایشگاه می رویم».

ناهار که می خوردیم، برنامه را گفتم. فریدون پسندید و من و استاد در ساعت مقرر به نمایشگاه رفتیم. آقای طائریان شخصاً از ما استقبال کرد و پذیرایی گرمی به عمل آورد. بعد از پذیرایی به تماشای تابلوها پرداختیم. توضیحات آقای طائریان در مورد هر تابلو استاد را شگفت زده می کرد و وقتی از قیمت تابلوها مطلع می شد، بیشتر تعجب می کرد. آقای طائریان در پایان جاسیگاری عتیقه ای به استاد و یک بادبزن چینی به من هدیه کرد و ما را با خوشحالی روانه خانه کرد.

پدر با دیدن جاسیگاری، خوب آن را برانداز کرد و گفت «قیمتش باید گران باشد». و استاد حرف او را تأیید کرد. کارتهای دعوت نوشته شد و خرید عروس دامادها به پایان رسید و در تمام این مراحل من و استاد برنامه خودمان را دنبال می کردیم. او هر شب گزارش کاملی از دیدارهایش را به فریدون می داد و فریدون از این که بار این مسئولیت را بر شانه من گذاشته است، ابراز شرمساری می کرد.

بالاخره روز موعود فرا رسید و دو داماد و دو عروس برای نشستن پای سفره عقد آماده شدند. من آن روز استاد را تنها گذاشته و همراه خواهرم و شیده به آرایشگاه رفته بودم. وقتی به خانه آمدم با جمع کثیری از مهمانها روبه رو شدیم. آقای ادیبی و فریدون، هر دو دستخوش هیجان بودند و نگران بودند که مبادا از مهمانها خوب پذیرایی نشود.

وجود خانواده آقای قدسی، به آن دو دلگرمی می داد و با رسیدن محمود و مادر جون، فریدون هم نفس آسوده ای کشید.

بعد از اجرای مراسم رسمی و شرعی عقد، شور و هیجان بر مهمانها ظاهر شد. صدای موزیک شیشه های خانه را می لرزاند. جمعیت درهم می لولیدند و آشپزخانه و سالن هم پر از آدم بود. غروب که شد، مهمانها به حیاط رفتند و پشت میزهایی که چیده شده بود نشستند و مهمانی بار دیگر از سر گرفته شد. سرم از آن همه صدا و هیاهو درد گرفته بود و برای رهایی از آن وضعیت، به دنبال مکانی آرام می گشتم. اما هر کجا می رفتم، جای خالی نمی یافتم. آنقدر مینا مینا شنیده بودم و آنقدر از کار خسته شده بودم که سرسام گرفته بودم. انگشتان پایم به شدت می سوخت. پوستیژ را کناری نهادم و کفشهایم را درآوردم و پابرهنه شدم. استاد متوجه شد و به من اشاره کرد تا دنبالش بروم. از پله ها بالا رفتم و استاد چمدانش را گشود و یک جفت دمپایی صندل بیرون آورد و به دستم داد و گفت «این را بپوش». صندلهای زیبایی بود. گرفتم و تشکر کردم. وقتی اتاق را ترک کردیم گفتم «سعی می کنم آنها را خراب نکنم تا بتوانید دوباره به صاحبش برگردانید». خندید و گفت «نگران نباشید، من این صندل را برای شما آورده بودم؛ اما خجالت کشیدم آن را به شما تقدیم کنم». گفتم «اتفاقاً این صندل بسیار زیباست و اگر به من نمی دادید. کم لطفی می کردید». خندید و گفت «خوشحالم که پسندیدید».

آقای قدسی امور را به عهده گرفته بود و کامران و بهروز و محمود و چند نفر از دوستان و آشنایان آقای ادیبی دستورات او را اجرا می کردند. غروب آقای طائریان وارد شد، اما تنها. به استقبالش رفتم و پرسیدم که (چرا دیگران را نیاورده؟) با شرمندگی گفت که (احد چندان حالش خوب نبود و به ناچار بی بی از او مراقبت می کند). آقای طائریان به فریدون و سامان معرفی شد. من او را کنار استاد نشاندم. در آن جمع، آن دو، فقط یکدیگر را می شناختند و می توانستند با هم گفت و گو کنند. به آقای قدسی گفتم «لطفاً دستور بدهید تا شربت برای آقای طائریان بیاورند». خشمگین نگاهم کرد و گفت «لطفاً دستور ندهید، ما می دانیم که چطور باید پذیرایی کنیم». هیچ نگفتم و خودم این کار را کردم. وقتی کنارش نشستم گفت «به شما حق می دهم که ما را فراموش کرده باشید؛ واقعاً سرتان شلوغ است». استاد نگاهی به جمعیت انداخت و گفت «واقعاً شلوغ است و میناخانم خیلی خسته شده اند». پدر که به خوش آمدگویی آمد، من بلند شدم و جای خودم را به او دادم. محمود با لیوان شربت نزدیک شد، و چون لیوان شربت را مقابل آقای طائریان دید، پرسید «پس شربت برای چه کسی است؟» لیوان را گرفتم و گفتم «مال من است». خندید و گفت «چه کسی بهتر از خود شما». گفتم «این را شما می گویند. شما هم خسته شدید انشاءالله توی عروسی خودتان جبران می کنیم». باز هم خندید و گفت «ما از این شانسه نداریم» و سینی خالی را بازگرداند.

آقای قدسی از حیاط وارد سالن شد و لیوان را در دست من دید و گفت «مهمان شما شربت میل نمی کند؟» گفتم «چرا، اما نه هر شربتی را. من خودم برایشان بردم». کنایه ام را نشنیده گرفت و رفت تا با فریدون مشورت کند. ساعت نه شب، میوه ها و شیرینی ها از روی میزها به سرعت جمع شد و جای آن با دیسهای غذا پر شد. من و استاد و آقای طائریان، گوشه ای را گیر آوردیم و ایستاده غذایمان را خوردیم. می دانستم که آن دوتا روی آن را ندارند که از خودشان پذیرایی کنند و از طرفی گوشزدهای گاه و بی گاه فریدون و مرسده که از من می خواستند تا از استاد پذیرایی کنم، مرا از دیگران غافل کرد و تمام وقتم به پذیرایی از او و آقای طائریان گذشت. تا آخر شب مهمانها با ما بودند. دیروقت بود که به تدریج خداحافظی کردند و رفتند.

پس از رفتن آن جمعیت، معدود مهمانهایی ماندند که خانواده آقای قدسی و محمود جزو آنها بودند آقای طائریان زودتر از همه رفته بود. وقتی خانه را خالی از اغیار دیدم، خود را روی کاناپه انداختم و به مادر چون گفتم «اصلاً نمی توانم روی پا بایستم». مادر چون گفت «تو خسته ای. باید استراحت کنی». در سیمای تک تک مهمانهایی باقی مانده آثار خستگی می دیدم. مرسده و شیده بیش از دیگران خسته شده بودند. آن دو در لباس بلند عروسی احساس آرامش نمی کردند. شب از نیمه گذشته بود که با مهمانهایی باقی مانده همراه عروس، سوار اتومبیل شدیم و شیده و فریدون را تا خانه خاله همراهی کردیم. پس از رساندن شیده، فریدون می خواست همراه ما برگردد که مادر به او گفت باید در خانه پدر و مادر عروس بماند. و بقیه بازگشتیم خانواده آقای قدسی نیز ما را تنها گذاشتند و به خانه خودشان رفتند. ما مانده بودیم و خانه ای به هم ریخته و کثیف.

مرسده تغییر لباس داده بود و همراه سامان، مشغول جمع آوری ظرفها شده بود. من و مادر او را از کار معاف کردیم و خودمان به کار مشغول شدیم. استاد به کمک ما آمد و با محمود و مادر چون هر کدام کاری را به عهده گرفتند. از این که استاد چون دیگران در کارهای خانه کمک می کرد خنده مان گرفته بود. او در جواب پدر که می گفت او بنشیند و فقط نگاه کند، گفت «اگر این اجازه را به من ندهید، یقین می کنم که شما مرا از خود نمی دانید. گفته او باعث شد که دیگر پدر تعارف نکند و او با خیال راحت به جمع نظافت کنندگان بپیوندد.

تا دو روز پس از مراسم عقدکنان هنوز احساس خستگی می کردیم و میلی به فعالیت نداشتیم. هنگامی که زوجهای جوان قصد سفر کردند، استاد توسط جمعی از اساتید دانشگاه تهران دعوت شد تا با آنها همسفر شده، از اصفهان دیدن کند. این دعوت استاد را خوشحال کرد و قرار شد سفر شمال به بعد موکول شود. روز حرکت مسافران هم خانه شلوغ شد. آنها با اتومبیل آقای ادیبی به راه افتادند، و استاد با اساتید دانشگاه به سمت اصفهان حرکت کرد. یک هفته از سفر آنها گذشته بود. من بی حوصله و کسل شده بودم. مادر پیشنهاد کرد به دیدن بی بی خانم بروم. راه افتادم و به دیدار آنها شتافتم. ورده تا مرا دید اشک شوق در چشمانش جمع شد و در مقابل این که پرسیدم (چرا به من تلفن نمی کنی؟) گفت «پدر اجازه نمی دهد. او می گوید که شما خیلی کار دارید و فرصت صحبت با من را ندارید». بوسیدمش و گفتم «من همیشه برای صحبت کردن با تو وقت دارم».

مادر بزرگ ما را کنار خودش نشاند و بعد از تبریک، حالم را پرسید و از عروس و دامادها سؤال کرد. تمام وقایع عروسی را برایش تعریف کردم و گفتم که جای شما و ورده در آن جشن خالی بود؛ تعریفهای من خوشحالش کرد و تا آماده شدن غذا، خودم را با احد و ورده سرگرم کردم و به آنها قول دادم عصر آنها را برای گردش با خودم از خانه بیرون ببرم.

ظهر آقای طائریان به خانه آمد و از دیدارم شاد شد. ورده به او خبر داد که ما عصر به گردش می رویم. آقای طائریان با گفتن این که (بچه ها اذیت می کنند) می خواست ما را منصرف کند. اما وقتی تمایل خودم را اعلان کردم، سکوت کرد و گفت «بسیار خوب، با این شرط می روید که من شما را تا پارک برسانم و خودم هم شما را برگردانم». قبول کردم و عصر با بچه ها به پارک رفتم آقای طائریان ما را به پارک نزدیک نمایشگاه خودش برد و پس از آن که مطمئن شد ما آسوده هستیم به نمایشگاه رفت. من بچه ها را با انواع بازی سرگرم و از آنها مراقبت کردم. ورده نیز در مراقبت از احد کمکم کرد.

غروب آقای طائریان برای بازگرداندن ما باز آمد و همه صحیح و سالم سوار شدیم. احد با شیرین زبانی از بازیهایی که کرده بود برای پدرش تعریف کرد و چون خسته شده بود، در آغوشم به خواب رفت. من به بچه ها نگاه کردم و

گفتم «احد خیلی زیباست، او شبیه مادرش شده؟» آقای طائرین نگاهم کرد و گفت «بله، او موها و سپیدی پوستش را از مادر به ارث برده». پرسیدم «شما نمی خواهید که بار دیگر ازدواج کنید؟» پرسید «شما کسی را برای من در نظر گرفته اید؟» گفتم «نه، اما فکر می کنم اگر ازدواج کنید برای بچه ها بهتر باشد. خودتان این طور فکر نمی کنید؟» خندید و گفت «چرا، اما مسئله این است که مادر آینده آنها باید مطابق میل خودشان باشد و آنها دوستش داشته باشند». و چون حیرت مرا دید گفت «چرا تعجب کردید؟ من این حق را به بچه هایم می دهم تا مادر آینده شان را انتخاب کنند». پرسیدم «و اگر چنین نکردند؟» خندید و گفت «آنقدر صبر می کنم تا بالاخره همسری پیدا کنم که آنها دوستش داشته باشند». گفتم «اما این درست نیست؛ آنها هنوز خیلی کوچکند و نمی توانند درک کنند که چه کسی خوب یا بد است. شما انتخاب خودتان را بکنید و مطمئن باشید که آنها به همسران علاقه مند می شوند». بار دیگر خندید و گفت «من بچه هایم را خیلی خوب می شناسم. می دانم که آنها با بچه های دیگر فرق دارند. آنها خیلی باهوش هستند و محبت هر کسی را به دل راه نمی دهند. تعجب می کنم که به شما دل بسته اند و محبت شما را به دل گرفته اند. آن شب عقدکنان وقتی از خانه شما بازگشتم می دانید احد به من چه گفت؟» پرسیدم «چه گفت؟» آقای طائرین نگاهی گذرا به من انداخت و گفت «احد از من پرسید - بابا عروسی خوب بود؟ - گفتم بله خوب بود. بعد پرسید اگر من مریض نبودم می دانید چه کار می کردم؟ پرسیدم چه می کردی؟ گفت من از مینا می خواستم که مادرم بشود و لباس عروسی بپوشد و با تو به خانه بیاید. این حرف از یک بچه مثل او بعید می نمود». پرسیدم «راستی راستی او این را گفت؟» خندید و گفت «دیدید که قبولش مشکل است؟ این دو تا بچه گاهی چنان صحبت می کنند که مرا هم متعجب می کنند». پرسیدم «شما در مقابل به او چه گفتید؟ چه جور قانعش کردید؟» بار دیگر نگاهم کرد و گفت «قانعش نکردم، چون راه آن را نمی دانستم. فقط گفتم که مینا خانم هر دوی شما را دوست دارد و می خواهد دوست شما باشد، نه مادر شما. اما احد لبخندی زد و گفت - من می دانم که او مادرم می شود - و به خواب رفت». ورده خاموش و ساکت به خیابان نگاه می کرد. گفتم «من بچه ها را دوست دارم و دلم می خواهد که با آنها باشم؛ اما اگر بدانم این دیدارها آنها را به من وابسته می کند، ترجیح می دهم کمتر به دیدن آنها بیایم». کلامم تکانی به ورده داد و نگاه التماس آمیزش را بر چهره ام دوخت و گفت «نه این کار را نکنید. من به شما قول می دهم که احد را قانع کنم و دیگر او به شما به چشم مادر نگاه نکند. پدر می داند که احد حرفهایم را گوش می کند. این طور نیست پدر؟» آقای طائرین سخن او را تأیید کرد و من قول دادم که به دیدار خود ادامه دهم.

به خانه آنها که رسیدیم، می خواستم از آنها جدا شوم، اما احد دستش را به گردنم حلقه کرده بود و با گفتن مادر، مادری، اُمّا، اُمّا، سرش را در سینه ام فرو کرده بود. تصمیم گرفتم او را در بسترش بخوابانم و بعد بروم. ورده جلوتر دوید و در اتاق خوابشان را باز کرد و من احد را در بسترش گذاشتم و به او قول دادم که در کنارش می مانم. او دستم را در دست گرفت و به خواب رفت.

از آنها که جدا شدم، تصمیم گرفتم کمتر به دیدنشان بروم تا تدریجاً این محبت به سردی بگراید.

فصل سی و چهارم :

برای گریز از تنهایی، بار دیگر به نمایشگاه آقای طائرین رفتم؛ اما این بار تنها و بدون استاد. دیدن تابلوهای نقاشی، جذبه ای در من برانگیخته بود. دفعه قبل که با استاد به دیدن آثار نقاشان بزرگ رفته بودم، نتوانستم به خوبی از آنها دیدن کنم. ولی این بار موفق شدم تا با خیال آسوده به تماشای آنها پردازم. آقای طائرین که اشتیاق مرا برای بازدید مجدد تابلوها دید، بدون آن که همراهیم کند، اجازه داد تا در سکوت به تماشا پردازم.

یکی از تابلوها، بنایی قدیمی را نشان می داد با دهلیزهای تاریک و پیچ در پیچ. حس کردم که رابطه ای با این بنا دارم و قبلاً آن را در جایی دیده ام. بنا نه شبیه قصر بود و نه شبیه خانه. شاید به برجی متروک بیشتر شباهت داشت. اطراف برج تاریک بود و نور اندک ماه، آن را وهم انگیز ساخته بود. اولین طاق با قوسی ضربی و خیلی طویل تا نزدیک برج ادامه داشت و آن را به صورت راهرویی سرپوشیده درآورده بود. گمان می کردم که اگر به آن دست بزنم، ستونهای گچ بری قدیمی اش، بر اثر تماس دستم ویران می شود. با دقت به یک ستون چشم دوختم و صورت دختری را که با چشمان باز و بیفروغش به تاریکی دشت نگاه می کرد تشخیص دادم. آنقدر محو تماشا شده بودم که گمان کردم چشمان دخترک نگاه از دشت برگرفته و به من می نگرد. گویی که از من می خواست تا مسافر آن برج مخروبه شوم. حس کردم که نسیم خنکی از دشت به جانب من می وزد و من خسته از راهی طولانی، به امید یافتن مأمنی برای استراحت بدانجا رسیده ام. خود را به زیر اولین طاقی رساندم و پایم سنگفرش دالان را حس کرد. خسته و فرسوده آن تاریکی را طی کردم و خود را به برج رساندم. هوا ساکن شده بود و دیگر هیچ نسیمی نمی وزید. دست پیش بردم تا در را بکوبم، اما با باز شدن در دستم در هوا بی حرکت ماند. باترس داخل شدم، درون برج تاریک و مخوف بود و هیچ نوری دیده نمی شد. صدا زدم (کسی اینجا نیست؟) پژواک صدایم در برج پیچید و در تاریکی چیزی از برابر صورتم چون باد گذشت. ترس بر وجودم غلبه کرده بود و این بار صدایم به التماس قرین شده بود. هنگامی که با ناامیدی فریاد کشیدم (کسی در اینجا نیست؟) صدای باز شدن دری را شنیدم و همزمان نور کم سوی فانوس کوچکی را دیدم. در نور فانوس، زنی را دیدم با اندامی بلند و باریک که موهای فرفری اش را روی شانه ریخته بود و لباس خوابی بلند بر تن داشت. گویی او را از خواب بیدار کرده باشم، او با فانوس به من نزدیک شد و هنگامی که روبه رویم قرار گرفت، آهسته پرسید (چه می خواهی؟) گفتم (مسافری هستم که از راه دور آمده ام و به دنبال سرپناهی می گردم) او به رویم لبخند زد و گفت (دنبالم بیا). به دنبال او حرکت کردم و با او وارد راهرو طویلی شدم که کف آن با آجرهایی یک دست مفروش شده بود. در دو طرفمان اتاقهایی بود با درهای کوتاه که هر کدام با قفلی بزرگ بسته شده بودند. به انتها نرسیده، او در اتاق کوچکی را که شبیه درهای دیگر بود را گشود و با دست اشاره کرد که داخل شوم. بوی نم و هوای راکد نفسم را بند آورده بود و ناگهان فانوس در دست آن زن خاموش شد. اما او به درون رفت و من در تاریکی فقط سپیدی پیراهنش را تشخیص می دادم. به من گفت (داخل شو و در را پشت سرت ببند). بی اختیار به دستورش عمل کردم و در را بستم. ناگهان موجی از هوای تازه به صورتم اصابت کرد و توانستم نفس بکشم. چشمم که به تاریکی عادت کرد او را دیدم در کنار پنجره ای کوچک که بیشتر شبیه یک دریچه بود، ایستادم. به طرفش رفتم. گمان کردم قبلاً او را جایی دیده ام و با طرز نگاهش آشنا هستم. (در اینجا غذایی نیست تا برایت بیاورم اما می توانی تا روشن شدن آسمان اینجا بمانی، اما همین که خورشید طلوع کرد، باید اینجا را ترک کنی). لحن صدایش آرام، اما محکم بود. گفتم (گرسنه نیستم، همین که بتوانم قدری استراحت کنم کافی است). گفت (تو راهی طولانی طی کرده ای و خسته هستی، متأسفم که نمی توانم کار دیگری برایت انجام بدهم). گفتم (خودتان را ناراحت نکنید، همین که اجازه دادید شب را اینجا بمانم، ممنونم). لبخندی زد و به تختی چوبی و فرسوده اشاره کرد و گفت (اینجا می توانی استراحت کنی. کوله بارت را زمین بگذار و قرار بگیر). تازه متوجه شدم که کوله بارم را روی تخت گذاشتم و برای آن که بتوانم از هوای بیشتری استفاده کنم، خود را به دریچه نزدیکتر ساختم. نور ماه محوطه را روشن کرده بود و چشمم به گورهایی افتاد که به طور منظم در کنار هم قرار داشتند. از دیدن گور لرزه بر اندامم افتاد. آن زن متوجه شد و گفت (از چه می ترسی؟) نگاهش کردم و پرسیدم

(اینجا گورستان است؟) لبخندش را تکرار کرد و گفت (اینجا خانه آخر است. همه مسافران وقتی خسته می شوند به اینجا رو می آورند و استراحت می کنند. اینجا آسایشگاه ابدی است). حس کردم که قوایم تحلیل می رود و دست و پام توان خود را از دست می دهد. گفتم (چقدر خسته ام. فکر می کنم به خوابی طولانی احتیاج دارم). پرسید (دلت نمی خواهد که صبح طلوع خورشید را نگاه کنی و اولین انوار خورشید را که از ستیغ کوه تاییده می شود ببینی؟) نگاهی دیگر به صحن گورستان انداختم و گفتم (من بارها طلوع خورشید را نگاه کرده ام. دیگر برایم جاذبه ای ندارد. من هفده بهار را پشت سر گذاشته ام و فکر می کنم بهار هم دیگر لطف و زیبایی خودش را از دست داده) تبسمی کرد و گفت (اما هنوز جسم تو بوی بهار می دهد، برق چشمانت فانوس را خاموش کرد و تو با نور چشمت راه را شناختی. شانه هایت آن قدر توان دارند تا کوله بارت را تحمل کنند. دستهایت هم می توانند سنگینی کودک شش ساله ای را تحمل کنند. به صدای ضربان قلبت گوش کن! او به تو می گوید که حاضر است سالها به این تپش ادامه دهد. این صدا زیبا نیست؟ در اتاقهای دیگر این آسایشگاه مسافرانی هستند که می خواهند به حیات ادامه بدهند اما نمی توانند و ما برای جلوگیری از فرار آنها به در اتاقشان قفلی بزرگ زده ایم. من به تو می گویم که از همین راه که آمده ای برگرد و به حیات ادامه بده. در اینجا جز حسرت و اندوه برای گذشته، چیز دیگری در انتظارت نیست. حالا تصمیم با خودت است که بمانی یا این که این راه را برگردی، اما بدان که تا پیش از تابش اولین نور خورشید باید اینجا را ترک کرده باشی).

او به سبکی باد اتاق را ترک کرد و مرا بین دوراهی رفتن و ماندن تنها گذاشت. لحظه ای ایستادم و گوش فرا دادم صداهای ضعیفی از انتهای دالان به گوش می رسید. کوله پشتی ام را برداشتم و از اتاق خارج شدم. از کنار هر در که می گذشتم، صدای التماسی را می شنیدم که تقاضای باز شدن در را می کرد. در میان تمام درهای قفل شده، چشمم به در نیمه بازی افتاد که برخلاف درهای دیگر قفلی نداشت. به آرامی از کنار آن گذشتم؛ اما بوی عطری که در آن هوای خفقان آور به مشام رسید، مرا از حرکت بازداشت و باعث شد تا گامی به عقب بردارم و از در نیمه باز نگاهی به درون آنجا بیاندازم. چشمم از چیزی که دید خیره شد. نگاهم به دختری افتاد که در حال ریسه کردن گلهای یاسی بود که به صورت تاجی در می آمد. او متوجه حضور من شد و نگاهش را بر چهره ام دوخت. توان حرکت نداشتم. او به طرفم آمد. هنگامی که روبه رویم قرار گرفت، نگاهش را بر دیده ام دوخت و گفت (خوش آمدی! چرا داخل نمی شوی؟) از نگاهم تردید را خواند و گفت (اتاق من قفلی ندارد و هرگاه که بخواهی می توانی بروی. داخل شو!) او مرا تا نزدیک جایی که نشسته بود برد و کوله پشتی ام را گرفت و گفت (آسوده باش و قرار بگیر. مدتها بود که به دنبال مصاحبی می گشتم. دوست داری تو هم نیم تاجی از این گلها داشته باشی؟) بعد بدون آن که به انتظار پاسخ باشد، سبدی پر از گلهای یاس مقابلم قرار داد و گفت (مشغول شو). گفتم (من تو را قبلاً دیده ام. تو همان کسی نیستی که چند بار به دیدنم آمدی؟) لبخندی زد و گفت (چرا، من همانم، و تو همان دختری هستی که قلب معبودم را تسخیر کردی). گفتم (اما تو اشتباه می کنی. قلب معبود تو در اختیار دختر دیگری است). نگاهش را خشمگینانه به صورتم دوخت و گفت (من هرگز اشتباه نمی کنم. من و او همدیگر را دوست داشتیم و می خواستیم بعد از درسهایمان با هم ازدواج کنیم. داس مرگ مرا از او جدا کرد، اما عشق مانع از آن شد که من مثل دیگران در اتاق محبوس بشوم. من آزادم، چون هنوز عشق و علاقه ام را از دست نداده ام. زمانی که تو پا به اتاق گذاشتی، او تو را دید و خاطره من در وجودش زنده شد. تصمیم گرفتم او را خوشبخت کنم و با خوشبخت شدن او خودم آرام و قرار بگیرم. اما تو باعث شکنجه معبودم می شوی. کاری که من هیچ گاه قادر به انجامش نبودم. تو کارهایی می کنی

که من هرگز نمی کردم؛ حتی اگر زنده بودم. تو او را زجر می دهی و کاری می کنی که خیال کند اگر من هم زنده می ماندم، همین رفتار را می کردم. تو با اعمالت مرا هم خوار و کوچک کردی. چند بار خواستم تو را از این کارها بازدارم، نشد. اما وقتی نشد، تصمیم گرفتم نابودت کنم. چرا که وقتی زنده نباشی اسم مرا نابود نمی کنی و در ذهن معبودم جاودانه خواهم ماند. تو به اینجا تعلق داری و باید اینجا بمانی. لحن محکم و قاطع او وجودم را لرزاند.

خواستم بلند شوم اما توان نداشتم. او فهمید و پوزخندی به رویم زد و گفت (تو به اختیار خودت اینجا آمدی، اما رفتنت به اختیار تو نیست). فریاد زدم که (نه من باید برگردم. من باید تا پیش از طلوع آفتاب اینجا را ترک کرده باشم). اما او خندید و گفت (بیهوده فریاد نکن! هیچ کس صدایت را نخواهد شنید. آرام بگیر و به کارت ادامه بده). بار دیگر فریاد کشیدم و کمک خواستم. در اتاق گشوده شد و همان زن در مقابل در ظاهر شد و پرسید (تو چرا هنوز اینجایی؟) گفتم (می خواهم بروم اما این دختر نمی گذارد). دختر بار دیگر با صدای بلند قهقه سر داد و گفت (نه، او باید بماند. او اگر برود اسم مرا از صفحه ذهن معبودم پاک می کند). زن خود را به او رساند و در حالی که شانه های او را با شدت تکان می داد گفت (اما او باید برگردد. فراموش کردی که فرزندان من به او علاقه پیدا کرده اند و پسر من به او مادر می گوید؟ او باید برگردد چون امید فرزندان من است. و من به تو اجازه نمی دهم که او را پیش خودت نگه داری. این دختر اگرچه نام تو را از ذهن معبودت پاک خواهد کرد، اما در مقابل باعث خواهد شد تا فرزندانم یاد مرا و اسم مرا فراموش نکنند. او با محبت به آنها، من را شاد می کند و من در این مکان دور از حیات، قرار و آرام می گیرم. خواهش می کنم او را رها کن و اجازه بده برگردد). اما دختر خونسرد نگاهش را از زن برگرفت و گفت (نه او باید بماند. من چند سال است که انتظار کشیده ام و به امید روزی بودم که معبودم را خوشبخت و سعادتمند ببینم. با رفتن این دختر بار دیگر کارها و خطاهای گذشته تکرار می شود و روز و شب عشقم تاریک و غم افزا می شود. او نمی داند که با جسم و روح کاوه من چه می کند. این دختر در سینه قلبی ندارد تا به کودکان تو محبت کند). زن از روی تأسف سر تکان داد و گفت «تو اشتباه می کنی! من شاهد بودم که چگونه فرزندم را در آغوش خود خواب کرد و چگونه دستهای نوازشگرش را بر سر دخترم کشید. من شاهد بودم که او چگونه دل غمگین فرزندانم را در شب تولد شاد کرد و آنها را سرگرم کرد. تو نمی توانی به من بقبولانی که او در سینه قلبی ندارد. بیا و به خاطر عذوبت مادری من هم که شده از خطای او چشم پیوش و اجازه بده تا اناقت را ترک کند. تو می دانی که من هم چند سال است که انتظار می کشم. این که انتظار روزی خوشبختی همسر من را ببینم و احساس کنم که خانواده ام از سعادت بهره مندند. من هم دلم می خواهد آرام و قرار بگیرم و آسوده به خواب بروم؛ اگر تو اجازه ترک این مکان را به این دختر ندهی، هیچ کدامان قرار و آرام نخواهیم گرفت). گفتم (من کاوه را دوست دارم، همان طور که تو روزی دوستش داشتی. اما وقتی او عشق مرا نمی خواهد و دختر دیگری را انتخاب می کند، من چه کار باید بکنم؟ آیا توقع داری در مقابلش زانو بزنم و از او عشق گدایی کنم؟ من اگر مجبور بشوم اینجا بمانم هرگز تن به این کار نخواهم داد). نگاه پرشررش را به صورتم دوخت و گفت (تو دروغ می گویی. تو هرگز او را صادقانه دوست نداشته ای. عشق برای تو بازیچه ای است که هر روز به دست کسی می سپاری. یک روز کاوه؛ روز دیگر استاد هندی! تو عشق را وسیله ای کرده ای برای آزار رساندن به او. نه، تو حق نداری از اینجا خارج بشوی. وقتی تو نباشی او سعادتمند می شود؛ من می دانم). گفتم (تو اشتباه می کنی. من می گویم که حتی اگر گفته های تو حقیقت داشته باشند و واقعاً او دوستم داشته باشد، با مرگ من ضربه ای جبران ناپذیر به او وارد می کنی. مرگ تو باعث شد که او موجودی خشن و عصبانی بشود. اما مرگ من او را به کلی نابود خواهد کرد. من اگرچه او را می رنجانم، اما می

داند و می بیند که زنده ام و نفس می کشم. او می تواند مرا آن طور که دوست دارد تربیت کند. من به او امید روزهای روشن می دهم. او از مبارزه با من لذت می برد. نمی بینی که هر زمان ما با همدیگر روبه رو می شویم با هم مجادله می کنیم؟ کاوه از دختران مطیع و تسلیم خوشش نمی آید. اگر تو زنده بودی و دختری مطیع و سربه راه می شدی، مطمئنم که عشق او را به زودی از دست می دادی. او اگر مرا می خواهد، تنها به خاطر این است که من زود در مقابل اراده اش تسلیم نمی شوم. تو اگر حقیقتاً او را دوست داری باید بگذاری تا من برگردم و به مبارزه ام ادامه بدهم. من کاوه را به دست خواهم آورد؛ اما نه با التماس و اطاعت و تسلیم شدن محض، بلکه کاری خواهم کرد تا یقین کند که مرا در مبارزه شکست داده. منظورم را می فهمی؟ نگاه تردید آمیزش را به صورتم دوخت و پرسید (راستی راستی قصد شکنجه او را نداری و نمی خواهی عشق او را مضحکه کنی؟) خندیدم و گفتم (من بدون عشق او زنده نخواهم ماند). دختر سر به زیر انداخت و با دست به در اشاره کرد که خارج شوم.

بلند شدم و آن زن کوله پشتی ام را برداشتم و به دستم داد و با گفتن (زندگی زیباست، با محبت به دیگران زیباتر کن) در را پشت سرم بست.

از صدای بسته شدن آن به خود آمدم. آقای طائریان با فنجان چای به طرفم آمد و پرسید «در این تابلو چه چیز خاصی وجود دارد که شما را مجذوب خودش کرده؟ یک ساعتی است که ساکت و بی حرکت مقابل این تابلو ایستاده اید و نگاه می کنید». به صورتم لبخند زدم و گفتم «این تابلو امید به زندگی را در من قوت می بخشد و احساس می کنم که به حیات و این جهان وابستگی خاصی دارم». لبخندی زد و گفت «اگر این تابلو - ابدیت - این طور شما را مجذوب کرده پس در مقابل این تابلو چه خواهید شد؟» با انگشت به تابلویی اشاره کرد که سراسر طبیعت بود. گفتم «در آن غرق می شوم و از لحظه به لحظه آن لذت می بریم». قاه قاه خندید و گفت «باید هم چنین بکنید. از دختری شاد مثل شما انتظار دیگری نمی توان داشت».

به خانه که بازگشتم، تصمیم نهایی خودم را گرفته بودم. می بایست به جای مبارزه با کاوه، با یهدا نبرد می کردم و او را از صحنه خارج می کردم. عشق و محبت آقای قدسی نمی بایست زیر فشار تردیدها و دودلی ها مدفون شود. به اتاقم که رفتم، صدای او را شنیدم که درس می داد. لحظه ای به آهنگ صدایش گوش سپردم و آنگاه تغییر لباس دادم و پایین رفتم. مادر در آشپزخانه بود و مشغول تهیه غذا. خودم را روی صندلی رها کردم و گفتم «می دانی مادر، من باید برای تابستانم برنامه ریزی کنم. خیال دارم درس بخوانم». نگاهش را به صورتم دوخت و گفت «تو تازه از درس خواندن فارغ شده ای؛ بگذار مغزت کمی استراحت کند». خندیدم و گفتم «برای استراحت مغز فرصت کافی وجود دارد. زمانی که به خواب ابدی بروم، مغزم هم استراحت خواهد کرد». با بهت به صورتم زل زد و پرسید «این چه حرفی است؟ باز هم به کله ات زده و حرفهای بی سروته می زنی». گفتم «اتفاقاً خیلی هم هوشیارم و می دانم که چه می گویم. اگر اجازه بدهید می خواهم در طول تابستان درس بخوانم و با تجدیدیهای کلاس ششم امتحان بدهم. شاید موفق شدم که همین تابستان دیپلم بگیرم و مهرماه با مرسته و فریدون راهی بشوم». مادر خندید و گفت «رفتن به هندوستان تو را وسوسه کرده و صبر و شکیباییت را از بین برده. اگر می دانی که می توانی موفق بشوی من حرفی ندارم. هر کاری که لازم است بکن». بلند شدم و صورتم را بوسیدم و گفتم «برای شروع باید از آقای قدسی خواهش کنم، تا به من درس بدهد». مادر گفت «او تازگی چند شاگرد گرفته، تو هم می توانی با آنها درس بخوانی». گفتم «می دانم، صدای آنها را از اتاقم شنیدم. شما از آقای قدسی خواهش می کنید یا خودم این کار را بکنم». مادر شانه بالا انداخت و گفت «فرقی نمی کند، بهتر است خودت این تقاضا را بکنی. دلم نمی خواهد در معذورات اخلاقی قرار

بگیرد. اگر نخواهد، با تو آسانتر صحبت می کند تا با من». قبول کردم و برگشتم بالا. می خواستم ببینم که آیا تدریس به پایان رسیده یا نه. صدایی نمی آمد. با اطمینان از پایان کارش، شماره خانه شان را گرفتم. شکوه خانم گوشی را برداشت.

پس از سلام و احوالپرسی پرسیدم «آقای قدسی منزل است؟» پرسید «منظورت کاوه است؟» گفتم «بله». گفت «بله» هست، چند لحظه صبر کن تا صدایش کنم».

قلبم تندوتند می زد. وقتی گفت (بله بفرمایید)، لحظه ای مکث کردم تا توانستم سلام کنم. به سلامم پاسخی گرم داد و حالم را پرسید و اضافه کرد «چه کاری می توانم برایت انجام بدهم». گفتم «می خواستم بدانم شما حاضرید به من درس بدهید؟» خندید و گفت «این کار را که یک سال است انجام می دهم». گفتم «می دانم، می خواستم بدانم حاضرید تابستان هم به من درس بدهید؟» بار دیگر خندید و گفت «منظورت را درک کرده بودم. می خواهی خصوصی درس بگیری یا با دیگران؟» گفتم «هرطور که شما صلاح بدانید». گفت «بلند شو بیا اینجا تا با هم صحبت کنیم. تنهایی؟» گفتم «نه» گفت «اجازه بگیر و بیا، حضوری بهتر می شود صحبت کرد». قبول کردم و گوشی را گذاشتم. وقتی به مادر گفتم، گفت «برو؛ در ضمن سؤال کن که برای هر درس چقدر باید پول پردازی».

زنگ خانه شان را که فشردم، خودش در را باز کرد و مرا به اتاق پذیرایی هدایت کرد. شکوه خانم به استقبال آمد و بوسه ای گرم و صمیمی بر گونه ام نواخت و پرسید «تنها شده ای؟» گفتم «بله، همه رفته اند و من مانده ام». کنارم نشست و پرسید «استاد هم نیامده؟» گفتم «شاید فردا پیدایش شود». لبخندی زد و گفت «پس، فردا از تنهایی درمی آیی و باز هم برنامه ات را ادامه می دهی». گفتم «فکر نمی کنم که دیگر فرصت گرداندن او را پیدا کنم؛ چون تصمیم گرفته ام درس بخوانم و اگر خدا بخواهد شهریورماه امتحان بدهم، شاید توانستم همین امسال دیپلم را بگیرم».

خوشحال شد و با گفتن (حتماً موفق می شوی) از کنارم بلند شد.

آقای قدسی پرسید «استاد کی خیال رفتن دارد؟» نگاهش کردم و گفتم «نمی دانم». پوزخندی زد و گفت «شاید تا شهریور بماند و بعد همگی با هم راهی بشوید». من نیز در جواب، پوزخندی زدم و گفتم «شاید چنین کند». جدی شد و گفت «حالا تصمیمتان جدی است؟» گفتم «در چه مورد؟» گفت «در مورد کاری که برای آن آمدید؟» متوجه خودم شدم و گفتم «هان! بله، تصمیم کاملاً جدی است. می خواهم درس بخوانم». پرسید «خوب، چه درسهایی را انتخاب کرده اید». خندیدم و گفتم «تمام درسها را. البته اگر گران تمام نشود و شما هم فرصت داشته باشید». گفت «من وقت کافی برای درسهای ریاضیات دارم. اما حفظ کردنیها را باید خودتان بخوانید. البته اگر مشکلی پیش آمد، برایتان رفع می کنم. قبول می کنید؟» قبول کردم.

شکوه خانم شربت خنکی برایم آورد و اجازه خواست تا برای تهیه غذا برود. وقتی او مارا تنها گذاشت، آقای قدسی به شربت اشاره کرد و گفت «بفرمایید تا گرم نشده. بعد هم با من بیایید بالا تا ساعتهای درس را تنظیم کنیم». شربت را نوشیدم و به دنبال او حرکت کردم. آقای قدسی در اتاقش را گشود و با دست اشاره کرد تا داخل شوم. اولین باری بود که پا به اتاق او می گذاشتم. از تخت خواب اثری نبود. به جای آن یک میز گرد نسبتاً بزرگ با شش صندلی دیده می شد. او یکی از صندلیها را تعارفم کرد و من نشستم. از جایی که نشسته بودم، به خوبی اتاقم را می دیدم. نیمی از کمد لباس و میز تحریر دیده می شد.

آقای قدسی یک برگ کاغذ از لای دفتر درآورد و روبه رویم قرار داد و گفت «این برنامه ماست ببینید». برنامه را برداشتم و نگاهی به ساعتهای درسی انداختم و گفتم «خوب است». او کنارم نشست و گفت «در فاصله این ساعتهای

اگر اشکالی داشتی می توانی بررسی. تاریخ و جغرافیا که سخت نیست؛ اما طبیعی را باید با جدیت بیشتری بخوانی». گفتم «بله، می دانم. خوشبختانه مرسته و استاد هستند و می توانم تا آنها نرفته اند رفع اشکال کنم». اسم استاد را بی اراده و بدون غرض بر زبان آورده بودم. اما آقای قدسی عصبانی شد و گفت «با وجود استاد، نیازی به من نیست. او می تواند شما را درس بدهد». گفتم «او استاد ادبیات است». گفت «پس زحمت دروس ادبیات شما با او خواهد بود و مرسته خانم هم در درسهای دیگر کمکتان می کند». گفتم «اگر برایتان اشکال دارد، لطفاً با صراحت بگویید و خودتان را ناراحت نکنید. من نمی خواهم به شما تحمیل بشوم».

با گفتن (بس کنید)، مرا ساکت کرد. بعد بلند شد و کنار پنجره ایستاد و لحظه ای درنگ کرد. وقتی به طرفم برگشت، پرسید «از چه روزی شروع می کنید؟» گفتم «هر روزی که شما بگویید». گفت «من هر روز کلاس دارم. می توانید بیایید».

من هم اعلان آمادگی کردم و او مقداری جزوه مقابلم گذاشت و گفت «نگاهی به این جزوه ها بیندازید. اینها مقدمه های سال ششم هستند». به جزوه ها نگاه کردم و گفتم «مشکل نیستند». نفس راحتی کشید و گفت «بسیار خوب، پس شما از فردا با دیگران در درس شرکت می کنید. ما در دو جلسه گذشته، فقط مقدمات را خوانده ایم. خوشبختانه شما آمادگی دارید که از ادامه درس شروع کنید. اما برای این که هم خیال من و هم خیال شما راحت باشد، این جزوه ها را با خودتان ببرید و امشب نگاهی به آنها بیندازید تا با آمادگی کامل کارمان را شروع کنیم». جزوه ها را برداشتم و بلند شدم و در ضمن پرسیدم «من برای هر درس چقدر باید بپردازم؟» نگاه غضب آلودش را بر صورتم دوخت و گفت «من می دانم و پدرتان. شما در این کار دخالت نکنید». از پله ها که پایین می رفتم گفتم «ساعت کلاس را فراموش کردم». گفت «روی برنامه نوشته شده». گفتم «پس امشب منتظر پدرم باشید». گفت «متأسفم، من امشب نیستم. چه اصراری داری که همین امشب مسئله حق التدریس را تعیین کنی؟» خندیدم و گفتم «دلم می خواهد با خیال راحت و کاملاً جدی سر کلاس حاضر شوم و به قول بچه ها نخودی نباشم». او هم خندید و گفت «نگران نباش، تو نخودی نیستی. فردا می بینمت».

از خانه کاوه خارج شدم و نفس راحتی کشیدم و با خود عهد کردم که باید جدیت نشان دهم، تا بتوانم همپای دیگران پیش بروم. وقتی به مادر گفتم که او خودش با پدر در مورد پول صحبت می کند، لبخندی زد و گفت «من می دانم که او تو را مهمان می کند و از ما پول نمی گیرد».

همان شب جزوه ها را خواندم و کتابهای مرسته را از محبس کتابخانه خارج کردم تا از آنها استفاده کنم. صبح زود از خواب بیدار شدم. مادر پرسید «چرا این قدر زود بلند شده ای؟» گفتم «می خواهم زودتر کارهای خانه را انجام بدهم تا وقتی می روم شما کاری نداشته باشید». خندید و گفت «ممنونم عزیزم! لازم نیست خودت را به زحمت بیندازی. تو فقط به درست فکر کن و سعی کن از درس دادن آقای قدسی بهترین استفاده را ببری. من می توانم از عهده کارهای خانه بر بیایم؛ فکر مرا نکن».

با این حال، تمام کارها را انجام دادم و زمانی که خودم را آماده رفتن به کلاس کردم، هنوز وقت کافی داشتم. مادر به اتاق آمد و گفت «به شکوه خانم بگو که زودتر آماده بشود». پرسیدم «جایی می خواهید بروید؟» مادر پشت لباسم را صاف کرد و گفت «با هم می رویم کمی خرید کنیم و تا ظهر برمی گردیم». دفتر و جزوه هایم را برداشتم و از خانه خارج شدم.

در، نیمه باز بود. شکوه خانم را در آشپزخانه دیدم و پیغام مادر را به او رساندم. شکوه خانم گفت که کاری ندارد و به زودی می رود سپس مرا به چای دعوت کرد. تشکر کردم و پرسیدم «آقای قدسی نیستند؟» به اتاق بالا اشاره کرد و گفت «چرا، منتظر شاگردانش است». گفتم «با اجازه تان می روم بالا». گفت «برو دخترم، برو».

من اولین نفری بودم که وارد شدم. آقای قدسی در مقابل هر صندلی جزوه ای را می گذاشت. وقتی من وارد شدم و سلام کردم؛ جواب سلامم را داد و گفت «شاگرد ساعی من وقت شناس هم هست. بفرمایید بنشینید تا دیگران هم برسند. چای میل داری؟» گفتم «نه، متشکرم» پرسید «جزوه ها را خواندی؟» گفتم «بله». گفت «اشکالی نداری؟» سرم بر طرفین حرکت کرد که (نه). او یکی از آن جزوه ها را در اختیارم گذاشت و گفت «تا دیگران برسند، نگاهی به اینها بینداز». جزوه فیزیک بود و درس آن برایم تازگی داشت. قدری برایم توضیح داد و بی اختیار درس را شروع کرد.

با ورود دیگر شاگردان، از سخن باز ایستاد. چهار پسر و دو دختر در کلاس حاضر شدند. یکی از دختران آرایش کم رنگی کرده بود که از کارش خوشم نیامد. حدس زدم برای وقت گذرانی آمده است. آقای قدسی بلافاصله درس را شروع کرد و با وسواس خاصی آن را به پایان رساند. او چندین بار تکرار کرد که اگر اشکالی داریم پرسیم تا آن را رفع کند. سؤالاتی که آنها مطرح می کردند، برایم جالب بود و مرا آگاه تر می ساخت. وقتی کلاس به پایان رسید، همگی به پا خاستیم، او با دست به من اشاره کرد که بنشینم، اما بقیه را بدرقه کرد.

هنگامی که به اتاق برگشت در یک سینی دو فنجان چای با خودش آورد و پرسید «خسته شدی؟» گفتم «نه». گفت «من که خیلی خسته ام». از میز کنار پنجره سیگار درآورد و روشن کرد و گفت «چایت را بخور». نوشیدن چای مختصر خستگی ام را برطرف کرد. آقای قدسی هم چایش را نوشید و سینی را روی میز کنار پنجره گذاشت و گفت «باید برای تو توضیحات بیشتری بدهم تا از کلاس عقب نمانی. شاگردان دیگر این درسها برایشان تکراری است؛ اما برای تو مسئله فرق می کند. تو باید از ابتدا یاد بگیری». گفتم «اما شما خسته اید. من می توانم ...» نگذاشت ادامه دهم. گفت «خسته نیستم. به جای حرف بهتر است نمونه ای سؤالات را که بهتان دادم در مقابل خودم حل کنید تا یقین کنم که درس را خوب یاد گرفته اید». او یکی از سؤالات را نشانم داد و گفت «تا تو این را حل کنی، من برمی گردم». سینی را برداشت و پایین رفت. سؤال را حل کردم، اما ترس درست یا غلط بودنش را داشتم. وقتی به اتاق بازگشت، مجدداً سیگار روشن کرد و پرسید «حل کردی؟» کاغذ را مقابلش گذاشتم. نگاهی به آن انداخت و لبخندی بر لبش نقش بست و با گفتن (آفرین) خوشحالم کرد. گفت «اگر همین طور پیش بروی، قول می دهم که شهریورماه دیپلمت را بگیری و با خیال راحت راهی بشوی». گفتم «مثل این که شما بیش از دیگران مایلید که من از ایران بروم». نگاهش را به صورتم دوخت و پرسید «مگر برای رفتن نیست که اینقدر عجله داری و می خواهی دیپلمت را زودتر بگیری؟» گفتم «نه، برای رفتن نیست. می خواستم تابستان بیکار نمانم. به همین دلیل بود که ...» حرفم را قطع کرد و گفت «اما رفتن تو به این بستگی دارد که در ایران دیپلم را بگیری و بعد راهی بشوی». گفتم «بله، قرار این هست؛ اما برای رفتن اجباری در میان نیست». پرسید «یعنی خودت تمایلی به رفتن نداری؟» گفتم «هنوز برنامه ای ندارم و نمی دانم می خواهم چه کار کنم». خندید و گفت «من می دانم؛ می خواهی برایت بگویم؟ تو در شهریورماه دیپلمت را می گیری و بعد از آن با افراد دیگر خانواده راهی هندوستان می شوی. اما قبل از رفتن به دعوت استاد لیبک می گویی و با عنوان همسری استاد محمود کمال راهی می شوی». قاه قاه خندیدم و گفتم «رؤیای بدی نیست، شاید همین طور بشود که شما تصور می کنید». جزوه هایم را جمع کردم و بلندشدم. گفت «می دانم که همین کار را می کنی. روی تو

با کتی شرط بسته ام و خوشحالم که از همین حالا برد با من است». متعجب شدم. پرسیدم «می شود بگویند که چه شرطی با کتی بسته اید؟» کنار پنجره ایستاد و به اتاقم چشم دوخت و گفت «کتی ایمان به این دارد که شما مرا تنها نمی گذارید و نمی روید؛ اما من با او شرط بسته ام که شما این کار را می کنید». گفتم «چرا نباید شما را تنها بگذارم؟ در صورتی که شما چه من باشم و چه نباشم، با نامزدتان ازدواج می کنید. دوست دارید من حتماً در جشن عروسیتان شرکت کنم؟» نگاهش را از پنجره برگرفت و گفت «روزی شما گفتید که در خواب دیدید من و شما روی قله ای ایستاده ایم و به مردمی که در دامنه رفت و آمد می کنند نگاه می کنیم. به خاطر می آید؟» گفتم «بله، به خاطر می آورم». گفت «و من هر شب در خواب می بینم که هنوز هم من و شما روی قله ایستاده ایم و من به شما می گویم که نگاه کن و مردم را ببین. نیمی از مردمی که در دامنه در حرکت هستند، افرادی هستند که به وجود من و تو نیاز دارند. آنها انسانهایی هستند که باید من و تو راهشان را روشن کنیم و برای رسیدن به هدف کمکشان کنیم. و شما در خواب به من لبخند می زنید و حرفم را تأیید می کنید؛ اما وقتی چشم باز می کنم، چشمم به کرکره ای می افتد که برگهای زرد و سرخ پاییزی، آن را پوشانده و با خود می گویم هیئات که همه چیز فقط در رؤیا زیباست. پاییز کرکره تان مرا مایوس می کند و من به این امید عبث می خنم». گفتم «شما به من نیازی ندارید. خودتان به کارتان ادامه می دهید، همان طور که سالهای گذشته انجام دادید».

آه بلندی کشید و گفت «بله، ادامه می دهم؛ من به این کار عادت کرده ام. خوب ظهرتان به خیر». و او تا آستانه در اتاق بدرقه ام کرد و من به تنهایی از خانه خارج شدم.

فصل سی و پنجم :

استاد، زودتر از دیگران از سفر بازگشت و از اصفهان برایم ره آورد آورد. ره آورد او، لباس قلمکار و زیبایی بود. من بدون تعارف از او خواستم تا در درس زیست شناسی کمکم کند و او قبول کرد. صبحها از کلاس آقای قدسی استفاده می کردم و غروب استاد کمکم می کرد. با رسیدن مسافران، فریدون و سامان راهنمایی استاد را به عهده گرفتند و غالباً آنها به طور دسته جمعی استاد را برای بازدید از مناطق دیدنی می بردند. شب هنگام استاد به اتاقم می آمد و تا نیمه های شب، کار تدریس را ادامه می داد. برنامه ای فشرده و سنگین داشتم، اما برای آن که از دیگران عقب نمانم، تحمل می کردم. صبحها با خستگی از خواب بیدار می شدم و سر کلاس غالباً خمیازه می کشیدم.

در یکی از همین جلسات وقتی شاگردان برای خروج بلند شدند، من نشستم؛ چون یارای ایستادن نداشتم. آقای قدسی آنها را بدرقه کرد و به گمان این که من اشکال درسی دارم با شربتی خنک بالا آمد. من سرم را روی میز گذاشته بودم تا از سوزشی چشمم کاسته شود. وقتی وارد شد و مرا در آن حال دید، سینی را روی میز گذاشت و آرام صدایم کرد. سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. پرسید «خسته ای؟» گفتم «آن قدر که توان راه رفتن ندارم. دلم می خواهد فقط بخوابم و هیچ کس صدایم نکند. نه آب می خواهم و نه غذا؛ فقط دوست دارم بخوابم». روبه رویم نشست و گفت «می خواهی کلاس را تعطیل کنی؟» دستم را به علامت نه تکان دادم و گفتم «حالا که شروع کرده ام باید تمام کنم». گفت «پس شب را استراحت کن». گفتم «نمی شود. استاد هم مثل شما سخت گیر است و اهمال را قبول نمی کند». لیوان شربت را به دستم داد و گفت «من هم عقیده دارم حالا که شروع کرده ای تمامش کنی. اما اگر می بینی به سلامتی ات صدمه می زند باید رهاش کنی». بلند شدم و گفتم «نه می توانم تحمل کنم». تا جلو در آمد و با گفتن (موفق باشی) بدرقه ام کرد.

شب استاد در اتاقم بود و داشت به من درس جدید می داد که صدای آقای قدسی را شنیدم. کنار پنجره آمدم و گفتم «بله» گفتم «دیر وقت است و باید استراحت کنی». گفتم «می دانم، اما دیگر چیزی نمانده تمام شود». گفتم «سعی کن زود تمامش کنی» و از کنار پنجره دور شد. استاد گفت «او برای شما دلسوزی می کند و حق هم دارد. شما بیش از اندازه خسته شده اید. باید استراحت کنید». خمیازه ای کشیدم و گفتم «شما و آقای قدسی هم خسته شده اید؛ من نمی دانم چطور از شما تشکر بکنم». خندید و گفت «میناخانم من به شب بیداری عادت دارم و به همین دلیل هم شما را بیدار نگه می داشتم. قول می دهم از فردا شب زودتر درس را شروع کنم و زودتر هم تمامش کنم. هیچ دلم نمی خواهد آقای قدسی را از خود رنجیده خاطر کنم».

استاد طبق قولی که داد، از شب بعد زود درس را شروع کرد و ساعت دوازده آن را به پایان رساند و من با آرامش به خواب رفتم.

صبح با صدای زنگ تلفن بیدار شدم و پس از دقیقه ای مادر با زدن روی شاسی تلفن به من اطلاع داد که با من کار دارند. گوشی را که برداشتم، صدای آقای قدسی را شناختم، صبح به خیر گفتم و پیشنهاد کرد تا زودتر از شاگردان دیگر در کلاس حاضر شوم تا از وقت بیشتر استفاده کنم. قبول کردم و صبحانه ام را با عجله خوردم و عازم شدم. آقای قدسی گفت «دیشب فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که کار درست این است که به جای این که شما شب بیداری کنید، بهتر است صبحها زودتر بیدار شوید و در هوای خنک صبح درس بخوانید». گفتم «در اینصورت آرامش شما به هم می خورد و شما خسته می شوید». خندید و گفت «من خسته نمی شوم، چون شبها من هم مجبورم پابه پای شما بیدار بنشینم و شب زنده داری کنم». پرسیدم «نور چراغ اتاق من مزاحم شماست؟» خندید و گفت «نه، نور چراغ مزاحم نیست، حضور استاد در اتاق شما مزاحمت ایجاد می کند و به من اجازه خوابیدن نمی دهد». گفتم «اما او ...» سخنم را قطع کرد و گفت «می دانم که مرد خوب و پاک نیتی است. اما من به این که او با شما صحبت می کند و مجبورم تنها به نجوای شما دو نفر گوش کنم حسادت می کنم. حالا منظورم را متوجه شدید؟» خواستم لب باز کنم که به جزوه ها اشاره کرد و با گفتن (دیگر بس است) درس را شروع کرد.

هنگامی که شاگردان دیگر آمدند، من درس آن روز را به پایان رسانده بودم و تکرار آن موجب شد تا به طور کامل آن را یاد بگیرم. این شیوه را پسندیدم و از آن روز به بعد به همین صورت ادامه دادیم. اواخر مرداد، استاد به شمال و سپس به استان خراسان مسافرت کرد و هنگامی که بازگشت خودش را برای رفتن از ایران آماده کرد. مرسته برای این که مانع درس خواندن من نشود اکثر وقتش را با خانواده ادیبی می گذارند و با فامیل آنها معاشرت می کرد.

شبی که استاد فردای آن حرکت می کرد، مادر به افتخار او یک مهمانی ترتیب داد و از دوستان و اقوام نزدیک دعوت کرد. آن شب من لباس قلمکارم را پوشیدم و در جمع مهمانها حضور پیدا کردم. استاد با دیده تحسین مرا نگرینست و لب به تعریف گشود. گفتم «اگر من زیبا شده ام، به دلیل لباسی است که بر تن کرده ام». او سخنم را نپذیرفت و با گفتن (شما در لباس ساده هم زیبا هستید) خشم آقای قدسی را برانگیخت. آقای قدسی از من درخواست آب کرد. از کارش خنده ام گرفت زیرا تنگ آب یخ روبه رویش بود. فهمیدم که مایل نیست به تمجید استاد گوش کنم. تنگ را برداشتم و برایش آب ریختم. یهدا با گفتن (عزیزم چشمات احتیاج به عینک دارد) او را از جا بلند کرد تا حداقل از شماتت یهدا دور شود.

سر میز شام، آقای قدسی از من پرسید «استاد چمدانش را بسته است؟» گفتم «بله، چطور مگر؟» پوزخندی زد و گفت «هیچ، می خواستم اگر این کار را نکرده کمکش کنم تا هر چه زودتر آماده شود». خندیدم و گفتم «شما خیلی به استاد حسادت می کنید». خشمش را فرو خورد و گفت «نه، حسادت نمی کنم. از بس شاهد و ناظر تعریف و تمجید دیگران بودم خسته شده ام». گفتم «برای این که شما هم از قافله عقب نمانید همین کار را بکنید. آن وقت می بینید که خستگیتان برطرف می شود». گفت «من زبان چاپلوسی ندارم و نمی توانم مثل دیگران تملق بگویم. این را باید در این مدت دانسته باشی». گفتم «بله، می دانم. این را هم فهمیده ام که هرگز از زبان شما کلمه محبت آمیزی نخواهم شنید». پوزخندی زد و هیچ نگفت. هنگام خداحافظی با یادآوری (صبح زود بیاید) مرا از رفتن به فرودگاه منع کرد. صبح همه اعضای خانواده، استاد را به فرودگاه رساندند و من با دفترها و جزوه هایم، راهی کلاس شدم. صدای پایم را که در کوچه شنید، سرش را از پنجره بیرون آورد و با گفتن (الآن در را باز می کنم) مرا از زدن زنگ راحت کرد. وقتی در را باز کرد، گفت «مطمئن نبودم که می آید». گفتم «چرا؟» لبخندی زد و گفت «فکر می کردم که شاید بدرقه استاد را به کلاس درس ترجیح بدهید». گفتم «من می بایست با شما شرط می بستم. می دانید اگر این کار را کرده بودم برد با من بود؟» خندید و گفت «اشتباه نکنید؛ اگر بردوباختی باشد، تا به حال من برده ام و رقبای خودم را از صحنه خارج کرده ام. آن هم چه رقبایی!» نگاهش کردم. او سر به زیر انداخت و گفت «این طور نگاهم نکنید. بگذارید برای یک بار هم که شده گمان کنم که درست فکر کرده ام و واقعاً در این مبارزه پیروز شده ام». و چون سکوتم را دید، لبخندی زد و ادامه داد «متشکرم دختر خانم، حالا با آرامش خیال به درس مان می پردازیم».

با شروع شهریورماه، من ساعتی استراحت نداشتم. کتابها و جزوه ها بود که مرور می کردم و کنار می گذاشتم. آقای قدسی اسم مرا در لیست امتحان دهندگان قرار داده بود و خودش با جدیت کار مرا دنبال می کرد. من هر روز مجبور بودم در جلسه امتحان حاضر شوم و با هر گروه از تجدیدیهام امتحان بدهم. جلسه آخر که امتحان به پایان رسید، آقای قدسی جلو در حوزه امتحانات ایستاده بود و انتظارم را می کشید. گامهایم سست و دیدگانم پر خواب بود. او مرا تا خانه همراهی کرد و گفت «خسته نباشی! امشب می توانی راحت بخوابی». خمیازه ام را فرو خوردم و گفتم «فکر نمی کنم؛ چون فردا صبح مسافرها راهی می شوند». گفت «حق با شماست، اما اگر بتوانید نروید و توی خانه استراحت کنید بهتر است». کلام او همچون نجوا به گوشم رسید و من بی اختیار دیده برهم گذاشته به خواب رفتم.

با صدا و تکان آقای قدسی، تقریباً بیدار شدم. گفتم «متأسفم که بیدارت کردم، به خانه رسیده ایم و باید پیاده شویم». او مرا به دست مادر سپرد و من فقط توانستم خودم را به کاناپه برسانم و دراز کشیده به خواب روم. از صدای همه بیدار شدم و مسافران را آماده حرکت دیدم. باعجله بلند شدم و پرسیدم «پروازتان تغییر کرده؟ مگر قرار نبود صبح حرکت کنید؟» مرسده صورتم را بوسید و گفت «خواهر عزیزم الآن فردا صبح است و تو از دیروز تا حالا خواب بودی». نگاهی به ساعت دیواری انداختم و گفتم «او را باور کردم». گفتم «صبر کنید تا من هم حاضر بشوم». اما فریدون مرا به کاناپه بازگرداند و گفت «نه، تو نباید بیایی. لازم است که باز هم استراحت کنی. ما همین جا خداحافظی می کنیم. اما فراموش نکن به محض این که نتیجه ات را گرفتی به ما زنگ بزن». صورتش را بوسیدم و به او اطمینان دادم. مرسده در حالی که در آغوشم می گرفت گفت «به خاطر همه چیز ممنونم. من و سامان سعادتتان را به تو مدیونیم». من هم مرسده را در آغوش فشردم و گفتم «نه، شما سعادتتان را به خدا مدیونید، نه

من. اگر خواست او نبود شما به هم نمی رسیدید». قول و قرارهای گذشته تکرار شد و من آنها را تا کنار در حیاط بدرقه کردم. سامان دستم را به گرمی فشرد و برایم آرزوی سعادت کرد. هنگامی که اتومبیلهای مسافران و مشایعت کنندگان از مقابل چشمانم دور شدند، خودم را تنها یافتم و از جدایی آنها به شدت و با صدای بلند گریستم. سرم به شدت درد می کرد. هنوز هم احساس خستگی می کردم. برای اعلان نتایج، روزشماری کردم و زمانی که نتایج اعلان شد، جرأت رفتن به مدرسه و گرفتن نتیجه را نداشتم. اضطراب و نگرانی بر وجودم چنگ انداخته بود و بیم آن را داشتم که موفق نشده باشم. تصمیم گرفتم دیرتر از ساعت معمول حرکت کنم تا اگر موفق نشده باشم، از نگاه دیگران شرمسار نشوم. مادر هم نگران بود. سعی می کرد نگرانیش را از من پوشیده دارد، اما او برعکس عجله داشت تا زودتر به مدرسه بروم و از نتیجه باخبر شوم. وقتی عازم رفتن شدم، مادر دلداریم داد و گفت «اگر موفق نشده بودی، نباید به خودت غصه راه بدی. تو تمام سعی و کوششت را کردی. فرصت کافی نداشتی. فکر کن که این سه ماه را به کلاس تقویتی رفته بودی. به جایش برای سال تحصیلی آمادگی بهتری پیدا کرده ای».

با دلگرمی از گفته های مادر، به راه افتادم. مدرسه نسبتاً خلوت بود و معدود شاگردانی برای گرفتن نتیجه آمده بودند. اسامی قبول شدگان پشت پنجره نصب شده بود. به اسامی نگاه کردم. اسم خودم را ندیدم. گمان کردم چشمم خطا کرده است. مجدداً نگاه کردم، اشتباهی در کار نبود. گریه ام گرفت و همانجا از اندوه سر بر دیوار گذاشتم. اشکهایم بی محابا روی صورتم جاری شد.

با صدای آقای قدسی که نامم را صدا زد، اشکها را پاک کردم، اما از خجالت به صورتش نگاه نکردم. پرسید «چرا گریه می کنی؟» گفتم «متأسفم من...» نگذاشت ادامه دهم و در حالی که می خندید گفت «از چه چیز متأسفی؟ از این که قبول شده ای و من اولین کسی هستم که به تو تبریک می گویم». از شوق زبانم بند آمد. با انگشت به لیست اشاره کردم. منظورم را فهمید و گفت «بله نام تو در لیست نیست؛ چون همین الان به ما اطلاع داده شد و فرصت پیدا نکردیم اسمت را وارد لیست کنیم».

اشکهایم را پاک کن و با من به دفتر بیا. خانم مدیر می خواهد به تو تبریک بگوید. از خوشحالی بار دیگر گریه کردم. آقای قدسی دست روی شانه ام گذاشت و گفت «برو صورتت را بشور و بعد بیا دفتر. تو نتیجه زحمتهایت را تا چند دقیقه دیگر می بینی».

آب خنک، آرامشم را به من بازگرداند. هنگامی که وارد دفتر شدم، خانم مدیر در آغوشم کشید و قبولی ام را تبریک گفت. ریز نمراتم بسیار خوب بود. گمان نمی کردم با این نمرات قبول شده باشم. خانم مدیر از بابا خواست برایمان جای بیاورد و ضمن صرف چای گفت «امیدوارم روزی تو را در مقام دبیری در همین دبیرستان ببینم و بتوانم از وجودت در کار آموزش استفاده کنم». نگاهی از حق شناسی به آنها کردم و گفتم «من موفقیتم را مدیون شما و سایر دبیرانم هستم و امیدوارم لیاقت آن را پیدا کنم که به این کار بپردازم». زمان خداحافظی باز هم همدیگر را بوسیدیم و آنها برایم آرزوی موفقیت کردند.

آقای قدسی مرا همراهی کرد و با کشیدن نفسی بلند گفت «آخیش، راحت شدم. تو امروز خستگی ام را برطرف کردی. من بیش از هر زمان دیگر احساس خوشحالی و سعادت می کنم». گفتم «بله، جداً شما راحت شدید. چون دیگر مجبور نیستید سهل انگاریهای من را ندیده بگیرید و با وجدانتان جنگ بکنید». قاه قاه خندید و گفت «اما دلم برایت تنگ می شود و جاییت در جلو بوفه خالی می ماند». گفتم «مسلماً هستند کسانی که جای مرا بگیرند. من از

همین الان می توانم مجسم کنم که مریم و ورده کنار بوفه ایستاده اند و پیراشکی می خورند. کمی از راه را با هم طی کرده بودیم. ناگهان ایستاد و گفت «تو مرا کجا می کشانی دختر! اتومبیل را توی مدرسه گذاشته ام و پای پیاده دنبال تو حرکت می کنم. چند دقیقه صبر کن الان برمی گردم».

آقای قدسی راه رفته را دوباره بازگشت و من آرام آرام حرکت کردم. دلم می خواست هرچه زودتر به خانه می رسیدم و این خبر را به مادر می دادم. از پیچ خیابان گذشته بودم که اتومبیل آقای قدسی نگه داشت و سوار شدم. گفت «به قدری خوشحالی که نتوانستی چند دقیقه صبر کنی!» گفتم «فکر نمی کردم موفق شوم. گمان می کنم که خواب هستم و اینها را در خواب می بینم». نگاهم کرد و گفت «اما این خواب نیست و تو حاصل زحمات را گرفتی. سه ماه تلاش بی وقفه و چشم پوشی از خواب و استراحت، باید چنین نتیجه ای هم داشته باشد. فراموش نکن که هر کسی مزد زحمتش را می گیرد». گفتم «اگر زحمت شما و استاد نبود من هرگز موفق نمی شدم. امیدوارم روزی بتوانم زحمات شما را جبران کنم». خندید و گفت «جبران کردی. تو با این موفقیت تمام خستگی ام را از بین بردی و من احساس می کنم که تابستانی پر بار را پشت سر گذاشته ام. قبولی هر شاگردی برای دبیرش بهترین پاداش است و من خوشحالم که زحمتم بدون پاداش نماند». او مقابل یک کافه قنادی نگه داشت و پیاده شد. وقتی بازگشت جعبه ای شیرینی به دستم داد و گفت «این را ببر خانه و به مادر از طرف من هم تبریک بگو». گفتم «شما مرا شرمند می کنید. می دانم که باید برای شما و برای قدردانی از شما هدیه ای بخرم، اما ...» حرفم را قطع کرد و گفت «من به هدیه احتیاج ندارم و از تعارف هم خوشم نمی آید. یک روز به تو گفتم که باید هدفت را دنبال کنی تا به نتیجه برسی. امروز به قسمتی از آن دست پیدا کردی. فراموش نکن که راه هنوز به پایان نرسیده و تو باز هم باید به تلاشت ادامه بدهی. ده روز دیگر به باز شدن مدارس مانده. این ده روز را کاملاً استراحت کن. اما از روز اول مهر تو هم باید مثل دیگران به درس خواندن ادامه بدهی و خودت را برای ورود به دانشگاه آماده کنی. من سعی می کنم در هر فرصتی کمکت کنم. اما باید برای ورود به دانشگاه از وجود افراد باتجربه استفاده کنی و از کتابهایی که در اختیار می گذارند، حداکثر استفاده را ببری. فکر نکن که چون دیگر من دبیرت نیستم و تو هم شاگرد من نیستی، از دست من فرار کرده ای، نه! برعکس؛ من بیش از هر زمان دیگر تو را کنترل می کنم و باید به من جواب پس بدهی. متوجه شدی؟»

لحن قاطع و محکم او باعث شد تا خودم را در فضای مدرسه و کلاس احساس کنم و از او اطاعت کنم. وقتی مرا رساند گفت «شب برای گفتن تبریک به پدر و مادرت می آیم، اما فراموش نکن که به برادرت تلفن کنی و استاد را هم از موفقیتت باخبر کنی!» باز تشکر کردم و او با گفتن (موفق باشی) اتومبیلش را به طرف خانه شان راند. مسافت حیاط تا اتاق را با جعبه ای که به دست داشتم دویدم و مادر را در آشپزخانه غافلگیر کردم. او با دیدن چهره شاد من همه چیز را دریافت و در آغوشم کشید و صورت و سرم را غرق در بوسه ساخت و با گفتن (خدایا شکرت) مرا روی صندلی نشاند و جزئیات را پرسید. همه چیز را برایش تعریف کردم. گفته های آقای قدسی را نیز نقل کردم. او سخنان آقای قدسی را تأیید کرد و به جای من با فریدون تماس گرفت و خبر قبولی ام را به آنها داد. فریدون و مرسته با من صحبت کردند و تبریک گفتند. فریدون گفت «حالا فرصت داری تا خودت را برای آمدن آماده کنی». خندیدم و گفتم «اما من خیال آمدن ندارم. می خواهم خودم را در اینجا محک بزنم. سعی می کنم موفق بشوم». او هم خندید و گفت «بهترین کار را می کنی. اما اگر خدای نکرده موفق نشدی مرسته اینجا منتظرت هست».

شب، چشم به راه خانواده آقای قدسی بودیم. پدر می خواست به مناسبت قبولی ام مهمانی کوچکی بدهد و آنها را برای شام نگه دارد. تا نزدیک ساعت هشت صبر کردیم، نیامدند. پدر پیشنهاد کرد این جشن را در خانه آنها برگزار کنیم. وقتی من و مادر موافقت کردیم و بدون خبر راهی خانه آنها شدیم، ورودمان باعث حیرت آنها شد؛ شادمان هم شدند؛ اما معلوم بود که پیش از آن جو ناآرامی در آنجا حکمفرما بوده است. رنگ همگی پریده بود و دستهای شکوه خانم آشکارا می لرزید. پدر زودتر از من و مادر متوجه این وضعیت شد و با گفتن می بخشید ما بی موقع مزاحم شده ایم پوزش خواست. اما آقای قدسی بزرگ، دست پدر را گرفت و کنار خود نشاند و گفت «این چه حرفی است؟ برعکس، خیلی هم به موقع آمدید و جان مرا آسوده کردید». شکوه خانم هم کنار مادر نشست و آرام با او به صحبت پرداخت. کاوه به آشپزخانه رفت و برایمان چای آورد. وقتی تعارفمان کرد، هنوز صورتش حکایت از خشم می کرد؛ اما سعی می کرد به زور لبخند بزند و خشم خود را در پشت آن پنهان کند. صحبتهای آنها آرام و به صورت نجوا انجام می گرفت؛ اما به تدریج گفت و گو همگانی شد و متوجه شدیم که بحث و مشاجره آنها بر سر ازدواج آقای قدسی با یهداست.

شکوه خانم ضمن اعلان عدم رضایتش از این ازدواج گفت «با این که من به این وصلت راضی نیستم، اما می گویم که اگر کاوه قصد ازدواج با یهدا را نداشت، می بایست همان روز که او این خبر را داد، می گفت که خیال ازدواج ندارد و یهدا را امیدوار نمی کرد. حالا که چند ماه گذشته و زن عمویش برای قرار و مدار می آید، به ما می گوید که خیال ازدواج ندارد و ما را بر سر دوراهی قرار می دهد». پدر به آقای قدسی نگاه کرد. آقای قدسی از نگاه پدر پی برد که او چه می خواهد بپرسد. او به صورت پدر نگاه کرد و گفت «روزی که یهدا از زبان من مسئله نامزدی را بیان کرد، حال عادی نداشت. شما هیچ کدامتان آن شب دقت نکردید! وقتی او از جشن تولد آمد دهانش بوی الکل می داد. آن شب نمی خواستم آبرویش را در میان مهمانها ببرم و سکوت کردم. اما وقتی اثرات الکل از سرش دور شد، به او گفتم که من خیال ازدواج ندارم، و فکر می کردم متقاعد شده باشد. حالا می بینم که هنوز این مسئله لاینحل باقی مانده. اگر از خود او پرسید به شما خواهد گفت که من پیشنهاد او را رد کرده ام. حرفی را که به شما گفتم، به عمو هم خواهم زد. ازدواج من و یهدا اشتباه محض است و من هرگز مرتکب چنین اشتباهی نمی شوم». آقای قدسی بزرگ با خشم دیدگانش را به کاوه دوخت و گفت «اما خودت می دانی که تمام فامیل شما را نامزد هم می دانند. من چطور می توانم به آنها بگویم که اشتباه شده و ازدواجی در میان نیست؟ نه، این کار از عهده من خارج است». پدر دخالت کرد و گفت «شاید آقای کاوه بتواند برادران را متقاعد کند و مسئله به خوشی حل شود. این قدر خودتان را ناراحت نکنید». کلام پدر سکوتی را بر فضا حاکم کرد و دیگر پیرامون این مسئله صحبتی نشد. جشن من به سردی برگزار شد. هنگامی که به بستر می رفتم، شور و نشاط گذشته را نداشتم.

مهرماه فرا رسید و من برخلاف آنچه پیش بینی کرده بودم - که می توانم استراحت کنم - ده روز پر از اضطراب و نگرانی را پشت سر گذاشتم. نگران آن بودم که آیا آقای قدسی می تواند عمویش را متقاعد کند یا نه. مادر کم و بیش مرا در جریان وقایعی که در خانه آقای قدسی می گذشت، قرار می داد. ماجرای آنها باعث شده بود تا اقوامشان خود را وارد این ماجرا کنند و هر کدام نظری ارائه دهد. اسم یهدا به نام دختری نامزد شده در فامیل پیچیده بود و همه از این که می دیدند آقای قدسی این نامزدی را نفی می کند، بر او خشم گرفته و به حال یهدا دل می سوزاندند. کتابیون که از مخالفان سرسخت این ازدواج بود، کم کم تحت تأثیر دیگران قرار گرفت و متقاعد شد که باید کاوه به این وصلت تن دردهد و باید یهدا را به عنوان عروس خانواده پذیرفت. از دید همه، کاوه مقصر جلوه نمود و همه با

هم هم عقیده بودند که اگر کاوه به این نامزدی راضی نبود، نباید می گذاشت که اسمشان به عنوان نامزد در میان فامیل و دوستان مطرح شود. مادر می گفت که یهدا گفته- اگر این ازدواج صورت نگیرد او خودش را خواهد کشت- و عمویش به او اطمینان داده که به هر طریق ممکن، کاوه را به این کار وادار خواهد ساخت.

در جلسه آخر شور فامیلی، کاوه تن به قضا داد و موافقت خود را اعلان کرد. ظرف شیرینی که به خانه ما آورده شد و اشک شوقی که در دیده شکوه خانم دیدم، گویای موافقت کاوه بود. به ظاهر خندیدم و تبریک گفتم، اما درونم می گریست بدون آن که بدانم چه می کنم. به اتاقم پناه بردم و مقابل پنجره ایستادم. او حضور مرا احساس کرد و کنار پنجره آمد. با صدایی آمیخته به بغض گفتم «مبارک است». چند بار سر تکان داد و با اشاره دست مرا به سکوت دعوت کرد. گفت «چاره ای نداشتیم من مبارزه را باختم. متأسفم. اما این را بدان که من تا آخرین لحظه عمرم روی سعادت را نخواهم دید». تاب نیاوردم تا او بقیه سخنش را تمام کند. در حالی که می گریستم، پنجره را بستم و کرکره را کشیدم.

روز دهم مهر سیاهترین روز در تاریخ زندگیم بود. او در آن شب با یهدا ازدواج کرد و من برای فرار به خانه خاله رفتم. خاله کوشید تا دلداریم بدهد؛ اما اندوه من با نصیحتهای او تمام نمی شد. آن شب من و خاله تا پاسی از شب گذشته در خیابان قدم زدیم و او از قسمت و تقدیر برایم گفت. او کاوه را به بی صفتی متهم کرد و گفت که او لیاقت و شایستگی این را ندارد تا برای از دست دادنش خودم را ناراحت کنم. حرفهایش شرر به جانم می زد. نمی توانستم بپذیرم که او را به بی لیاقتی متهم کنند. چند روز در خانه آنها مهمان بودم. وقتی به خانه باز گشتم، همه چیز سکون و قرار گرفته بود. راز درونم از پرده بیرون افتاده بود و، مادر و پدر به حالم دلسوزی می کردند. هر روز می دیدم که اتاق او دستخوش دگرگونی می شود. مادر برایم گفته بود که کامران به پایین نقل مکان کرده و اتاق کتی و کامران هم در اختیار یهدا گذاشته شده است. پرده هایی نو آویخته شد. گلدان قدیمی هم از پشت پنجره برداشته شد. بعد از آخرین ملاقات، دیگر من پنجره ام را ننگشوده بودم. تمام خاطرات و علائق گذشته باید در پشت پنجره مدفون می شد. سوز پاییز امید باروری را در من نابود کرد و همراه با ریزش برگها، به دست خاک سپرد. تکیده و در خود فرو رفته، روزها را می گذراندم. حتی حضور ورده و احد را نمی توانستم تحمل کنم و از دیدار آنها می گریختم.

یک شب پدر همه آنها را به خانه دعوت کرد تا شاید احد کوچک بتواند شادی ام را به من بازگرداند. آقای طائرین اندوه و غم را در چهره ام خواند و با حرکاتش نشان داد که دردم را می فهمد و خود را در اندوهم شریک می داند. سکوت زبانی او، به من آموخت که سکوت کنم و غم را در خلوت دل پنهان سازم. دیدارهای گاه و بیگاهش همچون مسکنی آرامم می کرد. محبوب و آرام سخن می گفت. گویی هر کلامش تلنگری بود بر شیشه احساسم و او نمی خواست آن را خرد کند. او به احساسم واقف بود و به خوبی می دانست چگونه مرا تحت تأثیر کلام خود قرار دهد؛ به نمایشگاهش می رفتم و او می دانست که نباید سخن بگوید. هر دو می ایستادیم و در خاموشی لب، به تابلوها نگاه می کردیم. تابلو ابدیت، هنوز به فروش نرفته بود و این تابلو مرا به عالم دیگری می برد. دیگر درهای برج متروک به رویم گشوده نشد و من در تاریکی دالانها سرگردان باقی ماندم. چندین بار خودم را پای در رسانده بودم و با فریادی بی صدا التماس کرده بودم تا کسی در را به رویم بگشاید، اما هر بار صدایم در فضای خالی پیچیده بود و پژواک آن بدون تأثیر بازگشته بود. چنان محو و مجذوب این تابلو می ماندم که خویشتن خویش را فراموش می کردم. وقتی پس از هر تلاش بیهوده، به خود بازمی گشتم، نگاه پرسشگر او را متوجه خود می دیدم و به ناچار می گفتم «هیچ کس صدایم را نمی شنود». و او سر به زیر می انداخت و می گفت «شما را آنجا کاری نیست. آنجا جای

خاموشان است، در صورتی که شما هنوز خیلی جوانید». و در جواب پوزخندم، سر به زیر می انداخت و سکوت می کرد.

هر بار که به دیدن تابلو می رفتم، آرامش می یافتم، به دیدن تابلو عادت کرده بودم. همچون زائری به زیارت می رفتم. او هم به این کار عادت کرده بود و اگر نمی رفتم نگران می شد. دیگر آقای قدسی را نمی دیدم. پنجره او هم مثل پنجره من تنها مانده بود و هیچ دستی آن را نمی گشود.

فصل سی و ششم :

نامه های مرسده و فریدون مملو از درخواست بود. از من می خواستند که جدیت گذشته را از سر بگیرم. آقای طائریان این بار مشوقم شد و مرا با زندگی پیوند داد. برایم جزوه می آورد و از یکی از دوستانش خواهش کرده بود تا مرا در این راه کمک کند. آقای طائریان مسئولیت رساندنم را به عهده گرفته بود و پدر و مادر از این که می دیدند من در کنار آنها آرامش دارم، از رفت و آمدم ممانعت نمی کردند و گاهی خودشان نیز مرا همراهی می کردند. خانواده ام عادت کرده بودند به این که احد مرا مادر صدا بزند. خودم نیز از این کلام شاد می شدم. یک شب وقتی آقای طائریان مرا به خانه می رساند گفتم «دلم می خواهد پس از کنکور به سفر بروم و از این شهر دور شوم». پرسید «می روید هندوستان؟» گفتم «نه». بعد با خنده اضافه کردم «به جایی سفر خواهم کرد که تابلو می رود». او هم خندید و گفت «حتی اگر به خانه من بیاید؟» گفتم «بله، حتی اگر به خانه شما بیاید. من مسافر خانه شما خواهم شد». گفت «پس من تابلو را به خانه می برم، بینم شما این کار را می کنید!» گفتم «اگر بکنید پشیمان می شوید، چون مجبور می شوید هر روز وجود مرا در خانه تان تحمل کنید». لبخندی بر لب آورد و گفت «حضور شما در خانه ما، شکوفایی زندگی است. اگر چه برای دیدن تابلو ابدیت باشد. من و بچه ها احساس می کنیم که زندگی به رویمان لبخند می زند و خود را سعادت مند احساس می کنیم». نگاهش کردم و برای اولین بار سوز عشقی را در نگاهش خواندم. گفتم «ای کاش چنین بود و وجودم می توانست این احساس را به بچه ها بدهد. اما ...» سخنم را قطع کرد و گفت «اما نگوئید، من و شما حرف یکدیگر را درک می کنیم. اگر امایی باشد، من باید بگویم، نه شما. من به شما علاقه مند، اما می دانم که حق ندارم این علاقه را بیان کنم. چون اختلاف سنی فاحشی میان من و شماست و من صاحب دو فرزند هستم و قبلاً هم طعم و مزه خوشبختی را چشیده ام. در صورتی که شما ...» گفتم «برای من خوشبختی وجود ندارد. من در خانه قلبم را برای همیشه قفل کرده ام. اگر هم روزی ازدواج کنم، به خاطر عشق نخواهد بود. من حاضرم همسر شما بشوم، چون می دانم که احساسم را درک می کنید و از من توقع نخواهید داشت تا قلب و احساسم را به شما تسلیم کنم. من فرزندان شما را دوست دارم و می دانم که می توانم زندگی آسوده ای را برایتان به وجود بیاورم». آرام نجوا کرد «همین مقدار هم برایم کافی است و از شما هرگز نخواهم خواست تا مرا از صمیم قلب دوست بدارید». گفتم «پس به خواستگاری ام بیایید و مطمئن باشید که جواب رد نخواهید شنید. ولی باید بگذارید تا به تحصیلاتم ادامه بدهم». قبول کرد و گفت که خودش نیز در این راه یاری ام خواهد کرد. همان شب موضوع را با مادر در میان گذاشتم و در میان بهت او اضافه کردم که من می خواهم وجودم را وقف سعادت دو موجود کوچک کنم و به عنوان مادر، آنها را سرپرستی کنم. مادر نتوانست خود را کنترل کند. سست شد. روی صندلی نشست و پرسید «می دانی که چه می کنی؟ تو فقط هفده سال داری و او در مرز چهل سالگی است. او می تواند به جای پدر تو باشد». گفتم «بله، می دانم که چه می کنم. من دیگر به عشق اعتقادی ندارم و مردان جوان را برای زندگی مناسب نمی دانم. من می خواهم با ازدواجم آرامش پیدا کنم و بتوانم کانونی گرم برای فرزندان او به

وجود بیاورم. شما کودکان او را دیده و می شناسید، می دانید که آنها فرزندان خوب و بامحبت هستند و من با آنها دچار مشکل نمی شوم. می دانم که با این ازدواج هم من خوشبخت می شوم، و هم آنها. مادر پرسید «این آخرین تصمیم توست؟» و چون من جواب (آری) دادم، سکوت کرد و هیچ نگفت. مجبور شدم برای پدر نیز یک بار دیگر گفته هایم را تکرار کنم و هر دوی آنها وقتی قاطعیت مرا دیدند، قبول کردند و من بی هیچ تشریفات به همسری آقای طائریان درآمدم. آن قدر ساده بر سر سفره عقد نشستم و ازدواج کردم که هنوز پس از گذشت سالها وقتی به عکسهای نگاه می کنم، هیچ شباهتی میان خودم و یک عروس نمی بینم.

من زندگی زناشویی خود را آغاز کردم و با کمک همسرم، موفق شدم در کنکور قبول شوم. بی بی مرا از جان و دل دوست می داشت و تا زمانی که در قید حیات بود، برای رفاه و آسایش ما می کوشید. ما جمع خوشبختی بودیم و از بودن در کنار یکدیگر لذت می بردیم. وقتی من خسته از دانشکده باز می گشتم، احد به سویم می دوید و دستهای کوچکش را برگردنم می آویخت و صورتم را می بوسید. بوسه او خستگی وجودم را زائل می کرد و به من قوت می بخشید تا به یاری بی بی بروم و وسایل غذای فرزندانم را مهیا کنم. من زن جوانی بودم که دخترم بیش از پنج سال با من اختلاف نداشت. اما کلمه (مادر)ی که آنها بر زبان می آوردند، تا قله رفیع مادر مرا بالا می برد و فراموش می کردم که آنها از آن خودم نیستند و من مادر واقعی آنها نمی باشم. تابلوی روی دیوار که احد و ورده را در حال بوسیدن گونه هایم نشان می داد مرا بیشتر به آنها علاقه مند می ساخت. احد را وقتی به سن مدرسه رسید، به دبستان بردم و در مقابل چشمان حیرت زده اطرافیان از دوریش گریان شدم. احد مرا مجذوب می کند و امید دیدار او مرا به خانه می کشاند. مادر عادت کرد که بپرسد (بچه هایت چطور هستند؟) و من شاد از سؤال او، بگویم (خوب هستند و با جدیت درس می خوانند).

تا پیش از فارغ التحصیلی شبها در خانه مان منظره ای تماشایی بود. من و ورده و احد هر سه نفر به درس خواندن می نشستیم و من ضمن مرور درسهای خودم، به ورده و احد کمک می کردم. زمانی که موفق به اخذ لیسانس شدم، احد و ورده برایم هدیه خریدند که هنوز آنها را حفظ کرده ام. از آقای قدسی و زندگی او هم بی خبر نبودم؛ می دانستم که صاحب دختری زیبا شده است و نامش را فانی گذاشته. شاید به این وسیله خاطره اولین عشقش را زنده نگه داشته است. من کار تدریس را در دبیرستان دیگری شروع کردم و از رفتن به دبیرستان قدیم سرباز زدم. می ترسیدم دیدار دوباره، آتش زیر خاکستر مانده عشقمان را شعله ور سازد و این تنها چیزی بود که طالب آن نبودم. من به همسرم محبت داشتم و او در تمام سالهایی که درس می خواندم، در همه زمینه ها یار و یاورم بود. او مرا از جان و دل دوست داشت و من در کنارش ابدیت را فراموش کردم. شبها وقتی بچه ها به خواب می رفتند، ما برای خود عالم دیگری به وجود می آوردیم و تا پاسی از شب، در دنیای خود به سیر و سفر می پرداختیم. او مرا بانوی کوچک می نامید و زمانی هم به زبان عربی می گفت «حیبتی» یعنی «عشق من» می دانستم که صادقانه دوستم دارد و من برای عشق او ارزش قائل بودم.

یک شب وقتی برای خود بزمی آراسته بودیم و با دو فنجان قهوه و دیوان حافظ به سیر در غزل پرداخته بودیم، کنارم نشست و پرسید «بانوی کوچک من، می دانی که وجود تو باعث شده تا ما خود را خوشبخت ترین انسانهای کره زمین بدانیم؟ اما یقین ندارم که تو هم خوشبخت شده باشی؟» گفتم «چرا چنین فکری می کنی؟» از کنارم بلند

شد و گفت «چون تا به حال از تو نشنیدم که از من کودکی بخواهی. من می دانم که ورده و احد را مثل جانت دوست داری، اما نگرانی من از این است که نکند من نتوانسته باشم تو را خوشبخت کنم و تو از این که از من صاحب فرزندی بشوی بیم داری». نگاهش کردم و گفتم «این حقیقت ندارد. من در کنار تو و بچه ها خودم را کاملاً سعادتمند می دانم، و اگر فرزندی نخواستم به دلیل این است که کمبودی احساس نمی کنم». دستم را در دستش گرفت و گفت «اگر این طور است اجازه بده تا من این کمبود سعادت را کامل کنم و یقین کنم که در زندگی ام هیچ چیز کم ندارم». لبخندی که بر لب آوردم، باعث شد تا او اشک شوق به دیده آورد و من از او صاحب فرزندی به نام (امید) شدم. پسر م کودکی رنجور اما زیبا بود و رنگ چشمانش شبیه چشمان خودم بود. همسر م طفل کوچک و رنجورش را مثل بت می پرستید و مرا گاهی عصبانی می کرد. می دیدم که او در هر فرصتی برای دیدار امید به خانه می شتابد تا مطمئن شود کودکش سالم و سر حال است.

بعد از فوت بی بی، من بار سنگینی بر دوش داشتم. سرپرستی سه کودک که آخرین آنها طفلی رنجور و مریض احوال بود، مرا کاملاً خسته کرده بود. غالباً در سر کلاس با شاگردانم تند برخورد می کردم و خودم از این رفتار ناراحت بودم. مادر گاهی به یاری ام می آمد؛ اما با وجود نوه های دیگر، نمی توانست آن طور که باید کمک کند. غالباً امید را با خود به دبیرستان می بردم. اما چون او ضعیف بود، هر گونه تغییر مکان بر بیماری اش می افزود. ناچار شدم برای او پرستاری استخدام کنم.

ورده به محض این که دیپلم گرفت، به خانه بخت رفت و احد پا به دبیرستان گذاشت. احد مرا در نگهداری امید کمک می کرد و مثل برادری دلسوز با او رفتار می کرد. امیدم، کودکی شیرین زبان شد، گاهی دلم به حالش می سوخت و برایش اشک می ریختم. کودک بینوای من از ناراحتی قلبی رنج می برد و من و پدرش نمی توانستیم برای او کار مهمی انجام دهیم. پسر م نزد هر دکتری پرونده ای داشت و از بس به او دارو خورانده و تزریق شده بود، چشمان تپله ای رنگش درخشش خود را از دست داده بودند. او در سن پنج سالگی و در اوج شیرین زبانی شبی در آغوش پدرش به خواب رفت و هرگز دیده باز نکرد.

با از دست رفتن امید، نیمی از وجودم نیز نابود شد؛ اما برای این که همسر م را هم از دست ندهم، مجبور شدم غم و اندوهم را در درون بریزم و به روی خودم نیاورم.

با از دست رفتن امید، همسر م موجودی گوشه گیر و منزوی شد. او تابلو نقاشی شده امید را در کنار تابلو ابدیت آویخته بود و غالباً محو تماشای آن می شد.

یک سال پر از درد و اندوه را پشت سر گذاشتیم و در تمام این مدت، او حتی برای یک بار هم لبخند بر لب نیاورده بود. در ماه دوم زمستان در یک شب سرد برفی، احد مرا به اتاقش فراخواند و گفت «مادر شما هم متوجه شده اید که امشب رنگ صورت پدر پریده؟ گمان می کنم که بیمار است، اما به روی خودش نمی آورد». هشدار احد مرا واداشت تا به صورت طائر دقیق شوم و حقیقت گفته او را دریابم. هنگامی که کنارش نشستم، او چنان غرق در تابلو ابدیت بود که وجود مرا حس نکرد. دستش را در دستانم گرفتم. از سرمای دستش مضمّن شدم. نگاه سر و بی فروغش را به صورتم دوخت و گفت «حیبتی! زمان جدایی فرا رسیده». سعی کردم لبخند بزنم و او را از این فکر خارج کنم. اما او فشاری به دستم وارد آورد و گفت «به تابلو نگاه کن! در برج نیمه باز است و من باید داخل شوم. امید چشم به راه من است و نمی توانم بیشتر از این او را تنها بگذارم». گفتم «اما من و بچه های دیگرمان به تو امید داریم. اگر ما را تنها بگذاری ما نابود می شویم». پس از یک سال لبخندی کم رنگ بر لب آورد و گفت «نه بانوی کوچکم، شما نابود

نمی شوید؛ شما عمری طولانی خواهید کرد. می خواهم پیش از رفتنم بگویم که برای همه چیز از تو ممنونم. من انسان خوشبختی بودم و در کنار تو طعم و مزه خوشبختی را چشیدم. تو نهایت فداکاری را در حق من و فرزندانم کردی و هرگز حتی برای یک بار ورده و احد از تو حرف درشتی نشنیدند. آنها مثل من دوستت دارند. تو راستی راستی جای مادرشان را پر کردی. اما حالا می خواهم از تو درخواستی بکنم و دلم می خواهد آن را قبول کنی. این که اگر سرنوشت بار دیگر آقای قدسی را سر راهت قرار داد با او ازدواج کن. و بدان که من و امید برای سعادتتان دعا می کنیم. اشک روی گونه هایم می غلتید و فرو می افتاد. طائر دستم را به گونه اش فشرد و گفت «پس از من محبتت را مثل گذشته از فرزندانم دریغ نکن». تاب نیاوردم و خودم را به آغوشش انداختم و با صدای بلند گریستم و او همچنان که چشم بر تابلوی ابدیت دوخته بود، به خواب رفت و هرگز بیدار نشد.

من به فاصله یک سال کودک و همسرم را از دست دادم و ضربه ای که فقدان آنها بر من وارد آورد، بیمار و بستریم کرد.

مرسده هر شب به بالین خواهر بیمارش می آمد و مرا معاینه می کرد. آنها در زندگی خوشبخت بودند و هیچ کدامشان مزه تلخ هجر و حرمان را نچشیده بودند. هم فریدون و هم مرسده دارای سه فرزند سالم و تندرست بودند که کوچکترین فرزند مرسده شبیه امید من بود. هر گاه که او چشمان تیره اش را بر صورتم می دوزد و مرا خاله صدا می زند، گمان می کنم امید است که مرا می خواند و شوقی عظیم وجودم را لبریز می کند.

بنابر تصمیم پدر ما خانه مان را فروختیم و به اتفاق احد به خانه پدری بازگشتیم. فریدون و شیده در همان منطقه خانه ای مستقل خریده بودند و طبقه بالای خانه پدر به من و احد واگذار شد. ورده اسم پسرش را به یاد پدر، (صالح) گذاشت و با وجود مسئولیت خانه و زندگی، در هفته دو بار به دیدنم می آمد.

گاهی فکر می کنم که وقایع دوران جوانی و ماجراهایی را که آقای قدسی در آنها نقش داشت، چنان در صفحه ذهنم جا داده ام که ده سال زندگی در کنار صالح، نتوانسته بود آن را محو و نابود کند. دوران زناشویی من گرچه کوتاه بود، اما وقتی فکر می کنم، آن را پر بار می بینم. من موفق شده بودم دو انسان خوب تربیت کنم و به جامعه تحویل دهم. احد سخت مشغول درس خواندن است و خود را برای ورود به دانشگاه آماده می کند. از زمانی که به خانه پدر آمده ام، دوبار موفق شدم که آقای قدسی را از فاصله ای دور ببینم. موهای سرش جوگندمی شده و کمی هم لاغر شده است. آن طور که از مادر شنیدم، همسرش به میخوارگی روی آورده و دور از چشم شوهرش مشروب می نوشد. آقای قدسی بزرگ دیگر در قید حیات نیست و شکوه خانم با کاوه زندگی می کند. کامران هم زندگی مستقلی دارد و سالهاست که از آن خانه رفته. فکر می کنم که زندگی بیش از یک خواب نیست و تا چشم بر هم بزینم، عمر به پایان می رسد و باید راهی شویم.

احد اتاق سابق مرا اختیار کرده و من اتاق فریدون را. پدر و مادر همچون گذشته چرخ زندگی را می گردانند و در کنار هم سالهای پیری را می گذرانند. آنها احد را همچون نوه ای حقیقی دوست دارند و من در حرکات هیچ کدامشان چیزی غیر از این نمی بینم.

یک شب که با احد بیدار نشسته بودم تا او درس بخواند، دفترش را بست و پرسید «مادر شما دختری را که در آن پنجره روبه رو زندگی می کند، دیده اید؟» وجودم به لرزه درآمد و رنگ از صورتم پرید. احد متوجه دگرگونی حالم شد. پرسید «مادر چه شده؟ چرا رنگتان پرید؟» سعی کردم به خودم مسلط شوم و لبخند بزنم. گفتم «سؤال تو غیرمترقبه بود و تکانه داد. نه، من او را ندیده ام». خندید و گفت «دختر زیبایی است». گفتم «اما فکر نمی کنم که

بزرگ باشد؟» تبسمی کرد و گفت «بله، بزرگ نیست؛ اما زیباست». به پشت دستش نواختم و گفتم «این حرفها برای تو زود است. بهتر است تو فقط به درس و دانشگاه فکر کنی». قاه قاه خندید و گفت «می دانم مادر! مطمئن باشید که هیچ فکری در سر ندارم جز قبولی دانشگاه». از کنارش بلند شدم و گفتم «زمانی که تو وارد دانشگاه بشوی من دیگر هیچ آرزویی ندارم. تو باید به من قول بدهی که موفق می شوی؟» موهای فر فری اش را در مشت گرفته بودم. سر بلند کرد و به چشمانم نگریست و گفت «قول می دهم. اما لطفاً موهایم را ول کنید! من حالا حالا به این موها احتیاج دارم». خندیدم و گفتم «تو بدون مو هم می توانی دل دخترها را به دست بیاوری. اما همان طور که گفتم این حرفها برای تو زود است». این را گفتم و از اتاقش خارج شدم.

صبح هنگامی که تختش را مرتب می کردم و عجله داشتم که زودتر به مدرسه برسم، صدای کشیده شدن پرده ای را شنیدم و بی اختیار کنار پنجره ایستادم تا ببینم چه کسی این کار را انجام داده. چشمم بر دختر جوانی افتاد که حدس زدم دختر یهدا باشد. باریک اندام و زیبا بود. درست همانی بود که از ده سال پیش یهدا به یاد داشتم. نگاهش معصوم و گیرا بود. و هنگامی که دید نگاهش می کنم، سر به زیر انداخت و از کنار پنجره دور شد. فرصت فکر کردن نداشتم؛ کیفم را برداشتم و عازم شدم. در دفتر اکثر دبیرها جمع بودند. هنگامی که وارد شدم، خانم مدیر صدایم زد و گفت «خانم افشار! نامه ای از اداره رسیده به نام شماست». نامه را گرفتم و تشکر کردم. هنگام رفتن به کلاس نامه را باز کردم و خواندم. نامه از مسئول آموزش بود و مرا به دبیرستان نوردانش منتقل کرده بودند. آشکارا دستم می لرزید. اگر به دبیرستان نوردانش می رفتم او را در آنجا می دیدم و طاقت و تحمل این دیدار را نداشتم. فردای آن روز، صبح زود عازم اداره آموزش و پرورش شدم و از مسئول خواهش کردم تا این انتقالی را لغو کند. اما او با آوردن هزار عذر و بهانه درخواستم را رد کرد و حکم انتقالی را به دستم داد.

چاره نداشتم. آن را گرفتم و به خانه باز گشتم. مادر که از زود آمدنم متعجب شده بود پرسید «مینا اتفاقی افتاده؟» نشستم و ماجرا را شرح دادم. عکس العملی از خود نشان نداد. حدس زدم گذشته را فراموش کرده است. اما او با گفتن (با سرنوشت نمی شود جنگید) مرا از اشتباه در آورد. گفتم «از آینده بیم دارم و می ترسم نتوانم خویشتن داری کنم». لبخندی به رویم زد و گفت «اما تو دیگر بچه نیستی و او هم دیگر جوان نیست. او زن و بچه دارد». گفتم «می دانم، و به همین دلیل هم هست که نگرانم. دلم نمی خواهد علائق گذشته و فراموش شده بار دیگر تجدید و زنده شوند». دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت «زمان همه چیز را روشن می کند، نگران نباش».

آن شب تا صبح چشمم بر هم نگذاشتم و صبح با جسمی خسته عازم شدم. احد مرا تا نزدیک دبیرستان رساند و خودش رفت. پایم یارای داخل شدن به آن مدرسه را نداشت. هیچ چیز تغییر نکرده بود. صحن حیاط کهنه شده بود، اما هنوز نوساز جلوه می کرد. بابای مدرسه عوض شده بود و مرد میان سالی که بر جای او نشسته بود مرا نمی شناخت. وقتی دید راه را بلام و بدون پرسش از کنارش گذشتم، کنجکاو شد و دنبالم حرکت کرد. در ذهنم هزاران سؤال بی جواب بود. پشت در دفتر کمی توقف کردم و نفس تازه کردم. دستم که دستگیره در را لمس کرد، آن را گشودم و وارد شدم. در نگاه اول، خانم مدیر را شناختم. نگاهم را به میز خانم منصفی برگرداندم و او را هم پشت میزش دیدم. می خواستم گریه کنم و خودم را به آغوش آنها بیندازم که با صدای خانم مدیر که پرسید (فرمایشی داشتید) وجودم یخ کرد. با خودم گفتم - آنها مرا فراموش کرده اند-. به میز خانم مدیر نزدیک شدم و سلام کردم.

به سلام پاسخ گفت و نگاهش را با تردید به صورتم دوخت. گمان کردم که مرا شناخته است. وقتی گفتم که (من) دبیر جدید ادبیات هستم و نام مینا افشار است) همچون برق گرفته ها از پشت میز بلند شد و پرسید «افشار! خودت هستی؟ همان شاگرد ساعی و زیبای مدرسه؟» از این که مرا به خاطر آورده بود اشکم سرازیر شد و گفتم «بله، خودم هستم».

خانم مدیر با گرمی و محبت مرا در آغوش کشید و صورتم را بوسید و گفت «چقدر تغییر کرده ای؟ این طور نیست خانم ناظم؟» خانم منصفی هم مرا بوسید و دستم را گرفت و کنار خودش نشاند و گفت «بله، خیلی تغییر کرده حالا مینا خانم برای خودش خانمی شده». گفتم «تعارف نکنید و بگویید که پیر شده ام». خانم منصفی گفت «مگر چند سال داری؟» گفتم «بیست و هفت سال. درست ده سال از زمانی که از این دبیرستان فارغ التحصیل شدم می گذرد». خانم مدیر گفت «خوب مینا از خودت برایمان صحبت کن؛ این طور که ظاهرت نشان می دهد ازدواج کرده ای؛ بگو بدانیم چند تا بچه داری؟» اندوهگین شدم و گفتم «خودم هیچ. اما از همسر دو فرزند دارم که مثل جان دوستشان دارم. گفته ام آنها را به فکر فرو برد و مجبور شدم شمه ای از زندگی ام را برایشان تعریف کنم. حرفهایم که به پایان رسید، خانم مدیر آه بلندی کشید و گفت «برای فوت پسر و همسرت متأسفم. تو مادر فداکاری هستی و از مینای محبوب جز این، رفتار دیگری نمی شود توقع داشت. تو در اول جوانی سرپرستی دو تا طفل بی مادر را به عهده گرفتی و آنها را به ثمر رساندی. کاری که تو کردی، در درگاه خداوند اجری عظیم دارد؛ مطمئن باش که زحماتت به درگاه خدا بی اجر نمی ماند». گفتم «خدا می داند که من برای ثواب و اجر اخروی این کار را نکردم. من آنها را دوست داشتم و تا آخرین لحظه حیات همسرم، به او وفادار باقی ماندم. او مرد خوبی بود و احساس مرا درک می کرد. در تمام مدت زندگی زناشویی ام هرگز احساس نکردم که با او اختلاف سنی دارم. من در کنار او طعم خوشبختی را چشیدم و از این جهت به درگاه خدا شکر می کنم، اما یک سؤال از شما دارم خانم منصفی! البته اگر حمل بر فضولی نکنید». خانم منصفی چینی بر پیشانی انداخت و گفت «این چه حرفی است که می گویی؟ هر چه دوست داری بپرس». گفتم «چرا هنوز در این سمت هستید و ارتقا نگرفته اید؟» خندید و گفت «برای این که من این طور بیشتر راضی ام و آموزش و پرورش هم از خدا می خواهد. به قول معروف به روی خودش نمی آورد. تا دو سال آینده هم من و هم خانم مدیر بازنشسته می شویم و جایمان را به جوانها می دهیم. دیگر به حال من چه سودی دارد که مدیر باشم یا ناظم؟»

با ورود یکی از آقایان همکار به دفتر، سخن خانم ناظم قطع شد و او ضمن معرفی، به آن آقا اشاره کرد که من قبلاً در این دبیرستان درس می خوانده ام و اینک به عنوان دبیر ادبیات مشغول تدریس هستم. آقای خالدی ورود مرا به دبیرستان خوش آمد گفت و خانم مدیر دنباله سخنان خانم ناظم را گرفت و از هوش و استعداد من سخن گفت. ورود آقای خالدی، بیانگر این بود که دبیران دیگر نیز به زودی وارد می شوند. آقای خالدی به جای آقای ادیبی تدریس می کرد و دبیر شیمی هم تغییر کرده بود. آقای قدسی، آخرین دبیری بود که وارد دفتر شد. هنگام ورود او، من با خانم فصیحی - دبیر قدیم خودم - صحبت می کردم و متوجه ورود او نشدم؛ اما زمانی که خانم مدیر گفت (آقای قدسی ببینید چه کسی اینجاست) او را دیدم که به طرفم چرخید و نگاهش گره خورد. او مات و مبهوت به من زل زده بود. هیچ کدامان قادر به صحبت نبودیم.

خانم مدیر به یاری مان آمد و گفت «تعجب کردید؟ حق هم دارید؛ افشار یک روزی شاگرد خودتان بود، اما الآن همکار شماست». آقای قدسی بر خود مسلط شد و گفت «بله، حق با شماست. دیدار مجدد خانم افشار، واقعاً مرا شوکه

کرده. حالتان چطور است؟) با صدایی که گویی از اعماق چاه بیرون می آمد، گفتم «خوبم، متشکرم». گفت «ورودتان را خیر مقدم می گویم». گفتم «متشکرم». خانم منصفی گفت «چقدر جالب است که دبیری ببیند شاگردش به مقام او رسیده و در کنارش قرار گرفته». آقای قدسی، با دست اشاره کرد بنشینم و به دستور خانم مدیر برای همه چای آوردند. هنگام برداشتن فنجان، دست هر دوی ما آشکارا می لرزید و من بیم داشتم که دیگران متوجه این لرزش بشوند. زنگ که به صدا درآمد، دبیران بلند شدند و اجازه رفتن خواستند. من هم بلند شدم، اما با اشاره دست خانم مدیر، بدون این که بنشینم بر جا ایستادم.

دبیران که خارج شدند، من و آقای قدسی مانده بودیم با خانم مدیر و ناظم. آقای قدسی صندلی همیشگی اش را اشغال کرد و نشست. او حالا می توانست به وضوح مرا ببیند. احساس می کردم در زیر نگاه او قادر به نفس کشیدن نیستم. خانم مدیر ورقه ای از کتو میزش بیرون آورد و مقابل آقای قدسی گذاشت و گفت «برنامه کلاسها را با خانم افشار بررسی کنید و ساعتها را خودتان تنظیم کنید». آقای قدسی ورقه را برداشت و کنارم نشست و آرام گفت «نگاه کنید و هرطور که راحت هستید ساعتها را انتخاب کنید». صدایش می لرزید و هنگام دادن ورقه نیز دستش ثابت نبود. ورقه را گرفتم و نگاهی به کلاسها و ساعتها در نظر گرفتم و گفتم «هرطور که شما بفرمایید عمل خواهم کرد». هنگام برگرداندن ورقه، نگاهم با نگاهش درهم آمیخت. ورقه را گرفتم و گفتم «هرطور که میل شماست. پس با اجازه شما من کلاسهای شما را انتخاب می کنم». گفتم «بفرمایید». او خودکارش را در آورد و برنامه را تنظیم کرد و سپس در دفتر خودش نیز یادداشت کرد و ورقه را به من بازگرداند و گفت «این ساعت شما به کلاس اول یک می روید و من به کلاس سوم یک». بلند شدم و گفتم «متشکرم». خانم مدیر با گفتن (خودت که کلاسها را می شناسی و احتیاجی به معرفی نیست) برایم آرزوی موفقیت کرد و من و آقای قدسی دفتر را ترک کردیم.

گامهای او آرام و آهسته بود و من جرأت نمی کردم جلوتر از او گام بردارم. از دفتر که دور شدیم، زمزمه کرد «چقدر تغییر کرده ای؟» گفتم «زندگی انسان را پیر می کند». تبسمی کرد و گفت «اما نه در سن بیست و هفت سالگی. منظورم از تغییر این نبود که پیر شده ای نه، بلکه تو هنوز هم جوان و شادابی اگر کسی پیر شده باشد این من هستم، نه تو. نمی دانی چقدر حرف برای گفتن به تو داشتم! اما دیدن یکبارۀ تو باعث شد تمام آنها را فراموش کنم و تنها به این بسنده کنم که بگویم (خوش آمدی)». گفتم «متشکرم». گفت «فقط همین؟ متشکری!» گفتم «چه بگویم؟ جز تشکر کردن حرف دیگری ندارم». سر تکان داد و گفته ام را تأیید کرد و گفت «بله، حرف دیگری نداری. من گمان کردم که تو هم حرفهای گفته نشده ده سال را در قلبت حفظ کرده ای». نزدیک کلاس رسیدم. ایستادم و گفتم «حرف همیشه حرف بوده؛ اما برنده کسی است که حرف را به عمل تبدیل کند».

هنگامی که در کلاس را باز کردم، او هم به کلاس روبه رویی پا گذاشت.

فصل سی و هفتم :

حضور یک دبیر جدید، بچه ها را نگران کرده بود. اما به زودی جو کلاس را به نفع خودم برگرداندم و آنها را با خودم دمساز کردم.

رؤیاهای دوران تحصیل، به واقعیت پیوست و من در کنار او روی صندلی دبیرها نشستم و با هم در برنامه ریزی کلاسها همفکری کردیم. با او و در کنار او، خستگی را حس نکردم؛ اگرچه می دانم دیگر او دبیرم نیست و من شاگردش نیستم، اما همچنان خودم را در سطحی پایین تر از او می دانم و گفته هایش را همچون درسی که در سر

کلاس می آموختم. به حافظه می سپارم. طنین صدای او که از کلاس روبه رو به گوشم می رسد، باعث قوت قلبم می شود و احساس می کنم که تنها نیستم و او با من است.

زنگ که به صدا درآمد و در کلاس را باز کردم، همزمان او هم از کلاس خارج شد. خودش را به من رساند و گفت «خسته نباشی! کلاس چطور بود؟» گفتم «خوب بود». پرسید «رفتار بچه ها چطور بود. توانستی خوب کلاس را اداره کنی؟» خنده ام گرفته بود. گفتم «فراموش کردید که چند سال است من تدریس می کنم؟ بار اولم که نبود». آه عمیقی کشید و گویی چیزی را به خاطر آورده باشد گفت «آه بله، حق با شماست. من آن قدر در رؤیا هستم ... همیشه این طور تصور می کنم که شما ... چطور بگویم، همیشه فکر می کردم که شما اولین جلسه شروع کارتان را از این مدرسه آغاز می کنید. به همین دلیل هم بود که فراموش کردم شما قبلاً در دبیرستان دیگری تدریس کرده اید. مرا برای این اشتباه ببخشید». گفتم «مهم نیست؛ چون برای خودم هم یک شروع مجدد است. من هم همیشه در نظر داشتم که وقتی دبیر شدم توی این دبیرستان تدریس کنم. حالا که به آرزویم رسیدم می توانم بگویم امروز اولین روز کارم است».

بیشتر صندلیهای دفتر اشغال شده بود و تنها دو صندلی در کنار هم خالی مانده بود. صندلی همیشگی او و صندلی دیگری که روزی آقای ادیبی روی آن می نشست. نگاهم به بوفه افتاد. دو نفر کنار آن ایستاده بودند و ساندویچ می خوردند. خودم و مریم را به خاطر آوردم. از خودم پرسیدم (آیا این دو تا با هم دوست هستند؟)

با تعارف آقای قدسی که فنجان چایی را مقابلم گذاشت به خود آمدم و تشکر کردم. او گفت «تا سرد نشده میل کنید». طنین صدایش گرم و مهربان بود و گویی دیگر از آن صلابت گذشته اثری نبود. زنگ تعطیلی که خورد، با خودم گفتم (روزهای آینده دیگر بدینگونه نخواهد بود و هر دو به وجود یکدیگر عادت می کنیم).

هنگام بازگشت، احد به دنبالم آمد و با هم راهی خانه شدیم. قد احد بلند است و من تا سرشانه او هستم. او چنین قدی را از پدرش به ارث برده است. طائریان هم قد بلند و باریک اندام بود. وقتی پرسید (مادر مدرسه جدید چطور بود؟) سرم را بالا گرفتم تا به صورتش نگاه کنم. با خنده گفتم «عزیزم، این مدرسه برای من جدید نیست. من و خواهرت سالها اینجا درس خواندیم». چند بار سرش را تکان داد و گفت «بله، حق با شماست. اما منظور من از جدید این است که روز اول تدریس چطور بود؟» گفتم «بسیار خوب بود و اصلاً احساس خستگی نمی کنم». و او با گفتن (خدا را شکر) سکوت کرد. در همین موقع اتومبیل آقای قدسی از کنارمان گذشت و احد او را دید. گفتم «احد این آقا دبیر سابق من بود و پدر همان دختری است که تو از پنجره دیدی. اسمش کاوه قدسی است». احد با شنیدن (قدسی) یکه ای خورد و از سرعت گامهایش کاست و گفت «او را می شناسم». این بار من بودم که متعجب شدم و پرسیدم «تو او را می شناسی؟» گفت «بله، او را می شناسم؛ اما نه از نزدیک؛ از صحبتهایی که پدر می کرد». پرسیدم «پدرت در مورد او چه به تو گفت؟» احد تبسمی کرد و گفت «مادر، او همه چیز را به من گفت. اما خیال بد نکنید مادر! پدر از او به عنوان مردی خیرخواه و دبیری دلسوز یاد می کرد. به من می گفت که آقای قدسی برای شما بیش از یک دبیر ارزش دارد. من حرف او را می فهمیدم. پدر از من می خواست که به احساس شما احترام بگذارم و اگر روزی با او روبه رو شدم، احترامش را نگه دارم». گفتم «پدرت انسانهای خوب را می شناخت و برای احساساتشان احترام قائل بود. او مرد بزرگی بود». تمجید من، تبسمی بر لبهای احد نشانده و گفت «شما هم انسان بزرگی هستید. من و ورده می دانیم که شما خودتان را از خوشبختیهای زندگی محروم کردید تا من و او امروز در زندگیمان احساس کمبود نکنیم. رفتار شما حتی بعد از مرگ امید تغییر نکرد و از درجه محبتتان کم نشد. این خیلی با ارزش است. من

و ورده دوستتان داریم و دلمان می خواهد شما هم در زندگی خوشبخت بشوید». دست به زیر بازویش انداختم و گفتم «من با داشتن فرزندان خوبی مثل شما خودم را خوشبخت احساس می کنم. همین که می بینم شما برای کاری که برایتان انجام دادم ارزش قائل هستید، برایم کافی است. دلم می خواهد شما خوشبخت و سعادتمند باشید».

نزدیک خانه که رسیدیم بار دیگر آقای قدسی را دیدیم. اما این بار او کاپوت اتومبیلش را بالا زده بود و داخل آن را وارسی می کرد. من به درون خانه رفتم، اما احد لحظه ای مکث کرد و او را نگاه کرد و هنگامی که به درون آمد، خودش را به من رساند و گفت «اما آقای قدسی زیاد هم پیر نیست؛ فکر نمی کنم بیش از چهل سال داشته باشد».

کنجکاوی او باعث خنده ام شد. پرسیدم «چرا کنجکاو شده ای که بدانی او چقدر سن دارد؟» احد سر به زیر انداخت و گفت «راستش می خواستم ببینم پیر است یا جوان». دست روی شانه اش گذاشتم و گفتم «عزیزم! من نمی دانم که پدرت از او چه به تو گفته؛ اما همین قدر می دانم که پیر و جوان بودن او دیگر مهم نیست. او یک مرد متأهل است و تو این نکته را فراموش کردی». آه عمیقی کشید و گفت «شما با این حرفتان می خواهید بگویید فضولی نکنم و سرم به کار خودم باشد، این طور است؟» هر دو خندیدیم و من گفتم «ای ... یک چیزی در همین ردیف». حضور بچه های فریدون در پشت شیشه، بیانگر آن بود که مهمان داریم.

نیمه های شب از صدای جیغ و فریاد بیدار شدم. چراغ اتاق احد هم روشن بود. به اتاق او رفتم و او را پشت پنجره دیدم. پرسیدم «صدا از کجا است؟» گفت «از اتاق دختر آقای قدسی می آید». هر دو سکوت کردیم و به صدای آرام دختری که گریه می کرد گوش دادیم. نور ضعیف چراغ خواب، اتاقش را روشن کرده بود. گمان کردم دختر بر اثر دیدن خواب این گونه وحشت زده شده و جیغ کشیده است. می خواستم به احد بگویم که چیز مهمی نیست و به اتاقم برگردم، که صدای آقای قدسی مرا از گفتن بازداشت. او به دخترش دلداری می داد و سعی می کرد آرامش کند. و تکرار می کرد (می دانم که سخت است، اما باید تحمل کنیم. چون چاره ای نداریم). و صدای دخترش را که می گفت (اما من دیگر از این وضع خسته شده ام. اگر شما کاری نکنید من از اینجا می روم) شنیدیم.

صدای آقای قدسی نشانگر خستگی او بود. اما صدای فانی، فریاد انسان دربندی بود که برای رهایی کمک می طلبید. در میان گفت و گوهای آن دو صدای نامفهوم دیگری شنیده می شد. احد روی تخت نشست و گفت «هر شب باید منتظر وقوع حادثه ای باشم. من با این وضع نمی توانم استراحت کنم». کلام او مرا متوجه کرد که در شبهای گذشته نیز نظیر چنین اتفاقی را شاهد بوده است. کنارش نشستم و پرسیدم «شبهای دیگر هم جیغ و فریاد شنیده ای؟» نگاهم کرد و گفت «بله، اما مثل امشب نبود؛ همیشه نیمه های شب صدای این دختر را می شنوم که به کسی التماس می کند و او را از کاری منع می کند و من از صدای بگومگوی آنها بیدار می شوم. راستش مادر دیگر توی این اتاق آرامش و آسایش ندارم. من تا دیروقت درس می خوانم و وقتی می خواهم استراحت کنم صدای داد و فریاد آنها استراحت را از من سلب می کند». بلند شدم و گفتم «فردا ترتیب تغییر اتاقمان را می دهم و تو می توانی از اتاق من استفاده کنی. حالا برو روی کاناپه بخواب تا فردا».

احد پتویش را برداشت و از اتاق خارج شد. من همان طور که نشسته بودم، پیرامون اتفاقی که هر شب در آن اتاق رخ می داد فکر کردم و با خودم گفتم - چه حادثه ای هر شب برای آن دختر رخ می دهد که آقای قدسی می گوید چاره ای نداریم و باید تحمل کنیم؟ - تصمیم گرفتم که در این مورد از مادر اطلاعاتی کسب کنم و با این فکر به خواب رفتم.

علاقه مادر و پدر، به فرزندان طائر به قدری است که آن دو را به چشم نوه های حقیقی نگاه می کنند و دوستشان دارند. صبح وقتی ماجرای شب گذشته را با مادر در میان نهادم، از این که احد در اتاقش آرامش ندارد به خشم آمد و گفت که با شکوه خانم در این مورد صحبت خواهد کرد. من مادر را از این کار منع کردم و گفتم که (خیال دارم اتاق احد را با اتاق خودم عوض کنم). مادر کمی آرام شد و گفت «با این حال آنها باید بدانند که صدای قال و قیلشان ما را ناراحت می کند». گفتم «اگر اجازه بدهید خودم به طریقی که آقای قدسی ناراحت نشود، موضوع را مطرح می کنم». قبول کرد و به دنبال سخن خود افزود «من نمی دانم که چرا او را در بیمارستان بستری نمی کنند». مادر وقتی نگاه کنجکاوم را دید ادامه داد «یهدا شبها مست می کند و باعث آزار دخترش می شود. دلم برای این دختر بیچاره می سوزد. مدتی بود که شکوه خانم تصمیم گرفته بود فانی را توی اتاق خودش بخواباند، اما گریه و زاری یهدا مانع از این کار شد. فکر می کرد شکوه خانم می خواهد دخترش را از او جدا کند. فانی به اتاقش برگشت، اما در اتاقش را قفل می کرد. این کار هم بیشتر باعث دردسر شد و یهدا با مشت و لگد می خواست در را باز کند». پرسیدم «چرا یهدا این طور می کند؟ او که دختری شاد و سرحال بود و چیزی از زندگی کم نداشت؟» مادر فنجانم را پر از چای کرد و مقابلم گذاشت و گفت «گاهی انسانها از خوشی زیاد به هیچ و پوچ می رسند و چون هدفی برای زندگی و تلاش ندارند دیوانه می شوند». خندیدم و گفتم «او که دیوانه نشد!» مادر تبسمی کرد و گفت «کسی که برای فرار به می پناه ببرد دیوانه است». پرسیدم «فرار از چی و از چه کسی؟» مادر شانه اش را بالا انداخت و گفت «فرار از خودش، یهدا که در زندگی چیزی کم ندارد؛ اگر دیوانه نباشد باید مثل دیگران از زندگی لذت ببرد. اما برعکس او خودش را اسیر مشروب کرده و زندگی خودش و دیگران را نابود می کند. تو فکر می کنی که فانی با چه روحیه ای بزرگ می شود؟ اصلاً چه کسی باور می کرد که همسر آقای قدسی این جور از آب دربیاید. من دلم به حال او هم می سوزد. بیچاره موهایش از دست این زن سفید شده، ولی چاره ای ندارد. باید تحمل کند». جمله آخر مادر درست همان چیزی بود که آقای قدسی به دخترش گفته بود. برای این که بیشتر به کنه مطلب پی ببرم پرسیدم «چرا چاره ای ندارند و باید تحمل کنند؟ در صورتی که می توانند یهدا را بستری کنند تا سلامت خودش را به دست بیاورد؟» مادر گفت «تابستان گذشته این کار را کردند، اما یهدا توی بیمارستان دست به خودکشی زد و مجبور شدند او را به خانه برگردانند. پدر یهدا از کاوه خواهش کرد تا توی خانه از او پرستاری کنند و خودش مخارج دخترش را به عهده گرفته». پرسیدم «چطور به مشروب دسترسی پیدا می کند؟ نمی توانند او را کنترل کنند تا دستش به مشروب نرسد؟» مادر شانه هایش را بالا انداخت و گفت «مسئله تنها مشروب نیست، او علاوه بر مشروب از قرصهای مخدر هم استفاده می کند. یهدا جوانی و زیباییش را در این راه از دست داده. اگر او را از نزدیک ببینی باور نمی کنی که همان یهدای گذشته باشد. کامران چندین بار از کاوه خواسته تا او را طلاق بدهد و جان خودش و فانی را نجات بدهد، اما کاوه قبول نکرده. هیچ کس هم دلیل این کار را نمی داند». گفتم «او در قبال یهدا احساس مسئولیت می کند و نمی خواهد شانه از زیر بار این مسئولیت خالی کند. فراموش کردید که چقدر برای من زحمت کشید و خودش را مسئول ترقی من می دانست، در صورتی که او چنین تعهدی را نداشت. آقای قدسی خودش را فدا می کند و متأسفانه ثمری از این فداکاری نخواهد دید». حرفهای من، مادر را به فکر فرو برد. به ساعت نگریستم و گفتم «دیرم شد، امروز سعی می کنم زودتر برگردم تا ترتیب اتاق احد را بدهم».

وقتی از خانه خارج شدم اندیشه این که کاوه چه زجری را تحمل می کند و چه زندگی سختی را می گذراند، مرا به خود مشغول داشته بود. وقتی وارد دفتر شدم، او هنوز نیامده بود. زنگ کلاس که به صدا درآمد، وارد شد و آثار خستگی و بی خوابی از چهره اش نمایان بود. دلم برایش سوخت و نزدیک بود که اشکم جاری شود. با خودم گفتم - چرا سرنوشت چنین انسانی باید بدینگونه تلخ و شکنجه آور باشد؟ - آقای قدسی با خستگی خودش را روی صندلی انداخت و غم و اندوهش را در زیر لبخندی که بر لب آورد پنهان کرد. احساس کردم در غم و اندوهش شریکم و من نیز باری از آن بر دوش دارم. با خود گفتم - زمان آن رسیده که محبتهایش را جبران کنم و کاری برایش انجام دهم -

وقتی هر دو برای رفتن به کلاسهایمان برخاستیم و از دفتر خارج شدیم، پرسید «خسته به نظر می رسید؟» گفتم «بله، دیشب نتوانستم بخوابم. از صدای فریادی بیدار شدم و دیگر به خواب نرفتم». نگاهش را به چهره ام دوخت و با گفتن (متأسفم) ساکت شد. گفتم «مهم نیست، چون تنها من بیدار نبودم. من و پسر هر دو به فاصله یک پنجره، در بی خوابی مردی که روبه روی اتاقمان زندگی می کند شریک بوده ایم». گفتم «عذابم را بیشتر نکنید! اگر بدانم که خانواده من باعث آزار شما می شوند بیشتر عذاب می کشم». گفتم «اما برخلاف شما، من اگر بدانم زمانی که شما یک ناراحتی را تحمل می کنید و من در خواب ناز هستم، خودم را نخواهم بخشید. دوست دارم در شب بیداری هایتان شریک باشم. یادتان می آید زمانی که استاد هندی به خانه ما آمده بود و با من تا نیمه های شب کار می کرد شما هم بیدار می نشستید و به صدای نجوای ما گوش می کردید؟» لبخندی زد و گفت «چطور می توانم بهترین سالهای زندگی ام را فراموش کنم؟ من در لحظه به لحظه آن زمان زندگی می کنم و این خاطرات تنها یادهای زندگی من هستند». مقابل کلاسهایمان رسیده بودیم. لحظه ای ایستادم و به صورت تکیده اش نگاه کردم و گفتم «آن زمان که شما احساس تنهایی می کنید، بدانید کسی هم هست که خودش را در تنهایی و اندوه شما سهیم می داند».

این را گفتم و وارد کلاس شدم. خودم را نسبت به زندگی او مسئول می دانستم و نمی توانستم بی تفاوت از کنارش بگذرم. زندگی در کنار طائر به من آموخته بود که نسبت به سرنوشت دیگران بی تفاوت نباشم و تا آنجا که در توان دارم در رفع مشکلات دیگران بکوشم. من چیزهای بسیاری از او آموخته بودم. او ده سال تمام با من و احساس من سازش کرده بود و هرگز برای یک بار هم آن را تحقیر نکرده بود. او می دانست که زخمی عمیق از یک عشق نافرجام در قلبم دارم، و او هرگز نمکی بر آن نمی پاشید؛ بلکه سعی می کرد تا چشمم را به روی حقایق ملموس بگشاید و مرحمی بر درمان زخمم باشد. من عشق و عطوفت، گذشت و ایثار را از او آموخته بودم. اینک می دیدم که باز هم زمان ایثار فرا رسیده است. من باید زندگی او را که می رفت نابود شود نجات می دادم و خودم را برای این رهایی آماده سازم.

در زنگ تفریح وقتی نگاهم به صورتش افتاد، شعله ضعیف یک امید را در آن دیدم. این امید که کسی هست تا در غم و اندوه، شریکش باشد و مثل دوستی صمیمی غم خواریش کند. هنگام رفتن به خانه، وقتی دعوت کرد تا مرا برساند، قبول کردم و پس از سالها در کنارش نشستم. گفتم «دلم می خواست فاصله مدرسه تا خانه کیلومترها از هم فاصله داشت». خندیدم و گفتم «اما به هر حال باید ساعتی به خانه رسید. یادم می آید زمانی که شما گفتم که - دلم می خواهد جاده ها انتهایی نداشته باشند و من در این جاده رانندگی کنم - و شما به من گفتید که بالاخره باید به جایی رسید». گفتم «بله، گفتم؛ چون در آن زمان هدفی را دنبال می کردم و دلم می خواست هر چه زودتر به آن دست بیاندازم. اما حالا ...» گفتم «هیچ وقت گریختن از مشکلات سودی نداشته. ما خلق شده ایم تا مبارزه کنیم و پیروز از

آن خارج شویم. این هم از کلمات قصار شماسست. ببینید چه خوب آنها را در حافظه ام ثبت کرده ام؟» خندید و گفت «ای کاش تمام حرفهایم را در حافظه ات ثبت می کردی و به یاد می سپردی؛ آن وقت امیدوار می شدم که حرف فقط حرف باقی نمانده». گفتم «من خیلی از سخنان شما را در طول زندگی ام به کار گرفتم و از حرف به عمل رساندم و خوشحالم که در دوران جوانی ام مربی دلسوزی مثل شما داشته ام». قاه قاه خندید و بعد اتومبیلش را خاموش کرد و سر روی فرمان گذاشت و ساکت ماند. احساس کردم گریه می کند، اما گریه ای بی صدا و آرام. لب فرو بستم تا بر خودش مسلط شود. زمانی که سر برداشت، به صورتش نگاه نکردم. او نیز صورتش را از من برگرفت تا چشمم به چشمان اشک آلوده اش نیفتد. فهمیدم که در زیر فشار زندگی خرد شده است و دیگر تاب و توان ندارد. وقتی مقابل خانه پیاده ام کرد، نگاهش را هنوز از من می دزدید. پیاده که شدم گفتم «باید روابط خانوادگی دوباره از سر گرفته شود. ما امشب به خانه تان می آییم». هیچ نگفت و من در اتومبیل را بستم. او با دنده عقب، اتومبیلش را حرکت داد و مقابل خانه شان نگه داشت. در نیمه باز بود و می توانستم داخل شوم. اما صبر کردم تا اتومبیلش را پارک کند و پیاده شود، آن وقت داخل خانه شدم.

تصمیم گرفته بودم داخل زندگیش شوم و از نزدیک با مشکلاتش آشنا شوم. تا شاید بتوانم ذره ای از آنها را برطرف سازم. می دانستم که آقای قدسی روحیه گذشته خود را از دست داده است و خود را چون برگهای خزان به دست باد سپرده است. او دیگر آن مردی نبود که مرا به زندگی و تلاش و مبارزه امیدوار می کرد. وقتی سرنوشت خودم را با او قیاس کردم، پی بردم که من زندگی ام را نباخته ام و دختر خوشبختی بوده ام، و از این که او را عامل تباهی زندگی ام می دانسته ام از دست خودم عصبانی شدم. چرا که همیشه فکر می کردم او خوشبخت شده است و من بدبخت. از این که سالها خود را با این فکر مشغول کرده بودم و از سرنوشت او غافل مانده بودم، بیشتر به اشتباهم پی بردم و خودم را نفرین کردم.

اتاق من و احد با کمک مادر تغییر کرد و من به اتاق گذشته خودم باز گشتم. مادر خسته شده بود، کنار پنجره ایستاد و پرسید «راستی راستی می خواهی امشب بروی؟» گفتم «نه که می روم، می رویم. من به آقای قدسی گفته ام که امشب همه می آییم». مادر نگاهش را به من دوخت و گفت «اما گمان نمی کنم که پدرت بیاید. بعد از فوت آقای قدسی، پدرت هرگز به آنجا پا نگذاشته، امشب هم نمی آید». گفتم «بسیار خوب، ما بدون پدر می رویم. دلم می خواهد پس از سالها حس کنم همان مینای گذشته هستم که با هم به خانه آنها می رفتیم؛ ما این بار احد را با خود خواهیم برد و مایلم او هم از نزدیک با آقای قدسی آشنا بشود». سکوت مادر دلیل موافقتش بود.

اوایل غروب آقای قدسی تلفن کرد و پرسید «هنوز تصمیم داری بیایی؟» گفتم «اگر اشکالی ندارد بله، می آییم». گفت «پس منتظرت هستم». پرسیدم «مانعی ندارد که احد را با خودم بیاورم؟ دوست دارم او با شما آشنا بشود؟» گفت «اینجا متعلق به خود توست. هر که را دوست داری بیاور». تشکر کردم و گوشی را گذاشتم.

من و مادر صبر کردیم تا احد آمد و قرار مهمانی را هم به او گفتیم و از او پرسیدم (دوست دارد که همراه ما بیاید؟) موافقت کرد و سه نفری عازم خانه آنها شدیم.

همچون گذشته که هر وقت می خواستم به خانه آنها بروم دلشوره داشتم، باز هم به آن حالت دچار شدم و با دلشوره حرکت کردم. زنگ را که فشردم، خودش در را به رویمان گشود و با گرمی از ما استقبال کرد. احساس کردم فضای خانه آکنده از غم است. بی اختیار افسردگی شدیدی در خود حس کردم و به وضوح دریافتم که این خانه دیگر خانه

شاد گذشته نیست. شکوه خانم با همان صفا و صمیمیت گذشته مرا در آغوش کشید و از این که پس از سالها بار دیگر قدم به خانه شان گذاشته بودم ابراز خوشحالی نمود. هنگامی که نشستیم، دختر آقای قدسی با سینی چای وارد شد و من برای اولین بار او را از نزدیک دیدم. نگاهش همانند یهدا بود و صورت زیبایش در هاله ای از غم پوشیده شده بود. کنارم که نشستم، بوی عطر یاس دلنشینی از او به مشام رسید. محیط خانه خاموش و غم افزا بود. من به دنبال یهدا بودم و هنگامی که از آقای قدسی پرسیدم «پس یهدا کجاست؟» پدر و دختر نگاهی به هم انداختند و بعد آقای قدسی گفت «برای انجام کاری از خانه خارج شده». شکوه خانم با تعارف به نوشیدن چای مرا از سؤال بازداشت و خودش رشته سخن را به دست گرفت. در آن اتاق هیچ چیز تغییر نکرده بود. همان مبلمان گذشته، اما کهنه و همان فرش و همان تابلو روی دیوار. گویی زمان، فقط توقف کوتاهی در اتاق کرده و رفته بود. جای کتی و کامران خالی به نظر می رسید. هنگامی که از حال آن دو جويا شدم، شکوه خانم گفت «اگر کتی می دانست که تو می آیی حتماً برای دیدنت می آمد. اما کاوه چند دقیقه پیش به من اطلاع داد که شما می آید». گفتم «بله، ناگهانی تصمیم گرفتم. خیلی وقت بود که دلم می خواست شما را ببینم، اما سعادت دست نمی داد. خوشبختانه امشب موفق شدم». چشمان اندوهگینش را به صورتم دوخت و گفت «تو همیشه برایم عزیز بوده ای. من همیشه تو را مثل کتی دوست داشته ام. اما متأسفانه زمانه بر وفق مرا من نچرخید و به آرزویی که داشتم نرسیدم». منظورش را از این سخنان درک کردم. گفتم «با سرنوشت نمی شود جنگید». سر تکان داد و لب فروبست. مجبور شدم به خاطر آن که جو خشک و ماتم زده را تغییر دهم و از شکوه خانم بپرسم «کامران چه می کند؟ از زندگی اش راضی است؟» شکوه خانم به سؤالم پاسخ داد و در همان زمان آقای قدسی به جمع آوری فنجانها پرداخت.

حرفهای شکوه خانم در لفافه ادا می شد و من درک کردم که مایل نیست شرح خوشبختی کامران را در مقابل آقای قدسی بر زبان آورد. حرفهای دوپهلوی و نگاه معنی دارش، مرا با این حقیقت آشنا کرد. وقتی بار دیگر چای آوردند، آقای قدسی احد را مخاطب قرار داد و با او به گفت و گو پرداخت.

من از فانی پرسیدم «کلاس چندم هستی؟» فانی با خجالتی که گونه هایش را گلگون ساخت گفت «پنجم دبستان هستم». گفتم «و حتماً هم شاگرد اول هستی؟» بار دیگر گونه اش سرخ شد و گفت «متأسفانه نه، زرنگ نیستم». گفتم «ولی عزیزم تو با داشتن چنین پدری نباید در درس ضعیف باشی». پوزخندی زد و گفت «می دانم، اما پدر فرصت نمی کند با من کار کند. او خیلی مشغله دارد و وقتش پر است». گفتم «با همه این حرفها من فکر نمی کنم اگر از پدر بخواهی کمکت نکند». گفت «بله، کمک می کند، اما من نمی خواهم که مشکلی بر مشکلات پدر اضافه کنم. خودم تنها درس می خوانم». دلم به حالش سوخت فهمیدم که جو خانه آنها خیلی بیشتر از آنچه که تصور می کردم خراب است. به طوری که آقای قدسی حتی فرصت این را نمی یابد تا به یگانه دخترش کمک کند. نگاه گاه و بی گاه آقای قدسی که بر ساعت می انداخت مرا مشکوک ساخت. گمان کردم که دوست دارد ما آنجا را ترک کنیم. او از احد سؤالات گوناگونی کرده بود و در راهی که انتخاب کرده بود، تشویقش کرد. وقتی سخن آنها به پایان رسید گفتم «اگر اجازه بدهید رفع زحمت می کنیم». پیشانی اش سرخ شد و با صدایی که عدم رضایت خود را نشان می داد گفت «هنوز زود است. شما هنوز میوه میل نکرده اید». فانی نیز مثل پدرش نگران شد و با عجله میوه ای برداشت و گفت «خواهش می کنم بفرمایید، اگر شما بروید ما تنها می شویم». گفتم «اما عزیزم تو فردا مدرسه داری و شب باید زود بخوابی». نگاه غمگینش را به صورتم دوخت و گفت «برایم فرقی نمی کند که چه ساعتی بخوابم. پدر هر روز به موقع صدایم می کند. لطفاً پیش ما بمانید». دعوتش را با خوشرویی پذیرفتم و گفتم «بسیار خوب، به خاطر تو می مانیم. اما

باید قول بدهی که هر وقت حوصله ات سر رفت پیش من بیایی و با هم صحبت کنیم. من نوه کوچک و زیبایی دارم که مطمئنم اگر او را ببینی خوشت بیاید و دوست داشته باشی با او بازی کنی. از نام (نوه) ای که به کار بردم. شکوه خانم نگاه بهت زده اش را به مادر دوخت و مادر گفت «منظور مینا خواهرزاده احد است. چون مینا خواهر احد را شوهر داده فرزند او را نوه خودش می داند». شکوه خانم از بهت خارج شد و گفت «هان ... حالا فهمیدم». بعد خندید و اضافه کرد «قدم نوه تان مبارک باشد». من هم به خنده افتادم و گفتم «متشکرم. اگر اجازه بدهید هر وقت که دخترم آمد فانی هم بیاید تا با نوه ام بازی کند. قبول می کنید؟» شکوه خانم بار دیگر خنده اش را تکرار کرد و گفت «باشد، من حرفی ندارم». گفتم «اما فانی باید قبلاً درسهایش را خوانده باشد و اگر به اشکالی هم برخورد از من یا از احد پرسد». فانی دو تا دستش را از شادی بر هم کوبید و خم شد گونه ام را بوسید و تشکر کرد.

برق شادی را در چشمان شهلائی او دیدم. و از این که توانسته بودم لحظه ای زودگذر قلب او را شاد سازم، خوشحال شدم. آقای قدسی در سکوت سیگار می کشید و به گفت و گوی ما گوش می داد. زمانی که عزم رفتن کردیم گفت «از این که برای ساعتی شور و نشاط به خانه ما آوردید سپاسگزارم». گفتم «اگر واقعاً چنین است پس شما هم به خانه ما بیایید و اجازه بدهید ما هم از صفا و صمیمیت شما بهره مند شویم». دستم را که به عنوان خداحافظی دراز کرده بودم در دست گرفت و گفت «می آیم، مطمئن باشید».

وقتی به خانه رسیدیم، به مادر گفتم «تا این ساعت شب یهدا در خارج از خانه سر کرده. فکر نمی کند که همسر و دخترش به وجود او احتیاج دارند؟» مادر گفت «اگر او احساس مسئولیت می کرد به مشروب پناه نمی برد و زندگی اطرافیانش را نابود نمی کرد».

فردای آن روز فانی به دیدنم آمد. بدون آن که ورده آمده باشد. او آمده بود تا مرا ببیند. از دیدارش خوشحال شدم و او را به طبقه بالا و اتاق خودم بردم. خانه ما برایش تازگی داشت و با شور و اشتیاق به اطراف آن نگاه می کرد. دوست داشتم رابطه ای دوستانه میانمان به وجود آید و او به راحتی بتواند با من صحبت کند. پس اجازه دادم تا کنجکاوی کودکانه اش را ارضا کند و به هرچه که دوست دارد دست بزند. من لباسهای احد را اتو می کردم. وقتی کنجکاویش پایان گرفت، کنار میز اتو ایستاد و پرسید «شما خسته نمی شوید؟» پرسیدم «از چه چیز؟» لب تخت احد نشست و گفت «از این که هم معلم باشید و هم توی خانه کار کنید؟» گفتم «من از این کار لذت می برم». نگاهش را به صورتم دوخت و گفت «دیشب مادر بزرگ گفت که آقا احد و ورده خانم فرزندان حقیقی شما نیستند، اما با این حال شما آنها را دوست دارید و لباس آنها را اتو می کنید». گفتم «بله، مادر بزرگ درست گفته که آنها فرزندان حقیقی من نیستند. اما من هرگز چنین فکری نمی کنم؛ چون دوستشان دارم و آنها هم مرا دوست دارند». گفت «خوش به حالشان، ای کاش من به جای آنها بودم». گفتم «اما تو که از آنها خوشبخت تری، چون پدر و مادری داری حقیقی که بی اندازه دوستت دارند». پوزخندی زد و گفت «پدر و مادر بزرگ دوستم دارند. اما مادرم از من متنفر است و مرا باعث بیچاره گی اش می داند». پرسیدم «چرا این طور فکر می کنی». گفت «فکر نمی کنم، این حرف را مادر هر شب بر زبان می آورد. هر شب وقتی که به اتاقم می آید تا به من شب بخیر بگوید». گفتم «شاید مادرت می خواهد با تو شوخی کند. چون غالباً مادرها با فرزندان خودشان شوخی می کنند». فانی موهای روی پیشانی اش را کنار زد و گفت «اما مادرم هرگز با من شوخی نمی کند، خیلی هم جدی می گوید. او هر شب با حالتی عصبانی مرا از خواب بیدار می کند و همین حرفها را می گوید. پدر می گوید که او بیمار است و از حرفهایش نباید ناراحت بشوم. اما من دیگر بچه

نیستم و می دانم که مادر از من متنفر است. گفتم «من هم با پدرت هم عقیده ام که نباید از گفته های مادرت ناراحت بشوی، چون او مریض است نمی داند که چه می گوید».

فانی بلند شد و لباس اتو شدهٔ احد را از دستم گرفت و در حالی که آن را آویزان می کرد گفت «من دیگر عادت کرده ام. مادر روزها که من مدرسه هستم می خوابد و شبها که من می خواهم بخوابم به سراغم می آید و اذیتم می کند. من از او می ترسم. او یک بار می خواست مرا از پنجره به کوچه بیندازد و اگر پدر نرسیده بود و مرا نجات نمی داد، حالا من زنده نبودم. عموکامران خیلی دوستم دارد و من با دخترعموها و پسرعمویم خیلی دوست هستم. وقتی عموکامران فهمید که مادرم می خواسته مرا از پنجره بیرون بیندازد مرا با خودش به خانه شان برد و من آنجا خیلی راحت بودم. اما مادرم آمد و با گریه مرا از آنها پس گرفت و به خانه آورد. او به عموکامران قول داده بود که دیگر اذیتم نکند و شبها مرا از خواب بیدار نکند اما به قولش عمل نکرد و باز هم اذیتم می کند». گفتم «چرا موقع خواب در اتاقت را قفل نمی کنی؟» گفت «چرا، قفل می کردم، اما مادر با مشتش و لگد به در می زد و فریاد می کشید تا در را باز کنم. مادربزرگ هم چند شب مرا پیش خودش خواباند. اما مادر نصف شب او را کتک زد و مرا به اتاقم برگرداند».

پرسیدم «آن مادربزرگت چی؟ او هم تو را دوست دارد؟» پرسید «مامان المیرا را می گوید؟» گفتم «بله». گفت «نه او دوستم ندارد. فکر می کند من باعث بیماری دخترش شده ام و از من نفرت دارد». پرسیدم «بیماری مادرت از چه زمانی شروع شد؟» چینی بر پیشانی آورد و گفت «نمی دانم، اما همیشه مادرم را مریض دیده ام». آخرین پیراهن را به دستش دادم و او آن را آویخت. گفتم «دوست داری با هم یک فنجان چای بخوریم؟» قبول کرد و من برای هر دو تایمان چای ریختم و مقداری بیسکویت جلوش گذاشتم و گفتم «خوشمزه است، بخور». او به فکر فرو رفته بود.

سر که بلند کرد گفت «دلم برای پدرم می سوزد. او خیلی تنهاست. حتی با عموکامران هم صحبت نمی کند. پدر وقتی از مدرسه برمی گردد، تازه باید کارهای مادرم را انجام بدهد. مادرم بدش می آید که مادربزرگ کارهایش را انجام بدهد. تنها باید پدرم کار کند». پرسیدم «مگر مادرت قادر به کار کردن نیست؟» خندید و گفت «چرا، می تواند کار کند؛ اما بلد نیست. همیشه پدر باید کارهای او را انجام بدهد. او حتی بلد نیست لباس من و پدر را اتو کند». از مثالی که فانی زد خنده ام گرفت و پرسیدم «تو بلدی؟» با سربلندی نگاهم کرد و گفت «بله، بلدم. من از مادربزرگ یاد گرفته ام. حتی آشپزی هم می کنم». خندیدم و گفتم «آفرین بر تو دختر کدبانو». تحسین من شادش کرد و گفت «من تابستانها کار می کنم و مادربزرگ همه چیز به من یاد می دهد. او می گوید که من باید خانه داری را کاملاً یاد بگیرم تا بتوانم به پدرم کمک کنم». گفتم «بله، مادربزرگ درست می گوید». فانی بیسکوییتی برداشت و گفت «من باید همهٔ کارها را یاد بگیرم تا پدر مجبور نباشد خودش کار کند». پرسیدم «وقتی پدرت کار می کند، منظورم کار خانه است، مادرت چه می کند؟» فانی به روبه رو چشم دوخت و گفت «هیچ؛ مات و بی حرکت می نشیند پدرم را نگاه می کند. دستهای مادرم از بس دارو خورده می لرزد و نمی تواند چیزی را نگه دارد». گفتم «دخترم! اگر مادرت بیمار نبود شاید می توانست به پدرت کمک کند». از کلام (دخترم) که بر زبانم جاری شده بود گونه اش گلگون شد و گفت «می شود این جمله را تکرار کنید؟» جمله را تکرار کردم و او با خوشحالی گفت «شما مرا دخترم صدا کردید. من هم برایتان عزیز هستم؟»

سرش را در آغوش گرفتم و گفتم «البته که تو هم برایم عزیز هستی. من از این ساعت به جای یک دختر دو تا دختر دارم». سرش را بلند کرد و به صورتم نگاه کرد و گفت «دوستتان دارم مادر». هر دو به گریه افتادیم. از این که فانی مرا مادر نامیده بود و به این وسیله می خواست کمبودش را جبران کند، هم اندوهگین شدم و هم خوشحال.

خوشحال از این که توانسته بودم با او رابطه برقرار کنم و آن دختر کوچک اسرارش را برایم فاش کند. حالا دیگر به کلی خودم را نسبت به او و به سرنوشت او مسئول احساس کردم و تصمیم گرفتم آنچه در توان دارم برای خوشبختی او به کار گیرم.

فصل سی و هشتم :

ملاقات با فانی، به صورت عادت در آمد و اگر او هر روز به موقع نمی آمد نگران می شدم. احساسی که به او پیدا کرده بودم، درست همانند احساسی بود که روزی به ورده و احد یافتم؛ با این تفاوت که فکر می کردم او جزئی از وجود مردی بود که در گذشته ها همچون جان دوستش می داشتم؛ گاهی فکر می کردم که او ثمره عشق من است و من مادر واقعی او هستم.

مادر از این که می دید به فانی علاقه پیدا کرده ام و او را هم دوست دارم، غمگین می شد و می گفت (نمی دانم خدا برای تو چه سرنوشتی را قلم زده! شاید تو را خلق کرده تا مادر یتیمان باشی). در مقابل سخنش خندیدم و گفتم «اما فانی یتیم نیست. مادر و پدر دارد. من اگر او را دوست دارم، به این دلیل است که او کمبود محبت دارد. دلم نمی خواهد وقتی او بزرگ شد عقده ای باشد». مادر گفت «اما تو از زندگی خودت غافل می مانی. فراموش نکن که تو در اوج جوانی هستی و باید به فکر آینده خودت هم باشی. زمانی که تصمیم گرفتی با آن خدا بیامرز ازدواج کنی، می توانستم درک کنم که چرا این کار را می کنی. تو آن زمان عشق آقای قدسی را از دست داده بودی و او به جای تو دخترعمویش را انتخاب کرده بود و تو می خواستی از او بگریزی و همین کار را هم کردی. اما حالا تو به جای اولت برگشته ای؛ یعنی مثل این است که هنوز ازدواج نکرده ای؛ ولی او برعکس تو هم زن دارد و هم بچه. درست است که او در زندگی زناشویی اش خوشبخت نیست، اما این در ماهیت موضوع تغییری نمی دهد؛ مگر این که تو بخواهی آن را تغییر بدهی». گفتم «من هرگز نمی خواهم کاری بکنم که رشته زندگی اش از هم بگسلد. برعکس، می خواهم کاری کنم که زندگی اش از نابودی نجات بدهم و او خوشبخت شود. من در کنار طائر روزهای خوشی را گذراندم و دلم می خواهد که او هم طعم و مزه خوشبختی را بچشد. او این حق را دارد که خوشبخت و سعادتمند باشد. وقتی فکر می کنم که ده سال او را متهم به بی وفایی کرده ام از خودم بیزار می شوم. با این که هنوز هم نمی دانم چرا یهدا را به من ترجیح داد، درک می کنم که در زندگی روی سعادت را ندیده. مادر، می دانم که هنوز دوستم دارد؛ و این را هم می دانم که هنوز غرورش اجازه ابراز علاقه نمی دهد؛ اما یک روزی احساسش را بروز خواهد داد، حتی اگر

نزدیک موتمان باشد. سرنوشت من و او، این است که یکدیگر را دوست بداریم، اما جدا از یکدیگر زندگی کنیم. قیودات زندگی ما را از هم جدا می کند. او در جوانی، عشق و احساس خودش را سرکوب کرد تا راه مرا هموار کند، او می خواست با من و در کنار من مسیر زندگی را طی کند، غافل از این بود که تقدیر چیز دیگری قلم زده و ما مسیرمان از هم جدا می شود. ولی حالا با هم هستیم هر روز صبح تا غروب در کنار هم و در طول یک راه گام برمی داریم. ما به هدفمان رسیده ایم؛ بگذار جسممان فرسوده شود، اما نباید روحمان اسیر و در بند باشد. هیچ کس قادر نخواهد بود تا روح ما را از هم جدا کند. ما هر دو در ابدیت آزاد خواهیم بود و هیچ قلبی اتاقمان را بسته نخواهد کرد». مادر پرسید «یعنی دیگر خیال ازدواج نداری و می خواهی بقیه عمرت را مجرد بمانی؟» گفتم «بله، همین کار را خواهم کرد، چون می ترسم دیگر مردی به خوبی طائر پیدا نکنم. اما برای این که خیالتان را راحت کنم، می گویم که اگر روزی چنین مردی بود ازدواج می کنم. حالا آسوده شدید؟» مادر گفت «من فقط آرزو دارم تو را خوشبخت ببینم و یک روزی تو فرزند خودت را بزرگ کنی؛ فقط همین». دستش را گرفتم و گفتم «مادر همه بچه ها عزیز هستند و

باید دوستشان داشت. شما و پدر آنچه در توان دارید برای شادی احد و ورده به کار می برید. در صورتی که آنها فرزندان شما نیستند». مادر گفت «بله، همین طور است. من و پدرت آنها را دوست داریم». گفتم «منظور من هم همین است. من می دانم که اگر نتوانم فرزندی از خود به یادگار بگذارم، بچه هایی که دوستشان دارم و برای بزرگ کردنشان تلاش کرده ام مرا از یادشان نخواهند برد». مادر دستی به شانه ام زد و گفت «با همه این حرفها، من دلم می خواهد که تا زنده ام بچه خودت را ببینم. بچه ای شاد و سرحال».

با شروع امتحانات، کمتر فرصت یافتم تا فانی را ملاقات کنم. سر جلسه امتحان وقتی به اتفاق آقای قدسی کنار هم ایستاده بودیم و به امتحانات نظارت می کردیم، این مسئله را عنوان کردم و از او پرسیدم «فانی کم پیدا شده، دیگر به دیدن نمی آید؟» گفت «او هم سرش به امتحانها گرم است». پرسیدم «کمکش می کنی؟» آه کوتاهی کشید و گفت «تا حالا که فرصت نکرده ام؛ اما اگر توانستم کمکش می کنم». گفتم «هیچ کاری مهمتر از رسیدگی به فانی نیست. دوست ندارم که فکر کنم نسبت به سرنوشت او بی تفاوت شده ای». با گفتن (فرصت ندارم) از کنارم دور شد و خودش را به آخر سالن رساند. همان شب به خانه شان رفتم و از شکوه خانم اجازه گرفتم تا در اتاق فانی کمی به درس او کمک کنم. با خوشحالی پذیرفت. من و فانی بالا رفتیم. اتاق سابق آقای قدسی، به فانی اختصاص داده شده بود. برای این که به او کمک کنم، می بایست خاطرات گذشته و صحنه هایی که در این اتاق دیده بودم را فراموش کنم. سعی کردم پرده ای ضخیم بر روی خاطراتم بکشم و با این تلقین که این اتاق، اتاق فانی است و باید به او کمک کنم، کتابش را باز کردم.

فانی نشان داد که شیفته آموختن است. سخنانم را با دقت گوش می کرد و به حافظه می سپرد. ما درس می خواندیم و آقای قدسی در آشپزخانه مشغول کار بود. گاهی کنار در می ایستاد و نگاهمان می کرد. دلم می خواست می توانستم به یاریش بشتابم. اما می ترسیدم غرورش جریحه دار شود و خجالت بکشد. آن شب هم بیدار در خانه نبود و من نتوانستم با او ملاقات کنم. از فانی آزمایشی به عمل آوردم. و او به سؤالاتم به خوبی پاسخ داد. خوشحال شدم و خستگی را فراموش کردم. وقتی کتاب را بستم و به دستش دادم، گفتم «دخترم تو فردا موفق می شوی، اما باید بعد از این که از مدرسه آمدی، درس دیگری را مرور کنی». پرسید «فردا شب هم می آید؟» گفتم «اگر بتوانم می آیم. اما قول بده که اگر من نیامدم خودت درست را بخوانی». دستم را گرفت و بر گونه اش گذاشت و گفت «قول می

دهم». بلند شدم تا خانه شان را ترک کنم، فانی با صدای بلند پدرش را خواند و گفت «پدر! مادر دارد می رود». آقای قدسی خودش را به ما رساند و با تعجب پرسید «مادرت کو؟» فانی به من اشاره کرد و گفت «منظورم میناخانم بود. من فراموش کردم که به شما بگویم یک مادر خوب پیدا کرده ام. میناخانم مرا مثل دخترش دوست دارد. این طور نیست؟» گفتم «چرا عزیزم، تو را مثل دخترم دوست دارم. تو هم دختر خودم هستی».

آقای قدسی سرش را به چارچوب گذاشت و گفت «متشکرم. از این که به فانی کمک کردی متشکرم. بنشین برایت چای بیاورم، بعد اگر خواستی برو». فانی دستم را کشید و روی صندلی نشاند و آقای قدسی برای آوردن چای رفت. به فانی گفتم «فانی! می خواهم از تو خواهشی بکنم. قول می دهی این کار را بکنی؟» با سر آمدگی خود را اعلان نمود. گفتم «می خواهم خواهش کنم که مرا جلو پدر و خانواده ات مادر صدا نزن. تو باید بدانی که مادر داری و او هم دوستت دارد. تو دختر من هستی، اما نه توی این خانه. منظورم را می فهمی؟» باز سرش را حرکت داد و گفت «بله، می فهمم. من نباید در مقابل پدر و مادر بزرگ به شما مادر بگویم؛ چون آنها ناراحت می شوند». گفتم «بله، همین

طور است». گفت «بسیار خوب، قول می دهم. اما وقتی خانه شما هستم باید بگذارید مادر صدایتان کنم. قبول است؟» صورتش را بوسیدم و گفتم «بله قبول است». آقای قدسی فنجان چای را جلویم گذاشت و خودش روبه رویم نشست و پرسید «چطور بود؟ از عهده امتحان برمی آید؟» گفتم «او شاگرد ممتاز می شود. من این را به شما قول می دهم». وقتی از خانه آنها خارج شدم، آقای قدسی تا خانه خودمان همراهیم کرد و در بین راه گفت «فانی بی اندازه به تو علاقه مند شده. من از این رابطه می ترسم». پرسیدم «چرا باید بترسی؟ من هم به فانی علاقه دارم». گفت «می دانم، اما می ترسم فانی سرنوشتی مثل پدرش پیدا کند و سرخورده شود. او به این محبتها عادت ندارد و ممکن است روزی تو محبتت را از او دریغ کنی و او ضربه ببیند. من دارم او را عادت می دهم که بدون محبت مادر، بزرگ بشود. اما رفتار تو تلاش مرا خنثی می کند». گفتم «من هیچ موقع محبتم را از او دریغ نمی کنم. اما اگر واقعاً من باعث اختلالی در تربیت تو می شوم، می توانم از او فاصله بگیرم و دیگر به دیدارش نیایم». کلافه و سردرگم دستهایش را درون موهایش فرو برد و گفت «نمی دانم، درست نمی دانم که باید چه بکنم. اگر او پسر بود بهتر می توانستم درکش کنم؛ اما چون دختر است نمی دانم. از روزی که با تو رابطه برقرار کرده دیگر آن دختر کسل و افسرده نیست. توی چشمهایش امید و اشتیاق موج می زند. او به امید دیدن تو راه می رود و حرف می زند. و با اشتیاق به دیدن تو می شتابد. اگر نگذارم بیاید صدمه می بیند و اگر بیاید و بیش از این به تو علاقه مند بشود، باز هم می ترسم صدمه ببیند. مانده ام که چه بکنم و چه تصمیمی بگیرم».

نزدیک خانه رسیده بودیم. ایستادیم و من گفتم «تصمیم با توست. هر طور که تو صلاح بدانی من عمل خواهم کرد، اما لطفاً اجرای تصمیمات را بگذار تا پس از امتحانات فانی. او نباید در این مورد چیزی بداند. اگر تصمیم گرفتی که این رابطه را قطع کنی، باید بعد از امتحانات باشد. قبول می کنی؟» سرش را به عنوان تأیید حرکت داد و با گفتن (زحمت کشیدی) خداحافظی کرد و به کوچه بازگشت.

در درونم غوغایی برپا شده بود. نمی توانستم بپذیرم که او دخترش را از دیدن من منع کند. ما هر دو به هم علاقه مند شده بودیم و من هم مثل فانی به او عادت کرده بودم.

سر میز غذا، فقط بازی بازی کردم. احد پرسید «مادر اتفاقی افتاده؟» نگاهش کردم و گفتم «نه». اما وقتی به بستر رفتم کنترل خودم را از دست دادم و گریستم. از صدای گریه، احد به اتاقم آمد و چراغ را روشن کرد و پرسید «مادر، گریه می کنی؟» سعی کردم اشکم را از او پنهان کنم. گفتم «نه، گریه نمی کنم». او لب تخرم نشست و گفت «چرا شما گریه می کنید؟ دلتان نمی خواهد با من صحبت کنید. قول می دهم فقط گوش کنم». اشکم بیشتر سرازیر شد و نالان گفتم «این طور حرف نزن؛ تو مرا یاد پدرت می اندازی. او هم وقتی غمگین بودم و گریه می کردم همین را می گفت». احد سکوت کرد تا من گریه کنم و بعد علت آن را بگویم. دستم را گرفت و گفت «حالا که او نیست با من صحبت کنید». نگاهش کردم و همان نگاه طائر را در چشمان او دیدم و آنچه میان من و آقای قدسی گذشته بود برایش باز گفتم. وقتی سکوت کردم گفت «شما از فانی جدا نمی شوید. چون خدا نخواهد گذاشت. آن دختر به محبت احتیاج دارد و شما بی دریغ به او محبت می کنید. من مطمئنم که آقای قدسی او را از شما جدا نخواهد کرد. آرام بگیرید و آسوده بخوابید. خدا با شماست. دستش را گرفتم و گفتم «متشکرم از این که به حرفهایم گوش کردی. اگر تو را نداشتم چه می کردم؟» از کنار تخرم بلند شد و گفت «ما اگر شما را نداشتیم و اگر همه ما خدا را نداشتیم چه می کردیم؟ مادر تا خدا با ماست نباید نگران باشیم شب بخیر». به شب به خیرش پاسخ دادم و با یاد خدا به خواب رفتم.

صبح آن روز جدالی را با خودم آغاز کردم. می خواستم تا او تماس نگیرد و مرا نخواند، به دیدار فانی نروم. در مدرسه نیز خودم را از او دور نگه داشتم تا بتواند آزادانه تصمیم بگیرد؛ اما اقرار می کنم که در تمام ساعتها گوش به صدایش داشتم که مرا به نام بخواند و بگوید که می توانم فانی را دوست بدارم و او را ملاقات کنم. با خود می گفتم که فانی بعد از امتحان با من تماس خواهد گرفت و از نتیجه اش مرا مطلع خواهد ساخت. مسافت مدرسه تا خانه را با شتاب طی کردم تا هرچه زودتر خود را به خانه برسانم. وقتی رسیدم از مادر پرسیدم «فانی تلفن نکرد؟» مادر سرش را به این سو و آن سو حرکت داد و گفت «نه، او تلفن نکرد، اما مرسته امشب می آید». باید از شنیدن این خبر خوشحال می شدم، اما چون نگران بودم این طور نشد و برای تعویض لباس بالا رفتم. چراغ اتاق فانی خاموش بود و نشان می داد که هنوز بازنگشته است. وقتی به آشپزخانه رفتم تا به مادر کمک کنم، احد هم رسید. پرسیدم «امروز کلاست زود تمام شد؟» کلاسورش را روی میز گذاشت و گفت «امروز کلاس نرفتم». و در جواب مادر که پرسید (چرا نرفتی؟) سردرد را بهانه کرد و از آشپزخانه بیرون رفت.

مادر گفت «برو بین اگر سردردش شدید است او را دکتر ببریم». وقتی وارد اتاق احد شدم او سرش را میان دو دست گرفته بود و فکر می کرد. کنارش نشستیم و پرسیدم «احد اتفاقی افتاده؟» نگاهم کرد و پرسید «امروز آقای قدسی را دیدی؟» گفتم «بله». پرسید «او حرفی نزد؟ نگفت که شما می توانید فانی را ببینید؟» به علت سردرد احد پی بردم و گفتم «عزیزم تو به خاطر من نگرانی و به همین دلیل کلاس نرفتی؟» بار دیگر نگاهش را به صورتم دوخت و گفت «نمی دانستم که می توانید تحمل کنید یا نه». پرسیدم «تحمل چه چیزی را؟» گفت «تحمل این که او فانی را از شما دور نگه دارد». خواستم او را از ناراحتی درآورم، به زور خندیدم و گفتم «فراموش کردی که تحمل مادرت زیاد است. من وقتی امید را از دست دادم، هیچ کس گمان نمی کرد بتوانم تحمل کنم، اما عشق تو و ورده این تحمل را به من داد و حالا هم چون شما را دارم، می توانم دوری از فانی را هم تحمل کنم. مطمئن باش ضربه نخواهم دید». گفت «مادر! گاهی فکر می کنم که ازدواج شما با پدر اشتباه محض بود. شما می توانستید با مرد دیگری ازدواج کنید و خانواده ای خوشبخت داشته باشید، اما زندگی با پدرم این شانس را از شما گرفت و شما مجبور شدید مسئولیت دو فرزندی را به عهده بگیرید که بیش از چند سال با آنها اختلاف سن نداشتید. شما به جای این که مادر من باشید و من احساس مادری به شما داشته باشم، می توانستید خواهرم باشید». پرسیدم «از این که مرا مادر خطاب می کنی ناراحتی؟» اشک در چشمانش حلقه زد و گفت «ابداً، من از نام مادر لذت می برم. شما بهترین امکان را به من می دهید تا این کلمه را به زبان بیاورم، اما از این ناراحتم که چرا شما باید جوانی تان را وقف من کنید. من می خواهم از اینجا بروم و اگر شما اجازه بدهید با ورده زندگی کنم. شما باید به آینده تان فکر کنید. وجود من مانع از این کار است». حرفهای احد وجودم را به آتش کشید و احساس کردم دیگر قادر به نفس کشیدن نیستم. دنیا پیش چشمانم سیاه شد. نزدیک بود بیهوش شوم. احد با صدای بلند مادر را به کمک طلبید. مادر خودش را بالا رساند و در کنارم نشست و پرسید «چه شده؟» زیر لب زمزمه کردم «من بدون احد می میرم. او عزیز من است، هر چند که از من متولد نشده باشد. به او بگو ترکم نکند و مرا تنها نگذارد». احد با صدای بلند گریست. سرش را روی دستم گذاشت و گفت «ترکت نمی کنم مادر! قول می دهم. اگر حرفی زدم به خاطر این بود که تو راحت باشی و بتوانی تصمیم بگیری». گفتم «من هر تصمیمی بخواهم بگیرم، بدون مشورت با تو نخواهد بود». مادر به احد گفت «جان مینا را آسانتر می توانستی بگیری تا این که از او بخواهی از تو و خواهرت چشم پپوشد. او شما را دوست دارد و صادقانه هم دوستانتان دارد. اگر می خواهی باعث رنجش او نشوی دیگر از جدایی صحبت نکن! تو زمانی از مینا جدا می شوی که ازدواج

کنی و تشکیل خانواده بدهی. تا آن روز دیگر دلش را به درد نیاور و تنها به درسهایت فکر کن». احد بلند شد و در حالی که به سمت دستشویی می رفت، گفت «به خاطر همه چیز ممنونم مادرا!»

آن شب پی بردم که توجه به فانی، موجب شده که احد گمان کند من محبتم را نسبت به او از دست داده ام و دیگر چون گذشته به فکر او و خواهرش نیستم. او جوانی بود که به زودی از دبیرستان فارغ التحصیل می شد و داشت خودش را برای ورود به دانشگاه آماده می کرد؛ اما هنوز چون ایام کودکی خودش را محتاج محبت می دید و از این که من قسمتی از محبتم را وقف فانی کرده بودم، نگران شده بود. به او فهماندم که هر کدام از آنها در قلبم جای مخصوص به خودشان را دارند و ابراز علاقه به فانی، به این معنی نیست که دیگر آنها را دوست ندارم. احد گفته هایم را درک کرد و آنگاه پرسید «مادرا! من می توانم کاری کنم که آقای قدسی اجازه بدهد شما فانی را ببینید؟» گفتم «نه عزیزم، او باید خودش تصمیم بگیرد که آیا لازم است من با دخترش مأنوس بشوم یا نه، و من و تو تنها می توانیم انتظار بکشیم و صبر کنیم».

من برای یاری به فانی نرفتم و او هم تلفن نکرد. امتحانات پایان گرفته بود و روزهای عادی مدرسه آغاز شده بود. رابطه من و آقای قدسی در حد سلام و صبح به خیر و سپس خداحافظی محدود شده بود و جز این چند کلمه، دیگر با هم صحبت نمی کردیم. کم کم به این نتیجه رسیدم که او مایل نیست فانی مرا ملاقات کند. من همه ماجرا را برای مرسته شرح داده بودم و او هم مرا به این ترغیب می کرد که هیچ گونه عکس العملی از خود نشان ندهم تا آقای قدسی بتواند آزادانه فکر کند و تصمیم بگیرد.

یک هفته از آخرین دیدار من و فانی گذشته بود. عصرها بعد از تعطیل شدن مدرسه، به خانه ورده می رفتم و خودم را با طفل او مشغول می کردم. اواخر شب هم احد می آمد و مرا به خانه بازمی گرداند.

اواخر هفته دوم بود؛ من داشتم خودم را برای رفتن به خانه مرسته آماده می کردم که تلفن زنگ زد و مادر گوشی را برداشت. بعد از مکالمه ای کوتاه، گوشی را به طرف من گرفت و آهسته گفت «آقای قدسی است. با تو کار دارد». گوشی را گرفتم و سلام کردم. پاسخم را داد و پرسید «چند دقیقه می توانی به خانه ما بیایی». پرسیدم «اتفاقی افتاده؟» گفت «نه، اما می خواستم اگر امکان دارد چند لحظه تو را ببینم». گفتم «بسیار خوب الان می آیم». گوشی را که گذاشتم، مادر پرسید «چی شده؟ اتفاقی افتاده؟» گفتم «نمی دانم، چون چیزی نگفت. من برای چند دقیقه می روم و زود برمی گردم. اگر خیلی طول کشید شما منتظر من نمانید و بروید. من تنها خواهم آمد». این را گفتم و خانه را ترک کردم.

خود را با شتاب به خانه آنها رساندم و زنگ را فشردم. خودش در را به رویم گشود و به داخل دعوت کرد. او از پله ها بالا رفت و مرا به دنبال خود کشاند. جلو در اتاق فانی که رسیدیم، مکث کرد و گفت «پیش از داخل شدن باید موضوعی را به تو بگویم». نگران شده بودم. گفتم «چه می خواهی بگویی؟ زود باش حرف بزن». گفت «یهدا توی اتاق است و می خواستم قبلاً به تو بگویم که او حال عادی ندارد و اگر حرفی برخلاف نزاکت زد نرنجی». نفس عمیقی کشیدم و گفتم «تو که جانم را به لب رساندی. فانی کجاست؟» گفت «او مریض است و می خواهد تو را ببیند و ...» نگذاشتم ادامه دهد. در اتاق را گشودم و وارد شدم. اما از چیزی که دیدم بر جای میخکوب شدم. یهدا با حالتی چون دیوانگان روبه روی فانی نشسته بود و در دستش شیشه ای بود و چهره اش تکیده و موهایش پریشان روی شانه ریخته بود. او دیگر آن یهدای زیبا و دوست داشتنی نبود. عجزه ای بود که نام یهدا را با خود می کشید. مرا که دید،

چشمان بی فروغش را تنگ کرد و گویی می خواست مرا به یاد آورد. شیشه را به سینه فشرد و با حالت مستی پرسید «من تو را قبلاً جایی ندیده ام؟» به جای جواب به آقای قدسی نگریستم. او آرام گفت «به سؤالش جواب بده». گفتم «چرا مرا قبلاً دیده ای من مینا هستم. به یاد می آوری؟» نشان داد که فکر می کند و سعی می کند مرا به خاطر بیاورد. او را در همان حال گذاشتم و کنار تخت فانی نشستم و دستش را در دستم گرفتم و آرام گفتم «فانی عزیزم! من اینجا هستم. چشمهایت را باز کن». فانی آرام آرام دیده گشود و مرا نگریست و در حالی که لبخند می زد گفت «بالاخره آمدی؟ نمی دانی چقدر دلم برایت تنگ شده بود». خم شدم و صورتش را بوسیدم و گفتم «دل من هم تنگ شده بود. متأسفم که زودتر نتوانستم بیایم». دستم را در دست کوچکش گرفت و گفت «می دانی که پدر قدغن کرده. اما پدر نمی داند اگر من شما را نبینم از غصه می میرم». گفتم «بس است عزیزم! اگر بخواهی از این حرفها بزنی می روم و دیگر بر نمی گردم». یهدا به روی تخت فانی خم شد و گفت «او دروغ می گوید به حرفهایش گوش نکن. این دختر شیطان را درس می دهد. فریب چشمهای قشنگش را نخور». فانی به طرف او چرخید و گفت «اگر من دروغگو هستم پس چرا مریض شده ام؟ چرا دکتر گفت که حتماً مینا خانم باید مرا ببیند؟ دکتر گفت که من به علت غصه خوردن مریض شده ام. این طور نیست پدر؟» آقای قدسی سر تکان داد و گفته اش را تصدیق کرد. یهدا قاه قاه خندید و گفت «هر دوی شما دروغگوهای خوبی هستید. اگر هیچ کس شما را نشناسد من می شناسم. تو و پدرت مثل هم هستید». چشمان یهدا به رنگ خون در آمده بود. آقای قدسی دست به زیر بازوی او انداخت و گفت «دیگر کافی است. تو باید بروی استراحت کنی». آن گاه رو به من نمود و گفت «شما پیش فانی می مانید تا من برگردم؟» قبول کردم و او یهدا را در حالی که زیر لب ناسزا می گفت از اتاق خارج کرد. تا مدتی صدای ناسزا گفتن او هنوز به گوش می رسید؛ اما کم کم صدا خاموش شد و آقای قدسی توانست نزد ما برگردد.

هنگامی که با خستگی خودش را روی صندلی انداخت، گفتم «شما هم خسته اید؛ بروید استراحت کنید. من مراقب فانی هستم». اما او با گفتن (این کار هر روز من است. من به این کار عادت کرده ام) همانجا نشست. فانی دستم را به گونه اش فشرد و گفت «خوابم می آید، قول می دهید وقتی بیدار شدم شما پیشم باشید؟» من قول دادم و فانی به خواب رفت.

آقای قدسی سیگاری روشن کرد و گفت «زندگی مرا دیدی؟ دیدی که چقدر خوشبختم؟» گفتم «متأسفم، دلم برایت می سوزد». پک محکمی به سیگارش زد و گفت «بله، دلسوزی، این کاری است که باید بکنید. اما من از دلسوزی خسته شده ام و به ترحم دیگران نیاز ندارم». گفتم «من برای شما نیست که دلم می سوزد، به خاطر فانی است که مجبور است هر روز این صحنه را ببیند و تحمل کند». گفت «اما یهدا مادر اوست و او باید بتواند مادرش را تحمل کند». از استدلال او به خشم آمدم و گفتم «این چه حرفی است؟ شما دلتان به حال دخترتان نمی سوزد که این را می گوئید». سر به زیر انداخت و گفت «او دختر واقعی من نیست. اما دوستش دارم و برایش دلسوزی می کنم». در مقابل بهت من افزود «یهدا پیش از ازدواج با من فانی را حامله بود. من همان شب عروسیمان به این حقیقت پی بردم. پدر فانی من نیستم و هرگز دستم بدن یهدا را لمس نکرده. من قربانی هوس بازی یهدا شده ام و این دختر ثمره آن است. آن شب که یهدا خبر نامزدی مان را مطرح کرد به یاد می آوری؟ او آن شب مرا غافلگیر کرد من آن شب دریافتم که او حال عادی ندارد. نمی خواستم شخصیت و غرور او را خرد کنم. به همین دلیل لبم را بستم و هیچ نگفتم. اما نامزد عزیز بنده هنگام اعلان این خبر حامله بود. او با ریا و تزویر و با همدستی پدر و مادرش مرا فریب داد و در معذورات اخلاقی قرار داد. تمام فامیل بر علیه من جبهه گرفته بودند و فکر می کردند که من خواسته ام با

نام و شهرت عمومی بازی کنم و دختر او را بیچاره کنم. جوی که بر خانه حاکم شده بود و گریه زاریهای مادر و اطرافیانم، مرا مجبور کرد تا قبول کنم و یهدا را عقد کنم. اما شب عروسی، پیش از آن که به قول معروف وارد حجله بشوم، یهدا که در اثر خوردن می حال عادی نداشت، پرده از راز کثیف خود برداشت و حقیقت را گفت. او اعتراف کرد که فریب خورده و از من خواست تا گناه او را ببخشم. تو نبودی تا حال مرا ببینی. احساس کردم که دنیا در مقابل چشمانم تیره و تار شده. حال خودم را نفهمیدم و یهدا را به قصد کشت کتک زدم. او کتک می خورد اما به جای گریه می خندید. به جنون مبتلا شده بود. دلم برایش سوخت و این راز را مخفی نگه داشتم. حال یهدا تا پیش از تولد فانی آنقدرها بد نبود. او شبها دچار کابوس می شد و می گفت دختری در لباس سفید، با تاج گلی از یاس قصد دارد او را نابود کند. او گریه می کرد و کمک می خواست. یهدا را دکتر بردم. دکترها می گفتند که او تحت فشار روانی شدیدی قرار دارد و باید بستری شود. مدتی او را توی بیمارستان بستری کردم؛ اما در بیمارستان اقدام به خودکشی کرد و عمومی با التماس، درخواست کرد که او را به خانه برگردانیم. او روزها آرام است و اذیتی ندارد؛ اما شب دچار کابوس می شود و فانی را آزار می دهد. او در صورت فانی دختری را می بیند که می خواهد نابودش کند. او نه طاقت دارد که دور از فانی باشد و نه می تواند وجود او را تحمل کند. من فانی را دوست دارم چون می دانم که این دختر بیچاره گناهی مرتکب نشده. اما در حقیقت هر دوی آنها زندگی ام را نابود کردند.

کلمات کاوه چون پتکی بر سرم فرود می آمدند و من در اثر ضربات آن خرد می شدم. با خود فکر می کردم که (چرا سرنوشت باید بدینگونه با ما بازی کند و ما دو نفر زندگیمان را وقف کسانی کنیم که از ما نیستند؟ آیا ما این حق را نداریم که در کنار هم زندگی کنیم؟) نگاه پر اندوهم او را واداشت تا بگوید «برایم دلسوزی نکن! چون اگر بدانم محبت تو به دلسوزی تبدیل شده نابود می شوم. دلم می خواهد گمان کنم که هنوز کسی هست که دور از ترحم و دلسوزی دوستم دارد. خواهش می کنم اگر از علاقه گذشته هنوز اثری در قلبت مانده، آن را با ترحم آمیخته نکن و مرا مأیوس نکن. من با گذشته و با خاطرات خوشی که از آن زمان به یادگار مانده زندگی می کنم. باید به من قول بدهی که سرنوشت نکبت بارم روی علاقه ات تأثیر نگذارد و همان طور مرا نگاه کنی که روزی بودم. قول می دهی؟» نگاهش کردم و گفتم «در وجود من هیچ چیز تغییر نکرده. من همان مینای گذشته هستم، با همان علائقی که در گذشته داشتم. اگر می بینی به زندگی ات کنجکاو شده ام و علاقه نشان می دهم، به خاطر جبران غفلتی است که خودم کرده ام. من سالها با خودخواهی زندگی کردم و فراموش کردم که تو چطور دستم را گرفتی تا بتوانم از سنگلاخها عبور کنم، بدون آن که آسیب ببینم. من سالها با این فکر مسموم که گمان می کردم تو به خاطر هوای نفس مرا به بازی گرفتی ام را نابود کردی، به سر می بردم. حالا دلم می خواهد به جبران آن همه خطا، برایت کاری انجام بدهم. من برای تو دلسوزی نمی کنم، بلکه به روزگار خودم دلم می سوزد. این من هستم که باید از تو بخواهم که مرا ببخشی و اجازه بدهی در کنارت قرار بگیرم و دوشادوست این بار را حمل کنم. من به فانی علاقه دارم و می توانم او را برای آینده ای روشن آماده کنم. این شانس را از من دریغ نکن و بگذار فکر کنم که می توانم قدمی برای تو بردارم».

نگاهم کرد و گفت «اما توی این راه نابود می شوی و مشکلات زندگی من تو را از پا می اندازد». گفتم «اگر قرار است نابود شویم بگذار با هم باشیم. ولی من می دانم که این طور نمی شود. من از فردا مسئولیت تعلیم و تربیت فانی را به عهده می گیرم و با تلاش یکدیگر از او انسانی خوب درست می کنیم». لبخندی بر لبش نقش بست و گفت «تو موفق می شوی! چون به هرچه که خواسته ای رسیده ای».

سر به زیر انداختم و سکوت کردم. دلم می خواست می توانستم به او بگویم که - من هنوز به آرزوی بزرگ خود نرسیده ام -.

فانی که چشم گشود، دستش را گرفتم و گفتم «ما از فردا با هم هستیم و پدر این اجازه را می دهد که تو به خانه ما بیایی. فکر می کنم که دیگر زمان غصه به پایان رسیده و زمان خوشحالی و امیدواری است». فانی به صورت کاوه نگریست و چون لبخند رضایت بر لبان او دید، نفس راحتی کشید و گفت «فردا می آیم». صورتش را بوسیدم و گفتم «من هم منتظرت هستم ولی حالا دیگر باید بروم». غباری از حزن در چشمش ظاهر شد. ولی وقتی گفتم (در خانه منتظرم هستند) قانع شد و گفت «فردا من می آیم». احساس کردم تا فردا برایش یک قرن می گذرد. بی اختیار گفتم «اگر حالت خوب بود تو را همراهم می بردم». کلامم به پایان نرسیده بود که مثل برق گرفته ها از جا پرید و گفت «من حالم خوب است و می توانم با شما بیایم». از حرکت او من و کاوه متعجب شدیم و بالاخره من او را با خود همراه کردم.

در خانه مرسده، فانی با فرزندان او زود طرح دوستی ریخت و با آنها مأنوس شد. به همه آنها گفتم که چه راهی را انتخاب کرده ام و هدفم چیست. مادر با حزن و اندون گفت «تو جوانی ات را در این راه از دست می دهی». گفتم «می دانم مادر، اما شما فکر نمی کنید که اگر بتوانم دختری خوب و شایسته به جامعه تحویل بدهم دین خودم را ادا کرده ام؟ یک روز شما گفتید که آقای قدسی فداکاری بزرگی در حق من کرده و من زندگی ام را مدیون او هستم. من اینک می دانم که اگر آن روز آقای قدسی از خانه خارج نشده بود و مرا که بیهوش روی زمین افتاده بودم، به موقع به درمانگاه نمی رساند، این زمان زیر خروارها خاک خفته بودم. شما به من گفتید که آقای قدسی به هنگام رساندن من به درمانگاه، به شدت تصادف می کند و با این که خودش به شدت زخمی می شود، با این حال مرا به درمانگاه می رساند. نه تنها به دلیل محبتی که او در حق من کرده، بلکه چون دوستش دارم حاضرم برای او هر کاری انجام بدهم. او به خاطر یهدا و فانی از زندگی اش گذشته و خودش را فدای آنها کرده، اما حالا من و او با هم هستیم و با پشتوانه هم می توانیم مصائب و مشکلات را حل کنیم. اما باید برای رسیدن به هدفمان، از خود گذشتگی نشان بدهیم؛ و من با کمال میل راضی به این کار هستم و از همه شما تمنا می کنم که فانی را دوست داشته باشید و او را جزئی از خانواده خودمان بدانید. این دختر به محبت تک تک ما نیازمند است. این محبت را از او دریغ نکنید». احد گفت «مادر شما روح بزرگی دارید. من حرفهای شما را درک می کنم. من به سهم خود حاضرم تا شما را یاری کنم». دستش را در دست گرفتم و گفتم «متشکرم عزیزم. بیش از همه روی تو حساب می کنم. دلم می خواهد زمانی که فانی به خانه مان می آید، او را در درسهای یاری کنی. چون آقای قدسی دیگر فرصت این که به درسهای فانی برسد ندارد. او بعد از مسئولیت مدرسه باید کارهای خانه را انجام بدهد و این طور که از فانی شنیده ام یهدا اجازه نمی دهد تا شکوه خانم پا به طبقه بالا بگذارد. من می خواهم کاری کنم که یهدا مرا دوست خودش بداند و من بتوانم از طریق دوستی، او را از این منجلاب نجات بدهم». آقای ادیبی آه بلندی کشید و گفت «هدف والاست؛ به نظر من کار از این حرفها گذشته و او زندگی اش را باخته». گفتم «می دانم که ممکن است تلاشمان بی ثمر باشد، ولی چون یقین نداریم می خواهیم امتحان کنیم».

آن شب در خانه مرسده، فانی به جمع خانواده پیوست و مادر پذیرفت که با یاری شکوه خانم، وسایل آسایش او را فراهم سازد. تلاش من برای نزدیک شدن به یهدا نتیجه داد و او مرا به یاد آورد. روزهای اول به شرح وقایع می گذشت. من از این طریق می خواستم او را به گذشته بازگردانم و روحیه شاد او را دوباره زنده کنم. عصرها وقتی به

ملاقات یهدا می رفتم، آقای قدسی به نظافت خانه مشغول می شد و ما با هم به گفت و گو می نشستیم. ملاقات هر روز، باعث شد تا یهدا با من انس بگیرد و از غم و اندوه و از کابوسهای شبانه اش بگوید. او از دختری خیالی می ترسید و یقین داشت که او می خواهد نابودش کند. می دانستم که حرفهایش حقیقت دارد و او دچار وهم و کابوس نشده است، اما این که چگونه می توانستم او را نجات بدهم را نمی دانستم. یک روز به او گفتم «شاید آن دختر به این دلیل می خواهد تو را نابود کند که می بیند زندگی را به کاوه تلخ کرده ای. اگر او ببیند که تو هم مثل تمام زنان، وسایل آسایش همسرت را فراهم می کنی، آسوده می شود و از زندگی ات بیرون می رود». یهدا فهقه ای مستانه سر داد و گفت «من زندگی کاوه را نابود می کنم یا او؟ سالهاست که ما با هم زندگی می کنیم، اما او حتی یک بار حرف محبت آمیز به من نزده. او آرزو می کند که من هرچه زودتر نابود بشوم و از دستم خلاص بشود. من یک بار در زندگی اشتباه کردم؛ اما او هر روز و هر لحظه برای آن اشتباه توبیخ می کند. بین من چه ساخته؟ من آن یهدای زیبای گذشته هستم؟ او هرگز مرا به خاطر اشتباهم نبخشید. می دانم که نباید او را فریب می دادم، اما او حتی حاضر نیست با من هم کلام بشود. من حاضر خطایم را جبران کنم، اما او و فانی کمر به قتل من بسته اند و مرا زجر می دهند. این دختر پدرش را بیشتر از من دوست دارد و خجالت می کشد که بگوید من مادرش هستم. هیچ کدام از آنها مرا نمی خواهند و من مجبورم تنها و با خودم زندگی کنم».

گفتم «تو اشتباه می کنی. آقای قدسی مرد فداکاری است. او اگر مرد بدی بود هرگز حاضر نمی شد وجود تو را توی این خانه تحمل کند. فانی هم تو را دوست دارد و دلش می خواهد وقتی از مدرسه برمی گردد مادرش را شاد و سر حال ببیند. اما تو به آنها چه می دهی؟ هیچ! فکر نمی کنی وقت آن رسیده که خودت را از چنگال اعتیاد رها بکنی و سعی کنی که زندگی آسوده ای برای آنها فراهم کنی؟ اگر خواهی می توانم کمکت کنم تا همان یهدایی بشوی که زیباییت چشم همه را خیره می کرد. دوست داری کمکت کنم؟» از روی تأسف سر تکان داد و گفت «من می توانم از آن دو تا بگذرم، ولی از این نمی توانم». و با دست به شیشه مشروبش اشاره کرد. گفتم «اشتباه می کنی دوست من. تو خودت را فدای شیطان می کنی. این شیشه، زهری است که آرام آرام وجودت را مسموم و نابود می کند. تا این شیشه هست، کابوسهای وحشت آور هم خواهند بود. اگر می خواهی از کابوس رها بشوی، باید این شیشه را بشکنی و خودت را از دست آن نجات بدهی». لبخند تمسخرآمیزی بر لب آورد و در حالی که شیشه اش را در بغل می گرفت گفت «تو دوست من نیستی. من می دانم که تو هم با آنها هستی و با این حرفهایت می خواهی مرا شکنجه بدهی. دیگر دوست ندارم به حرفهایت گوش کنم مرا راحت بگذار». این را گفت و با شیشه مشروبش به اتاقش پناه برد و در را روی خودش بست.

نیمه های شب از صدای جیغ وحشتناکی بیدار شدم. تمام ساکنان خانه هم بیدار شده بودند. چراغ اتاق آقای قدسی هم روشن بود. صدای ضجه شکوه خانم ما را وادار کرد تا از خانه خارج شویم. وقتی وارد کوچه شدیم، آقای قدسی را مسخ شده کنار بدن نیمه جان یهدا که از پنجره خود را به کوچه پرت کرده بود دیدیم. احد و پدر خودشان را به او رساندند. اما ناله و فغان شکوه خانم که اسم فانی را بر زبان می آورد، ما را به طرف او کشاند. شکوه خانم التماس می کرد تا فانی را نجات دهیم. از صدای هیاهو، همسایه گان دیگر نیز به کوچه آمدند و آقای داوری خود را به شکوه خانم رساند و پرسید «چه اتفاقی افتاده؟» شکوه خانم یارای صحبت کردن نداشت. در حالی که از هوش می رفت فقط توانست بگوید «فانی ام مرد».

احد و آقای داوری خود را به طبقه بالا رساندند. من به دنبال آنها حرکت کردم. فانی روی تخت، غرق در خون افتاده بود و بر روی تختش شیشه شکسته مشروب دیده می شد. فهمیدم که فانی بر اثر ضربات شیشه مشروب مضروب شده است. آقای داوری به طرف تلفن دوید و به کلانتری و سپس به اورژانس خبر داد. در فاصله ای که به انتظار ماندیم، مادر، شکوه خانم را به هوش آورد. او و آقای قدسی را به داخل اتاق آوردیم. صدای آژیر آمبولانس بقیه همسایگان را نیز بیدار کرد و در اندک زمانی محله ساکت و دنج ما غلغله شد و بازار شایعات رونق گرفت. من از مشاهده فانی که غرق در خون بود، مشاعرم را از دست داده بودم و مات نگاهشان می کردم. هنگامی که مأمورین اورژانس جسم نیمه جان فانی و یهدا را روی برانکارد گذاشتند و حرکت کردند، قادر نبودم آنها را همراهی کنم. خانم داوری با مأمورین سوار آمبولانس شد و با آنها رفت. با رسیدن مأموران کلانتری، آقای قدسی سعی کرد وقایع را شرح بدهد. او چیز تازه ای به مأمورین نگفت. یهدا طبق معمول هر شب دیر به خانه آمده بود و بدون کوچکترین برخوردی به بستر رفته بود. نیمه های شب با شنیدن ناسزا بیدار می شود و می بیند که در اتاق فانی باز است. وقتی خودش را به آنجا می رساند، یهدا از دیدن او هراسان می شود و خودش را پایین پرت می کند. تمام سخنان او را مأمورین شنیدند و صورت جلسه کردند. بعد از رفتن آنها پدر به اتفاق آقای قدسی، راهی بیمارستان شد. اما من و مادر کنار شکوه خانم ماندیم و مادر سعی می کرد او را دلداری بدهد. تا صبح که خورشید طلوع کرد، از مجروحین بی خبر بودیم. من با مدرسه تماس گرفتم و گفتم برای دختر و همسر آقای قدسی حادثه ای پیش آمده و ما امروز به مدرسه نمی آییم. آنگاه به بیمارستان رفتم تا از نزدیک از حال آنها جويا شوم. چشمان اشکبار پدر و آقای قدسی نشانگر فاجعه ای عظیم بود. خودم را به پدر رساندم و پرسیدم «فانی! فانی چطور است؟» پدر اشکش را زدود و گفت که (او بر اثر ضربات وارده به مغزش فوت کرد و تلاش دکترها بی ثمر ماند). اگر پدر بازویم را نگرفته بود از حال می رفتم.

فانی مرده بود. نه، این امکان نداشت!! من و او همان شب با هم درس خوانده بودیم. او می خواست کنفرانس تاریخ بدهد. چگونه ممکن بود که او اینک زنده نباشد. نه چنین چیزی غیرممکن بود. به طرف اتاق عمل دویدم و با صدای بلند فریاد کشیدم «فانی! دخترم! من اینجا هستم. من آمده ام تا تو را به مدرسه ببرم. بیا با هم برویم! مدرسه ات دیر می شود. فانی بین من اینجا هستم! خواهش می کنم جواب بده دخترم!» دستهای قوی و محکمی که شانه هایم را گرفته بودند، اجازه داخل شدن نمی دادند. مجبور شدند برای این که آرام شوم، آمپولی به من تزریق کنند. یهدا به شدت مضروب شده بود و در بیهوشی به سر می برد. آقای قدسی مات و متحیر بود و قادر به انجام هیچ کاری نبود. کامران و فریدون به کمک همسایگان جسد کوچک فانی را به خاک سپردند. در تمام مراسم او، آقای قدسی حتی یک قطره اشک نریخت و همچنان در بهت فرو رفته بود. کامران و کتابیون سنگ سپیدی بر مزار او گذاشتند. فانی عزیز برای همیشه به ابدیت پیوست.

یک هفته پس از فانی یهدا هم بدون آن که به هوش آید، در حال اغما به فانی پیوست و زندگی اسف بار آقای قدسی همه را تحت تأثیر قرار داد. همه برای او دلسوزی می کردند.

یهدا، با نابودی فانی، به کابوس شبانه خودش خاتمه داد و روح سرگردان (فانی، دختری با تاج گل یاس) با از میان رفتن یهدا آرام گرفت. انتقام یهدا از فانی به دلیل رهایی از کابوس بود. و انتقام آن روح سرگردان از یهدا، برای آرامش مرد محبوبش بود.

هیچ کس جز من و مرسته نمی دانست که بیهذا راست می گفته و حقیقتاً روحی قصد نابودی او را داشته است.

چند ماه از مراسم سوگواری آنها می گذشت. یک روز برابر تابلو ابدیت ایستادم و به آن چشم دوختم. نسیمی سرد صورتم را نوازش داد. فانی کوچک را دیدم که با تاجی از گل‌های یاس در حالی که دستش در دست فانی بود، قدم زنان از زیر طاقی می گذشتند. فانی را صدا زدم؛ هر دوی آنها به طرفم برگشتند و در حالی که هر دو به رویم لبخند می زدند، برایم دست تکان دادند و به طرف برج مخروبه به راه افتادند. صورت شاد آنها گویای این بود که آن دو در کنار هم آسوده و آزاد زندگی می کنند. با چشم آنها را تا کنار در برج دنبال کردم. در برج به رویشان گشوده شد. در میان در امید کوچکم را دیدم که برای آنها دست تکان می داد. با دیدن امید به هیجان آمدم و با شوق فریاد کشیدم (امید! فرزندم! من هستم، مادرت!) اما او صدایم را نمی شنید و همچنان محو تماشای دو دختری بود که با تاجی از گل‌های یاس به سویش می رفتند. هنگامی که آنها وارد شدند، در برج بسته شد و نسیم هم قطع شد. با صدایی که مرا می خواند به خود آمدم. آقای قدسی کنار در ایستاده بود. پرسید «حاضری مرا در پیدا کردن خانه ای نو کمک کنی؟» نگاهش کردم و پرسیدم «خیال داری از اینجا بروی؟» گفت «بله، دیگر حاضر نیستم در اینجا زندگی کنم. با مادر توافق کردیم که نقل مکان کنیم. من باید این خانه و خاطراتش را فراموش کنم و می دانم که فانی هم با عقیده من موافق است». خندیدم و گفتم «بله، او به هر کاری که تو انجام بدهی راضی است و من می دانم که آن دو تا آسوده و راحت زندگی می کنند». دستش را دراز کرد و دستم را گرفت و گفت «پس این را هم باید بدانی که اگر بداند من مادر رؤیاهایش را به همسری برگزیده ام بیشتر خوشحال می شود». گفتم «ما هرگز نباید او را فراموش کنیم. فانی برای همیشه در یاد ما زنده خواهد ماند».

ما با هم ازدواج کردیم و به خانه ای نزدیک مدرسه نقل مکان کردیم. احد ترجیح داد تا با پدر و مادر زندگی کند، اما هر شب به ما سر می زند و چون برادری دلسوز از برادر کوچکش مراقبت می کند. من و کاوه هر روز با هم قدم در مکانی می گذاریم که چشمهای هزاران مشتاق به راه ما دوخته شده است. ما سعی می کنیم آنها را با نور علم و معرفت آشنا کنیم و راهشان را برای فردایی روشن هموار سازیم. روبه رویمان دریچه ایست که به دشت پر از اقاقی گشوده می شود و آسمانش پر از ستاره امید است.

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید